سیّد نورهمایی خراسانی

چاپ دوم

غزنویان

ترکمنش یا پارسی‌گرا؟

پژوهشی در هویت، تاریخ و فرهنگ غزنویان



سیّد نور تهماسبی خراسانی فرزند سیّد محمدحسین تهماسبی فرزند سیّد تهماسب، زادهٔ ۶ دی ۱۳۷۰ خورشیدی در حومهٔ بلخ است.

تهماسبی، در کنار تدریس ادبیات فارسی در مراکز آموزشی و دانشگاه‌های خصوصی بلخ و هم‌کاری قلمی با نشریه‌ها و مجله‌های مختلف، مسئولیت انجمن ادبی هشت‌بهشت و مدیریت اجرایی انجمن نویسندگان بلخ را نیز در کارنامهٔ خود دارد.

آثار منتشر شده از این قلم:

- گاهان (دفتر شعر)، چاپ بلخ
- هم‌سایهٔ خدایان (دفتر شعر)، چاپ بلخ
- بی‌جهت نیستم خراسانی (گزیدهٔ شعر)، چاپ دهلی و تهران
- گُل زخم (گزیدهٔ شعر عبدالحق بی‌تاب) به گزینش و مقدمهٔ این قلم، چاپ کابل و تهران
- شهید عشق (دیوان شهید مارملی) به تصحیح و مقدمهٔ این قلم، چاپ بلخ
- غزنویان؛ ترک‌منش یا پارسی‌گرا؟ (پژوهشی)، چاپ بلخ

آثار آمادهٔ چاپ:

- سیستان کجاست؟ (پژوهشی)
- پارسی دری در سه‌صد سال اخیر (پژوهشی)
- ده شاعر زن افغانستان (نقد ادبی)

به نام خداوند جان و خرد

سرشناسه:	تهماسبی خراسانی، سیّد نور؛ ۱۳۷۰ ـ
	Tahmasbi Khorasani, Sayyed Noor; 1991 –
عنوان اثر و نام آفرینشگر:	غزنویان ترک‌منش یا پارسی‌گرا؟ (پژوهشی در هویت، تاریخ و فرهنگ غزنویان)/ سیّد نور تهماسبی خراسانی.
مشخصات نشر:	بلخ: انجمن ادبی هشت‌بهشت، ۱۴۰۰.
شناسهٔ دیداری:	۵۲۸ رویه.
یادداشت: عنوان اصلی:	غزنویان؛ ترک‌منش یا پارسی‌گرا؟
	Ghaznavids; the Persian oriented or the Turckic essence?
عنوان فرعی:	پژوهشی در هویت، تاریخ و فرهنگ غزنویان
	Research on the identity, history, and culture of Ghaznavids
موضوع:	هویت غزنویان
موضوع:	The identity of Ghaznavids
موضوع:	هویت فرهنگی غزنویان
موضوع:	The cultural identity of Ghaznavids
موضوع:	غزنویان و ایران تاریخی
موضوع:	Ghaznavids and the historical Iran
موضوع:	غزنویان و ایران فرهنگی
موضوع:	Ghaznavids and the cultural Iran
موضوع:	ترک‌ستیزی و پارسی‌گرایی غزنویان
موضوع:	The Anti-Turkism and Persianism of Ghaznavids
موضوع:	بدبینی اهالی ایران کنونی نسبت به غزنویان
موضوع:	The pessimism of the current Iran's nation towards Ghaznavids
شمارهٔ پی‌هم:	۹

غزنویان

ترک‌منش یا پارسی‌گرا؟

پژوهشی در هویت، تاریخ و فرهنگ غزنویان

سیّد نور تهماسبی خراسانی

چاپ دوم

بلخ، ۱۴۰۱

غزنویان؛ ترک‌منش یا پارسی‌گرا؟
(پژوهشی در هویت، تاریخ و فرهنگ غزنویان)
سیّد نور تهماسبی خراسانی
ویراستار و برگ‌آرا: محمدکاظم کاظمی
طرح پشتی: وحید عباسی
عکاس: الیاس صبوری صمدیار
نشر: انجمن ادبی هشت‌بهشت
چاپ نخست: زمستان ۱۴۰۰، بلخ
چاپ دوم: زمستان ۱۴۰۱، بلخ
شمارگان: ۵۵۰ نسخه
قیمت: ۵۰۰ روپیه

ارتباط با ناشر: hashtbehesht7@gmail.com

به

روح بلند ابوالفضل بیهقی

دبیر شیرین‌سخن غزنویان

فهرست

پیشگفتار

پیــش از این در کتاب‌هــای چاپ ایران کنونی، مطالبــی در مورد غزنویان خوانده بودم که نشان‌دهندهٔ بدبینی نگارندگان آن‌ها در مورد این دودمان بود و چیزهایی شــنیده بودم که از بدبینی جمعیِ ایرانیان کنونی نسبت به آل ناصــر حکایت می‌کرد. اما نمی‌توانســتم بپذیرم که این مقوله در میان اهل قلم کشور هم‌زبان و همسایهٔ‌مان عمومیت دارد.

وقتــی در ســال ۱۳۹۷ بــرای تکمیــل تحصیــلات خویــش در مقطع کارشناســی ارشد از بلخ راهی دانشگاه یزد شــدم، در همان تِرم یکم و دوم حســاب دستم آمد و دانســتم قضیه از چه قرار است. در ساعت شاهنامه، بیش از این که دربارهٔ فردوسی و شــاهنامه بشنویم، در ذم غزنویان سخن شــنیدیم و در ســاعت تاریخ بیهقی نیز خلاف محتوای کتــاب در حرکت بودیم، در حالی که مدح سلطان محمود در تمام شاهنامه جاری و ساری اســت و تاریخ بیهقی نیز تاریخ خاندان غزنوی اســت و در دربار سلاطین غزنه نگاشته شده است.

نکوهــش و تحقیــر خانــدان غزنوی بــه ترک‌منشــی، ایران‌ســتیزی، پارسی‌ســتیزی و بی‌فرهنگــی از جمله مباحثی بود که همیشــه به صورت عادی در ایــن ســاعت‌ها جریــان داشــت. چنان‌کــه از طریق دوســتانم

در دانشگاه‌های دیگر، هم‌چنان از طریق گروه‌های دانشجویی در نرم‌افزارهای اجتماعی در جریانم، این طرز دید کماکان در بسیاری از مراکز علمی ایران کنونی یک امر معمول به نظر می‌آید. بعید نیست که حذف‌شدن «تاریخ بیهقی» از سرفصل‌های دانشکده‌های ادبیات ـ پس از سال ۱۳۹۹ ـ نیز ناشی از همین نوع نگرش باشد.

با توجه به نکات یادشده بر آن شدم تا با نگاشتن مقاله‌ای، بطلان اتهامات مزبور را، که در تمام متون کهن مثل آفتاب روشن است، بازنمایم. بنابراین مقاله‌ای با عنوان «غزنویان ترک‌منش بودند یا پارسی‌گرا؟» در ۸۰ روی شکل گرفت.

در طی نگاشتن این مقاله به منابع بسیاری برخوردم که در بلخ نمی‌توانست در اختیارم باشد. متأسفانه در هیچ‌یک از منابع متأخری که در ایران کنونی نوشته شده است و من بایست از آن‌ها بهره می‌بردم، سخن نیکی در مورد غزنویان نیافتم، بل تکرار همان مطالبی بود که قبلاً در این مورد خوانده و یا شنیده بودم، چنان که در سطرهای آغازین از آن سخن گفتم. این منابع نه تنها تکرار همان مطالب بود که به مراتب شدیدتر و تندتر از منابع پیشین در مورد این خاندان سخن گفته بودند، تا جایی که در برخی منابع جز دشنام ناموسی، دیگر از هیچ نوع نسبت دادن زشتی و اتهام‌زدن و برچسپ‌زدن در مورد این خانواده دریغ نشده بود.

بنابراین من مجبور بودم که از منابع متأخری که در جغرافیای ایران سیاسی امروز نگاشته شده است قطع امید کنم و کار خویش را بر اساس منابع کهن استوار کنم. از سویی هم این خود مزیتی بود برای عرضه‌شدن یک کار مستند و قابل اعتبار. البته در برخی موارد از منابع متأخر یادشده نیز بهره برده‌ام، که بیشتر در مباحث فرعی است و پاسخ گفتن از یک کتاب یا مقاله به اتهام کتاب یا مقالهٔ دیگر.

این مقاله چنان که باید، کار خودش را انجام داد و برای تلطیف فضا در سطح دانشگاه مزبور مؤثر واقع شد. به همین دلیل قرار بر این شد که آن را به عنوان پایان‌نامهٔ این مقطع تحصیلی خویش برگزینم و مفصل‌تر و جامع‌تر به نکات مندرج در آن بپردازم. جناب دکتر مرتضی فلاح به عنوان رهنمای بنده آمادگی خویش را ابراز کردند و بر آن شدند که در به ثمر رساندن این مهم یاری‌ام کنند. گذشته از خُلق خوش و اندیشهٔ باز و مهربانیِ ذاتیِ ایشان، یاری بزرگی که به من رساندند این بود که مرا در امر چگونگی نوشتن و انتخاب عنوان‌ها و ریزعنوان‌ها محدود نکردند و دیدگاه و سلیقهٔ خویش را بر این پژوهش تحمیل نکردند. من تا آخر با خیال آسوده، با طرحی که در ذهن داشتم پیش رفتم و دامن تحقیق را چنان که می‌خواستم جمع کردم.

به‌جاست که اینجا از الطاف و محبت‌های ایشان صمیمانه سپاسگزاری کنم، که اگر همدلی و موافقت ایشان نبود، شاید ادامهٔ کار این پژوهش به مدت‌ها بعد موکول می‌شد و مجبور بودم عنوان دیگری را برای پایان‌نامه برگزینم و دو سال انرژی خویش را در راه کم‌سودتری هدر بدهم.

از دکتر کاظم مهتدیانی، استاد مشاورم که لطف‌شان همیشه شامل حالم بوده است و دکتر یدالله جلالی پندری که طی این مدت همواره به موقع و با پیشانی باز پاسخ‌گوی «اما و اگرها»یم بوده‌اند نیز قدردان و سپاسگزارم.

القصه، کتاب حاضر از یک مقاله شروع شد و به کسوت پایان‌نامه درآمد و پس از آن نیز با اصلاحات و اضافه‌شدن چندین فصل دیگر به کتابی بدل شد که اکنون در دست دارید.

من در این پژوهش چنان که شایستهٔ یک پژوهشگر است به گونهٔ بی‌طرفانه و به‌دور از جانب‌داری، صرف به برملا کردن برخی حقایق تاریخی پرداخته‌ام. ممکن است این حقایق به مذاق بسیاری‌ها تلخ بیاید

و مخالــف تصویر و پیش‌زمینه‌ای باشــد که ایشــان از غزنویــان در ذهن دارند. اما باید روشــن بیان کنم که در این پژوهش برانگیختن احساســات فارســی‌وان و ترک، و دامن‌زدن عصبیت‌های قومی منظور نبوده و نیســت، هم‌چنان برکشیدن کشوری و در تقابل قراردادن آن با کشور دیگر نیز هدف این نگارش نیســت. تنها هدف این پژوهش برملا کردن یک‌ســری حقایق تاریخی است که امروزه یا خواسته یا ناخواسته وارونه جلوه داده می‌شوند.

در فرجــام از اســتاد محمدکاظــم کاظمی شــاعر نام‌آشــنای دیارم که زحمت ویراســتاری و برگ‌آرایی کتاب را کشــیدند سپاسگزارم. هم‌چنان از دوســت نازنینم شاعر پیش‌کسوت و پژوهشــگر توانا سیّد نادر احمدی نیز بابت برگردان چند ســطر از محتوای کتاب به زبان انگلیســی ـ که در آخر کتاب قرار داده شــده است ـ ابراز امتنان دارم. از سیّد موسی زکی‌زادهٔ عزیز رفیق شــاعر و هنرمندم و دوســت خوبم احمدگل جــواد همیش که برای مشــوره در موارد مهمی مــورد رجوعم بودند و دیدگاه‌های اصلاحی‌شــان به بهتر شدن کتاب یاری رسانده اســت سپاسگزارم. صرف می‌ماند مژگان فرامنش همســر عزیزم شاعربانوی صاحب‌نام ســرزمینم، که اگر پیش‌بردِ امور خانه و قبول مســئولیت‌های فرزندداری در ایــن مدت به گونهٔ کامل به عهدهٔ ایشــان نبود و این همه فرصت برایم فراهم نمی‌شد، از پایان کار این کتاب به این زودی‌ها خبــری نبود. پس بابت همهٔ زحماتی که در این دو سال متقبل شدند و تشویق و ترغیب‌های که برای به نتیجه‌رسیدن این پژوهش داشتند، از ایشان عاشقانه سپاسگزارم.

به امید آیینگی دل اهل تحقیق

با درود

تهماسبی خراسانی

زمستان ۱۴۰۰ خورشیدی

مقدمه

طرح موضوع

خانوادهٔ غزنویان که نزدیک به دو و نیم سده بر بخش بزرگی از سرزمین‌های شرقی فرمانروایی داشــتند، با به تخت‌نشستن سبکتگین، در دنیای قدرت و سیاست اظهار وجود می‌کنند. آنان با وجود این که بر ایران، توران، عراق عجم، سند و هند حکم می‌راندند، خویش را **شاه ایران** می‌خواندند، نه شاه هندوســتانی که به شــبه‌قاره معروف است، نه شــاه توران و یا عراق. آنان دلبستگی عجیبی به خاک ایران، زبان، فرهنگ و تمدن ایرانی داشتند.

در زمان آنــان غزنین به عنوان پایتخت ایران برگزیده شــده و از آنجا بر تمامی ممالک یادشــده حکومت می‌رفت. در زمان غزنویان، غزنه نه تنها پایتخت سیاســی، بل پایتخــت فرهنگی ایران نیز بود. دانشــمندان، اهل فضل و هنر و شاعران از گوشه و کنار این مرز و بوم به دلیل لطف و نوازش غزنویان بر این طایفه، راهی پایتخت می‌شــدند و مورد عنایت پادشــاهان غزنوی قرار می‌گرفتند. تا جایی که ما در دوران ایشان با بهترین‌های روزگار طرفیم، چه در عرصهٔ شعر و ادبیات، چه در عرصهٔ دانش و هنر.

گذشته از عشق‌ورزیدن و پرداختن غزنویان به ادبیات، هنر و دانش، ما با بنا نهادن تشـکیلات دولتی در زمان آنان به شیوهٔ ایران باستان مواجه هستیم که البته این مهم را از خداوندان خویش (سامانیان) به ارث بردند. آنان دربارشان را به شیوهٔ ایران باستان آراسته بودند و کارها را با الگوگیری از شاهان پیشدادی، کیانی و ساسانی ترتیب می‌دادند. به عنوان نمونه، به این امور می‌توان اشاره کرد: باردادن غزنویان به رسم شاهان ایران باستان، برپایی جشـن‌های آریایی با شکوه تمام؛ سپیدپوشیدن در مراسم سوگواری و عـزاداری؛ برگزیدن فرزند کوچک به عنوان ولی‌عهـد؛ راه‌اندازی بزم‌های شراب و نشاط؛ برگزاری مجالس شعر و موسیقی؛ خلعت‌دادن و...

با این همه به دلیل این‌که سـبکتگین توسط یک غلام ترک خریداری شـده و به دربار سـامانیان به خدمت گماشته می‌شـود و از این طریق به جاه و مقام می‌رسـد و در نهایت حکومت غزنه از همان ارباب ترک به وی میراث می‌رسـد، به نام ترک خوانده شـده و به اعتبار او سلسلهٔ غزنویان در تواریخ معاصر به نام **ترکان غزنوی** مشهور می‌شوند.

هویـت سـبکتیگین را از همان زمانِ بـه بردگی‌رفتنـش می‌بینند، نه پیش از آن را، که او که بوده اسـت؛ از چه طایفه‌ای؛ آیا خانواده‌ای داشـته اسـت یا از آغاز، برده زاده شـده بوده‌است؛ چگونه اسیر شـده و سر از بازار برده‌فروشان درآورده است. بدون در نظر گرفتن این مسائل، تعیین هویت او یا هر شخص دیگری به جای او ناممکن است.

چگونه می‌شـود صرف به دلیل این‌که او از ورارود بوده، به دست قبیلهٔ ترک اسیر شـده، به یک مایه‌دار ترک فروخته شده و به ارباب ترک خدمت کرده‌است، او را ترک خواند و همهٔ دودمانش را به این دلیل نکوهش کرد؟ در حالی که آنان در تمام مدت فرمانروایی‌شـان با ترکان جنگیده و آنان را دشمن داشته‌اند.

مگر غیر از ترک‌ها، کسی به عنوان برده در بازارها فروخته نمی‌شده‌است که به محض شنیدن واژهٔ برده، هویت ترکی نیز در خاطرمان شکل بگیرد؟ در این نبشته به کمک اسناد و شـواهد تاریخی به هویت واقعی و حقیقی سبکتیگن و دودمان غزنوی پرداخته خواهد شد.

پیشینهٔ پژوهش

ابوالقاسـم فردوسـی در کتاب شـاهنامه یا نامهٔ باسـتان (قـرن چهارم) سـلطان محمود را به عنوان شـاه ایران که آورندهٔ عـدل و داد و خوبی به مملکت است، ستوده و می‌گوید مردم در هر کجا به یاد اویند.

«به ایران، همه خوبی از داد اوست
کجا هست مردم، همه یاد اوست» (ج ۱، ص ۲۷)

ابونصـر محمد بن عبدالجبار عُتبـی در تاریخ یمینی که به تاریخ عتبی نیز مشـهور اسـت (اواخر قرن چهـارم و اوایل قرن پنجـم) حوادث عهد امیر سـبکتگین و سـلطان محمود را ثبت کرده و از بینش و کنش این دو پادشاه غزنوی در تاریخ یمینی، ایران‌دوستی، پارسی‌گرایی و فرهنگ‌پروری پیداست.

ابومنصـور عبدالملـک بن محمـد بن اسـماعیل ثعالبی نیشـابوری در کتـاب غـرر اخبار ملـوک الفرس و سـیرهم که به شـاهنامهٔ ثعالبی و تاریخ ثعالبی نیز مشـهور اسـت (اواخـر قرن چهارم و اوایـل قرن پنجم) حـوادث تاریخی شـاهان ایـران را از کیومرث تا سـلطان محمود غزنوی ثبـت کرده اسـت. دو جلد آخـر این کتاب هنوز به دسـت نیامده اسـت، ولی در مقدمهٔ جلد نخسـت کتاب در بارهٔ ایران‌گرایی و فرهنگ‌دوسـتی و فضل‌پروری غزنویان داد سخن داده است. این که او این کتاب را به دستور دربار غزنه نوشته اسـت، خود مؤید صفات مزبور در مورد غزنویان است و

هم‌چنان با شــروع کردن کتاب از کیومرث و ختم آن به سلطان محمود و گذاشــتن نام اخبار ملوک فرس بر آن نشــان داده است که غزنویان ادامهٔ همان سلسلهٔ شاهان ایران باستان‌اند نه ترک.

ابوسعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود گردیزی در کتاب زین‌الاخبار یــا تاریــخ گردیزی (قــرن پنجــم) مــردم قبیلهٔ بارســخان (نیــاکان امیر ســبکتگین) را که در ورارود ساکن بودند از عجم دانسته و به پارس نسبت می‌دهد. «اصل برسخان از عجم و پارس بوده‌است.» (ص ۵۶۴)

عنصرالمعالی کیکاووس بن اســکندر بن قابوس بن وشــمگیر بن زیار در کتاب قابوس‌نامه (قرن پنجم) غزنویان را از تخمه و تبار بزرگ می‌داند و فرزندش را به داشــتن چنان نســبی از ســوی مادر به فخر وا می‌دارد. به عنوان مثال: «بدان ای پســر که تو را تخمه و نبیرهٔ بزرگ اســت و شریف از هر دو جانب کریم‌الطرفین و پیوستهٔ ملوک جهانی: جدت شمس‌المعالی قابــوس بــن وشــمه‌گیر... و مادر تو فرزنــد ملک غازی ســلطان محمود ناصرالدین بود.» (ص ۲)

ابوعلی حسن نظام‌الملک طوســی در کتاب سیرالملوک (قرن پنجم) از زبان آلپتگین در مورد سبکتگین عبارت **بزرگ‌زاده** را نقل می‌کند. به این صــورت که «ممکن باشــد که این بزرگ‌زاده تواند بــود به اصل خویش در ترکستان یا مقبل خواهد بودن» (ص ۱۴۲) این نکته از زبان آلپتگین، هم ترک‌بودن او را زیر ســؤال می‌برد و هم اشــاره‌ای دارد به چگونگی افتادن قبیلهٔ او به ترکستان از زمان یزدگرد آخرین شاه ساسانی.

ابوالفضل بیهقی در کتاب تاریخ بیهقی (قرن ششــم) بارها از ســتیز و دشــمنی غزنویان با ترکان یاد کرده و نفرت و انزجار آنان را از ترکان نشان می‌دهد و در عین حال با به کارگیری اصطلاح **ما تازیکان** در خلال بحث‌ها آنان را تاجیک و آریایی جلوه می‌دهد. هم‌چنان از دشمنی شدید غزنویان با

ترکان سخن می‌گوید. «امیر [مسعود] او را گفت: ... ساخته بروند و روی به ترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید به شمشیر، که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث» (ص ۵۸۵) و در جای دیگر از زبان سلطان مسعود در مورد ترکان می‌آورد که: «هرگز از این قوم راستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود.» (ص ۵۷۲)

منهاج‌السراج جوزجانی در کتاب طبقات ناصری (قرن هفتم) ترک‌بودن غزنویان را رد کرده و آنان را از فرزندان یزدگرد ساسانی می‌داند. او سبکتگین را از قبیلهٔ بارسخان می‌داند که از بازماندگان یزدگرد ساسانی بودند در مرو. «امیر سبکتگین از فرزندان یزدجرد شهریار بود و در آن وقت که یزدجرد در بلاد مرو در آسیایی کشته شد، در عهد خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی‌الله عنه اتباع و اشیاع یزدجرد به ترکستان افتادند و با ایشان قرابتی کردند. و چون دو سه بطن بگذشت ترک شدند [زبان و فرهنگ ترکی گرفتند]. و قصرهای ایشان در آن دیار هنوز بر جای است.» (ص ۲۵۲)

عزالدین بن اثیر در جای‌جای تاریخ کامل (قرن هفتم) که از غزنویان سخن به میان آمده از آنان به نیکی یاد کرده و ایشان را به دادگری و فرهنگ‌پروی ستوده است.

سدیدالدین محمد عوفی در کتاب جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات (قرن هفتم) سلطان محمود را با صفت **محمود زاولی** یاد کرده و هویت آریایی او را نشان می‌دهد. «و اگر محمود زاوُلی خفته است، معبود ازلی نخفته است.» (ص ۷۴)

ابی‌العباس شمس‌الدین احمد بن محمد بن ابی‌بکر ابن خلکان در کتاب وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان (قرن هفتم) غزنویان را به بزرگی، شهامت، دانش‌دوستی و فرهنگ‌پروری ستوده است.

محمد بن علی بن محمد شبانکاره‌ای در کتاب مجمع‌الانساب (قرن هشتم) به اعتبار وصیت‌نامهٔ سبکتگین به سلطان محمود ـ که متن آن را در تاریخ خویش آورده‌است ـ غزنویان را از قبیلهٔ بارسخان می‌داند که از بازماندگان یکی از ملوک فارس بودند. «بدان که من در ترکستان از قبیله‌ای‌ام که ایشان را **برسخانیان** گویند. و گویند این نام از آن سبب بر آن قبیله افتاد که از قدیم همانا یکی از ملوک فارس به ترکستان افتاده بود و ملک شده و او را **بارس‌خان** خواندندی و به کثرت استعمال برسخان شد و پدر من نامش **راجوق** بود و در آن قبیله هرکس که بهادر باشد او را توابحکم گفتندی... و پسر سومین من بودم». (ص ۳۷)

سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی در کتاب آثارالوزرا (قرن نهم) نسب‌نامهٔ سبکتگین را که به **پندنامهٔ سبکتگین** معروف است تأیید کرده و نژاد غزنویان را آریایی و از اولادگان یزدگرد سوم ساسانی می‌داند. او خطاط این پندنامه را ابوالفتح بستی دبیر و معتمد امیر سبکتگین دانسته و ازین رو صحت آن را تضمین می‌کند. «پندی که امیر سبکتگین به پسر خود سلطان محمود نوشته است به خط اوست و به غایت فایده‌مند است و در این کتاب نوشتن آن به تطویل می‌انجامید.» (ص ۱۴۹)

معین‌الدین محمد زمچی در کتاب روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات (قرن نهم) بارها از دشمنی شدید میان غزنویان و ترکان سخن گفته و جنگ‌های آنان را یادآور شده است.

غیاث‌الدین بن همام‌الدین حسینی معروف به خواندمیر که نوهٔ دختری محمد بن خاوندشاه میرخواند بلخی است در کتاب حبیب‌السیر (قرن دهم) از ترک‌ستیزی و دشمنی غزنویان با ترکان بسیار سخن گفته و جنگ‌های ایشان با ترکان را با جزئیات ثبت کرده است.

استانلی لین‌پول در کتاب طبقات سلاطین اسلام (۱۸۹۵ م / ۱۲۷۴ خ)

از آلپتگیـــن به عنوان ترک یاد می‌کند، اما ســبکتگین را با این نژاد معرفی نمی‌کند.

ادوارد ریتر فون زامباور در کتاب نســب‌نامهٔ خلفا و شــهریاران و سـیر تاریخی حوادث اسلام (۱۹۲۷ م / ۱۳۰۶ خ) جلو عنوان هر خاندان غیرایرانی که در شرق حکومت کردند، نژاد آنان را نیز نگاشته است، مثلًا ترک، مغول، عرب، افغانیان و... اما جلو عنــوان غزنویان هیچ‌یک از عناوین مزبور ذکر نشــده است و نشان می‌دهد که نویسنده، غزنویان را ترک نمی‌پنداشته و از خاندان‌های اصیل آریایی می‌شمرده است.

خلیل‌الله خلیلی در کتاب ســلطنت غزنویــان (۱۳۳۳ خ) چنان که در نسب‌نامهٔ ســبکتگین آمده است، انگشــت صحت بر تبار آریایی غزنویان می‌گذارد. او در بخش تولد امیر ســبکتگین، مطابق نسب‌نامه یا پندنامهٔ سبکتگین سخن می‌گوید.

ریچارد نلســون فرای در کتاب تاریخ ایران از اســلام تا سلاجقه که به تاریــخ ایران کمبریج معروف اســت (۱۳۶۳) مرو را آخریــن پایگاه یزدگرد می‌دانــد که هنگام ســفر او به مــرو، خانــواده، خویشــان و نزدیکانش و هم‌چنان درباریان او را همراهــی می‌کردند، که این نکته همانا تأیید نژاد آریایی قبیلهٔ بارســخان اســت. «مرو آخرین پناه‌گاه یزدگرد بود... یزدگرد را اردویی نزدیک چهارهزار تن از افراد خارج از صف، دبیران، طباخان، زنان، کودکان و سالخوردگان همراهی می‌کردند.» (ص ۲۸) او هم‌چنان در مورد غزنویــان می‌افزاید که: «دربار واقعی غزنویان بر مبنای شــیوه‌های ســنتی ایرانی سازمان یافته بود.» (ص ۱۶۰)

ادموند کلیفورد باســورث در تاریخ غزنویــان (۱۳۷۸) نیز به تبارنامه‌ای اشاره می‌کند که نسب ســبکتگین را به یزدگرد می‌رساند. «تبارنامهٔ کاملی که نســب ســبکتگین را به یزدگرد ســوم می‌رســاند در تاریخ مجدول نیز

آمده اســت.» (ص ۳۸) او هم‌چنان با اشــاره به این کــه محمود از دختر رئیس زابلســتان زاده شده است، غیرمستقیم نژاد آریایی او را تأیید می‌کند. «در سال ۳۶۲ ق / ۹۷۱ م. محمود ســلطان آینده از دختر رئیس زابلستان همسر سبکتگین متولد شد.» (ص ۴۰)

برتولد اشــپولر در کتاب تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی (۱۳۸۶) غزنویان را به ایران‌گرایی می‌ســتاید. «به خصــوص محمود غزنوی و... در موارد بســیار و از جهات مختلف خود را به عنوان محرّک و مشوّق استعداد "ایرانــی" جلوه‌گر ســاخته.» (ج ۱، ص ۱۹۷، ۱۹۸) او هم‌چنان غزنویان را به پارسی‌گرایی و ارج‌نهادن به این زبان می‌ستاید: «در دربار محمود غزنوی و پسرش مسعود زبان فارسی زبان رسمی دولت بود و احکام خلیفه [خلیفهٔ عباســی] در آنجا به فارسی ترجمه می‌شد و خود محمود نیز دستور می‌داد اسنادی را که می‌خواهند برای بغداد بفرستند، ابتدا به فارسی تدوین نموده بعداً به عربی ترجمه کنند.» (ج ۱، ص ۴۴۵)

گیتی فلاح رســتگار در مقالهٔ «آداب، رســوم و تشــریفات دربار غزنه از خلال تاریخ بیهقی» در کتاب یادنامهٔ بیهقی (۱۳۸۸) غزنویان را به رســوم و آیین ایران باســتان پای‌بند دانســته و از برپاکردن جشن‌های باشکوه به مناســبت‌های نوروز، مهرگان و سده توسط غزنویان، یاد می‌کند. «از جمله جشن‌های ملی که با شکوه و جلال در دربار مسعود برگزار می‌شده، جشن مهرگان بوده است و سپس جشن سده و نوروز.» (ص ۳۳۹)

مجتبی مینــوی در مقالهٔ «تــرک و تازیک در عصر بیهقــی» در کتاب یادنامــهٔ بیهقــی (۱۳۸۸) غزنویــان را تاجیک‌گرا خوانده و ایــن واژه را زادهٔ دوران حکومت غزنویان می‌داند.«از این دوره ایرانیانِ فارسی‌زبان به لفظ تاژیک خوانده شدند.» (ص ۵۲۶)

حســین‌علی بیات و جمیله یوســفی در مقالهٔ «رونــد بازنمایی هویت

خودی و دیگری در تاریخ بیهقی» (۱۳۹۴) غزنویان را به برگزاری جشن‌های آریایی و پای‌بندی به آیین ایران باستان وصف می‌کنند. «[سلطان مسعود] به ســان پادشاهان ایران باستان بار می‌دهد. به شراب و نشاط می‌نشیند. مراسم جشن نوروز و مهرگان و سده را پاس می‌دارد. به پارسی خوب سخن می‌گوید که دُر پاشیدی و شکر شکستی.» (ص ۴۲)

فصل نخست

برافتادن سامانیان و برآمدن غزنویان

چگونگی به‌قدرت‌رسیدن غزنویان

آیا غزنویان به خداوندان خویش خیانت کردند؟

سامانیان را انقلاب درباری بخارا برانداخت نه سلطان محمود

جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست
ز گهواره، محمود گوید نخست[1]

غزنویان خاندانی‌اند که بیش از دو قرن بر ایران، توران، عراق عجم، سند و هند فرمانروایی کرده‌اند. اگر آغاز حکومت این خاندان را از به تخت‌نشستن منصور بن نوح سامانی و متواری‌شدن آلپتگین (۳۵۰ مهشیدی) بدانیم تا اسیرشدن خسرو ملک (۵۸۳ مهشیدی)[2] و منهزم شدن کامل این خاندان به دست

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ویرایش و گزارش میر جلال‌الدین کزازی، چاپ هشتم، تهران، سمت، ۱۳۹۲، ج ۱، ص ۲۷. / ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، به کوشش سعید حمیدیان، چاپ سوم، تهران، قطره، ۱۳۸۳، ص ۶.

۲. سرانجام سلطنت خاندان غزنوی با افتادن غزنه به دست سلطان علاءالدین حسین جهان‌سوز غوری به پایان خویش نزدیک می‌شود. با افتادن پایتخت غزنویان به دست غوریان، خراسان به طور کل به تسلط غوریان در می‌آید و بقایای غزنویان به سرزمین‌های مفتوحهٔ خویش در هند عقب‌نشینی می‌کنند و حکومت خویش را در لاهور ادامه می‌دهند. آخرین شاه غزنوی در لاهور خسروملک فرزند خسروشاه است. «خسرو ملک پس از وفات پدر در لاهور به تخت نشست... در آن ایام سلطان غیاث‌الدین محمد سام غوری که غزنین را تختگاه خود ساخته بود، هر سال

پادشاهان غوری، غزنویان دقیقاً ۲۳۳ سال بر بخش اعظمی از سرزمین‌های شرق حکم راندند و بر سریر قدرت بودند. «باید دانست به ضرورت که ملوک ما بزرگ‌ترِ روی زمین بوده‌اند.»[۱] سلطان محمود که سرآمد ملوک زمان بود و «هیچ مادر چون محمود نزاید.»[۲] این پادشاهی را به یک امپراتوری بزرگ و باحشمت و شکوه بدل کرد و غزنه را با زیور دانش، ادبیات و هنر، عروس شهرهای زمان ساخت؛ تا جایی‌که در هر گوشهٔ دنیا هر فرهیخته‌ای که چیزی درخور عرضه داشت و آوازهٔ هنرپروری و دانش‌دوستی این خاندان را شنیده بود، رو به پایتخت نهاد و راهی غزنه شد. بی‌خود نیست که هرچه از سرآمدان دانش، ادب و هنر آن زمان را نام می‌بری سر از دربار غزنین به در می‌کند. با این‌همه یک‌سری از بدبینی‌ها و پرسش‌هایی نیز در مورد این سلسله وجود دارد که در این نبشته به آن‌ها پرداخته خواهد شد. اما پیش از همه برای رسیدن به پاسخ‌های درست، باید چگونگی به قدرت رسیدن‌شان را مرور کنیم.

به هندوستان لشکرکشی می‌کرد تا آن که در سال ۵۸۳ به لاهور رفت و خسرو ملک به امان پیش او آمد و غیاث‌الدین او را گرفته به غزنین فرستاد.» میرخوند بلخی، روضة‌الصفا؛ به تهذیب و تلخیص عباس زریاب، جلد یکم تا ششم، تهران، علمی، ۱۳۷۳، ص ۶۱۱./ و از آنجا به فیروزکوه فرستاده شد و او در بند سلاطین غور زندگانی را به پایان برد.

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، به تصحیح علی‌اکبر فیاض، به کوشش عبدالحسین احسانی، تهران، ایران‌مهر، ۱۳۵۸، ص ۱۰۰.

۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۷.

چگونگی به قدرت رسیدن غزنویان

سلطنت خاندان غزنوی در حقیقت با به قدرت رسیدن سبکتگین آغاز می‌شود. حکومت فرمانروایانی چون آلپتگین، ابو اسحاق ابراهیم، بلکاتگین و پیری‌تگین همه پیش‌زمینه‌ای است برای شکل‌گیری حکومت آل ناصر (سبکتگین). او که دست‌پرورده و تربیت‌یافتهٔ سامانیان است[۱] بر اساس تجارب خویش در دربار آنان[۲] پایهٔ یک حکومت مستحکم و مقتدر را می‌گذارد. همویی که در کودکی از خانواده‌اش دور افتاده و از بازار برده‌فروشان سر به در می‌آورد و اقبال بلندش او را از بردگی به سلطنت می‌رساند. «سبکتگین

---

۱. محمدسرور مولایی، «این که در شهنامه‌ها آورده‌اند»، کتاب صبح، محمدرضا لاهوتی، سال چهارم، شماره یازدهم، تهران، دفتر نشر آثار هنری، ۱۳۷۰، ص ۲۸.

۲. سامانیان پس از طاهریان و صفاریان، سومین خاندان آریایی است که پس از اسلام بر ایران و توران با مرکزیت بخارا حکم راندند و برای استقلال سیاسی و فرهنگی این سرزمین مبارزه کردند و سلطهٔ مستقیم اعراب را از ورارود، خراسان و عراق عجم برانداختند. این خاندان به اعتبار جدّ بزرگ‌شان سامان خدات بلخی به سامانیان یا آل سامان معروف شده‌اند. «چون سامان خدات که جدّ ایشان بود از بلخ بگریخت، و به نزدیک وی [اسد بن عبدالله القسری امیر خراسان] آمد به مرو، ورا اکرامی کرد و حمایت کرد و دشمنان او را قهر کرد و بلخ را باز به وی داد، سامان خدات به دست وی ایمان آورد.» ابوبکر نرشخی (۲۸۶ ـ ۳۴۸)، تاریخ بخارا، برگردان ابونصر القباوی، تلخیص محمد بن زفر، تصحیح و تحشیهٔ مدرس رضوی، چاپ دوم، تهران، توس، ۱۳۶۳، ص ۸۱.

به دست قبیلهٔ بختیان یا تخسیان یا تخس از قبایل همسایه اسیر گردید... به برده‌فروشی از اهالی چاچ فروخته شد و او سبکتگین را با دیگر بردگان به برده‌خانه‌ای در نخشب منتقل ساخت. پس از مدتی آموزش نظامی و هنرهای سواری در نیشابور، به الپتگین حاجب فروخته شد و او سبکتگین را به جمع نگهبانان شخصی خود درآورد.»[۱] اکنون آلپتگین حاجب که از سوی سامانیان سپاه‌سالار خراسان است، برده‌ای دارد به نام سبکتگین که «آثار کیاست و جلادت بر ناصیهٔ او ظاهر»[۲] است. و البته که خود آلپتگین نیز برده‌ای بوده با چنین اوصاف[۳] تا به ولایت رسیده و حشمت یافته است.

عبدالملک بن نوح که به امیر رشید معروف است، در سال ۳۵۰ هـ / ۹۶۱ م. در چوگان‌بازی از اسپ فرو افتاده و درمی‌گذرد و اکنون درباریان مانده‌اند و تختی که چه کسی بر آن تکیه زند. بنابراین نامه می‌نویسند به قدرتمندترین، بانفوذترین و بااعتمادترین دست‌پرورده و والی سامانیان (آلپتگین حاجب) و نظر او را می‌خواهند، که از میان نصر بن عبدالملک و منصور بن نوح کدام‌یک را بر تخت نشانند. «از حضرت بخارا امرای خواص با الپتگین نبشتند که "چنین حالی افتاد و امیر خراسان در گذشت... که را فرمایی تا به پادشاهی نشانیم که مدار این مملکت بر توست؟"»[۴]

---

۱. ادموند کلیفورد باسورث، تاریخ غزنویان، ترجمهٔ حسن انوشه، چاپ دوم، تهران، امیر کبیر، ۱۳۷۸، ص ۳۹.

۲. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، به تصحیح عبدالحی حبیبی، چاپ سوم، کابل، بنیاد فرهنگی جهانداران غوری، ۱۳۹۱، ص ۲۵۲.

۳. «الپتگین را احمد بن اسماعیل خریده بود در آخر عمر. پس نصر بن احمد را چند سال خدمت کرد، چون نصر بن احمد گذشته شد نوح بن نصر را خدمت کرد و سپاهسالاری خراسان در ایام نوح یافت.» نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، به اهتمام هیوبرت دارک، مجموعهٔ متون فارسی زیر نظر احسان یارشاطر، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۲۵۳۵ شاهنشاهی، ص ۱۴۵.

۴. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۴.

آلپتگین پاسخ می‌دهد که «پسر به تخت اولی‌تر از برادر باشد.»[۱] بنابراین نصر را به تخت بنشانید. اما فائق خاصه به دلیل مصاحب و مربی بودن منصور از کودکی و نفوذی که بر او داشت، جانب منصور را گرفت. بلاخره پس از رایزنی‌های زیاد، پیش از این‌که نامهٔ آلپتگین به بخارا برسد، ابوصالح منصور بن نوح بر تخت سلطنت تکیه می‌زند. سبکتگین «از آن هر دو نامه که فرستاده بود تشویرزده شد. گفت "ای ناجوان‌مردان بی‌تمیزان که ایشان‌اند که چون از خویشتن کاری خواستند کرد، چرا مشورت به من آوردند؟... [اکنون او] دل بر من گران کند و غضبی و کینه‌ای در طبع او بروید و صاحب‌غرضان مجال سخن یابند و آن پسر را بر من تباه کنند."»[۲]

فوراً افرادی را مؤظف کرد که چون باد بتازند و قاصدان را پیش از آن که به جیحون برسند بازگردانند. از قضا یکی از این قاصدان از جیحون گذشته بود و مأموران، دومی را برگرداندند. چون نامه به بخارا رسید، امیر منصور متغیر شد و «البتکین بسیار عذرها خواست و خدمت‌ها فرستاد. به هیچ گونه آن غبار از دل ملک‌زاده برنخاست و مفسدان و صاحب‌غرضان مفسده می‌کردند و ملک‌زاده تیزتر می‌شد و وحشت و کینه زیادت می‌گشت.»[۳]

منصور پس از مدتی آلپتگین را به بخارا فرا می‌خواند. این خواستن در حقیقت توطئه‌ای بود که رقیبان درباری آلپتگین برای از میان برداشتن او راه انداخته بودند. «پس منصور بن نوح را مفسدان گفتند "تا الپتگین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمانروا نگردی و او پنجاه‌وسه سال است تا در خراسان پادشاهی می‌کند و مال و خواسته می‌نهد و لشکر همه گوش به سخن او دارند و چون او را برگیری از خواسته‌های او خزینه پر شود و فارغ‌دل گردی، تدبیر

۱. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۳۷.
۲. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۵. ۳. همانجا.

آن است که او را به درگاه خوانی و چنان نمایی که تا ما بر تخت مملکت نشسته‌ایم تو به درگاه نیامده‌ای و عهد تازه نکرده‌ای، و ما آرزومند توایم که تو ما را به جای پدری، هر چند که قاعدهٔ دولت ما به تو استوار است و مدار مملکت ماوراءالنهر و خراسان توی. و اینقدر گفت‌وگوی که می‌باشد همه از آن است که تو هیچ پیش ما نیامده‌ای. باید که هر چه زودتر به درگاه آیی و هر چه بر درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز قاعدهٔ خویش آوری تا اعتماد ما بر تو زیادت شود و سخن صاحب‌غرضان منقطع گردد." چون اینجا آید او را به خلوت خوانی و بفرمایی تا سرش برگیرند.»[1]

سپاه‌سالار خراسان وخامت اوضاع را متوجه شده و «آوازه در افگند که "بسازید تا به بخارا رویم." و از نشاپور کوچ کرد و به سرخس آمد و قرب سی‌هزار سوار با او بود.»[2] در مسیر، راه خود را به سمت غزنه کج می‌کند، چون «پیروزی گروه مخالف موقعیت الپتگین را به دشواری انداخت. از این رو بر آن شد تا به مرزهای شرقی امپراتوری عقب بنشیند.»[3]

آلپتگین روی به غزنه نهاد تا دورتر از پایتخت در مرزهای هند به غزو با کفار مشغول شود و با خداوندگار خویش درنیاویزد. «در راه دو سه شهر و قصبه را بگرفت. و در راه که می‌رفت عدلی بنیان کرده بود همچون نوشیروان عادل، و هیچ‌کس را در لشکر او زهره نبود که پره‌ای کاه از دیهی بی‌قیمت بستدندی.»[4]

آلپتگین پس از فتح غزنین و زابلستان و شکست‌دادن انوک امیر محلی آنجا، پس از تقریباً دو سال فرمانروایی درگذشت (۳۵۲ هـ / ۹۶۳ م). در این دو سال

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۵. ۲. همانجا.

۳. ادموند کلیفورد باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۳۵.

۴. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، به تصحیح میر هاشم محدث، تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۹، ص ۳۰./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، برگردان حمیدرضا آژیر، تهران، اساطیر، ۱۳۸۳، ج ۱۲، ص ۵۲۱۸.

فرمانروایی آلپتگین بر غزنه تدبیر و ادارهٔ کارهای او به عهدهٔ سبکتگین بود.[۱]

پس از آلپتگین حکومت غزنه به پسرش ابواسحاق ابراهیم می‌رسد. امیر انوک به غزنی لشکر کشیده و ابواسحاق هزیمت می‌شود و به کمک دولت بخارا دوباره غزنی را به دست می‌آورد. او پس از سه سال حکومت درگذشته (۳۵۵ هـ / ۹۶۶ م) و بلکاتگین یکی از غلامان آلپتگین به قدرت می‌رسد. پس از ده سال پادشاهی بلکاتگین (۳۵۵ - ۳۶۵ هـ / ۹۶۶ - ۹۷۶ م) غلام دیگری از آلپتگین به نام بوری‌تگین به تخت می‌نشیند. مردم از بی‌کفایتی او شاکی شده و به انوک نامه می‌نویسند. انوک به مدد شاه کابل لشکر عظیم به غزنه می‌کشد. در حالی که بوری به می‌گساری مشغول است، سبکتگین با پنجصد سوار ماهر حملهٔ انوک را دفع می‌کند.

پس ازین قضیه به این دلیل که «همگنان از فساد پری [بوری] سیر آمده بودند»[۲] و بی‌لیاقتی، فساد و ستم او مردم را به جان رسانده بود، سران لشکر و بزرگان دربار در جلسه‌ای به این نتیجه می‌رسند که او را عزل کرده و به جایش شخص دیگری را به شاهی بنشانند که شایستگی تاج و تخت را داشته باشد. در این نشست نام بزرگانی را که بیشتر از همه به آلپتگین نزدیک بودند و مورد اعتماد او قرار داشتند یک‌یک برمی‌شمردند و مجلس در مورد شایستگی و عدم شایستگی او نظر می‌دادند. «تا به سبکتکین رسیدند. چون نام او بردند همه خاموش گشتند. پس از آن میان یکی گفت "سبکتگین را عیب آن است که غلامان هستند که از او پیشتر خریده‌اند و حق خدمت بیشتر دارند، و الّا به هشیاری و مبارزی و دلیری و مروت و سخاوت و نان‌پاره و مراعاتِ مردمان و یاران کردن و خوش‌خویی و خداترسی و نیک‌عهدی و راستی او را هیچ چیز درنمی‌باید، و او را خداوند ما

۱. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، به تهذیب و تلخیص عباس زریاب، جلد یکم تا ششم، تهران، علمی، ۱۳۷۳، ص ۵۸۶.

۲. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳.

پـرورده اسـت و کردارهـای او را بـه همـه اوقات بپسـندیده بـود و او همه سـیرت و طریقـت خداونـد مـا دارد و انـدازه و آزرم و محـل هر یـک از ما نیک شناسـد. من آنچه دانستم گفتم. پس شما بهتر دانید." زمانی از هر گونه گفتند. آخر بر آن متفق گشتند که سبکتگین را بر خویشتن امیر کنند.»[۱]

سـبکتگین بـر ایـن انتخـاب تـن در نمـی‌داد و از پذیرفتـن این مسـئولیت خطیر سر باز می‌زد. «تا الزامش کردند. پس گفت اگر چاره نیست من آنگاه این محل در خویشتن پذیرم که هر که از شما مرا خلاف کند و یا در من عاصی شود و در فرمان من کاهلی نماید شما همه با من یک‌دل باشید و او را بکشید.» همه بر این سوگند خوردند و عهدی محکم کردند.»[۲]

این گونه شـد که همه درباریان و سـران لشـکر «به اتفاق امیر سـبکتگین را به امارت به غزنین بنشـاندند، در بیسـت‌وهفتم شـعبان سـنه سـت و سـتین و ثلث‌مائـه [۳۶۶هـ ./۹۷۶ م] روز آدینـه، از بـالای قلعـه بـا چتر لعـل و عَلم‌ها به جمعه آمد و امارت و پادشاهی بر وی قرار گرفت.»[۳]

از این جاسـت که پادشاهی آل ناصر یا خاندان غزنوی رسماً شروع می‌شود و سـبکتگین طی بیسـت سـال فرمانروایی خویش، یک دولت مقتدر و بزرگ را پی‌ریزی کرده و اسـاس آن را با الگوگرفتن از زیرسـاخت‌ها و تشـکیلات دولت سامانی محکم می‌کند.

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷. ۲. همانجا.

۳. منهاج‌السـراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳. نیز در وفیات‌الاعیان آمده اسـت که: «ثم وقـع اتفاقهـم و اجتمعت کلمتهم علـی تأمیر الأمیر سـبکتکین، فبایعوه علی ذلـک، و انقادو الحکمـه.» ابی‌العباس ابن خلـکان (۶۰۸ ـ ۶۸۱ ه‍)، وَفَیـات الاعیان وأنباءُ أبنـاءِ الزّمان، ج ۵، حققه احسـان عباس، بیـروت، دارصادر، ۱۳۹۷ هــ / ۱۹۷۷ م، ص ۱۷۵./ نیـز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۲۱۹.

آیا غزنویان به خداوندان خویش خیانت کردند؟

پس از این‌که اوضاع دربار بخارا بر وفق مراد آلپتگین حاجب پیش نمی‌رود و به دلیل نامه‌ای که نگاشته بود به بخارا احضار می‌شود، آلپتگین متوجه می‌شود که با رفتن به بخارا دو راه بیشتر ندارد. یا باید کشته شود چونانی که منصور می‌خواهد و یا بر روی ولی‌نعمت خویش شمشیر بکشد. بنابراین پس از سه روز مقام کردن در سرخس، امیران لشکر خویش را خواست و گفت: «شما دانید که امیر خراسان مرا از بهر چه می‌خواند یا نه؟» گفتند: «می‌خواهد تا تو را ببیند و عهد تازه کند که تو او را و پدران او را همچون پدری.» گفت: «نه چنان است که شما را صورت است، این ملک مرا می‌خواند تا سر من از تن جدا کند، و کودک است و قدر مردان نمی‌داند و شما دانید که ملک سامانیان امروز سال‌هاست تا من بر ایشان نگاه می‌دارم و چند دفعت خانان ترکستان را که قصد ملک ایشان می‌کردند بشکستم، و از هر جانب هم‌چنین خوارج را قهر کردم و هرگز طرفة‌العینی در ایشان عاصی نشدم و این پادشاهی بر جدش و پدرش و بر او من نگاه داشته‌ام و می‌دارم و به عاقبت مکافات من این است که سر من بخواهد برید؟ و این قدر نمی‌داند که ملک او چون تنی است که سر آن تن منم. چون سر رفت تن را چه بقا باشد؟ اکنون چه صواب بینید؟ دفع این مضرت

را چاره چه چیز است؟» همهٔ امیران گفتند: «چارهٔ این شمشیر است. و چون با تو این اندیشد و مکافات کردارهای تو این باشد ما از او چه چشم داریم؟ و اگر به جای تو کسی دیگر بودی از پنجاه سال باز مُلک از دست ایشان بیرون کرده‌ستی. ما همه تو را شناسیم نه او را دانیم و نه پدر او را، چه ما و هر که در این دولت سامانیان کسی است همه نان‌پاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و تجمّل از تو داریم و از تو کسی شده‌ایم. ما با توایم و خراسان و خوارزم و نیمروز مسلّم تو راست. به تَرک منصور بن نوح بگوی و خود به پادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر.»[۱]

با این که لشکر همه موافق، مطیع و دوستدار آلپتگین بودند و در مقابل پرسش وی چنین پاسخی دادند و وفاداری و اطاعتشان را ابراز کردند ـ «و در این حال سی‌هزار سوار با الپتگین بود و اگر خواستی صدهزار سوار برنشاندی.»[۲] ـ با وجود آن هم آلپتگین به خداوند خویش عاصی نشده و به رخ او شمشیر نمی‌کشد. آلپتگین به لشکر خود گفت: «دی من آن سخن که با شما گفتم، خواستم که شما را بیازمایم تا شما با من یک‌دل هستید و اگر مرا کاری پیش آید ایستادگی و هم‌پشتی کنید یا نه. اکنون من از شما همه آن شنیدم که از حلال‌زادگی و نیک‌عهدی شما سزد و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم. ولیکن بدانید و آگاه باشید که... من توانم کرد که ملک از او بستانم و عمش را به جای او بنشانم و یا به دست خویش گیرم، ولیکن از آن می‌اندیشم که جهانیان گویند: "الپتگین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوندان بودند نگاه داشت و به عاقبت که عمر او به هشتاد سال رسید بر خداوندزادگان خویش بیرون آمد و به شمشیر ملک از ایشان بستد و به جای خداوندان خویش بنشست و کافرنعمت گشت." و دانید که من همه عمر به

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۶. ۲. همان، ص ۱۴۷.

نیک‌نامی و نیکوکاری گذاشته‌ام و اکنون که به لب گور رسیدم واجب نکند که کاری کنم که زشت‌نام شوم. هرچند معلوم است که گناه از جانب امیر منصور است ولیکن این معنی همه مردمان ندانند.»[۱]

آلپتگین به این نتیجه می‌رسد که برای رویاروی نشدن با خداوند خویش از رفتن به بخارا منصرف گردیده و راه خویش را به سوی دیگری کج کند و تا جایی که ممکن است از سرزمین سامانیان فاصله بگیرد. «چون مرا پس از این شمشیر می‌باید کشید تا نانی خورم و باقی عمر زندگانی کنم، باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم.»[۲]

مجمع‌الانساب نیز عین همین عبارات را از او نقل می‌کند: «امروز چون کودکی بر تخت است، پیران دولت را کی حرمتی باشد؟ بدین سبب قصد کشتن من کردند. من مصلحت ندیدم در خداوندگار خود عاصی‌شدن و شمشیر در روی او کشیدن. عزم کردم باقی عمری که دارم به غزو کفار مشغول شوم، باشد که شهادت یابم.»[۳]

آلپتگین حتی لشکر سی‌هزار نفری خویش را نیز با خود نمی‌برد و این کار را نیز نوعی خیانت به خداوند خویش تلقی می‌کند. چون او می‌دانست که بدون این لشکر دولت سامانیان دوامی نخواهد داشت و او که عمری با تدبیر و شمشیر برای بقای این دولت خدمت کرده بود، نمی‌توانست در پیرانه‌سری بربادی این خاندان را به دست خویش ببیند. بنابراین خطاب به لشکر خود فرمود: «اکنون بدانید ای امیران و لشکر خراسان و خوارزم و نیمروز که پادشاهی خراسان و ماوراءالنهر امیر منصور راست و شما همه لشکر اویید و من شما را از بهر او می‌داشتم. برخیزید و به درگاه روید و ملک را ببینید و منشورها تازه کنید و بر سر

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۶. ۲. همان، ص ۱۴۹.
۳. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۳۰.

خدمت باشید که من به هندوستان خواهم شد و به غزا و جهاد مشغول گشت. اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم عزّ اسلام را، دار کفر را در دار اسلام پیوندم، امید بهشت و خشنودی خدای و رسول را. اگر نیک بودم و اگر بد امیر خراسان از من برآساید و گفت‌وگوی منقطع شود. و آنگاه او بهتر داند تا خراسان و لشکر و رعیت. چون این بگفت برخاست و امیران را گفت: "یک‌یک پیش من آیید تا شما را وداع کنم." هرچند امیران گفتند سود نداشت و گریستن بر ایشان افتاد. گریان‌گریان همی‌آمدند و او را در کنار همی‌گرفتند و باز می‌گشتند تا همه را وداع کرد.»[۱] آلپتگین لشکر را به منصور سامانی گذاشت و خود با هفت‌صد غلام خویش روی به هندوستان آورد و راه غزنه در پیش گرفت.

با این همه باز هم باور کسی نمی‌شد که آلپتگین خراسان را رها کند و به هندوستان برود، زیرا که او را در خراسان «سرای و باغ‌ها و کاروان‌سراها و گرماوه‌ها و مستغل بسیار بود و هزار بار هزار گوسفند و صدهزار اسب و استر و شتر بیش بود او را در ملک.»[۲] باور کسی نمی‌شد که آلپتگین این همه را رها کند و جان خویش را برگرفته و به ملک بیگانه‌ای رو بیارد.

نظر به نکات مزبور آلپتگین قصد تصرف غزنه و ماندن در آن شهر را نداشت. صرف می‌خواست از آنجا عبور کرده به مرزهای هند برسد. اما مانع‌شدن ابوعلی انوک حاکم محلی غزنی و اجازهٔ عبور ندادن به آلپتگینِ سپاه‌سالار، او را بر آن می‌دارد که به تسخیر غزنه دست یازد و چنین می‌شود. پس از این پیروزی با دریافت منشوری از منصور بن نوح موقعیت خود را در غزنه سامان می‌دهد.[۳]

تأیید حکومت آلپتگین را در غزنه از سوی منصور سامانی می‌توان در رفتن ابواسحاق ابراهیم پس از مرگ پدرش به بخارا نیز دید. آلپتگین پس از دو سال

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۹. ۲. همانجا.
۳. ادموند کلیفورد باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۳۵، ۳۶.

پادشاهی در سال ۳۵۲ ﻫ / ۹۶۳ م، درگذشت و پسرش ابواسحاق ابراهیم به بخارا رفت «و در این سفر امیر سبکتگین با وی بود.»[۱] او از خطاهای پدرش پوزش خواست و امیر به او لقب اعطا کرد. در اواخر ۳۵۳ ﻫ / ۹۶۴ م، دوباره غزنه به چنگ ابوعلی انوک می‌افتد و ابواسحاق ابراهیم بار دیگر به بخارا رفته و «به کمک نظامی سامانیان مجدداً به غزنه بازگشت»[۲] این نکته خود بیانگر این است که هیچ کوششی از سوی غزنویان برای برانداختن خداوندانشان نشده و هیچ جنگی به این مناسبت از سوی غزنویان به راه انداخته نشده‌است. غزنویان هم‌چنان حرمت و بزرگی سامانیان را نگاه داشته و همیشه از برخورد با این خانواده حذر داشته‌اند.

سبکتگین که در حقیقت آغازگر فرمانروایی خاندان غزنوی است، نیز تا آخر عمر جز وفاداری و خدمت به سامانیان از خود به نمایش نگذاشته‌است. سبکتگین پس از به تخت‌نشستن «بغرا خان کاشغر را از خاندان سامانیان دفع کرد و به بلخ آمد و امیر بخارا را به تخت بازفرستاد.»[۳] این واقعه ناشی از یک توطئهٔ داخلی بود که به هم‌دستی ابوعلی[۴] و فائق[۵] به اجرا در آمده بود. «و

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۳۱./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۲۱۹.

۲. ادموند کلیفورد باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۳۶، ۳۷.

۳. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳.

۴. ابوعلی سیمجور فرزند ابوالحسن سیمجور است. ابوالحسن باری از سوی دولت سامانی به سپهسالاری لشکر خراسان گماشته شده و پس از مدتی معزول می‌شود. بار دیگر در زمان وزارت عبدالله بن عزیز به این سمت گماشته می‌شود، او پس از دو سال از تقرری دوبارهٔ خویش به سپهسالاری خراسان، درگذشته و فرزندش عمادالدوله ابوعلی سیمجور قائم مقام وی می‌گردد. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، تألیف‌شده در سال ۷۲۵ هجری، به تصحیح، مقدمه و تعلیق میر جلال‌الدین حسینی ارموی محدث، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸، ص ۳۷./ نیز: ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، به تصحیح و مقابلهٔ عبدالحی حبیبی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۶۳، ص ۳۶۸.

۵. عمیدالدوله فائق مشهور به **فائق خاصه** یکی از سرداران امیر نوح بن منصور سامانی بود. «چون نوح بن منصور به خلافت بنشست... کارهای خویش به فائق الخاصه و تاش حاجب

بطـر و غـدر او [ابوعلـی] را محرّض آمد بـر عصیان با ولی‌نعمت و پادشـاه خود امیـر رضـی سـامانی و به‌اتفاق فائـق غادر فاجر بـه بقرا خان ملک در ترکسـتان مکاتبت و مراسـلت کردند و او را بر انتزاع ملک از خاندان سـامانیان آغالیدند تا به تحریض و استدعای ایشان به بخارا آمد و امیر رضی مختفی و متواری در زی نکره به آمویه رفت.»[1]

بغـرا خـان پـس از تصرف بخارا مریض می‌شـود و بـه ترکسـتان برمی‌گردد. با شنیدن این خبر امیر رضی سامانی دوباره به بخارا برگشته و ادارهٔ امور مملکت را بـه دسـت می‌گیـرد «و در تدبیـر چگونگی انتقـام از ابوعلی و فائق بـا اعیان و اعوان خود مشـاورت نمود، رأی‌شـان بر آن قرار گرفت که به امیر سـبکتکین که حاکـم و امیـر غزنین و سـند و هند بود اسـتجارت نمایند و به اسـتدعای او ابو نصـر فارسـی را کـه نائـب و وکیـلِ در بود بـه غزنین فرسـتادند. امیر سـبکتکین اجابت نموده با سـلالهٔ شایسـته و خلف صدق خود محمود و لشـکری جرار و پیلان بسـیار به هرات آمد و رضی از بخارا آنجا رسـید به اتفاق با ابوعلی و فائق مصـاف دادنـد و شـآمت کفـران نعمـت در روزگار آن دو غدار رسـید و منهزم و گریخته به گرگان رفتند.»[2]

امیـر رضـی بـرای قدردانـی از زحمـات امیـر سـبکتگین و فرزنـدش بـرای برگردانـدن تـاج و تخـت به سـامانیان، بلخ، بامیـان، غور و غرجسـتان را به امیر سـبکتگین داد و بقیـه ولایـات خراسـان را همـراه بـا سپهسـالاریِ خراسـان بـه محمود اعطا کرد.

سـپرد.» ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۶۱./ «امیر ابوالقاسم نوحِ منصور را بیعت کردند و به تخت پدر نشـاندند... و لشکرکشی و امور حشم به فایق خاصه و تاش حاجب فرمود.». منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۳۸.

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۳۷.

۲. همان، ص ۳۸.

امیر سبکتگین مانند حکام سلف غزنه خود را والی سامانیان می‌دانست و بر سکه‌های خویش نام امیران سامانی را پیش از نام خود می‌نبشت. لقب **الحاجب‌الاجل** که بر گورش در غزنه نوشته است[۱] نشان می‌دهد که او تا پایان حیاتش به این مقام وفادار مانده بود. به همین دلیل وقتی که امیر نوح بن منصور در سال ۳۸۴ هـ / ۹۹۴ م، با شورش دوبارۀ فائق و ابوعلی سیمجور مواجه می‌شود[۲]، برای دفع حملۀشان، ابو نصر فارسی را به غزنین فرستاده و «از امیر سبکتگین که به وفا و مروت معروف و به قدرت و شوکت موصوف بود یاری بخواهد.»[۳] امیر سبکتگین پس از آگاه‌شدن از قضیه «با حسن وجهی، ملتمسِ پادشاه را قبول فرموده به بخارا شتافت [و] در تعظیم و تکریم امیر نوح به قدر امکان مبالغه نمود.»[۴]

ویژگی وفاداری و پاسداشت حرمت خداوندان در غزنویان به حدی است که با شنیدن این خبر درنگ بر خویش روا نمی‌دارند و برای اجابت خواستۀ امیر نوح بن منصور تأمل و تعلل نمی‌کنند. «سبکتکین در این کشاکش سرگرم جهاد بود و به آنچه میان بخارا و خراسان می‌گذشت توجهی نداشت. چون

---

۱. متن کتیبۀ مزار سبکتگین: «لا اله الا الله، محمد رسول‌الله، العظمتُ لله لا اله الا الله محمد رسول‌الله الکبریاء لله کل نفس ذایقة الموت ثم الینا ترجعون بسم‌الله الرحمن الرحیم من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها الامیر الحاجب الاجل ابومنصور سبکتگین.» خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، چاپ نخست، انجمن تاریخ (۱۳۳۳ خ)، چاپ دوم به کوشش محمدسرور مولایی، کابل، امیری، ۱۳۹۰، ص ۱۶.

۲. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳./ نیز: ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ۳۷۱./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۴۱./ نیز: خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۲.

۳. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۷۱.

۴. غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، زیر نظر محمد دبیر سیاقی، به مقدمۀ جلال‌الدین همایی، جلد دوم، چاپ دوم، تهران، خیام، ۱۳۵۳، ص ۳۶۶، ۳۶۷./ نیز: خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۱.

فرستاده و نامهٔ نوح بدو رسید، به خواست نوح آری گفت و به تاخت سوی او روان گشت و کنار نوح جایگیر شد.»[۱]

این خلوص نیت و وفاداری غزنویان به خداوندانشان در حالی است که «وقتی که آفتاب عظمت سلاطین بااقتدار غزنه طلوع می‌کرد، ستارهٔ بخت سامانیان رو به غروب گذاشته بود، روز به روز قوت بنی‌سامان کاسته شده می‌رفت و امرای دوردست شورش‌ها می‌کردند. در این میانه تنها ناصرالدین سبکتگین بود که حقوق این خانواده را احترام می‌گذاشت و به امیر نوح همیشه به حرمت می‌نگریست.»[۲]

وقتی ابونصر فارسی فرستادهٔ امیر نوح سامانی پیدا و پنهان قضیه را برای امیر سبکتگین شرح داد «رگ غیرت امیر سبکتگین از بی‌سامانی سامانیان بجنبید و بی‌درنگ روی به جانب بخارا و ماوراءالنهر آورد و امیر نوح تا ولایتِ کش به استقبال او شتافت. امیر سبکتگین پیش از ملاقات به جهت ضعف پیری از فرود آمدن از اسب و زمین‌بوس امیر نوح معذرت خواسته بود، اما چون چشمش بر امیر افتاد بی‌اختیار از اسب فرود آمد و رکاب امیر نوح را بوسید و امیر نوح او را در آغوش کشید و از ملاقات آن دو، خون در دل‌های مرده به جنبش آمد.»[۳]

او از سوی نوح مأمور به دفع ابوعلی سیمجور، فایق و لشکر کمکی فخرالدوله دیلمی شد. سبکتگین به کمک فرزندش محمود شورش را خوابانده و توطئه را خنثی می‌کند.[۴] در این توطئه ابوعلی سیمجور و فائق با فخرالدولهٔ دیلمی متحد شده بودند تا امیر نوح سامانی را براندازند. «چون جنگ شروع

۱. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۴۱.
۲. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۰.
۳. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۷۲.
۴. ادموند کلیفورد باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۳۸ ـ ۴۳.

شـد ابوعلی و فائق حملات سـختی کردند و دارا بن قابوس با رشـادت فراوانی خود را به محل امیر نوح رسـانید و نزدیک بود کار پادشـاه سـامانی را بسـازد که سـبکتگین بـا جمعـی از لشـکریان نخبـه و کارآزمـودهٔ خویش بر فائـق تاخت و فائـق را وادار بـه هزیمـت کـرد، ابوعلی نیز که از فرار فائق مطلع شـد پـای به فرار نهاد و به فائق ملحق شد.»[1]

امیـر نـوح بن منصور سـامانی بـرای قدردانـی از این خدمت، سـبکتگین را **ناصرالدیـن والدولـه** لقـب می‌دهـد و محمـود را **سیف‌الدوله**.[2] هم‌چنان منصب سابق ابوعلی سیمجور یعنی سپاه‌سالاری خراسان را نیز به محمود می‌بخشد.[3]

برخـی منابـع امـا اعطـای این القـاب را از سـوی خلیفـهٔ عباسـی می‌داند.[4] احتمـالاً شـکل درسـت آن این اسـت کـه این القاب به سـفارش شـاه سـامانی از سـوی خلیفـهٔ عباسـی بـه سـبکتگین و فرزندش محمود ارزانی شـده اسـت. چنان که سـیرالملوک به آن اشـاره کرده اسـت: «و از خلیفهٔ بغداد سبکتگین را بعـد از آنکه بسـیار کارهای بـزرگ کرده بود و مصاف‌های گران شکسـته در دیار هندوسـتان، ناصرالدیـن لقبش آمد.»[5] بـه دلیل همین لقـبِ **ناصرالدین والدوله**

---

۱. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، چاپ دوم، تهران، علمی، ۱۳۶۳، ص ۱۶۸.
۲. ابونصر عتبی، ترجمهٔ تاریخ یمینی، نسخهٔ خطی محفوظ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی به شـمارهٔ ثبت ۱۲۹۳۵۸، ص ۱۳۵، ۱۳۶./ نیز: ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسـعودی)، ص ۲۲۴./ نیز: ابوسـعید عبدالحی گردیـزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیـزی)، ص ۳۷۱، ۳۷۲./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۴۲.
۳. عزّالدین ابن اثیر، تاریـخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۴۲./ نیز: ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسـعودی)، ص ۲۲۴./ نیز: منهاج‌السـراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳./ نیز: ابوسـعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۷۱، ۳۷۲./ نیز: ابونصر عتبی، ترجمهٔ تاریخ یمینی، ص ۱۳۵، ۱۳۶./ نیز: خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۲.
۴. ابوالفضـل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسـعودی)، ص ۲۲۴./ نیـز: ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۵./ نیز: نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷.
۵. ابوالفضـل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسـعودی)، ص ۲۲۴./ نیـز: ابی‌العباس ابن خلکان،

سبکتگین است که غزنویان را در تواریخ **آل ناصر** می‌نویسند.

این فتح در روز سه‌شنبه، نیمهٔ رمضان سال ۳۸۴ هـ / ۲۸ اکتوبر ۹۹۴ م، واقع شد.[۱] و سپهسالاری خراسان همراه با لقب **سیف‌الدوله** پیش از شروع جنگ به محمود تفویض شده است.[۲] شاید در اوایل ماه رمضان همین سال.

پس از چیره شدن امیر نوح و امیر سبکتگین بر لشکرهای سه‌گانهٔ ابوعلی سیمجور، فائق و فخرالدولهٔ دیلمی، «نوح به بخارا و سبکتکین به هرات بازگشتند و محمود در نیشابور ماندگار شد.»[۳]

پیش از این نیز غزنویان وفاداری‌شان را بر ولی‌نعمت خویش در حملهٔ ایلک خان ترک به بخارا در سال ۳۸۲ مهشیدی به نمایش گذاشته بودند. هنگامی که ایلک خان قصد حمله بر بخارا را داشت، نامه‌ای به سبکتگین نوشته و از او می‌خواهد تا در این جنگ از نوح سامانی طرفداری نکند. سبکتگین نامهٔ او را چنین پاسخ می‌دهد: «ملک نوح پادشاه بزرگوار است و اسلاف او را بر کافهٔ اسلام حقوق فراوان ثابت، و ملوک جهان و امرای اطراف همه صنایع دولت و ربائب نعمت خاندان قدیم و دودمان کریم اویند و چون موالی و خدم او بر او بَغی کردند و راه عناد پیش گرفتند و بر من اعتماد کرد و به من اعتضاد نمود و من به خدمت و حفظ و حراست دولت و ممانَعَت [؟] از عرصهٔ مملکت او زبان داده‌ام و ملتزم شده و اگر جان و مال و لشکرم در تعصب و تغضب از بهر حفظ مصالح و ضبط ممالک و اِعانت اولیاء و اهانت اعداء او بر باد خواهد آمد جانب او را فرونگذارم و با دشمنان دولت

وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۵./ نیز: نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷.

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۲.

۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۲۴./ نیز: منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳.

۳. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۴۲.

او درنسازم، هم از روی شرم و هم از طریق فتوت دفع ضرر و عدوان و بَغی و طغیان تو از ساحت ملک و حوزهٔ ملک او در ذِمت همت من واجب است.»[1]

امیر رضی نوح بن منصور سامانی در ماه رجب سال ۳۸۷ هـ / جولای ۹۹۷ م درگذشت[2] و با درگذشت او سستی و ضعف در کار سامانیان پدیدار شد. پس از امیر نوح فرزندش ابوالحارث منصور بن نوح به فرمانروایی رسید.

چنان که در بالا گذشت، سپاه‌سالاری خراسان در زمان امیر رضی (نوح بن منصور سامانی) در سال ۳۸۴ هـ / ۹۹۴ م، به محمود تعلق می‌گیرد، اما در زمان ابوالحارث منصور بن نوح سامانی، به وسوسهٔ مخالفان محمود، به ویژه فایق، در دربار بخارا، بکتوزون به این سمت گماشته می‌شود.[3] پس از این که دربار بخارا بکتوزون را به امارت سپاه خراسان (به جای محمود) منصوب کرد، محمود که خراسان را حق مسلّم خود می‌دانست به سمت نیشابور حرکت کرد و بکتوزون با شنیدن این خبر شهر را خالی کرد. ابوالحارث که از افزایش قدرت محمود در بیم بود، خود روانهٔ نیشابور می‌شود تا محمود را گوشمالی دهد. «منصور از بخارا بیرون آمد و روی به نیشابور نهاد تا دست محمود را از آن ولایت کوتاه گرداند و تا سرخس هیچ جا توقف نکرد. محمود با آن که می‌دانست منصور مرد میدان او نیست، برای رعایت حقوق قدیم و پرهیز از کفران نعمت از نیشابور بیرون شد و به مروالرّوذ که به مرغاب مشهور است رفت و در پل زاغول فرود آمد و به تدبیر کار خود مشغول گردید.»[4]

خلیلی این حرکت سلطان محمود را جوانمردانه تلقی کرده و او را به پاس‌داشت حرمت خداوندش می‌ستاید: «سلطان چون از آمدن امیر شنید،

---

۱. ابونصر عتبی، ترجمهٔ تاریخ یمینی، ص ۱۶۷.
۲. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۶۷.
۳. همانجا.
۴. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۷۷.

با ایـن که حشـمت و عدّت جنگجویی رجال او بر قوای شـاه بخـارا فایق بود، نخواسـت که حقوق اسـلاف آل سامان به دست او ضایع شود و سلطنتی را که هم‌وطنـان بلخـی او در ماوراءالنهر قایم کرده‌اند از پا دراندازد و ناموس آن ملک دیرین به قوت او برود. لهذا بدون جنگ از نیشاپور به مرورود شتافت.»[۱]

تاریـخ دیالمـه و غزنویـان نیـز ایـن رفتـار محمـود را پاسداشـت حرمـت خداونـدش دانسـته و محمـود را بـه دوربـودن از یاغی‌گـری در مقابل سـامانیان می‌سـتاید: «بـا آن کـه محمـود عـدهٔ فراوانـی بـا خـود داشـت و می‌دانسـت کـه در جنـگ بـا ابوالحـارث فائـق خواهـد شـد، ولـی نخواسـت بـدون سـبب بـر خانـدان سـامانیان کـه ولی‌نعمـت او بودنـد یاغی گـردد. بنابرایـن بـه محـض آن کـه ابوالحارث به نزدیکی نیشـابور رسـید، آنجا را تخلیه کـرد و راه خود در پیش گرفت و از امارت خراسان دست برداشت.»[۲]

گمـان نمی‌کنـم با این‌همه دیگر جایـی برای بحث باقی مانده باشـد که آیا غزنویـان بـه خداونـدان خویش وفـادار بودند یـا خیانت کردند. ولی بهتر اسـت از این‌کـه تـا اینجـا آمده‌ایـم، نـگاه دیگـری نیز بـه دورهٔ محمـود بیندازیـم. چون منهزم‌شدن کامل سامانیان هم‌زمان فرمانروایی محمود بر تخت غزنه است.

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۲، ۲۳.
۲. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۸۳.

انقلاب درباری بخارا

امیر سبکتگین در شعبان سال ۳۸۷ هـ / اگست ۹۹۷ م، زمانی که از بلخ راهی غزنه بود در مسیر راه در منطقهٔ **مَدر** درگذشت و جسد او را به غزنین آوردند.[۱] او ۶۵ سال عمر و بیست سال پادشاهی کرد.[۲] پس از درگذشت امیر سبکتگین، محمود مدتی درگیر کار برادرش اسماعیل است تا این که در ماه ذی‌القعدهٔ همین سال بر اسماعیل غلبه یافته و بر تخت سلطنت می‌نشیند.[۳]

سلطان محمود پس از اعلام پادشاهی «از غزنه به بلخ شد و از آنجا با سامانیان راه مراوده باز کرد و قضیهٔ وفات پدر و خلع برادر و اطاعت رعیت و لشکر را به سلطنت خود، به دربار بخارا نوشت. امیر بخارا سید ابوالحسن علوی همدانی را به حضرت بلخ فرستاد و سلطان محمود را تهنیت‌ها گفت... بخارا و غزنی به تدبیر محمود متحد گردید و امیر سامانی از این که سابقاً

---

۱. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۶۸./ نیز: ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۵۶.

۲. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۶.

۳. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۸۱./ نیز: منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳.

خراسان را به بکتوزون سپهسالار خود داده بود تأسف کرد.»[۱]

سامانیان پس از به تخت‌نشستن منصور بن نوح، رو به ضعف رفتند و بارها دچار آشوب و سرکشی‌های داخلی شدند. امیران بخارا نیز هر بار برای خواباندن غائله، دست به دامن یاران وفادار خویش در غزنه می‌شدند و مراد می‌یافتند. انگار ستارهٔ آل سامان رو به نشستن بود. این شورش‌ها پایانی نداشت و هر زمانی از جایی سر برمی‌آورد.

آخرین شورش در زمان ابوالحارث منصور است، توسط بکتوزون و فائق، سپاه‌سالاران و افراد بانفوذ دارالملک بخارا. بکتوزون «در سِر فائق را گفت که این پادشاه [ابوالحارث منصور بن نوح] جوان است و میل با امیر محمود می‌دارد. چندان است که او قوی‌تر شد نه من مانم و نه تو. فائق گفت هم‌چنین است که تو گفتی، این امیر مستخف است و حق خدمت نمی‌شناسد و میلی تمام دارد به محمود و ایمن نیستم که مرا و تو را به دست او بدهد، چنان‌که پدرش داد بوعلی سیمجور را به پدر این امیر محمود سبکتگین... بکتوزون گفت رأی درست آن است که دست وی از ملک کوتاه کنیم و یکی را از برادرانش بنشانیم.»[۲]

فائق موافقت کرده و دست به کار می‌شوند. روزی امیر ابوالحارث از سرای رئیس سرخس به قصد شکار بیرون می‌آید. پیش از آن فائق و بکتوزون به کرانهٔ سرخس فرود آمده و خیمه زده‌بودند. امیر چون بازگشت، بکتوزون خدمت کرد و امیر را به غذا و نشاط در خیمهٔ خویش دعوت کرد و گفت که باید با هم در مورد محمود تدبیری بیندیشند تا بیش از این قدرت نگیرد. امیر فرود آمد «از جوانی و کم‌اندیشگی و قضاءِ آمده، چون بنشست تشویشی دید، بدگمان

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۲.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۲۲ - ۷۲۴.

گشت و بترسید. در ساعت بند آوردند و وی را بستند و این روز چهارشنبه بود دوازدهم صفر سنه تسع و ثمانین و ثلث‌مائه و پس از آن یک هفته میلش کشیدند و به بخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود.»[۱]

روضة‌الصفا نیز عین همین قضیه را که در سرخس اتفاق افتاده بوده است نقل می‌کند: «بکتوزون دعوتی ترتیب داد و به بهانه‌ای او را نیز به آن مهمانی بخواند و در آنجا او را گرفتند و چشمانش را میل کشیدند و این در سال ۳۸۹ بود. مدت حکومت او یک سال و هفت ماه بود.»[۲]

تاریخ بخارا در ضمن تأیید براندازی سامانیان توسط انقلاب درباری بخارا، مدت حکومت ابوالحارث را بیست‌ویک ماه (یک سال و نه ماه) می‌داند: «ابوالحارث منصور بن نوح یک سال و نه ماه والی بود. بکتوزیان او را در سرخس بند کردند و ملک آل سامان از دست ایشان بیرون رفت.»[۳]

بکتوزون و فائق پس از بندکردن و میل‌کشیدن ابوالحارث منصور بن نوح به این فکر افتادند تا یکی را از خاندان سامانیان که حرف‌شنو و زیر فرمان باشد پیدا کرده و به تخت بنشانند. «و بکتوزون و فائق چون این کار صعب کردند، درکشیدند و به مرو آمدند و امیر ابوالفوارس عبدالملک بن نوح نزدیک ایشان آمد و بی‌ریش بود و بر تخت نشست.»[۴]

چون این خبر به سلطان محمود رسید، سخت به خشم آمد و عهد کرد تا دمار از روزگار بکتوزون و فائق برآورد، چنان که پندی شود تا پس از این هیچ

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۲۴./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۸۵.

۲. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۷۸./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۸۵.

۳. ابوبکر نرشخی، تاریخ بخارا، ص ۱۳۷.

۴. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۲۴.

بنـده‌ای بـر خداوند خویش عاصی و یاغی نشـود. «پس از برکناری امیر منصور مردمـان در هـم شـوریدند و محمود کس نـزد فائق و بکتوزون فرسـتاد و آن دو را نکوهید و کارشـان زشـت شـمرد و در رویارویی با آن دو، دل قوی داشـت و به خودایسـتایی در فرمانروایـی آز ورزیـد و سـوی آن دو تاخـت و آهنـگ پیـکار با آنها کرد.»[۱] در نتیجه «سـیف‌الدوله انتقام از ایشـان بسـتد و سـوء افعال و قبح اعمال ایشان سبب نکال و وبال همه ساخت.»[۲]

مؤرخـان از ایـن واقعه به عنـوان **انقلاب دربـاری بخارا** یاد می‌کنند و سـقوط آل سـامان را حاصـل همیـن انقـلاب و توطئه می‌داننـد کـه از درون دربار بخارا توسـط اشـراف بـه رهبری بکتـوزون و فائق سـازماندهی شـده بـود. توطئه‌ای که در نتیجـهٔ آن منصـور دوم از قدرت خلع و نابینا می‌شـود و برادرش عبدالملک دوم را که هنوز کودک اسـت بر تخت می‌نشـانند. این رویداد به قول اشـپولر در روز چهارشـنبه ۱ فبـروری ۹۹۹ میـلادی[۳]، و بـه قـول متـون کهن مطابـق ۱۲ صفر ۳۸۹ هجـری اتفـاق افتاد، که مصادف اسـت بـه روز پنج‌شـنبه ۷ فبروری ۹۹۹ میلادی. «پس از فوت ابوالحارث فائق و بکتوزون به اتفاق امرای دیگر سـامانی بـرادر دیگـر وی ابوالفـوارس عبدالملک نوح را به سـلطنت برگزیدنـد و در ازای این خدمت مال و ثروت فراوان از او گرفتند.»[۴]

قسـمی کـه می‌بینیـم و همـهٔ تواریـخ گواه اسـت، نه محمـود نه هـم پیش از محمـود، حکومـت غزنـه هیـچ جنگـی را بـرای برانداختـن خداونـدان خویـش راه نینداختـه و برعکـس همیشـه در همچـون مواقعـی بـه کمـک سـامانیان

---

۱. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۸۵، ۵۳۸۶.
۲. ابونصر عتبی، ترجمهٔ تاریخ یمینی، ص ۲۰۶.
۳. برتولد اشـپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسـلامی، چاپ هفتم، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۶، ج ۱، ص ۱۹۵.
۴. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۸۵.

می‌شتافتند. دلیل اصلی سقوط حکومت سامانی نیز همین انقلاب درباری یا توطئهٔ اشراف است که هیچ ربطی به محمود ندارد. اتفاقاً دلیل اصلی توقیف و نابینایی ابوالحارث منصور نیز میانهٔ نیک و دوستانهٔ وی با محمود است و گرایشی که او به آل ناصر دارد، چنان‌که در متن مزبور دیدیم. پس دور از انصاف است که قضیه را درست ۱۸۰ درجه بچرخانیم و کاملاً وارونه به نمایش بگذاریم تا به هر دلیل و غرضی غزنویان را نمک‌حرام و خائن به ولی‌نعمت‌شان جلوه دهیم.

برچیده‌شدن دودمان سامانی به دست ایلک خان

اینک ادامهٔ قضیه را پی می‌گیریم تا ببینیم پس از به تخت‌نشستن عبدالملک دوم چه پیش می‌آید. پس از این واقعه، آل افراسیاب[1] به رهبری «ایلک بوالحسن نصرعلی از اوزگند تاختن آورد در غرهٔ ذی‌القعدهٔ این سال [سال ۳۸۹ مهشیدی] به بخارا آمد و چنان نمود که به طاعت و یاری آمده است و پسِ یک روز مغافصه بکتوزون را با بسیار لشکر فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان [عبدالملک بن نوح دوم] روی پنهان کرد و بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در عماری‌ها سوی اوزگند بردند و دولت آل سامان به پایان آمد.»[2] عبدالملک بن نوح هم‌چنان در حبس ایلک خان بود تا وفات یافت و با درگذشت او دولت سامانیان به سر آمد.

---

۱. «ملوک خانیه یا ایلک خانیه یا آل افراسیاب یا آل خاقان یکی از سلسله‌های ترک مسلمان بود که اعضای آن مدت دویست سال یعنی از حدود سنهٔ ۴۸۰ تا ۶۹۰ در ماوراءالنهر سلطنت کردند و دولت سامانیان در ماوراءالنهر توسط همین سلسله [در سال ۳۸۹] منقرض شد.» عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۳۷۶.

۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۲۴./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۸۶.

ابن اثیر در بخش «رویدادهای سال سیصد و هشتادونهم هجری» در مورد چگونگی فروپاشی فرمانروایی سامانیان و چیرگی ترکان بر ورارود می‌نویسد: «در این سال فرمانروایی دودمان سامان به دست محمود بن سبکتکین و ایلک خان ترک، که ابونصر احمد بن علی، نام و شمس‌الدوله لقب داشت، فرو پاشیده شد... [او] روز سه شنبه، دهم ذی‌قعده / بیست و چهارم اکتبر[1] این سال به بخارا اندر شد. عبدالملک مانده بود با شمار اندک سربازانی که داشت در برابر ایلک خان چه کند. پس روی نهانید و ایلک خان به دارالاماره درآمد و دنبال‌گیران و انیشگان در پی عبدالملک فرستاد تا بدو دست یافت و به زندانش افکند تا در همان جا بمرد. او فرجامین شهریار سامانیان بود، و فرمانروایی این خاندان چنان به دست او فرو پاشید که تو گویی از دیروز هیچ نبوده است.»[2]

اگرچه ابوابراهیم المنتصر اسماعیل بن نوح بن منصور برادر عبدالملک نوح از حبس ایلک خان فرار کرد و مدت چهار سال دیگر (از ۳۹۰ هـ / ۱۰۰۰ م، تا ماه رجب ۳۹۴ هـ / می ۱۰۰۴ م)[3] حکومت بخارا را نظم و نسق داد، پس از این تاریخ او در طی چندین زد و خورد با ایلک خان سرانجام مدتی به خراسان و طبرستان متواری شد، تا این که در ماه ربیع‌الاول ۳۹۵ به دست ابن بهیج اعرابی کشته شد.[4]

«ایلک ترک بیامد و قهر تمامت سامانیان کرد.»[5] این گونه بود که روزگار

---

۱. ۱۰ ذی‌القعدهٔ سال ۳۸۹ مهشیدی مطابق است با ۲۸ اکتبر ۹۹۹ میلادی نه ۲۴ اکتبر. هم‌چنان ۱۰ ذی‌القعدهٔ سال مزبور روز دوشنبه است نه سه‌شنبه.

۲. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۸۸، ۵۳۸۹.

۳. همان، ص ۵۳۹۷.

۴. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۶۵.

۵. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۴۸./ نیز: میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۷۸.

سامانیان به پایان آمد و آن دولت فرهنگ‌دوست و هنرپرور به تاریخ پیوست.

پس از برچیده‌شدن گلیم سامانیان، قلمرو ایشان دست‌خوش دست‌درازی‌ها شده و هر تکهٔ آن به جانبی چسپانده می‌شود. تا این‌که محمود دست به کار شده و مناطق از دست‌رفته را به قلمرو خویش اضافه می‌کند «و همهٔ مملکت‌شان رایگان به دست محمود آمد.»[۱] به قول بیهقی که محمود نیندیشیده بدان زودی امیر کل خراسان شد.[۲] «شعلهٔ دولت آل سامان در بخارا و ماوراءالنهر به تندباد قهر ایلک خان منطفی شد و چمن مملکتشان در خراسان و ایران به اعاصیر شوکت و سطوت سلطان یمین‌الدوله محمود سبکتگین **رَماداً تَذروهُ الرّیاح** گشت.»[۳]

محمود این حرکت ایلک خان را بی‌پاسخ نمی‌گذارد و پس از مدتی که کار بر او راست می‌شود به سوی ایلک خان لشکر می‌کشد. ایلک نیز لشکر بسیار انبوهی آراسته و از آب می‌گذرد. در دشت **کَتَر** که از دشت‌های بلخ است، هر دو لشکر به هم می‌رسند. این جنگ یکی از بزرگ‌ترین جنگ‌های محمود است و جنگی سرنوشت‌ساز. محمود با دشمنی پرقدرت روبه‌روست، دشمنی که با ساز و برگ تمام و نهایت قدرت خویش به میدان آمده‌است تا گلیم دودمان غزنوی را نیز چونانِ دودمان سامانی برچیند. در همین جنگ است که محمود از لشکر بیرون زده و به تپه‌ای نماز می‌گزارد و برای پیروزی بر ترکان از خداوند مدد می‌خواهد. «و سلطان محمود را آن روز سلطان لقب دادند، که در صحرای کنز، لشکر ایلک را بشکست و هزیمت داد.»[۴]

این پیروزی ممکن بود به شکست بینجامد. آنگاه دیگر هیچ سدّی

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۴۸.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۲۴.
۳. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۳۹.
۴. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۴۸.

نمی‌توانست مانع تاخت‌وتاز خان ترکستان شود. قطعاً تاریخ شاهد تیموری می‌بود که تیمور با آمدن خویش از او درس می‌گرفت.

این غزنویان بودند که چون سدّ سدید در برابر هجوم خان‌های ترکستان ایستادند و رُنسانس شرق را پس از سامانیان ادامه دادند. وگرنه امروز زبان و ادبیات پارسی را در این جایگاهی که هست نمی‌یافتیم و تاریخ به گونهٔ دیگری رقم می‌خورد. «پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل؛ ذکر جواب او آن است که تا ایزد عز ذکره آدم را بیافریده‌است، تقدیر چنان کرده‌است که مُلک را انتقال می‌افتاده است از این امت بدان امت و از این گروه بدان گروه. بزرگ‌تر گواهی بر این چه می‌گویم کلام آفریدگار است جلّ جلالهُ و تقدّست اسماؤه که گفته‌است: قل اللهمَّ مالکَ‌الملکِ توتی الملکَ من تشاءُ و تنزع الملکَ ممّن تشاء و تُعزّ مَن تشاءُ و تُذلُّ من تشاءُ بیدک الخیرُ انّک علی کلّ شیءٍ قدیر. پس بباید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد عزّ ذکره پیراهن ملک از گروهی و پوشانیدن در گروه دیگر، اندر آن حکمت است ایزدی و مصلحت عام مر خلق روی زمین را.»[1]

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۰۲.

فصل دوم

زادگاه و نژاد غزنویان

کیستی غزنویان

زادگاه و نژاد غزنویان

کیستی غزنویان

کسی که‌ش پدر ناصرِ دین بوَد
پیِ تخت او تاجِ پروین بوَد[1]

چـون تاریـخ دودمانی بـه نام غزنوی بـا فرمانروایـی سـبکتگین رقم می‌خورد، بنابراین ما نیز بنای کار را بر امیر سـبکتگین گذاشـته و وارد مطلب می‌شـویم. البته که در مورد شاهان پیش از او نیز در بالا مفصل پرداخته‌ایم.

نصـر چاچـی مـرد بازرگانـی بود از شـهر چاچ. در زمـان عبدالملـک بن نوح سامانی، سبکتگین را از قبیلهٔ تخسیان که سبکتگین اسیرشان بود، خریداری کرده و با چند نفر اسیر دیگر به طرف ورارود می‌آورد.[2] برده‌های دیگر در نخشب و شهرهای اطراف به فروش می‌روند، اما سبکتگین و چندتن دیگر می‌مانند، تا نصر چاچی در سفر به نیشـاور او را به آلپتگین حاجب (سپاه‌سـالار خراسان) می‌فروشـد. آلپتگیـن او را در جمـع نگهبانـان شـخصی خویـش درآورده و بـا مشـاهدهٔ خـرد و کیاسـت و کاردانی او، روزبه‌روز به رفعـت مقامش می‌افزاید، تا

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۲۸./ ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۷.
۲. یوسـف بن عبداللطیف، «تاریخ مجدول عالم از آغاز تا عصر صفوی»، پیام بهارسـتان، سـال دوم، شمارهٔ پنجم، تهران، کتابخانهٔ موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸، ص ۷۱۲.

این‌که روزی به جایگاه او تکیه می‌زند و صاحب دارالملک غزنه می‌شود. «امیر سبکتگین مرد عاقل و عادل و شجاع و دین‌دار و نیکوعهد و صادق قول و بی‌طمع از مال مردمان و مشفق بر رعیت و منصف بود. و هرچه در امرا و ملوک از اوصاف حمیده بباید، حق تعالی جمله او را کرامت کرده بود.»[۱]

تا این‌جای کار که قضیه روشن است. او برده‌ای بوده از اهالی ورارود که طی یورش غافلگیرانهٔ قبیلهٔ **تخسیان** بر قبیلهٔ **بارسخان** اسیر شده و به بردگی فروخته می‌شود. صدالبته که پیش از وقوع آن جنگ و اسیرشدن، مرد آزادی بوده که مثل بقیه آدم‌های آزاد برای خودش زندگی داشته‌است و از آغاز برده زاده نشده بوده است. و هم‌چنان هیچ نسبت خونی با آلپتگین حاجب که از نژاد ترک بوده نداشته‌است. اما نکته این‌جاست که عده‌ای امروزه بدون درنظرگرفتن نسب، خانواده و تیره‌اش، او را با استناد به این‌که از ماوراءالنهر بوده و بردهٔ آلپتگین ترک بوده، ترک می‌پندارند و در ادامه هرچه زشت و ناسزا است به همین دو دلیل بر او و دیگر پادشاهان غزنوی نسبت می‌دهند. در نخست باید گفت که قرار نیست هرکه از ماوراءالنهر بود حتماً باید ترک باشد و اگر چنین پنداریم باید سامانیان را نیز ترک بدانیم. دودیگر؛ الزامی نیست کسی که بردهٔ یک ارباب ترک است، حتما باید ترک باشد. سه‌دیگر؛ ترک‌بودن گناه نیست و قرار هم نیست که هر که ترک بود سلاح بردارد برای از میان برداشتن فارسی و فارسی‌وان. مگر همین ترکان نبودند که بیش از یک‌هزاره بر سرزمین‌های شرقی حکم راندند و زبان پارسی و فرهنگ آریایی را به دوردست‌های جهان هدیه بردند و گسترش دادند؟ مگر همین ترکان نبودند که با قراردادن زبان پارسی به عنوان زبان دربار و پرورش اهل دانش و ادب و هنر، باعث رشد و بالندگی این زبان شدند؟ اگر ترکان واقعا سرِ ستیز با زبان پارسی و فرهنگ آریایی داشتند،

---

۱. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳.

مگـر نمی‌توانسـتند کـه زبـان خودشـان را بـا زر و زوری کـه داشـتند بـر رعایای خویش بقبولانند و رونق دهند؟ چونانی‌که ما شاهد جریان موفقانۀ روسی‌سازی در ورارود، انگلیسی‌سازی در شبه‌قارۀ هند و ترکی‌سازی در روم شرقی بوده‌ایم.

مـا گسـترش، رُشـد و بالندگـی زبان و ادبیات پارسـی را مدیـون همان‌هایی هسـتیم که امروزه با لحن تحقیرآمیز و دشـنام‌گونه به آنان ترک خطاب می‌کنیم. «بـرای اولین‌بـار خاندان‌های فرمانروای ترک بوده‌اند که دسـت به چنین تحولی زده‌اند: بدین ترتیب که مقارن با آنکه در آسیای مرکزی زبان سغدی و خوارزمی و سـرانجام نیـز زبـان فارسـی بـه طـور روزافزونـی عقـب می‌نشسـت و بـه وضـع برگشـت‌ناپذیری مغلوب زبان ترکی می‌گشـت، ترکان زبان فارسـی را در آن موقع از نظر فرهنگی برتر یافته و با پشتیبانی خویش آن را به عنوان زبان دیوانی دربار خود به رسمیت شناختند. این خود اقدامی بود که نظیر آن در بین خاندان‌های فرمانـروای ایرانـی دیـده نمی‌شـد.»[۱] پس بی‌انصافـی اسـت اگـر قضاوت‌های ما براسـاس منطقه و نژاد کسـی و دودمانی جهت یابد و عصبیت‌ها چشـممان را بر واقعیت‌ها ببندد. اینک برای روشن‌ترشـدن قضیه می‌پردازیم به زادگاه و تبار غزنویان.

۱. برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ج ۱، ص ۴۴۵.

زادگاه و نژاد غزنویان

سبکتگین[1] بنیان‌گذار سلسلهٔ غزنویان است، پس با روشن‌شدن زادگاه و تبار او، اصل و نسب غزنویان روشن می‌شود. «سبکتگین از مردم برسخان کران ایسغ‌گول بوده که اکنون جزو قرغیزستان کشور اتحاد شوروی است.»[2]

---

۱. ابن خلکان واژهٔ **سبکتگین** را چنین معنی کرده است: «سُبُکتِکین: بضم السین المهملة و الباء الموحدة و سکون الکاف و کسر التاء المثناة من فوقها و الکاف الثانیة و سکون الیاء المثناة من تحتها و بعدها نون و تفسیر **دو برکک سبز** و رقتان خضراوان، و هو معنی قوله تمایز سورة الرحمن **مدهامتان**.» ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۸۲./ فروزانی نویسندهٔ کتاب غزنویان از پیدایش تا فروپاشی به دلیل نام ترکی سبکتگین که آن را «غلام یا شاهزادهٔ محبوب» معنی می‌کند، او را ترک‌نژاد دانسته و نژاد آریایی او را رد می‌کند. سید ابوالقاسم فروزانی، غزنویان از پیدایش تا فروپاشی، چاپ دوم، تهران، سمت، ۱۳۸۶، ص ۷۷. در برخی منابع دیگر نیز واژهٔ **تکین** را شاهزاده معنی کرده‌اند. اما اگر قرار باشد گزیدن نام ترکی نژاد شخص را ترک نشان دهد، پس با این حساب اکثری از مسلمانان غیرعرب که نام عربی دارند نیز عرب اند. در ضمن معنی غلام محبوب کاملاً مردود است چون طبیعی است که سبکتگن غلام زاده نشده است و هیچ پدری نام فرزند خویش را غلام محبوب نمی‌گذارد. پس تنها گزینه‌ای که می‌ماند شاهزادهٔ محبوب است که منظور نظر پدر سبکتگین بوده است و این خود قرینه‌ای است بر این که سبکتگین به خانواده‌ای بزرگ تعلق داشته است.

۲. ریچارد نلسون فرای، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (تاریخ ایران کمبریج)، برگردان حسن انوشه، چهارم، تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۳، ج ۴، ص ۱۴۵.

بارسغان یا بارسخان[۱] شهر کوچکی است در کرانهٔ دریاچهٔ ایسک‌کول در استان ایسک‌کول کشور قرغیزستان. «بر چپ راه بحیره‌ای است که آن را ایسغ‌کول گویند؛ مقدار هفت روز راه است، که هفتاد رود اندر این ایسغ‌کول جمع شود و آب او شور است. و از آنجا تا تونگ پنج فرسنگ است و از تونگ تا برسخان سه روزه راه است.»[۲] این شهر به ارتفاع ۵۷۵۱ متر از سطح بحر، در مسیر بزرگراه A۳۶۳ بین کیزیل‌تو و کیزیل‌سو قرار گرفته‌است.

«برسخان شهری است بر کران دریا، آبادن و بانعمت.»[۳] قرار گرفته بر مسیر کاروان‌های تجاری راه ابریشم. در این منطقه کاروان‌ها به دو سمت چین یا هند پراکنده می‌شدند. ایسغ‌کول نیز که در برخی کتاب‌های جغرافی سیکول ضبط شده‌است «شهری است بزرگ بر حد میان خَلُّخ و چِگِل نزدیک به مسلمانی، جایی آبادان بانعمت و بازرگانان.»[۴]

بارسخان که صفت نسبتی آن **برسخی** است با بخارا دو فرسخ فاصله دارد و در گذشته از قریه‌های بخارا به حساب می‌آمده است. ابوبکر منصور برسخی صاحب تاریخ بخارا و ابورافع العلاء فقیه شافعی‌مذهب از مردم همین ناحیه‌اند. «برسخان: بالفتح و ضم السین‌المهمله و خاء معجمه، و النسبت الیها برسخی؛ قریه من قری بخاری علی فرسخین. منها ابوبکر منصور البرسخی صاحب تاریخ بخاری، و ابنه ابورافع العلاء الفقیه الشافعی الاَصَم.»[۵]

سبکتگین از قبیله بارسخان بوده است. آن قبیله را به این دلیل بارسخان

---

۱. به قرغیزی: «Барскоон».

۲. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۵۶۶.

۳. حدودالعالم من المشرق الی المغرب، نوشته‌شده در قرن چهارم، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۶۲، ص ۸۳.

۴. همان، ص ۸۴.

۵. یاقوت الحموی، مجمع‌البلدان، بیروت، دار صادر، ۱۹۷۷ م، ج ۱، ص ۳۸۳، ۳۸۴.

می‌گفتند که در زمان‌های باستان یکی از فرمانروایان پارس در ترکستان افتاده و آنجا سکونت اختیار کرد. به او **پارسی‌خوان** می‌گفتند یعنی کسی که سواد خواندن و نوشتن به زبان پارسی دارد. این واژه به مرور زمان به شکل **بارسی‌خوان** و **بارسخان** درآمده است.[۱]

پندنامهٔ سبکتگین که در حقیقت وصیت‌های امیر سبکتگین است به سلطان محمود، در کنار بسی از شواهد و مدارک نقل‌شده در تواریخ، متنی است باارزش که بسیار واضح و روشن در مورد تیره و تبار و چگونگی به قدرت‌رسیدن آل ناصر سخن می‌گوید. این‌که سبکتگین کیست؟ «بدان که من در ترکستان از قبیله‌ای‌ام که ایشان را "برسخانیان" گویند. و گویند این نام از آن سبب بر آن قبیله افتاد که از قدیم همانا یکی از ملوک فارس به ترکستان افتاده بود و ملک شده و او را "بارس‌خان" خواندندی و به کثرت استعمال برسخان شد و پدر من نامش "راجوق" بود و در آن قبیله هرکس که بهادر باشد او را توابحکم گفتندی... و پسر سومین من بودم»[۲] و چگونه از بازار برده‌فروشی سر به در می‌کند؟ «در آن هفته قومی که ایشان را "بخسیان" گویند، بر بنگاه پدر من تاختن آوردند و غارت کردند و جملهٔ مال و کودکان و زنان ببردند و پدرم در آن روز به شکار رفته بود.»[۳] شاید هیچ متن دیگر تا این اندازه جزئیات را در اختیارمان نگذارد. اتفاقاً آنچه دانش زبان‌شناختی در مورد

---

1. Bosworth, E. C. (1978). “The heritage of rulership”. Iranian Studies 11: 25 Excerpt: “[Barskhan...]so named because in ancient times, one of the rulers of Persia had settled in Turkestan and become a ruler there. He was called Pārsi-khwān that is, one who is literate in Persian, and this became contracted to Barskhan.”

به نقل از سایت ویکی‌پدیا، دیده‌شده در ۵ آذر ۱۳۹۸، ساعت ۱۰:۳۰ پیش از چاشت.

۲. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۳۷./ متن کامل این پندنامه که دربردارندهٔ نسب‌نامهٔ سبکتیگین نیز است در بخش پیوست‌ها به نشانی «پیوست ۱، صفحهٔ ۴۹۵» درج خواهد شد.

۳. همانجا.

چیستی واژهٔ **بارسخان** حکم می‌کند و اظهار نظر بزرگان در این مورد، با متن پندنامه مطابقت داشته و هم‌چنان تواریخ دیگر در مورد آن مَلِکی که به اعتبار پندنامه از فارس به ترکستان افتاده، بیشتر و شفاف‌تر سخن می‌گویند.

«امیر سبکتگین از فرزندان یزدجرد شهریار بود و در آن وقت که یزدجرد در بلاد مرو در آسیایی کشته شد، در عهد خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی‌الله عنه اتباع و اشیاع یزدجرد به ترکستان افتادند و با ایشان قرابتی کردند. و چون دو سه بطن بگذشت ترک شدند [زبان و فرهنگ ترکی گرفتند]. و قصرهای ایشان در آن دیار هنوز بر جای است.»[۱]

طبقات ناصری به نقل از بخش‌های گم‌شدهٔ تاریخ بیهقی که در زمان جوزجانی در دسترس بوده است، بخشی از نسب‌نامهٔ سبکتگین را نقل کرده و به این صورت نسب‌نامه را از زبان بیهقی تأیید می‌کند.[۲] (ر.ک. پیوست ۱، صفحهٔ ۴۹۵ کتاب حاضر)

در تاریخ بازماندهٔ بیهقی نیز از نژاد و تبار غزنویان با عبارت **اصل بزرگ** یاد می‌شود[۳] که خود مؤید همان نقل قول جوزجانی از بخش‌های گم‌شدهٔ آن است.

تاریخ مجدول ـ تألیف محمدعلی ابوالقاسم عمادی ـ نیز تبارنامهٔ کاملی از امیر سبکتگین ارائه می‌دهد که بر اساس آن نسب جهانداران غزنوی به یزدگرد سوم می‌رسد.[۴]

جوزجانی در پایان بحث خود در مورد نسب‌نامهٔ سبکتگین، نسب او را چنین می‌نویسد: «امیر سبکتگین بن جوق قرابجکم، بن قراارسلان، بن

---

۱. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۲.

۲. همان، ص ۲۵۱.

۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳.

۴. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۲./ نیز: ادموند کلیفورد باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۳۸.

قراملت، بن قرایغمان، بن فیروز، بن یزدجرد بن شهریار الفارس ملک العجم.»[۱]

پس پرسش سوم ما نیز در این بخش پاسخ گفته شد که آن **مَلِک پارسی** که از پارس به ترکستان افتاده، کی بوده‌است؟ بقیهٔ راه که چگونگی افتادن یزدگرد سوم به ترکستان است، بر می‌گردد به حملهٔ اعراب به قلمرو ساسانی و «یزدجرد چند سال در کمال ضعف و انکسار زیست. اول به سیستان گریخت، بعد از آن به خراسان و از آنجا به مرو.»[۲]

متواری‌شدن یزدگرد به مرزهای شرقی ایران و پناه‌گرفتن در مرو که از شهرهای کهن ایران تاریخی است، بر همگان آشکار است. و می‌دانیم که او را جمعیت انبوهی از خویشان و نزدیکان و درباریانش همراهی می‌کردند. پس «مرو آخرین پناه‌گاه یزدگرد بود... یزدگرد را اردویی نزدیک چهارهزار تن از افراد خارج از صف، دبیران، طباخان، زنان، کودکان و سالخوردگان همراهی می‌کردند.»[۳]

پس از این‌که یزدگرد خراج باقی‌مانده را از ماهوی سوری مرزبان مرو مطالبه می‌کند، ماهوی شکنندگی اوضاع را دیده برعلیه شاه دسیسه می‌چیند و با همکاری خواستن از هیپتالیان تحت امر نیزک، قصد جان او را می‌کند. یزدگرد از توطئه خبرشده و به همه بدگمان می‌شود. از جمع خویش بیرون زده، از شهر می‌گریزد و به آسیابی پناه می‌برد. تا این‌که جامه‌های قیمتی و جواهر او طمع آسیابان را برانگیخته و در سال ۳۱ هـ / ۶۵۱ م، «به نامردمی کشته شد.»[۴]

۱. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۲.

۲. سِر جان ملکم، تاریخ کامل ایران، ترجمهٔ میرزا اسماعیل حیرت، به کوشش علی‌اصغر عبداللهی، تهران، افسون، ۱۳۸۰، ص ۱۱۴.

۳. ریچارد نلسون فرای، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (تاریخ ایران کمبریج)، برگردان حسن انوشه، چهارم، تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۳، ج ۴، ص ۲۸.

۴. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، برگردان سید حسین روحانی، ج ۲، چاپ سوم، تهران، اساطیر، ۱۳۸۴، ص ۵۸۰.

حالا این چهارهزار تنی که متشکل از دبیران، طباخان، کودکان، زنان و سالخوردگان اند و یزدگرد را تا مرو همراهی کردند و در حقیقت با این همراهی جان خویش را از معرض تعرض اعراب نجات داده‌اند، بدیهی است که دوباره به فارس برنمی‌گردند. چون مرو دورتر از دسترسی اعراب قرار داشت و تصور نمی‌رفت که شهرهای ایران یکی پی دیگر سقوط کند، در مرو و نقاط دیگر ورارود پراکنده و متوطن شدند.

طبیعتاً بسیاری از این‌ها از نزدیکان پادشاه بوده‌اند. از سویی بسیاری از شهرهای ورارود تا اشغال‌شدن به دست ارتش سرخ شوروی و پارچه‌پارچه‌شدن به کشورهای کوچک و جداگانه و تعریف هویت‌های قومی و زبان محلی برایشان، فارسی‌زبان و آریایی بودند. حتی ترک‌های ورارود نیز برای داشتن زندگی شهروندی و معامله و دادوستد و نشست‌وبرخاست با اهالی بومی شهر خودشان را با زبان و فرهنگ آریایی وفق داده‌بودند.

پس هیچ دور از واقعیت نمی‌نماید که قبیلهٔ **بارسخان** تشکیل‌شده از همان بازماندگان و نزدیکان یزدگرد سوم ساسانی باشد که از ترس افتادن به دست اعراب به مرو پناه برد و در آنجا به توطئهٔ مرزبان تحت‌الحمایهٔ خودش کشته شد. **بارسخان** نیز چنان‌که در بالا ذکرش رفت، نامی است که مردم محل و قبایل همسایه به این قبیلهٔ تازه‌افتاده به ورارود داده‌اند. و «اصل برسخان از عجم و پارس بوده‌است.»[1] حالا چه آن را **پارسی‌خوان** ـ یعنی کسی که می‌تواند پارسی بخواند و بنویسد ـ بدانیم، چه **پارس‌خان** یعنی خان پارس، خانی که از اهالی پارس است.

پس می‌توان گفت که سبکتگین از قبیلهٔ **بارسخان** ورارود بوده و این قبیله متشکل از بازماندگان یزدگرد سوم ساسانی است. «و ذکر نسبت ایشان بر این

---

۱. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۵۶۴.

منوال بود... امیر سبکتگین بن جوق قرابجکم بن قراارسلان بن قراملت بن قرایغمان بن فیروز بن یزدجرد بن شهریار الفارس.»[1]

با این وصف نسب سبکتگین و از طریق او جهانداران غزنوی به طور واضح و روشن به یزدگرد شهریار می‌رسد و اینان اصالت آریایی دارند. این خاندان مدتی در ورارود زیسته‌اند و با قبیله‌های ترک آنجا آمیزش و دادوگرفت داشته‌اند و بلاخره توسط قبیلهٔ **بخسیان** یا **تخسیان** که از قبایل ترک آنجاست، اسیر شده و به این سوی آمو آورده شدند.

سیرالملوک نیز بزرگ‌زاده‌بودن سبکتگین و افتادن قبیلهٔ آنان را در ترکستان تأیید می‌کند و به این دلیل ترک‌بودن آنان را مردود می‌سازد.[2]

فرخی سیستانی در مدح عضدالدوله امیر ابویعقوب یوسف برادر سلطان محمود، او را **امیر آزاده‌سیرت** خوانده و پدرش ناصرالدین سبکتگین را از پشت شاهان ایران می‌داند و او را به دلیل این که فرزند کسی است که از پشت شاهان ایران است و نیاکانش نسل اندر نسل شهریار ایران‌زمین بوده‌اند می‌ستاید:

میر آزاده‌سیَر، یوسف بن ناصر دین
پشت اسلام و هم از پشت پدر ایران‌شاه[3]

عقیلی در کتاب آثارالوزرا «نسب‌نامهٔ سبکتگین» را که به «پندنامهٔ سبکتگین» معروف است تأیید کرده و نژاد غزنویان را آریایی و از اولادگان یزدگرد سوم ساسانی می‌داند. او خطاط این پندنامه را ابوالفتح بُستی دبیر و معتمد امیر سبکتگین دانسته و ازین رو صحت آن را تضمین می‌کند. «پندی

---

۱. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۲.
۲. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۲.
۳. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، به کوشش محمد دبیر سیاقی، چاپ دوم، تهران، زوار، ۱۳۴۹، ص ۳۵۵.

که امیر سبکتگین به پسر خود سلطان محمود نوشته است به خط اوست و به غایت فایده‌مند است و در این کتاب نوشتن آن به تطویل می‌انجامید.»[۱]

هم‌چنان در معرفی ناحیت چِگِل می‌خوانیم که: «مغرب وی حدود تخس است و شمال وی ناحیت خِرخیز است.»[۲] از این‌جا معلوم است که نام ناحیت تخس نیز از قبیلهٔ تخسیان گرفته شده‌است، چنان‌که نام ناحیت بارسخان از قبیلهٔ بارسخان گرفته شده است.

سبکتگین به اعتبار همسایگان و محل زندگی‌شان و به اعتبار قبیلهٔ فروشنده و هم‌چنان بردگی‌کردن به اربابی که ترک بوده‌است، تُرک تلقی شده‌است و به اعتبار او همهٔ دودمان غزنوی. از این اتفاقات در تاریخ بسیارند.

یک نمونهٔ دیگر آن **خوارزم‌شاهیان** اند، که درست به همین سرنوشت دچار شده‌اند. «اول خوارزم‌شاهیان نوشتکین غرجه است.»[۳] او توسط ترکان سلجوقی به بردگی گرفته شده، به ورارود برده می‌شود و به اربابان ترک خدمت می‌کند و با درایت و کیاستی که داشته است از پهلوی آنان به نام و نشانی رسیده و بالاخره در حدود سال ۴۷۰ مهشیدی[۴] به تخت شحنگی خوارزم تکیه می‌زند. «جد خوارزم‌شاهیان را نوشتکین غرچه می‌گفتند و او غلام بلکاتکین بود که در زمرهٔ ممالیک سلطان ملک‌شاه انتظام داشت و نوشتکین به امر طشت‌داری قیام می‌نمود و بعد از فوت بلکاتکین به سبب عقل و کفایت و تمیز و درایت به تقلد مناصب رفیع سرفراز گشت و چون واجبی دیوان خوارزم در آن ایام

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، به تصحیح و تعلیق میر جلال‌الدین حسینی ارموی محدث، چاپ دوم، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۴، ص ۱۴۹.

۲. حدودالعالم من المشرق الی المغرب، ص ۸۳.

۳. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۲۶۷.

۴. ادوارد ریتر فون زامباور، نسب‌نامهٔ خلفا و شهریاران و سیر تاریخی حوادث اسلام، ترجمه و تحشیهٔ محمدجواد مشکور، تهران، خیام، ۲۵۳۶ شاهنشاهی، ص ۳۱۷.

صرف طشت‌خانه می‌شد سلطان ملک‌شاه شحنگی خوارزم را به وی تفویض فرمود و پس از فوت نوشتکین پسر بزرگ‌ترش قطب‌الدین محمد حاکم آن ولایت گشته، او را خوارزم‌شاه گفتند.»[۱] تا برقرار بودن حکومت سلطان سنجر نوشتگین غرجه و فرزندانش تنها بر خوارزم حکم می‌راندند، اما «بعد از دولت سنجری، اعلام سلطنت ایشان بالاگرفت و پس از انقراض ملک غور و غزنین انارالله برهانهم ملک ایران جمله در تصرف ایشان آمد.»[۲]

نوشتگین غرجه و فرزندانش چون تمام این مراحل را تا به پادشاهی‌رسیدن با ترکان و در میان ترکان سپری کرده‌اند، به اعتبار آنان، اینان نیز ترک پنداشته شدند. در حالی‌که تاریخ به روشنی تمام از اسیرشدن انوشتگین غرجه نیای دودمان خوارزم‌شاهیان از غرجستان به دست ترکان سلجوقی سخن می‌گوید. غرجه، چنان‌که از بخش دوم نامش پیداست، از غرجستان که زادگاه و وطنش بود ـ «و آنجا دو مملکت است: یکی را غور گویند و یکی را غرجه.»[۳] ـ به بردگی گرفته‌شده و به خوارزم برده می‌شود. «بلکاتکین یکی از بزرگان دولت سلجوقی غلامی ترک از غرجستان خریده بود به نام نوشتگین غرجه.»[۴] نسب‌نامهٔ خلفا و شهریاران بخش دوم نام بنیان‌گذار سلسلهٔ خوارزم‌شاهیان را به سه شکل **غرچه**، **غرشاه** و **غورشاه** ثبت کرده است.[۵]

باری نشده‌است که به این نکته تأمل کنیم، که مگر کجای غرجستان ترک‌نشین بوده‌است که انوشتگین غرجه ترک باشد؟ از دورترین زمان‌ها که

---

۱. غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، به تصحیح و مقدمهٔ سعید نفیسی، چاپ دوم، تهران، اقبال، ۲۵۳۵ شاهنشاهی، ص ۲۲۹، ۲۳۰.
۲. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۳۱۹.
۳. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۵۱.
۴. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۷۰۳.
۵. ادوارد ریتر فون زامباور، نسب‌نامهٔ خلفا و شهریاران و سیر تاریخی حوادث اسلام، ص ۳۱۷.

تاریخ به یاد دارد تا کنون، غرجستان، غور و بامیان که مناطق مرکزی خراسان بودند، مردم بومی خودش را داشته‌اند که زبانشان فارسی بوده و فرهنگشان آریایی. این مناطق به دلیل داشتن کوه‌های بلند و دشوارگذار، همیشه در مقابل یورش‌های بیگانگان مقاوم بوده و هیچ‌گاه به دست مهاجمان عرب و ترک گشوده نشده‌است، تا این‌که بخشی از آن در زمان محمود و بقیه در زمان مسعود به قلمرو غزنویان افزوده شده و تحت حمایتشان درمی‌آید. اکنون هم باشندگان این مناطق همان مردم بومی‌اند با چهرهٔ متفاوت از دیگران، لهجهٔ اصیل و پوشش بومی. و هیچ ترکی در این مناطق سکونت ندارد. پس چگونه می‌شود صرف به اعتبار این‌که کسی بردهٔ ترکان بوده‌است و با آنان زیسته، ترک پنداشته شود؟

درست بر این می‌ماند که از بین آن همه غلامی که چه در جنگ، چه به عنوان خراج از خراسان به مدینه و کوفه و بغداد برده می‌شد، یکی از بخت بلند خویش به جایگاهی برسد و به عنوان حاکم فلان شهر، برگردد به خراسان. آنگاه مردم او را به دلیل عرب‌بودن سرزنش کنند.

به عنوان مثال یکی از این غلامان خردسال که توسط لشکر اعراب به بردگی گرفته شده و از خراسان به دارالخلافه برده می‌شود، **بُرد تخاری** است. او تا آخر عمر به عنوان عجم و برده تحقیر و تنبیه می‌شود. در همان جا با یک غیر عرب ازدواج کرده و فرزندی می‌آورد به نام **بشّار**. بشّار در شعر و ادبیات عرب از سرآمدان روزگار خود می‌شود، تا جایی که اسلوب شعر عربی را تغییر می‌دهد. در آخر هم به دلیل خراسان‌گرایی و عرب‌ستیزی در شعرهایش و از این‌که مدام فخر می‌کرد که نسبم به زردشت می‌رسد، توسط خلیفهٔ عباسی کشته می‌شود. حالا فرض بر این می‌گیریم که این بشّار بن بُرد تخاری آنجا به مکنت و جایگاهی می‌رسید و از طرف دارالخلافه به عنوان والی خراسان مقرر می‌شد. امروزه همه او را به دلیلی که عمری در میان اعراب زیسته و اربابان

عـرب داشته‌اسـت و اکنـون هـم بـه عنـوان والـی آنـان خدمـت می‌کنـد، عرب می‌پنداشـتند و نکوهشـش می‌کردند. حال آنکه او به جرم عجم‌بودن یک عمر بـه بردگی کشـیده شـد و دو نسـل غرامت پرداخـت و رنج کشـید. وصف حال دودمان غزنوی و خوارزم‌شاهی دقیقاً همین‌گونه است.

با این همه اسـناد و شـواهدی که از تواریخ معتبر در بالا گذشـت، فرض بر ایـن می‌گیریـم که هنوز هم کسـانی باشـند که تواریـخ مزبور را نامعتبر دانسـته و نسـب‌نامه را سـاختگی پندارنـد. و البته کـه جای‌جای در برخی نبشـته‌ها این شـبهه مطـرح شده‌اسـت کـه ممکـن اسـت ایـن نسـب‌نامه را خود سـبکتگین ساخته باشد برای این‌که پایهٔ حکومت خویش را محکم کرده و خود را مشروع‌تر جلوه دهد.

در پاسخ باید نگاشت که:

یـک؛ قـرار نیسـت که هرآنچـه طبق میل و خواسـتهٔ مـا بود، کاملاً درسـت و بی‌شبهه و هرچه را مطابق میل و خواستهٔ ما نبود، نامعتبر و بی‌ارزش بدانیم.

دو دیگـر؛ گیریـم کـه ایـن نسـب‌نامه را جعـل خـود سـبکتگین و یـا جعـل تاریخ‌نویسان به دستور او بدانیم. در این صورت باید گفت که او برای مشروع‌تر جلـوه‌دادن خـود بـه فرمانروایی، بیشـتر از رسـاندن نسـب خویش بـه یزدگرد، به نسـب‌نامه‌ای ضرورت داشـت که نسـبش را به یکی از شـاهان قدرتمند ترک در گذشـته برسـاند و هم‌چنان بـه دنبال برجسـته‌کردن نکاتی می‌گشـت که هرچه بیشتر او را با آلپتگین ترک ـ که اربابش بود و حکومت غزنه را برای او به میراث گذاشته بود ـ پیوند بزند. چون هم از این طریق دل سپاهیان را که اکثراً ترک بود بـه دسـت می‌آورد ـ کـه در آن زمان صرف نهاد مشـروعیت‌بخش ارتش غزنه بود و دلیـل مشروعیت‌بخشـی هـم پیونـد با آلپتگین ترک ـ و هم با رسـاندن نسـب خویـش بـه یکی از شـاهان قدیمی تـرک، می‌توانسـت دل تـرکان ورارود و خانان ترکستان را به دست آورده و همراهی و پشتیبانی آنان را با خود می‌داشت.

سه دیگر؛ او درست در زمانی به قدرت رسید که ستارهٔ اقبال ترکان در حال طلوع و درخشش بود. در هر گوشه‌ای قدرت نظامی و ادارهٔ کارهای کلیدی به دست ترکان افتاده بود. و «تاژیکان در تمام جهات مغلوب حکومت‌های ترکی» گشته بودند.[۱] پس در چنین شرایطی او به جعل نسب‌نامه برای خویش نیاز نداشت که نسب خویش را به یکی از پادشاهان ایران برساند؛ چنان‌که سلجوقیان، ایلخانیان، تیموریان، شیبانیان و بابریان نداشتند و ترک‌بودنشان را بهترین ابزار مشروعیت برای فرمانروایی می‌دانستند.

چهاردیگر؛ همهٔ تاریخ‌نویسان آن زمان و پس از سبکتگین که در دربار او و زیر امر او نبودند. بسیاری از تاریخ‌ها در دربار غوریان و دودمان‌های دیگری که با غزنویان سر ستیز داشتند، نوشته شده‌اند. چطور ممکن است که هیچ‌یک از این مورخان اندک اعتراضی به این نکته نکرده‌اند و خود نیز با نوشتن و پرداختن به زادگاه و چگونگی به بردگی‌گرفته‌شدن سبکتگین و هم‌چنان فراوان یادکردن از فرهنگ‌دوستی و هنر و ادبیات‌پروری غزنویان به برجسته‌کردن آنان بپردازند. مطمئناً اگر شبهه‌ای در این مورد وجود داشت، از قید قلم مورخان و نویسندگان همان عصر باقی نمی‌ماند. زیرا از غزنه تا ورارود و بارسخان راه چندان دوری نیست و مردمان آن ناحیت‌ها بیشتر از امروز در مورد هم آگاهی داشتند و تاریخ، جغرافیا و اتفاقات شهرهای دوروبر خویش را می‌دانستند. چه بسا که در درازای تاریخ این دو ناحیت جز یک قلمرو بزرگ به نام ایران بودند.

پنج دیگر: همهٔ تاریخ‌ها که به استناد به نسب‌نامه سخن نگفته‌اند. یکی گفته است که سبکتگین از مردم بارسخان است. دیگری گفته است که او

---

۱. مجتبی مینوی، «ترک و تازیک در عصر بیهقی»، یادنامهٔ بیهقی، به کوشش محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، ص ۵۲۶.

پس از هزیمت شدن قبیله‌اش توسط قبیلهٔ تخسیان اسیر شده‌است. دیگری گفته‌است که مردم بارسخان ترک نیستند و از بازماندگان یکی از ملوک عجم اند در ترکستان که به دلیل پارسی سخن گفتن‌شان پارسخان خوانده‌شدند. دیگری می‌گوید که وقتی یزدگرد ساسانی در جنگ با اعراب به مرو عقب می‌نشیند، او را چهارهزار تن کودک و زن و کهن‌سال و دبیر و آشپز که از نزدیکان و درباریانش بودند همراهی می‌کند. کتاب‌های جغرافی نیز از منطقهٔ تخس و بارسخان که به اعتبار نام قبیله‌های مسکون در آن نام‌گذاری شده‌اند با موقعیت دقیق سخن می‌گویند.

آنگاه اگر همهٔ این پازل‌ها را با درنظرداشت دانش زبان‌شناختی و ریشه‌یابی کلمات در کنار هم بگذاریم، دقیقاً همان چیزی به دست می‌آید که در نسب‌نامه درج است.

اینک که به قول فردوسی:

فروزان شد آثار تاریخ اوی

که جاوید بادا بن و بیخ اوی[1]

بحث بالا را با گفته‌ها و نبشته‌هایی از درباریان غزنه در این مورد محکم می‌کنیم.

نژاد غزنویان با توجه به گفته‌ها و نبشته‌های درباریان غزنه

شکل‌گیری گفتمان تاژیک و ترک

واژهٔ **تازیک** یعنی تاژیک/ تاجیک. **تازیکان** یعنی تاژیکان/ تاجیکان و اصطلاح «ما تازیکان» را در سراسر تاریخ بیهقی می‌توان مشاهده کرد. تقابل تاژیک و ترک در این کتاب بسامد بالایی دارد و در لابه‌لای این نبشته زیاد به آن استناد

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۸.

می‌کنیم و می‌پردازیم. در حقیقت روی زبان افتادن این واژه (تاژیک) را به صورت گسترده در زمان غزنویان و در شعر و نثر دورهٔ غزنوی شاهدیم. «از این دوره ایرانیانِ فارسی‌زبان به لفظ تاژیک خوانده شدند.»[1] در متون پیش از غزنویان یعنی در زمان سامانیان، صفاریان و طاهریان به ندرت می‌توان این واژه را یافت و از تقابل تاژیک و ترک اثری پیدا کرد.

این مسئله نشان می‌دهد که عصبیت قومی میان تاژیکان و ترکان در زمان غزنویان، اگر نه که به وجود آمده است، بالا گرفته و به اوج رسیده بوده است. تکرار به‌کرّات واژهٔ **تاژیک** در متون دورهٔ غزنوی نشان می‌دهد که اگر حتی پیش از غزنویان نیز این واژه برای فارسی‌زبانان به کار می‌رفته است و ابداع دورهٔ غزنوی نبوده است، باز هم مفکورهٔ **تقابل تاژیک و ترک** پدیده‌ای است که در زمان غزنویان شکل گرفته و ایجاد شده است.

تکرار پربسامد واژهٔ تاژیک در آثار نوشته‌شده در دربار غزنویان، بدگویی فراوان از ترکان در این آثار و بازتاب ضدیت و دشمنی شدید غزنویان با ترکان، همه نشان‌دهندهٔ این موضوع است که غزنویان خود ترک نبودند و خویش را **تاژیک** می‌دانستند، وگرنه در غیر آن عکس این قضیه را شاهد می‌بودیم. مثلاً اگر غزنویان ترک می‌بودند، امروزه خبری از کاربرد هدفمند واژهٔ **تاژیک** در متون دورهٔ غزنوی نبود و به جایش واژهٔ **ترک** این بارِ مفهومی را به دوش می‌کشید و خودنمایی می‌کرد. هم‌چنان به جای بدگویی و نکوهش ترکان، بدگویی و نکوهش تاژیکان را در این آثار می‌داشتیم و به جای برجسته‌شدن ضدیت و دشمنی غزنویان با ترکان در این آثار، باید ضدیت و دشمنی غزنویان با تاژیکان برجسته می‌شد.

پس تاریخ، عام‌شدن و کاربرد گستردهٔ واژهٔ **تاژیک** را برای فارسی‌زبانان و

---

۱. مجتبی مینوی، «ترک و تازیک در عصر بیهقی»، ص ۵۲۶.

ایجـاد مفکـورۀ **تقابل تاژیک و ترک** را مدیون تاژیک‌گرایی‌ها و پارسـی‌گرایی‌های غزنویان اسـت. این مقوله به حدی در زمان غزنویان جا انداخته شـده و هویت یافته بود که پس از آنان نیز برای اقوام فارسـی‌زبان واژۀ تاژیک را به کار می‌بردند و این واژه به مثابۀ نام برای فارسـی‌زبانان درآمد. مثلاً از زبان شـاهزادگان مغول در آثـار ایـن دوره و دوره‌هـای بعـد بارهـا آورده شـده است کـه آنـان بـرای اقوام فارسـی‌زبان واژۀ تاژیـک را بـه کار می‌بردنـد. چنـد نمونـه را بـا هـم در اینجا مرور می‌کنیم:

در تاریخ‌نامـۀ هـرات آمـده اسـت کـه «شـاهزاده جغتـای نماز شـامی پیش پادشـاه اکتای آمد و از سـر خشـم تمام و غلظت هرچه عظیم‌تر روی به سـوی اکتـای کـرد و گفـت ای بـرادر... ایـن چـه محبـت اسـت کـه بـا تاژیـکان پیش گرفته‌ای و خلاف مواعظ و مذاهب پدربزرگ کرده‌ای.»[1]

نیـز در ایـن کتـاب آمده اسـت: «[جغتـای] روزی پیری راکه چند سـال در خدمـت چنگیـز خان به سـر برده بود طلب داشـت و در خلـوت او را گفت که ای پیـر عزیـز و ای یـادگار پدر بزرگـوار، مبلغ پنج‌هزار دینار به تـو می‌دهم بدین شـرط کـه فـردا پیش برادرم اکتـای روی و بگویی که دوش پادشـاه چنگیز خان را در خـواب دیـدم، مـرا گفـت کـه پسـرم اکتـای را بگـوی کـه تاژیکان بـاز بدی می‌اندیشـند و در خاطر دارند که خروج کنند و مُلک از تو بسـتانند. می‌باید که بـه اطراف و اکناف جهان لشـکر فرسـتی تا بـار دیگر تاژیکان را به قتل رسـانند و مسـاجد و مدارس و رباطات و قنطرات ایشـان را خراب گردانند تا پادشـاهی در خاندان فرزنـدان تـو بمانـد؛ و الّا زود باشـد که تاژیکان غوغـا کنند و ملک از

---

۱. سـیف بن محمد الهروی، تاریخ‌نامۀ هـرات (تالیف اوایل قرن هفتم مهشـیدی)، به تصحیح محمدزبیر الصدیقی (اسـتاد دانشـگاه کلکته)، به سـعی و اهتمام خان بهـادر خلیفه محمد اسدالله (ناظم کتابخانۀ شاهی کلکته)، چاپ دوم، تهران، خیّام، ۱۳۵۲، ص ۹۷.

دست تو بیرون رود.»[۱]

روضة‌الصفا به نقل از زبان امرای دربار شاهزاده ارغون مغول، آل کرت (سلسلهٔ دوم غوریان) را تاژیک خطاب می‌کند و این خطاب هدفمند برای تحقیرکردن است، نه صرف یاد کردن نژاد آنان، درست برعکس زمان غزنویان که واژهٔ ترک هدفمند به کار می‌رفت و باری از تحقیر در خود داشت. «در آن آوان [سال شش‌صدوهشتاد هجری] هندو نویین یکی از امرای معتبر ارغون به او پناه برد و ملک شمس‌الدین [ملک شمس‌الدین کهین پسر ملک شمس‌الدین کرت] او را پیش ارغون باز پس فرستاد. امرای ارغون گفتند یک نفر تازیک را چه حد آن باشد که امیری مغول را در بند کند، و مزاج ارغون را از او منحرف ساختند.»[۲]

چنان که در متن مزبور دیدیم، **تقابل تاژیک و ترک** پس از غزنویان جای خود را به **تقابل ترک و تاژیک** عوض می‌کند، یعنی برتری ترکان و حقیرشمردن تاژیکان.

این عوض شدن **تقابل تاژیک و ترک** پس از غزنویان را به **تقابل ترک و تاژیک** در این بیت سعدی به روشنی می‌توان دید:

شاید که به پادشه بگویند
ترک تو بریخت خون تاجیک[۳]

نمونه‌های شعر و نثر در این مورد بسیار است و پرداختن بیشتر به این مسئله ما را به حاشیه خواهد برد. در اینجا می‌خواستیم صرف به این نکته برسیم که چطور کسانی را که بانی تفکر **تقابل تاژیک و ترک** بودند به عکس آن

۱. سیف بن محمد الهروی، تاریخ‌نامهٔ هرات، ص ۹۷.
۲. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۸۰۳.
۳. مصلح بن عبدالله سعدی، کلیات سعدی، به اهتمام محمدعلی فروغی، چاپ سوم، تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۲، ص ۶۵۳.

متهم می‌کنیم؟

اینک با توجه به بحثی که در بالا گذشت می‌خواهیم با استناد به گفته‌ها و نبشته‌های سلطان محمود و برخی از نزدیکان و درباریان او به مقولهٔ نژاد غزنویان توجه کنیم:

الف. سلطان محمود

سلطان محمود در صحنهٔ جنگ با ایلک خان ترک، حاکم ترکستان به سرِ پشته‌ای رفته و دو رکعت نماز می‌گزارد و سر به سجده گذاشته دعا می‌کند، که: «خداوندا تو حاکمی. اگر حق به دست ترکان است ایشان را نصرت کن و اگر مراست، مرا یاری ده!»[1] این‌جا دقیقاً تقابل ترک و تاژیک را می‌بینیم و در حقیقت نیز چنین بوده است، یعنی تمامت ترک در برابر تمامت فارسی‌وان. چنان‌که در بخش‌های بالا در مورد آن بحث شد، که اگر لشکر ایلک خان پیروز شده بود، دیگر از زبان پارسی و ادبیات‌پروری و رشد و بالندگی دانش و هنر در غزنه و بقیه شهرهای ایران خبری نبود. چون ایلک خان مثل سلجوقیان بیابان‌گرد و بی‌بنه نبود. خان پرقدرت و تک‌تاز ترکستان (کاشغرستان) بود و بنا بر نامه‌هایی که بعد از هزیمت‌شدن و طرح‌دوستی ریختن با غزنویان به دربار غزنه فرستاده‌است، به ترک‌بودن و خان بودن خویش می‌نازد. چنان‌که روشن است سلطان محمود خود را تاژیک (آریایی) می‌دانست و ترکان را دشمن سرسخت خویش. مطمئناً اگر خودش ترک بود، ترکان را این همه دشمن نمی‌داشت. مگر ممکن است که دو ترک با هم جنگ داشته باشند، آنگاه یکی از آنان، ترکان را به صورت عام نفرین کند و از خداوند نابودی‌شان را بخواهد؟

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۵۰./ نیز: میرخوند بلخی، روضةالصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۹۳./ هم‌چنان: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۷۸.

ب. خواجه احمد بن حسن میمندی

تقابل تاژیک و ترک را گاه‌گاه به صورت پوشیده‌تر در سخنان میمندی وزیر مقتدر سلطان محمود نیز مشاهده می‌کنیم. به عنوان مثال: پس از کشته‌شدن ابوعباس مأمون بن مأمون خوارزم‌شاه (داماد غزنویان) به دست لشکریانش[۱]، سلطان محمود قصد گوشمالی و عقوبت یاغیان را می‌کند و برای لشکرکشیدن به خوارزم با درباریان مشورت می‌کند، درباریان یک روز وقت می‌خواهند و خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر با ابونصر مشکان در این مورد چنین می‌گوید: «سلطان سر در دل کرده است که خوارزم بگیرد و آن خاندان را برکند و خیال کند که آنجا مال بسیار و نعمت عظیم یابد. ولیکن در میان پنجاه شصت‌هزار شمشیر و تیر است و حالِ ترکان به خلاف حالِ هندوان است. نباید که کاری پیش آید که تلافی آن دشوار باشد.»[۲]

در این جمله‌ها میمندیِ وزیر از خوارزمیان به عنوان ترک یاد کرده و آنان را در تقابل با سلطان محمود قرار می‌دهد که خود بیان‌گر این نکته است که خواجهٔ وزیر، غزنویان را ترک نمی‌دانسته است وگرنه دشمنان آنان را با عنوان قومی‌شان یاد نمی‌کرد. اگر مراد تقابل تاژیک و ترک نبود، او به سادگی می‌توانست بگوید که «حال خوارزمیان بر خلاف هندوان است.» اما او با اشاره به نژاد خوارزمیان در حقیقت ماجرا را ژرف‌تر کرده و این دشمنی را خاص زمان سلطان محمود نمی‌شمارد و از دامنه‌دار بودن این دشمنی در طول تاریخ سخن می‌گوید.

---

۱. ابوعباس مأمون بن مأمون خوارزمشاه داماد سلطان محمود بود از این سبب که خواهر سلطان محمود را به زنی گرفته بود. برای معلومات در مورد چگونگی کشته‌شدن او به دست لشکریانش و لشکرکشیدن محمود به خوارزم به این بهانه در سال ۴۰۷ هـ / ۱۰۱۶ م، نگاه شود به: ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۵۶ ـ ۷۶۵./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۳، ص ۵۵۱۳./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۰.

۲. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۶۳.

پ. امیر نصر

ابوالمظفر امیر نصر بن ناصرالدین سبکتگین برادر سلطان محمود در مورد لشکر کشیدن به خوارزم به سلطان چنین نظر می‌دهد: «به حکم برادری و شفقت که دارم یک سخن بگویم. اگر ناچار است به خوارزم شدن، خداوند را به تن خویش باید رفت که این کار به من و مانند من راست نیاید و ساخته باید رفت، چنان که اگر همه ترکان یکی شوند با ایشان مقاومت بتوان کرد که آن زمین بیگانه است و مردم انبوه و ما قصد ایشان می‌کنیم.»[۱]

در سخنان امیر نصر تقابل تاژیک و ترک را بی‌لفافه‌تر و واضح‌تر می‌بینیم. جمله‌های «چنان که اگر همهٔ ترکان یکی شوند با ایشان مقاومت بتوان کرد.» و «آن زمین بیگانه است... و ما قصد ایشان می‌کنیم.» در جملهٔ نخست به روشنی از تقابل تاژیک و ترک سخن می‌رود و در جملهٔ دوم با بیگانه‌خواندن آنان مدعای تاژیک بودن غزنویان را به اثبات می‌رساند.

ت. ارسلان جاذب

زمانی که بزرگان دربار و امرا آگاه می‌شوند که سلطان محمود دل به عزل خواجه احمد بن حسن میمندی گذاشته است، ارسلان جاذب که یکی از کبار امرای سلطان محمود بود و در خراسان مقام داشت (حاکم خراسان بود)[۲] نامه‌ای به ابونصر مشکان می‌نویسد و ضررهای عزل خواجه میمندی را برمی‌شمارد و ابونصر را توصیه می‌کند که در صورت لزوم‌دید، این سخنان او را به گوش پادشاه برساند. دلیل این که ارسلان جاذب به خود سلطان نامه نمی‌نویسد و به ابونصر نامه می‌نویسد تا واسطهٔ سخنانش شود، ترک بودن اوست. جاذب

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۶۶.

۲. غیاث‌الدین خواندمیر، مآثرالملوک، به تصحیح میر هاشم محدث، [بی‌جا]: رسا، ۱۳۷۲، ص ۱۱۴.

از این هراس داشته است که سلطان با خواندن نامهٔ او خشم بگیرد و بگوید که این ترک را چه مانده است به این فضولی‌ها و گستاخی‌ها. او خود در نامهٔ خویش این را دلیل آورده است: «اگر چنان است که تغیر رسمی است و بر طمعی چنان که هر وقت همی بود کار نیک خواهد شد بدان‌که مال بذل کند، فرصت نگاهداری و این نکته‌ها را باز نمایی چنان که مرا زیان ندارد که مبادا صورت بندد که ارسلان مرد ترک است و خداوند شمشیر، این چرا می‌گوید؟ و غرض او اندر این چیست؟»[1]

این گونه دلیل‌آوردن ارسلان جاذب گواهی است بر این که غزنویان (آل سبکتگین) ترک نبودند و سلطان محمود با ترکان میانهٔ خوبی نداشته است، وگرنه ارسلان جاذب که از دست‌نشاندگان این خانواده بود، دلیل جرئت‌نکردن خویش در نامه‌نگاری با سلطان را، ترک بودن خویش عنوان نمی‌کرد. به زبان سادهٔ امروز اگر بنویسیم ارسلان جاذب به ابونصر مشکان می‌گوید که من به این دلیل جرئت نکردم که به سلطان نامه بنویسم و این نکات را گوشزد کنم که ترک هستم و ممکن است سلطان بگوید توی ترک را به این کارها چه کار یا به اصطلاح خراسانیان ـ چنان که در این نامه درج است ـ «به توی ترک چه غرض؟»

طبیعتاً اگر غزنویان ترک بودند، امرای ترک دربار برای مشوره‌دادن به سلطان از تبار ترکی خویش نمی‌هراسیدند، بلکه بیشتر از دیگران در این مقوله جسور می‌بودند.

ث. ابوالفضل بیهقی

اصطلاح «ما تازیکان»[2] دیگردیسی عبارت ما تاژیکان / تاجیک که به کثرت

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۵.

۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۷۲.

در تاریخ بیهقی دیده می‌شود، خود بیانگر تیره و تبار آنان است. گمان نمی‌رود که این واژه دور و بری‌ها و درباریان شاه را شامل می‌شده و خود پادشاه را دربر نمی‌گرفته است. چطور ممکن است که دبیر آن دولت، زیر نظر خودشان تاریخ بنویسد و آنان که به اصطلاح تاجیک نیستند، هیچ حساسیتی در قبال کثرت کاربرد این واژه و برجسته‌کردن آن نداشته باشند و نیز آن همه ترک‌ستیزی‌ای را که در تاریخ بیهقی است نادیده بگیرند.

حتی اگر چنین هم بپنداریم، باز این موضوع بزرگ‌منشی و سعهٔ صدر خانوادهٔ غزنوی را می‌رساند، که دربار ایشان پر است از مردمی غیر از قوم خودشان و با این‌که آن درباریان بر علیه‌شان می‌نویسند و تبلیغ می‌کنند، هیچ دم برنمی‌آورند، با آنکه همه روزه با آن سر و کار دارند، چه در شعر شاعران چه در نامه‌ها و دیوان و تاریخ‌نگاری. با چنین اوصاف اگر ایشان ترک هم می‌بودند از اقوام باد در سر کردهٔ دیگر برتری داشتند و قابل ستایش بودند با چنین رفتارهایشان.

اگرچه جوهر و هنر شخص مهم است نه اصل و نسب و قوم، ولی پرداختن مفصل به این موضوع به این دلیل بود تا یک حقیقت تاریخی را برملا و روشن کرده باشیم، حقیقتی که تا کنون یا باغرض یا بی‌غرض، وارونه جلوه داده شده‌است. وگرنه ایران‌گرایی و فرهنگ‌پروری و رشد و گسترش زبان و ادبیات پارسی در دوران جهان‌داری این دودمان، خود برای بزرگی شأن و مرتبت این خاندان کافی است. به گفتهٔ یحیای برمکی که با این‌همه جوهر و هنر، آنان خود اصل قوی‌اند و نیاز به این نیست که از راه قومیت و عِرق قومی شناخته و دوست داشته شوند. «چنان خواندم که مرد خامل ذکر نزدیک یحیی خالد البرمکی آمد و مجلس عام از هر گونه مردم کافی و خامل حاضر، مرد زبان برگشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدف برگشادن. تنی چند را از

حاضران **عظامیان** حسد و خشم ربود، گفتند زندگانی خداوند دراز باد، دریغا چنین مرد، کاشکی او را اصل بودی. یحیی بخندید و گفت: "هُوَ بنفسهِ اصل قوی"... و هستند در این روزگار ما گروهی **عظامیان** با اسب و استام و جام‌های گران‌مایه و غاشیه و جناغ که چون به سخن‌گفتن و هنر رسند چون خر بر یخ بمانند و حالت و سخنشان آن باشد که گویند پدر ما چنین بود و چنین کرد. و طرفه آن‌که افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بطرای‌شان در رنج اند.»[1]

نژاد غزنویان از زبان خلیفهٔ بغداد

پس از این که محمود به تخت سلطانی نشست، القادربالله عباسی او را **یمین‌الدوله و امین‌الملة** لقب داد.[2] سلطان محمود پس از فتوحات بسیار و استیلا یافتن و حکمرانی بر ایران، توران، هند و عراق عجم، از خلیفه خواستار زیادت لقب شد. او چندین بار به دارالخلافه رسول فرستاد، اما پاسخی نشنید. این در حالی بود که خاقان سمرقند که دست‌نشاندهٔ سلطان محمود بود سه لقب (ظهیرالدوله، معین خلیفةالله، ملک الشرق و الصین) از سوی دارالخلافهٔ بغداد دریافت کرده بود. «و محمود را از آن غیرت می‌آمد. دیگر باره رسول فرستاد و گفت: "چندین فتح‌ها که در بلاد کفر و عزّ اسلام در هندوستان و خراسان و عراق مرا مسلّم شد و ماوراءالنهر بگرفتم و به نام تو شمشیر می‌زنم و خاقان که امروز از مطیعان و نشاندگان من است او را سه لقب فرموده است و من بنده را یکی با چندین خدمت و هواخواهی" جواب داد که "خاقان کم‌دانش است و ترک است و صاحب طرف است. التماس او را از جهت کم‌دانی و ناموس او را وفا کردیم. تو از هر دانشی آگاهی و به ما

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۴۶۲.
۲. ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۵.

نزدیکی. نیت و اعتقاد ما نیکوتر از آن است در حق تو و اعتماد ما صافی‌تر از آن است در معنی تو و دیانت تو که تو از ما چیزی درخواهی که به زبان مردمان برود و در کتاب مسطور باشد و همان توقع کنی که کم‌دانان کنند."»[۱]

چنـان کـه مرور شـد القادربالله عباسـی به وضاحـت خاقان سـمرقند را ترک و نـادان می‌خوانـد و با این سـخن در حقیقت به سـلطان محمود می‌گوید که تو که ترک نیستی که از بی‌دانشی چنین خواسته‌های پیشِ‌پاافتاده کنی، تو مقامت در نزد ما بالاتر از این حرف‌هاست. این خواسته به خاقان سمرقند شایسته است که ترک است و چیزی نمی‌داند، تو دیگر چرا؟ این سخنان خلیفهٔ بغداد در حقیقت زاویهٔ پنهان نژاد غزنویان را روشن می‌کند که همانا اصالت آریایی آنان باشد.

مادر سلطان محمود، زابلستانی بود نه ترک

خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا، کان را کرانه پیدا نیست[۲]

حـالا کـه از کار زادگاه و تبـار سـبکتگین و نیاکانـش پرداختیم، بد نیسـت روی پیوندهای خویشـاوندی او با اقوام بومی غزنه و زابلسـتان ـ به گفتهٔ بیهقی: تازیکان[۳] ـ و چگونگیِ زاده‌شدن و پرورش محمود اندکی سخن برانیم.

امیر سـبکتگین پس از اسـتقرار در غزنه با دختر یکی از محتشـمان آن دیار (رئیس زابلستان) ازدواج می‌کند، چنان‌که فردوسی نیز با زابلی خواندن محمود

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۰۱ ــ ۲۰۳.

۲. علی‌اکبر دهخدا، لغت‌نامه، نرم‌افزار، ذیل واژهٔ خجسـته./ نیز: سـیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۶./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، نگاشته‌شده در سال ۸۲۹ مهشـیدی، سرچشـمه‌های فردوسی‌شناسـی، محمدامین ریاحی، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی پژوهشـگاه، ۱۳۷۲، ص ۴۰۰./ نیز: عبـاس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۹.

۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۹۹.

به این پیوند اشاره دارد. «سبکتگین کوشید تا از طریق به زنی گرفتن دختر یکی از محتشمان زابلستان، احساسات مردم محل را به سوی خود بکشاند. و بر اثر این پیوند بود که محمود زاده شد. گه‌گاه در منابع با اشاره‌ای به این پیوند، وی را محمود زاولی می‌خوانند.»[۱] یکی از دلایل می‌تواند برانگیختن احساسات مردم محل باشد که در کار سیاست از این شیوه کم بهره برده نشده‌است. ولی رغبت درونی سبکتگین را نمی‌توان در برقراری این پیوند نادیده گرفت. به ویژه پس از یک گسست نسبتاً طولانی که با خانواده، قوم و فرهنگ و زبان مادری خویش داشته‌است ـ اگرچه بودن در دربار بخارا این خلأ را تا جایی برایش پر کرده بود ـ میل قلبی‌اش او را به سمت پیوند با کسانی کشانده‌است که بیشترین شباهت را از نظر زبان، فرهنگ و رفتار با خانواده و اقوام خودش داشتند. او این گونه می‌توانست سال‌های از دست رفتهٔ عمر و آن گسستگی با خانواده را تلافی کند و خانواده و قبیله‌اش را در آیینهٔ آنان ببیند. وگرنه با اوضاع و شرایطی که کثرت سربازان ترک در سپاه غزنین ایجاد کرده‌بود، نسبت دامادی آلپتگین به مراتب می‌توانست برایش سودمند واقع شود تا ازدواج با دختر یک محتشم محلی که نقش چندانی در عزل و نصب و کارهای بزرگ کشوری در دولت جدید نداشت.

در نتیجهٔ این پیوند «محمود سلطان آینده از دختر رئیس زابلستان همسر سبکتگین متولد شد.»[۲] محمود دیگر آن سال‌های گسست با خانواده و زیستن اجباری با ارباب و سربازان ترک را ندارد. در دامن خانوادهٔ خود با مهر پدر و مادر و با زبان و فرهنگ آبایی خویش بزرگ می‌شود؛ با این زبان (فارسی) می‌آموزد و مدرسه می‌رود و با اطرافیان خویش به این زبان سخن

---

۱. ریچارد نلسون فرای، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (تاریخ ایران کمبریج)، ص ۱۴۵.
۲. ادموند کلیفورد باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۴۰.

می‌گوید. او هم زبان مادری‌اش فارسی است و هم در محیطی رشد می‌کند که همه فارسی‌زبان‌اند، به جز بخشی از لشکر، که محمود در زمان بچگی خویش کاری به کار آنان ندارد. با این وصف او یک گام از پدرش سبکتگین در این عرصه پیشتر است، که هم در محیط آریایی پرورش یافته و هم گسست با خانواده و زیستن اجبار به عنوان برده در میان اربابان ترک را نداشته‌است. و فرزندان محمود از این لحاظ چندین گام از محمود جلو اند. چون اگر خود او تنها به ادبیات پارسی که زبان مادری‌اش است تسلط دارد، فرزندانش به ادبیات پارسی و تازی مسلط اند و در فصاحت در دبیری و سخن‌سرایی آیتی اند، چنان‌که در این مورد مفصل حرف خواهد رفت.

محمود را به دو دلیل زابلی می‌گفتند

۱. چون از مادر زابلی به دنیا آمده‌است چنان‌که شرحش در بالا گذشت. «و سبکتگین هر تدبیری و تاختنی که می‌کرد صواب می‌آمد و دختر رئیس زاولستان را به زنی کرد و محمود از این زن بود و از این معنی او را محمود زاولی گفتندی.»[۱] تاریخ دیالمه و غزنویان نیز سلطان محمود را به همین دلیل زابلی می‌خواند: «چون مادر محمود غزنوی دختر یکی از بزرگان زابلستان بود به محمود زابلی معروف گردید.»[۲]

۲. چون در غزنه که مرکز زابلستان بود، زیسته و بزرگ شد و هم‌چنان غزنه (مرکز زابلستان) را به عنوان پایتخت فرمانروایی خویش بر ایران و توران برگزید.

حدودالعالم در این مورد می‌نگارد: «و اما غزنین و آن ناحیت‌ها که بدو پیوسته است، همه را به زابلستان بازخوانند.»[۳]

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷.
۲. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۸۲.
۳. حدودالعالم من المشرق الی المغرب، ص ۱۰۵.

اگرچه استان **زابل** کنونی که مرکز آن شهر قلات است، روی ۶۶ درجهٔ عرض‌البلد شمالی و ۳۳ درجه و ۷ دقیقه طول‌البلد شرقی هنوز هم به همین نام با مرکزیت قلات در جنوب‌غرب خراسان (افغانستان کنونی) میانهٔ غزنی و قندهار وجود دارد. ولی این محدودهٔ زابل خاص است. وقتی از زابل عام به شکل گسترده‌تر آن (زاولستان) سخن می‌گوییم، آن را با مرکزیت غزنه می‌یابیم. «چون الپتگین بعد از حوادث ایام به غزنین افتاد و ممالک زاولستان فتح کرد و غزنین از دست امیر انوک بیرون کرد.»[1] می‌بینیم که از غزنین به عنوان مرکز زابلستان سخن رفته است.

سیرالملوک نیز به این مفهوم پرداخته است: «امیر غزنین بگریخت و پیش‌خس شد. چون الپتگین به درِ غزنین شد لویک بیرون آمد و با الپتگین جنگ کرد. دیگرباره پسر امیر کابل گرفتار شد و لویک هزیمت شد و شهر حصار گرفت. و الپتگین بر درِ شهر فرود آمد و حصار می‌داد. و مردمان زاولستان از وی می‌ترسیدند.»[2]

محمدسرور مولایی در مقدمهٔ کتاب سلطنت غزنویان در مورد زابلستان و مرکز آن می‌نگارد: «غزنه مرکز زابلستان که در روزگاران قدیم عصر یفتل‌شاهان (زاولی) مقر حکمفرمایی بزرگی بود با عروج آل ناصر به خصوص در دورهٔ درخشان یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود و شهاب‌الدوله مسعود قلب امپراطوری پهناوری شد که دامنهٔ آن از ری و سپاهان تا کرانه‌های گنگ انبساط داشت.»[3]

هیوان تسنگ گردشگر چینی که در حدود سال ۶۳۳ م. از غزنه دیدن کرده است، غزنه را به تلفظ چینی **هوسی‌نا** نوشته و از آن به عنوان مرکز

---

۱. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳.
۲. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۳.
۳. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص یک.

زابلستان یاد کرده است.[۱] اگرچه پژوهشگران کنونی پهنای غزنه را برای انتخاب‌شدنش به عنوان پایتخت غزنویان مناسب نمی‌دانند، اما نویسندهٔ کتاب غزنویان از پیدایش تا فروپاشی، غزنه را **جاگشاده‌ترین** و **پاکیزه‌ترینِ** شهرها معنا کرده و می‌نویسد: «از این شهر که مرکز ولایت زابلستان بوده و در طرف خراسان مابین خراسان و هند قرار داشته با نام‌های غزنین، غزنی و غزنه یاد گردیده است.»[۲]

چون محمود بر تخت نشست «زابل و کابل بر وی صافی شد.»[۳] و پس از او فرزندانش از زابلستان بر تمامت ایران، توران، عراق عجم و سند و هند فرمان راندند و حکومت کردند و به غنامندی زبان و ادبیات پارسی و فرهنگ آریایی افزودند. و اکنون «اگر محمود زاولی خفته است، معبود ازلی نخفته است.»[۴]

زابلستان در قسمت شرقی خود با کابلستان هم‌مرز است. از این رو همیشه در اتفاقات تاریخی این دو نام در کنار هم ذکر شده‌اند، به گونهٔ کابل و زابل. پیوند زال زابل‌خدای با رودابه دختر مهراب کابل‌خدای این همسایگی و نزدیکی را بیشتر از هرچیزی به نمایش می‌گذارد.

ز زابل به کابل رسید آن زمان
گرازان و خندان و دل شادمان[۵]

در برهه‌هایی از زمان این نام بر کل قلمرو سیستان اطلاق می‌شده است:

سوی زابلستان نهادند روی
نظاره بر ایشان همه شهر و کوی

---

۱. سید ابوالقاسم فروزانی، غزنویان از پیدایش تا فروپاشی، ص ۶۱.
۲. همان، ص ۶۰.
۳. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۴۷.
۴. سدیدالدین محمد عوفی، گزیدهٔ جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات، به کوشش جعفر شعار، چاپ سوم، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۰، ص ۷۴.
۵. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۱۲۴.

چو آمد به نزدیکی نیمروز
خبر شد ز سالار گیتی‌فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت
گِلش مشکِ سارا بُد و زرّ خشت[۱]

و یا:

که او راست تا هست زابلستان
همان بُست و غزنین و کابلستان[۲]

و یا در پند دادن و منع کردن کتایون پسرش اسفندیار را از رفتن به زابلستان و جنگ با رستم:

ز بهمن شنیدم که از گلستان
همی رفت خواهی به زابلستان
ببندی همی رستم زال را
خداوند شمشیر و گوپال را
جز از سیستان در جهان جای هست
جوانی مکن تیز منمای دست[۳]

ابیات مزبور نشان می‌دهد که نام زابلستان در برهه‌ای از زمان بر همهٔ سرزمین سیستان اطلاق می‌شده است، یعنی پیش از این که نام سیستان بر سر زبان‌ها بیفتد این نام (زابلستان) برای گسترهٔ کابلستان تا زرنج (مرکز ولایت نیمروز) به کار می‌رفته است.

غزنه به عنوان مرکز زابلستان و پایتخت ایران در زمان غزنویان، شهری است با ریشهٔ عمیق در تاریخ کهن و حماسه‌های قوم آریایی. قدرت دودمان غزنوی

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۱۲۲.
۲. همان، ج ۶، ص ۱۵۰.
۳. همان، ج ۶، ص ۱۵۲.

«بر ناحیهٔ زابلستان در مشرق افغانستان سایه افکنده بود. مردم زابلستان اساساً ایرانی بودند و این ولایت در حماسهٔ قومی ایران، خصوصاً در جنبهٔ پیوستگی زابلستان با رستم زابلی پهلوان، نقش برجسته‌ای ایفا کرده‌است.»[۱] وقتی از هیکل درشت، قوت زیاد، گرز صد منی، نبرد با شیر و... کارهای خارق‌العادهٔ سلطان مسعود صحبت می‌شود «چنانکه از کارهای او که قریب‌العهد است و حکایت قوّت و توانایی او و صفت گرزش که به غزنین نهاده‌است، حقیقت می‌شود که آنچ از پیشینگان بازگفته‌اند چون گرشاسب و سام و رستم و دیگران متصور تواند بود.»[۲] محمد بن محمود طوسی در کتاب عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات که احتمالاً بین سال‌های ۵۵۵ تا ۵۶۲ مهشیدی نگاشته است، می‌گوید: «در غزنین محله‌ای است آن را شوله خوانند، بر سر میدان نیزه فرو برده‌اند، آهنین، سر وی سه شاخ، از آن رستم بن زال، آن را بزرگ دارند.»[۳]

چون غزنه مرکز زابلستان و سرزمین اساطیر و پهلوانان آریایی است و پایتخت غزنویان نیز بوده است، به دلیل این تطابق، نویسندهٔ روضات‌الجنات موضوع را خلط کرده و نیزهٔ سه‌شاخ رستم را که در سطرهای بالا از آن سخن رفت به سلطان محمود غزنوی نسبت داده است: «غزنین ثغری است در میان ترکان و هندوان و اهل خراسان، و در وی دوازده هزار مدرسه و مسجد بوده و از اصحاب امام اعظم ابوحنیفه و امام شافعی(رح). و در سر میدان غزنین نیزهٔ سه شاخ به زمین نصب کرده بوده‌اند و چنین مشهور بوده که آن نیزهٔ سلطان محمود سبکتگین است و تا زمان سلطان سنجر بوده، سلطان سنجر

---

۱. ریچارد نلسون فرای، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (تاریخ ایران کمبریج)، ص ۱۴۵.

۲. مجمل‌التواریخ و القصص، نوشته‌شده در قرن ششم، به تصحیح محمدتقی بهار، تهران، خاور، ۱۳۱۸، ص ۴۰۵، ۴۰۶.

۳. محمد بن محمود طوسی، عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات، به اهتمام منوچهر ستوده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵، ص ۲۵۲.

خواسـت کـه آن نیـزه را از غزنیـن با خـود ببرد هیـچ چهارپای آن را بر نتوانسـت داشت.»[۱]

سلطان مسـعود از محمـد بـرادر تقاضا می‌کنـد که خطبه به نام هردویشـان خوانـده شـود، یعنـی او را در خطبـه شـریک بسـازد. «محمـد ابـاء کـرد و سلطان مسعود به خصومت برادر لشکر به زابل کشید.»[۲]

نکتـهٔ دیگـر در مـورد غزنـه بـه عنـوان مرکز زابلسـتان این کـه؛ روز شـنبه ماه رجب ۴۲۲ هـ . در غزنه سـیلی می‌آید سـهمگین که پُل را خراب کرده و وارد بازار غزنین می‌شـود و بسـی خسـارت به جای می‌گذارد. بیهقی در وصف این سیل می‌نویسد که: «از چند ثقهٔ زاولی شنودم که پس از آنکه سیل بنشست، مردمان زر و سیم و جامهٔ تباه‌شده می‌یافتند.»[۳]

فرخـی سیسـتانی در مـدح سـلطان محمود، او را شـاه زابلسـتان خطـاب می‌کند:

شه زاولستان محمود غازی
سر گردن‌کشانِ هفت کشور[۴]

جای دیگر می‌گوید:

یمین دوَل، میر محمود غازی
امین ملل، شاه زاولستانی[۵]

---

۱. معین‌الدین محمد زمچی اسفزاری، روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات (۸۹۷ ـ ۸۹۹ هـ)؛ با تصحیح و حواشی و تعلیقات سید محمدکاظم امام، تهران، ۱۳۳۸، دانشگاه تهران، ج ۱، ص ۳۶۰.
۲. دولت‌شـاه سمرقندی، تذکرة‌الشعرا، نوشته‌شـده در قرن نهم، به تصحیح ادوارد براون، لیدن، ۱۹۰۰ م، ص ۴۶.
۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳۰۵.
۴. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۴۳۷.
۵. همان، ص ۳۶۴.

فرخی سلطان محمود زاولی را دوباره زنده‌کنندهٔ نام زاولستان می‌داند:

خداوند ما شاه کشورستان
که نامی بدو گشت زاولستان[۱]

عنصری نیز سلطان محمود را به عنوان شاه زابلستان مدح می‌کند:

شه مشرق و شاه زابلستانی
خداوند اقران و صاحب‌قرانی
تو محمود نامی و محمود کاری
تو محمود رایی و محمود جانی[۲]

خلاصه این که با استناد به متون کهن و موارد یادشده در سطرهای بالا غزنه و زابل دو نام برای یک سرزمین بوده است و واژهٔ **غزنوی** و **زابلی** در حقیقت مترادف هم و به یک معنی به کار می‌رفته است. پس دلیل عمده‌ای که محمود غزنوی را محمود زاولی می‌گفتند همین نکته است.

خلیلی سلطان محمود را به هر دو دلیل یادشده زاولی می‌داند: «مادر سلطان محمود از نجبای زابل بود که در آن وقت ولایات دَور غزنه و میانه‌های خاشرود و هلمند را زابلستان می‌نامیدند و بدین مناسبت است که مؤرخان و شعرا سلطان محمود را زابلی یاد می‌کنند.»[۳]

---

۱. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۴۸.
۲. ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، به تصحیح و مقدمهٔ سیّد محمد دبیر سیاقی، چاپ دوم، تهران، ایرانمهر، ۱۳۶۳، ص ۲۷۷.
۳. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۷.

فصل سوم

پیشینهٔ ترک‌پنداری غزنویان

از چه زمان غزنویان در تواریخ ترک پنداشته شدند؟

از چه زمان غزنویان در تواریـخ ترک پنداشته شدند؟

بـرای رسـیدن بـه پاسـخ پرسـش مزبـور، منابعـی را کـه در مـورد غزنویـان سـخن گفته‌اند، به دو دستهٔ کهن و جدید بخش کرده و جداگانه به هر کدام می‌پردازیم تا موضوع چنان که شایسته است، روشن شود.

الف. منابع کهن

تاریـخ یمینـی یـا تاریخ عُتبـی قدیمی‌تریـن تاریخی اسـت که در مـورد غزنویان نگاشـته شـده اسـت. این کتاب اثر ابونصر محمد بن عبدالجبار عُتبی اسـت به زبان عربی، که در زمان سـلطان محمود غزنوی به نگارش درآمده اسـت و به سبب لقب یمین‌الدوله محمود، به تاریخ یمینی نامدار شده است.

این کتاب هم‌چنان معلومات خوبی در مورد سامانیان، فریغونیان، غوریان، شاران، خانیان، آل زیار، دیلمیان، سیمجوریان و خوارزم‌شاهیان در اختیارمان می‌گذارد.

تاریـخ یمینـی در سـدهٔ هفتـم مهشـیدی توسـط ناصـح بـن ظفـر بن سـعد جرفادقانی به فارسـی برگردان شـده اسـت. نسـخه‌ای کـه در ایـن پژوهش از آن اسـتفاده شـده اسـت مربـوط بـه کتابخانـهٔ خصوصـی غلام‌حسـین سـرود بوده

است که از سوی ایشان به کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی جمهوری اسلامی ایران اهدا شده و اکنون با شمارهٔ ۱۲۹۳۵۸ در این کتابخانه ثبت است. این نسخه دیباچهٔ متعلقه‌ای دارد در مدح ناصرالدین شاه قاجار به قلم مولانا حبیب‌الدین محمد سایق و چنان که در دیباچهٔ متعلقه به آن اشاره شده است، به پی‌گیری و مدیریت نویسندهٔ دیباچه در سال ۱۲۷۲خورشیدی تنظیم شده است.

نخستین جایی که در تواریخ به نژاد غزنویان اشاره شده است، همین تاریخ است. زیر عنوان «ذکر امیر ناصرالدین سبکتگین و مبدأ کار او» آمده است: «امیر ناصرالدین سبکتگین غلامی بود ترک‌نژاد، مخصوص به فیض الهی، آراسته به آیین سلطنت و پادشاهی.»[۱] اما از کتابت این نسخه بیش از ۱۲۸ سال نمی‌گذرد و کتابت آن در دربار شاهان قاجار رخ داده است که خود ترک‌تبار و ترک‌گرا بوده‌اند. از این روی نمی‌توان روی مسائل این چنینی بر آن اعتماد کرد. چون متن اصلی کتاب به زبان عربی دراختیارم نیست و به نسخه‌های قدیمی ترجمهٔ آن نیز دسترسی ندارم، نه می‌توانم موضوع مزبور را در آن تأیید کنم و نه رد، فقط از باب امانت‌داری جملهٔ مزبور را از نسخهٔ دست‌داشته نقل کردم. این نسخه در مورد نژاد غزنویان صرف همین یک اشارهٔ گذرا را دارد و بس. پس از این جمله و در هیچ جای دیگر کتاب به این موضوع پرداخته نشده و شرحی در این مورد داده نشده است.

بعد از تاریخ عتبی یا هم‌زمان با آن مهم‌ترین کتابی که در دربار غزنویان نگاشته شده است غرر اخبار ملوک الفرس و سیَرهم اثر ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل ثعالبی نیشابوری است که به شاهنامهٔ ثعالبی نیز مشهور است. او این کتاب را در دربار سلطان محمود غزنوی و به دستور

---

۱. ابونصر عتبی، ترجمهٔ تاریخ یمینی، ص ۲۳.

ابوالمظفر امیر نصر بن ناصرالدین سبکتگین برادر و سپهسالار سلطان محمود نوشته بوده است و در نوشتن آن از کتابخانهٔ دربار غزنه یعنی نسخه‌هایی از خدای‌نامه یا اخبار ملوک عجم یا سیرالملوک که به دستور سلطان محمود به غزنه گردآورده شده بود و هم‌چنان از کتابخانهٔ شخصی امیر نصر سود فراوان برده است و از نسخه‌های موجود در این کتابخانه‌ها به عنوان منبع استفاده کرده است.

کتاب غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم در چهار جلد نگاشته شده بوده است که اکنون دو جلد آن در دسترس است. از این دو جلد موجود، جلد یکم آن در مورد تاریخ ایران باستان است که از کیومرث شروع شده است تا پایان دورهٔ ساسانیان. جلد دوم شامل پیامبرانی که در بنی‌اسرائیل پادشاهی کرده‌اند، فرعونیان، پادشاهان حمْیِر و شام و عراق تا دورهٔ اسلام و نیز شامل تاریخ پادشاهان روم، هند، ترک و چین و اخبار شروع اسلام تا رحلت پیامبر اسلام است. و اما آن دو جلد دیگر که در دسترس نیست شامل تاریخ خلفا و پادشاهان سرزمین‌های اسلامی تا زمان سلطان محمود غزنوی بوده است که با ذکر فتوحات و مردانگی‌های امیر نصر، سپهسالار و برادر سلطان محمود ختم شده بوده است؛ چنان که خود ثعالبی در مقدمهٔ کتاب می‌گوید: «آنگاه به تاریخ امیرِ درگذشته، ناصرالدین والدنیا ابومنصور سبکتگین بپردازم که خدای از وی خشنود باد و خشنودش بداراد و بهشت را آرامگاه وی قرار دهاد، و آنچه را خداوند در روزگار او و در قلمرو او از برکت‌ها و گشادگی به سبب امن و امان بر مردم ارزانی داشت و همگان از مقام و منزلتش به برکات رسیدند، یاد کنم. پس از آن، گزارش سلطان بزرگ و پادشاه مشرق، ابوالقاسم محمود بن سبکتگین، یار امیرالمؤمنین را بیاورم که خداوند روزگارش را دراز کناد و بیرقش به پیروزی افراشته بداراد... یاد کنم. آنگاه از مولای مان، امیر جلیل بزرگوار، سپهسالار و

ولی‌نعمت که خداوند نامش را بزرگ‌تر داراد و گزارش‌های شادی‌افزای و خوی عنبربو و امتیازات شهره و ایستادگی نام‌بردار و بزرگواری‌های فراوان و رسوم محتشم و از روزگار فرخنده‌اش که موسوم خواجگی و کرم است و میدان شمشیر و قلم، سخن گویم تا نوشتهٔ خود را با عنبر مشکین و مشک عنبرین به پایان برم و با نشانه‌هایی از یاقوت سرخ استوار سازم و با مروارید رخشان بر آن مهر گذارم.»[۱]

اگرچه دو جلد آخر این کتاب که در آن‌ها مفصل به خاندان غزنویان پرداخته شده است در دسترس نیست، ولی همین مقدمهٔ کوتاه ثعالبی بر جلد نخست هم بسیار چیزها را در مورد غزنویان روشن می‌کند. از جمله دیدگاه خود ثعالبی را در مورد غزنویان.

ثعالبی با یادکرد احترام‌آمیزی که از امیر سبکتگین، سلطان محمود و امیر نصر در این مقدمه دارد و از این که به دستور دربار غزنه شاهنامهٔ خود یا غرر اخبار ملوک الفرس را تألیف کرده است، روشن می‌شود که آنان ترک نبودند و خویش را از جمله ملوک فرس یا ادامهٔ سلسلهٔ شاهان ایران باستان می‌دانستند.

دو نسخهٔ اصلی غرر اخبار ملوک الفرس یا شاهنامهٔ ثعالبی به صورت کامل از جلد نخست این کتاب، یکی در کتابخانهٔ ابراهیم پاشا داماد در قسطنطنیه (استانبول) و یکی در کتابخانهٔ ملی فرانسه موجود است و هم‌چنان چند فصلی از آن در کتابخانهٔ بادلیان آکسفورد نیز وجود دارد.

جلد نخست این کتاب برای نخستین بار توسط زتنبرگ[۲] مستشرق فرانسوی تصحیح شده و اصل آن همراه با ترجمهٔ فرانسوی آن در سال ۱۹۰۰ م

---

۱. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، به مقدمه و برگردان محمد فضائلی، [بی‌جا]، نقره، ۱۳۶۸، ص ۳، ۴.

2. H. Zotenberg

در پاریس منتشر شد.

ثعالبی هم‌چنان اثر دیگری دارد به نام تتمة‌الیتیمه که آن را بین سال‌های ۴۲۴ تا ۴۲۹ به دربار سلطان مسعود و به نام او نوشته است، که در آن نیز هر جا از پادشاهان غزنوی سخن رفته است از آنان با احترام یاد شده و به عنوان پادشاهان شرق یا ملوک عجم ستوده شده‌اند از ترک‌پنداری آنان در این دو اثر خبری نیست.

یکی از متون معروف دیگر که در عهد غزنویان نگاشته شده است، سفرنامهٔ ابومعین ناصرخسرو بن حارث قبادیانی بلخی است. ناصرخسرو در سال ۳۹۴ مهشیدی در محلهٔ قبادیان بلخ زاده شد و در سال ۴۸۱ مهشیدی در درهٔ یمگان بدخشان درگذشت. چنان که از سفرنامه پیداست، او در اوایل در دولت غزنویان خدمت کرده است.

کتاب سفرنامه گزارشی از یک سفر هفت‌ساله است که از ششم جمادی‌الثانی ۴۳۷ مهشیدی شروع و در جمادی‌الثانی ۴۴۴ مهشیدی با بازگشت به بلخ پایان یافته است.

ناصرخسرو بلخی در سفرنامهٔ خویش باری از سلطان محمود و سلطان مسعود به بزرگی یاد کرده و آنان را از پادشاهان بزرگ عجم (فارسی‌زبانان) می‌خواند:

«من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود، ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمّل بسیار.»[1]

مهم‌ترین منابع تاریخی بعد از این کتاب، به ترتیب تاریخ بیهقی، طبقات ناصری، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی) و مجمع‌الانساب اند که در دربار غزنویان،

---

۱. ناصرخسرو، سفرنامهٔ حکیم ناصرخسرو، روشنایی‌نامه و سعادت‌نامه، با مقدمهٔ محمود غنی‌زاده، [بی‌جا]، کاویانی، ۱۳۴۱ هـ . ق، ص ۷۸.

غوریـان و تیموریـان نگاشـته شـده‌اند و همـه بـر تاژیـک بـودن (آریایی‌بـودن) غزنویـان مُقرّند. چون به اندازۀ کافـی در بخش «زادگاه و نژاد غزنویان» در همین کتاب به منابع مزبور اسـتناد شـده و از آن‌ها سخن رفته است، ذکر مجدد آن را لازم نمی‌بینیم.

تاریخ طبرستان یکی دیگر از متون کهن است که معلومات ارزنده‌ای در آن درج اسـت. این کتاب اثر ابن اسـفندیار است و در حدود سال ۶۱۳ مهشیدی نگاشـته شـده اسـت. ایـن کتـاب چنان کـه از نامش پیداسـت در مـورد تاریخ سـرزمین طبرسـتان اسـت، اما یکی از منابعی اسـت که به غزنویان نیز پرداخته اسـت. در تاریـخ طبرسـتان هیـچ‌گاه از غزنویان با عنوان ترک یاد نشـده اسـت، در حالی که از سلجوقیان به کرات به این عنوان یاد می‌شود، به عنوان مثال در متـن زیر که در مدح سلطان سـنجر سـلجوقی نگاشـته شـده اسـت: «چون به سـونی رسـیدند، خداونـد عالم سلطان‌السـلاطین اسـکندر جهان‌گیـر مقدم او عزیز شمرد و خداوند جهان اعظمِ ترکان پادشاه اسلام خلّدالله ملکها در حق او از پناه‌دادن و جاه و منزلت تعیین‌فرمودن و مسـتظهرگردانیدن به شـفقت هیچ باقی نگذاشت.»[۱] چنان که در متن دیده می‌شود از سلطان سنجر به صراحت بـه عنـوان «اعظـم ترکان» یاد می‌شـود. پـس اگر ترک بـودن و ترک‌گرایـی غزنویان ثابت‌شـده و بدیهـی بود، طبیعتاً مانند سـلجوقیان برای آنان نیـز این عنوان به کار می‌رفت.

متـن قدیمـی دیگـری کـه می‌تـوان روی آن حسـاب کـرد قابوس‌نامه اسـت. قابوس‌نـام کتابـی اسـت پندی در آییـن زندگی، از ایـن رو بـه نصیحت‌نامه نیز معروف است. این اثر نوشتۀ عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن

---

۱. بهاءالدین کاتب، تاریخ طبرسـتان (تالیف ۶۱۳ مهشیدی)، به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، به اهتمام محمد رمضانی، چاپ دوم، تهران، پدیدۀ خاور، ۱۳۶۶، ص ۱۷۰.

وشـمگیر بن زیار اسـت به فرزندش گیلان شـاه. قابوس‌نامه در ۴۴ فصل ترتیب شـده اسـت. تاریخ تألیف آن را از ۴۵۷ تا ۴۶۲ تا ۴۷۵ مهشـیدی نیز گفته اند. در این کتاب از غزنویان بسیار به عزت و احترام یاد می‌شود و در سراسر کتاب خطاب کیکاوس بن وشمگیر به فرزندش این است که «جدّ تو سلطان محمود» یا «جدّ تو سلطان غازی» چنین کرد یا چنان کرد. «چون جد تو سلطان محمود بن سبکتگین به وی [زن فخرالدوله حاکم ری] گفت: باید که خطبه و سکه به نام من کنی و خراج بپذیری و اگرنه من بیایم و ری بستانم وی را خراب کنم.»[۱]

کیـکاوس بن وشـمگیر غزنویان را از تخمه و تبـار بزرگ می‌داند و فرزندش را به داشـتن چنان نسـبی از سـوی مادر به فخر وا می‌دارد. به عنوان مثال: «بدان ای پسر که تو را تخمه و نبیرهٔ بزرگ است و شریف از هر دو جانب کریم‌الطرفین و پیوسـتهٔ ملوک جهانی: جدت شـمس‌المعالی قابوس بن وشـمه‌گیر... و مادر تو فرزند ملک غازی سلطان محمود ناصرالدین بود.»[۲]

او هم‌چنان از گوشـمالی‌یافتن ترکان و غلامان ترک از سوی سلطان محمود سـخن گفتـه و غلامـان تـرک را به مثابـهٔ غلامان هندو مـورد مصرف دربـار غزنه می‌دانـد. یعنـی غیرمسـتقیم بیانگر این نکته اسـت کـه کثرت غلامـان ترک در دربـار غزنـه نمی‌توانـد دلیلی بر تعلقـات درونی غزنویـان به ترکان باشـد، زیرا به همـان انـدازه که از غلامـان ترک به عنوان نیروی انسـانی و همیشـه در خدمت دربـار در غزنـه کار کشـیده می‌شـد به همـان انـدازه از غلامان هندو نیـز به این منظور کار کشـیده می‌شـد. «و خداوند جد تو سـلطان محمود چهار هزار غلام ترک داشت و هزار هندو و دایم هندوان را به ترکان مالیدی و ترکان را به هندوان،

۱. کیکاووس بن قابوس، قابوس‌نامه، به تصحیح سـعید نفیسی، با مقدمه و مقابلهٔ حسین آهی، چاپ پنجم، تهران، خزوعی، ۱۳۶۲، ص ۱۰۴.
۲. کیکاووس بن قابوس، قابوس‌نامه، ص ۲.

تا هر دو جنس مطیع او بودندی.»[۱]

پس آن گونه که نمی‌توانیم کثرت غلامان هندو را در دربار غزنه به هندوبودن غزنویان تعبیر کنیم، نمی‌توانیم کثرت غلامان ترک را نیز در این دربار به ترک‌بودن یا ترک‌گرایی غزنویان مربوط بدانیم.

متن قدیمی دیگر سیرالملوک یا سیاست‌نامه اثر خواجه نظام‌الملک توسی است که به فرمان ملک‌شاه سلجوقی میان سال‌های ۴۷۹ تا ۴۸۴ نگاشته شده است. این کتاب دربرگیرندهٔ مطالبی چون آیین فرمانروایی و کشورداری و اخلاق و سیاست پادشاهان پیشین است و در دو نیمه و در ۵۰ فصل ترتیب شده است. نظام‌الملک غزنویان را با صفات دانش‌دوستی، عدالت، خداترسی، غازی‌بودن، جوانمردی، بیداری و قوی‌رأیی می‌ستاید[۲] و در سراسر کتاب از آنان به عزت و احترام یاد می‌کند.

نظام‌الملک از تعداد ۱۷۰۰غلام ترک آلپتگین سخن می‌گوید و هم‌چنان از خریدن سی غلام ترک دیگر که سبکتگین نیز در آن میان شامل بوده است. چون قبیلهٔ او در منطقهٔ **بارسخان** ترکستان می‌زیسته و به اعتبار منطقهٔ ترک‌نشین و همسایگان ترک و هم‌چنان ۲۹ غلام دیگر که همراه او توسط آلپتگین خریده شده بود و همه ترک بودند، او نیز ترک خوانده شده است. پس از مدتی این نکته را خود آلپتگین نیز متوجه می‌شود و نظام‌الملک از زبان او در مورد سبکتگین عبارت **بزرگ‌زاده** را نقل می‌کند. به این صورت که «ممکن باشد که این بزرگ‌زاده تواند بود به اصل خویش در ترکستان یا مقبل خواهد بودن»[۳] این نکته از زبان آلپتگین هم ترک بودن او را زیر سؤال می‌برد و هم

۱. کیکاووس بن قابوس، قابوس‌نامه، ص ۱۷۲.
۲. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۶۴، ۶۵.
۳. همان، ص ۱۴۲.

اشـاره‌ای دارد بـه چگونگـی افتـادن قبیلهٔ او به ترکسـتان از زمـان یزدگرد آخرین شاه ساسانی.

بهتـر اسـت تفصیـل قضیـه را در خـود متـن سـیرالملوک مـرور کنیـم: «از اقبال سـبکتگین نخسـت چیـزی آن بـود کـه او را الپتگیـن خریـده بـود و دیگر سـه روز بـود تا او را خریـده بود و پیش الپتگین در میان غلامان ایسـتاده بود که حاجـب پیش رفـت و الپتگین را گفت که "فلان غلام که وثاق‌باشـی بود فرمان یافـت، آن وثـاق و رخـت و خیـل و منزلـت او بـه کـدام غـلام ارزانـی می‌فرماید داشت؟" چشم الپتگین بر سبکتگین افتاد، بر زفان او رفت که "بدین غلامک بخشیدم." حاجب گفت "ای خداوند، هنوز این غلامک را سه روز بیش نیست که خریده‌ای و او را هفت سـال خدمت می‌باید کرد تا بدین منزلت رسـد. این چون بدو شـاید داد؟ الپتگین گفت "من گفتم و این غلامک شـنید و خدمت کرد و من این به وجه عطا بدو می‌دهم و دیگر هم بر عادت می‌باید رفت." پس آن وثاق بدو دادند و آنچه ثمرت خدمت هفت هشت ساله باشد به وی رسید. پس الپتگین با خود اندیشید که «چه شاید بودن که منزلت خدمت هفت‌ساله بـه غلامکی خورد نوخریده برسـید؟ ممکن باشـد کـه این بـزرگ‌زاده تواند بود به اصـل خویش در ترکسـتان یـا مقبل خواهد بـودن و کار این بالا گیـرد.» پس او را آزمـودن گرفـت و بدیـن و بـدان پیغامـش دادی و گفتـی "چه گفتم؟ بـاز گوی." همـه بـاز گفتی که هیـچ غلط نکردی. پس گفتـی "برو، جواب بـاز آور." برفتی و جـواب بـاز آوردی به واجب‌تر از آن که پیغـام برده بودی. و چون او را به آزمایش هـر روز بهتـر همی‌یافت مهـری از او در دل الپتگین پدیدار آمـد. او را آب‌داری داد و پیش خویشـتن خدمت فرمود و ده غلام در خیل او کرد و هر روز او را برتر می‌کشید.»[1]

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۲، ۱۴۳.

تاریخ کامل یا الکامل فی التاریخ اثر تاریخ‌نگار مطرح عزّالدین بن اثیر است که در قرن هفتم مهشیدی / سیزدهم میلادی به نگارش درآمده است. این کتاب که به زبان عربی نوشته شده است، دربردارندهٔ تاریخ آفرینش از آغاز تا سال ۶۲۸ هـ / ۱۲۳۱ م، است، یعنی تمام اتفاقات مهم سال‌های مزبور به ترتیب سال، تا دو سال پیش از درگذشت نویسنده با جزئیات آن در این کتاب شرح داده شده است. ابن اثیر این کتاب را به بدرالدین لؤلؤ فرمانروای موصل پیشکش کرده است. در این کتاب در ضمن این که بسیار مشرّح به تاریخ اسلام پرداخته شده است، در مورد خاندان‌های پادشاهی ایران باستان و پس از اسلام از جمله غزنویان و خاندان‌های همزمان و پس از آنان تا دورهٔ اقتدار مغولان معلومات ارزنده و جالبی ثبت شده است.

ابن اثیر در هیچ جای از کتاب خویش که در مورد غزنویان سخن گفته است آنان را ترک نپنداشته است و هر جا سخنی از غزنویان به میان آمده است با احترام از آنان یاد کرده است. او طی «رویدادهای سال سه‌صد و شصت‌وششم هجری» در مورد آغاز فرمانروایی خاندان سبکتکین چنین نگاشته است: «در این سال سبکتکین شهر غزنه و حومهٔ آن را زیر فرمان گرفت. آغاز کار او چنین بود که وی از غلامان ابو اسحاق بن البتکین، فرمانده سامانی سپاه غزنه بود. وی نزد البتکین جایگاهی داشت و گردش کارها به دست او بود.»[1]

ابن اثیر می‌گوید سبکتگین از سوی درباریان و بزرگان غزنه به پادشاهی گماشته شد «زیرا در او خرد و دین‌داری و رادی و سرشت‌های نیکو سراغ داشتند و از همین رو بر خود پیشش افکندند و کار خود بدو سپردند و برای او سوگند خوردند و فرمانش بردند و او کار ایشان می‌گرداند و رفتار خوش در پیش داشت و چرخهٔ کارهاشان به نیکی می‌چرخاند و خود را در زندگی همسان

۱. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۲۱۸.

دیگـران می‌داشـت و از زمیـن هـای خود چنـدان اندوخته می‌کرد کـه دو بار در هفته همه را بر خوانِ گستردهٔ خویش فرا می‌خواند.»[۱]

او در بخـش «رویدادهـای سـال سـه‌صد و هشـتادوهفتم هجـری (۹۹۷ میـلادی)» پـس از گـزارش مـرگ سـبکتگین او را بـه صفـت زیـر می‌سـتاید: «سـبکتکین مـردی دادگـر، نیک‌خـواه، بسـیار جهادکننـده، خداباور، پاک جوانمرد و پیمان‌دار بود و بدین سان خدای به سرای او برکت داد و خاندان او چندان فرمانروایی یافتند بیش از سامانیان.»[۲]

وَفَیـات الاعیـان وأنبـاءُ أبنـاءِ الزّمـان اثـر تاریخ‌نـگار، قاضی و ادیب مشـهور ابی‌العبـاس شـمس‌الدین احمد بـن محمد بن ابی‌بکر ابن خلکان اسـت و در میان سـال‌های ۶۵۴ تا ۶۷۱ هـ / ۱۲۵۶ تا ۱۲۷۴ م، نگاشـته شـده اسـت. در این کتـاب به شـرح حـال ۸۵۰ تن از پادشـاهان، وزیران، امیران، بـزرگان و عارفان به ترتیب الفبای عربی پرداخته شـده اسـت. نسـخهٔ دسـت‌نویس ابن خلکان در موزهٔ بریتانیا، کتلاک شـماره ۱۵۰۵ نگهداری می‌شـود. در سـال ۷۶۴ مهشیدی محمد بن شاکر کتبی تکمله‌ای بر آن نوشت به نام فوات الوفیات.

ابن خلـکان در هیـچ جایی از کتابش در مورد غزنویان، آنان را ترک نخوانده و ایشـان را به بزرگی، شـهامت، دانش‌دوسـتی و فرهنگ‌پروری سـتوده است. او در مـورد سـبکتگین پـدر سـلطان محمود جملات زیـر را بیان می‌کنـد: «و کان والـده سـبکتکین قـد ورد مدینة بخـاری... وکان وروده فی صحبة أبی إسـحاق ابن البتکین، و هو حاجبه و علیه مدار أموره، فعرفه أرکان تلک الدولة بالشهامة و الصرامة، و توسموا فیه الارتفاع إلی البقاع.»[۳]

---

۱. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۲۱۹.

۲. همان، ص ۵۳۶۸.

۳. ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۵.

متن کهن دیگر نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار» است که در سال ۷۲۵ مهشیدی توسط ناصرالدین منشی کرمانی نوشته شده است. این کتاب در تاریخ وزرا نگاشته شده است. از وزیران خلفای راشدین شروع می‌شود و به تاج‌الدین علی‌شاه وزیر سلطان محمد خدابندهٔ اولجایتو و پسرش سلطان ابوسعید بهادر خان ختم می‌شود. در این کتاب نیز هیچ‌گاه از غزنویان به عنوان ترک یاد نشده و مدام از آنان با عبارت احترام‌آمیز «آل محمود و سبکتگین»[1] و نظیر آن سخن رفته است.

در همین راستا آثارالوزرا کتابی‌ست تاریخی که در قرن نهم مهشیدی (بین سال‌های ۸۷۵ تا ۸۹۲ هـ./ ۱۴۷۰ تا ۱۴۸۷ م) در دربار تیموریان هرات نگاشته شده است. نویسندهٔ آن سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی است. این کتاب به معرفی آثار و بیان اخبار وزیران صدر اسلام تا خواجه قوام‌الدین نظام‌الملک خوافی وزیر دربار سلطان حسین بایقرا می‌پردازد. این کتاب به دستور این وزیر و به نام او نگاشته شده است.

عقیلی در این کتاب «نسب‌نامهٔ سبکتگین» را که به «پندنامهٔ سبکتگین» معروف است تأیید کرده و نژاد غزنویان را آریایی و از اولادگان یزدگرد سوم ساسانی می‌داند. او خطاط این پندنامه را ابوالفتح بُستی دبیر و معتمد امیر سبکتگین دانسته و ازین رو صحت آن را تضمین می‌کند. «پندی که امیر سبکتگین به پسر خود سلطان محمود نوشته است به خط اوست و به‌غایت فایده‌مند است و در این کتاب نوشتن آن به تطویل می‌انجامید.»[2]

متن کهن دیگر روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات است. این کتاب که تاریخ شهر هرات است توسط معین‌الدین محمد زمچی از

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۵۸.
۲. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۴۹.

منشیان زبردست دربار سلطان حسین میرزا بایقرا در بین سال‌های ۸۹۷ تا ۸۹۹ مهشیدی نگاشته شده است. این کتاب در ۲۶ روضه فصل‌بندی شده و وقایع را تا سال ۸۷۵ مهشیدی ذکر کرده است. این کتاب را نخستین بار محمداسحاق استاد دانشگاه کلکته تصحیح کرده و در سال ۱۳۴۰ به چاپ رسانده است. در این اثر هر جایی که از غزنویان یاد شده است توأم با احترام بوده است. نویسنده نام فرمانروایان غزنوی را بدون پیشوند **سلطان** و **امیر** ذکر نمی‌کند.[۱]

این کتاب نه تنها غزنویان را ترک نمی‌داند، بل آنان را دشمن ترکان معرفی می‌کند. زمچی در جایی از یک جنگ سلطان محمود با ترکان چنین یاد می‌کند: «و در سنهٔ ثمان و تسعین و ثلث‌مائه ترکان با سلطان محمود جنگ کردند. حق تعالی سلطان محمود را ظفر داد.»[۲] در جملهٔ مزبور تمایز و تفاوت قایل‌شدن بین ترکان و غزنویان به روشنی قابل مشاهده است. از این تقابل قبلاً به عنوان «تقابل تاژیک و ترک» در بخش «نژاد غزنویان با توجه به گفته‌ها و نبشته‌های درباریان غزنه» سخن رانده‌ایم.

منبع قدیمی دیگر روضة‌الصفا اثر محمد بن خاوندشاه بلخی معروف به میرخواند است که آخرین برگ‌های آن در اواخر عمر مؤلف (سال ۹۰۳) مهشیدی نگاشته می‌شود. این کتاب شامل هفت جلد است که نویسنده تا جلد هفتم پیش رفت و اجل مهلتش نداد. جلد هفتم آن را نوهٔ دختری‌اش غیاث‌الدین بن همام‌الدین الحسینی معروف به خواندمیر مؤلف کتاب حبیب‌السیر کامل کرد که شامل حوادث آن زمان تا سال ۹۲۹ مهشیدی می‌شود. پس از این نیز تکمله‌هایی به آن افزوده شده است. در این کتاب

---

۱. معین‌الدین زمچی اسفزاری، روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات، ج ۱، ص ۳۶۳.
۲. همان، ص ۳۸۷.

حوادث تاریخی جهان از آغاز آفرینش تا دوران پادشاهی سلطان حسین بایقرا آورده شده است.

پس از ترجمهٔ تاریخ یمینی که پیشتر به آن پرداختیم، روضة‌الصفا دومین منبعی است که سبکتگین را غلام ترک می‌خواند: «سبکتگین غلامی ترک بود از آنِ الپتگین صاحب جیش خراسان.»[1] این اثر نیز مانند تاریخ یمینی همین یک اشارهٔ کوتاه و گذرا را در یک جمله در مورد غزنویان دارد و بس. در هیچ جای دیگر این کتاب بحثی در مورد نژاد غزنویان نرفته و شرحی در این مورد داده نمی‌شود.

بنابراین به احتمال زیاد این دیدگاه میرخواند بلخی برگرفته از این مقوله است که سبکتگین از سرزمین معروف به ترکستان اسیر گرفته شده و سر از بازار برده‌فروشان بیرون کرده و به عنوان برده به آلپتگین ترک فروخته می‌شود. بعید نیست که سبکتگین به همین اعتبار ترک پنداشته شده باشد، وگرنه دلیلی نداشت که هیچ بحثی و شرحی در این دو اثر کهن در مورد آن نرود. این سخن را به این دلیل گفتیم که در سراسر این اثر به جز همان یک اشارهٔ گذرا که سبکتگین را غلام ترک خوانده است، دیگر غیر از ترک‌ستیزی و دشمنی غزنویان با ترکان خبری نیست. به عنوان مثال در جنگ بزرگ سلطان محمود با خان ترکستان (ایلک خان): «چون سلطان قدرت و شدت سپاه ترک را بدید، بر بالای پشته‌ای رفت و دست به دعا برداشت. پس فرود آمد و بر فیل خاص خود سوار گردید و بر قلب سپاه ایلک خان زد... سرانجام لشکر ترک روی به هزیمت نهادند و به آن سوی رود جیحون گریختند... این واقعه در سال ۳۹۷ روی داد.»[2]

---

۱. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۸۶.
۲. همان، ص ۵۹۳.

متن کهن دیگر دستورالوزرا است که در آغاز قرن دهم مهشیدی تألیف شده است. نوشتن این کتاب توسط غیاث‌الدین بن همام‌الدین خوندمیر در سال ۹۰۶ هنگام فرمانروایی سلطان‌حسین بایقرا و وزیر معروفش علی‌شیر نوایی به پایان رسیده و او بار دیگر با تسلط محمد شیبانی بر هرات در سال ۹۱۴ آن را با آوردن اصلاحات و اضافاتی بازنشر کرده است. دستورالوزرا سومین منبع قدیمی است که از نژاد ترکی سبکتگین سخن گفته است: «نخستین کسی از غزنویان که متصدی امر سلطنت گشت امیر ناصرالدین سبکتگین است و آن جناب غلامی بود ترک‌نژاد، مملوک البتکین و البتکین در زمان سامانیان چند گاه به حکومت خراسان اشتغال داشت.»[۱] این منبع نیز مانند دو منبع پیشین صرف یک اشارهٔ کوتاه و گذرا در این مورد داشته و در هیچ جای دیگر کتاب جز همین یک جمله چیز دیگری در این مورد نمی‌یابیم. البته نمی‌توان جَوّ حاکم در دربار تیموریان و شیبانیان را که هر دو از خاندان‌های ترک‌تبار آسیای میانه بودند در چگونگی نگارش این گونه مطالب نادیده گرفت. تیموریان و شیبانیان مانند سلجوقیان علناً به نژاد ترکی خویش افتخار می‌کردند و فرمانروایی را صرف شایستهٔ خاندان و تبار خود می‌دانستند. این نکته از دیباچهٔ کتاب‌هایی که در این دربارها نگاشته شده است آشکار است. پس بعید نمی‌نماید که در این راستا با نسبت‌دادن خاندان پادشاهان باعظمت و مقتدر پیشین به خویش، این حس افتخار و خودبرتربینی‌شان را تقویت کرده باشند.

متأخرترین منبع قدیمی که به نظر نگارنده در مورد غزنویان سخن رانده است حبیب‌السیر است. این کتاب اثر تاریخ‌نگار هراتی غیاث‌الدین بن همام‌الدین الحسینی معروف به خواندمیر نوهٔ دختری محمد بن خاوندشاه

۱. غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۳۶.

میرخواند بلخی است که بین سال‌های ۹۲۷ تا ۹۳۰ مهشیدی به نام حبیب‌الله ساوجی وزیر نگاشته شده است. این تاریخ حوادث را از زمان پیشدادیان تا عهد سلطان حسین بایقرا ضبط کرده است. این کتاب اشارهٔ صریح به تبار غزنویان ندارد، ولی از ترک‌ستیزی و دشمنی غزنویان با ترکان بسیار سخن گفته است. به عنوان مثال در مورد جنگ سلطان محمود با ایلک خان، لشکر مقابل سلطان محمود را ترک خطاب کرده است، در حالی که اگر هر دو طرف جنگ ترک بودند، هیچ‌گاه یک طرف قضیه را ترک خطاب نمی‌کرد.[۱]

چطور ممکن است که کسی هم‌زمان هم ترک باشد و هم ترک‌ستیز؟ هم‌زمان هم ترک باشد و هم مروّج مفکورهٔ «تقابل تاژیک و ترک»؟ پیداست که یک جای کار می‌لنگد. اگر از ترک‌ستیزی غزنویان جز یکی دو بار در یکی دو منبع سخن نرفته بود، می‌شد به این بُعد قضیه شک کرد. اما تمام منابع کهن بلااستثنا پر است از ترک‌ستیزی‌های غزنویان و دشمنی آنان با ترکان، حتی آن دو منبعی که بدون شرح و بحث اشاره به نژاد ترکی غزنویان کرده‌اند. پس روشن است که کدام بُعد قضیه از فقدان داشتن اسناد کافی برای ثبوت می‌لنگد.

ب. منابع جدید

در میان منابع جدید طبقات سلاطین اسلام از همه مقدم‌تر می‌نماید. این کتاب یکی از کتاب‌های مشهور اروپاییان در مورد سلطنت‌های شرقی است که از صدر اسلام تا دوران عثمانی را در بر می‌گیرد. این کتاب در سال ۱۸۹۵ م / ۱۲۷۴ خ، منتشر شد و مؤلف آن استانلی لین‌پول انگلیسی (۱۸۳۲ - ۱۸۹۵ م / ۱۲۱۱ - ۱۲۷۴ خ) است. عباس اقبال آشتیانی کتاب مزبور را به فارسی برگردانده است.

۱. غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۷۸.

لین‌پول در مورد امیر سبکتگین می‌نویسد: «مؤسس واقعی سلسلهٔ غزنوی سبکتگین غلام دیگر البتگین است که داماد او نیز بوده.»[۱] لین‌پول از نژاد سبکتگین یاد نمی‌کند، در حالی که در مورد البتگین صریحاً می‌نویسد: «در میان غلامان ترکی که امرای سامانی به مقام مهم حکومت ولایات متصرفی خود سرافراز کردند یکی البتگین بود.»[۲] این نکته نشان می‌دهد که لین‌پول غزنویان را از نژاد ترک نمی‌دانسته و یا حداقل در مورد چگونگی نژاد آنان مطمئن نبوده است، پس نه از تاژیک بودن آنان سخن گفته است و نه از ترک بودن آنان.

دومین منبع معتبر از میان منابع جدید نسب‌نامهٔ خلفا و شهریاران و سیر تاریخی حوادث اسلام است. این کتاب اثر ادوارد ریتر فون زامباور (۱۸۶۶ ـ ۱۹۴۷ م / ۱۲۴۵ ـ ۱۳۲۶ خ) است و در سال ۱۹۲۷ م / ۱۳۰۶ خ، با عنوان «راهنمای تبارشناسی و سال‌شمار تاریخ اسلام» به نشر می‌رسد و در سال ۲۵۳۶ شاهنشاهی (۱۳۵۶ خورشیدی) به تحشیه و برگردان محمدجواد مشکور به فارسی چاپ و نشر می‌شود. در این کتاب (نسب‌نامهٔ خلفا و شهریاران) جلو عنوان هر خاندان غیرایرانی که در شرق حکومت کردند، نژاد آنان را نیز نگاشته‌اند، مثلاً ترک، مغول، عرب، افغانیان و... اما جلو عنوان غزنویان هیچ‌یک از عناوین مزبور ذکر نشده است و نشان می‌دهد که نویسنده، غزنویان را ترک نمی‌پنداشته و از خاندان‌های اصیل آریایی قبول داشته است.[۳]

سومین منبع معتبر در میان منابع جدید در مورد غزنویان سلطنت غزنویان است کتابی از خلیل‌الله خلیلی شاعر و پژوهشگر نامی سرزمین خراسان (افغانستان کنونی). این کتاب برای نخستین بار در سال ۱۳۳۳ خورشیدی

---

۱. استانلی لین‌پول، طبقات سلاطین اسلام، برگردان عباس اقبال، چاپ دوم، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۳، ص ۲۵۵، ۲۵۶.
۲. استانلی لین‌پول، طبقات سلاطین اسلام، ص ۲۵۵.
۳. ادوارد ریتر فون زامباور، نسب‌نامهٔ خلفا و شهریاران و سیر تاریخی حوادث اسلام، ص ۴۱۷.

توسط انجمن تاریخ در کابل چاپ شد. سلطنت غزنویان برای بار دوم به مناسبت سال ۲۰۱۳ م / ۱۳۹۲ خورشیدی که غزنه به عنوان پایتخت فرهنگ و تمدن اسلام شناخته شد، در سال ۱۳۹۰ خورشیدی یعنی دو سال پیش از برگزاری جشن مزبور به کوشش محمدسرور مولایی از سوی انتشارات امیری در کابل به چاپ رسیده و بازنشر شد. در این کتاب فرمانروایی غزنویان از سال ۳۵۰ مهشیدی (زمان آلپتگین) تا سال ۵۸۳ مهشیدی (پایان کار خسروملک) با جزئیات و تفصیل به بحث گرفته شده است.

خلیلی در جایی که از آغاز کار سبکتگین سخن می‌گوید با ذکر کردن نسب و شرح حال او چنان که در نسب‌نامهٔ سبکتگین آمده است، انگشت صحت بر تبار آریایی غزنویان می‌گذارد. او در بخش تولد امیر سبکتگین می‌گوید: «سبکتگین در سال ۳۳۱ هـ. ق، تولد شد و پدرش جوق نام داشته و در ۱۲ سالگی یکی از قبایل هم‌جوار به شهری که پدر جوق می‌زیست حمله برده سبکتگین را اسیر کردند و به نصر حاجی [چاچی] که از بازرگانان آن وقت بود فروختند.»[۱]

اثر دیگر که در میان منابع جدید قابل توجه است تاریخ دیالمه و غزنویان است. این کتاب در ۸۰۰ صفحه توسط عباس پرویز تألیف شده و نخستین بار در سال ۱۳۳۶ خورشیدی در تهران به چاپ رسیده است. چنان که از نامش پیداست، این کتاب شامل دو بخش (دیلیمان و غزنویان) است. نویسنده با استفاده از منابع پیش از خود جزئیات خوبی از حوادث روزگار این دو خاندان در اختیار مخاطب قرار داده است. آقای پرویز دو بار به تبار غزنویان اشاره کرده و آنان را ترک می‌پندارد: «مؤسس این سلسله سبکتگین غلامی ترک بود.»[۲]

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۵.

۲. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۵۲.

بـار دیگر دو صفحه بعد چنین می‌آورد: «امیـر ناصرالدین غلامی بود ترک‌نژاد و مملوک البتکین صاحب جیش خراسان.»[۱]

چنان که معلوم اسـت و ما در این نبشـته بررسـی کردیم، آقای پرویز جملهٔ نخستی را از صفحهٔ ۱۳۶ دستورالوزرا گرفته است و جملهٔ دومی را هم از صفحهٔ ۵۸۶ روضة‌الصفـا. جملـهٔ نخسـتی بـا اندکی تغییـرات در ظاهر کلمـات آورده شـده اسـت و جملـهٔ دومی تقریباً بـا حفظ کلمـات میرخواند بلخی نقل شـده است، بدون آن که به منابع ارجاع داده شده باشد. پس تاریخ دیالمه و غزنویان نه تنها در مورد تبار غزنویان سـخن تازه‌ای ندارد، بل سـخنانی که از منابع دیگر نقل کرده است بدون ارجاع اسـت و مشـخصات منبـع را در اختیار مخاطب قرار نداده اسـت، آن هم منابعی که بیشـتر از یک بار اشـارهٔ گذرا، توجهی به آن مطلب نکرده و شرحی در مورد آن نداده‌اند.

یکـی از منابـع مهـم جدید در مـورد غزنویان تاریـخ غزنویان تألیـف کلیفورد ادموند باسورث (۱۹۲۸ ـ ۲۰۱۵ م / ۱۳۰۷ ـ ۱۳۹۴ خ) است. این کتاب نخستین بار از سـوی دانشـگاه ادینبورک در سـال ۱۹۶۳ م / ۱۳۴۲ خ، به نشر رسید، پس از آن در ۱۹۷۳ م در بیـروت و در ۱۹۹۲ م در دهلـی بـه چـاپ رسـید. نخسـتین ترجمـهٔ آن توسـط عبدالوهـاب فنایی در سـال ۱۳۶۷ خورشـیدی از سـوی مرکز علـوم اجتماعـی اکادمـی علـوم افغانسـتان در کابل به نشـر می‌رسـد. همین اثر در سـال ۱۳۷۲ خورشـیدی با ترجمهٔ حسـن انوشـه در تهران منتشـر شد. تاریخ غزنویان شاید نخستین کتابی باشد که به گونهٔ یک تحقیق مستقل و مفصل در مورد غزنویان از سوی پژوهشگران اروپایی نگاشته شده و به نشر رسیده است.

آبشـخور بسـیاری از کتاب‌هـا و مقـالات متأخر در مورد غزنویـان در غرب و شـرق همین کتاب اسـت. در این کتاب بسـامد واژهٔ **ترک** آنقدر بالاسـت که در

۱. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۵۴.

کمتر جای آن می‌توان واژهٔ **غزنوی** یا **غزنویان** را بدون پیشوند **ترکان** یافت. چون به اندازهٔ کافی از این کتاب در بخش‌های پیشین این پژوهش استناد شده است، نیاز به تکرار مجدد آن مطالب در اینجا نمی‌بینم.

تمام کتاب‌ها و مقالاتی که پس از نشر این کتاب نگاشته شده‌اند، به پیروی از آن تا توانستند بسامد واژهٔ **ترک** را در نبشته‌های‌شان بالا بردند، چنان که اگر مخاطب قبلاً با منابع کهن در مورد غزنویان آشنایی داشته باشد، می‌ماند که نویسندگان کنونی این همه تکرار و تحمیل واژهٔ **ترک** را بر غزنویان از کدام منبع قدیمی استنباط کرده‌اند.

□

پس از میان منابع کهن، ترجمهٔ تاریخ یمینی» ـ که اصالت جملهٔ نقل قول‌شده از آن در نسخهٔ عربی و دیگر نسخه‌های ترجمهٔ آن مورد تردید است ـ روضة‌الصفا و دستورالوزرا به طور گذرا در حد یک‌یک جمله اشاره‌ای به تبار ترکی سبکتگین کرده و هیچ دلیل، سند و شرحی در این مورد ارائه نمی‌دهند و دوباره از این موضوع سخن نمی‌گویند.[1] چنان که قبلاً گفته شد، به احتمال زیاد این جملات هم به اعتبار منطقهٔ ترکستان که قبیلهٔ سبکتگین (بارسخان) پس از فرار یزدگرد به آنجا افتاده و متوطن شدند و به اعتبار این که سبکتگین در ترکستان به اسارت رفته و به اعتبار این که به یک ارباب ترک فروخته شده است، نوشته شده است. در حالی که همهٔ منابع معتبر دیگر یا به اعتبار

۱. آن سه جمله را اینجا در کنار هم می‌گذاریم:
ترجمهٔ تاریخ یمینی: «امیر ناصرالدین سبکتگین غلامی بود ترک‌نژاد، مخصوص به فیض الهی، آراسته به آیین سلطنت و پادشاهی.» (ص ۲۳)
روضة‌الصفا: «سبکتگین غلامی ترک بود از آنِ الپتگین صاحب جیش خراسان.» (ص ۵۸۶)
دستورالوزرا: «نخستین کسی از غزنویان که متصدی امر سلطنت گشت امیر ناصرالدین سبکتگین است و آن جناب غلامی بود ترک‌نژاد، مملوک البتکین.» (ص ۱۳۶)

پندنامهٔ سبکتگین که نسب‌نامه نیز در آن داخل است غزنویان را آریایی و از بازماندگان یزدگرد سوم ساسانی می‌دانند یا هم به اعتبار پارسی‌گرایی‌ها و ترک‌ستیزی‌های بیش از حد آنان. در همهٔ این منابع، حتی در آن سه منبع که در مورد تبار ترکی سبکتگین جمله‌ای گفته‌اند، مقولهٔ **تقابل تاژیک و ترک** در دربار غزنه را یک مفکورهٔ غالب می‌توان یافت، یعنی برتری دادن تاژیکان و حقیر شمردن ترکان از سوی دولت‌مردان غزنوی.

در میان منابع جدید نیز تاریخ دیالمه و غزنویان و تاریخ غزنویان خاندان غزنوی را ترک خوانده‌اند. نخستی به اعتبار روضة‌الصفا و دستورالوزرا به این نتیجه رسیده است که حتی ظاهر کلمات نقل‌قول‌شده در آن نیز اصالت منبع نخستین خویش را حفظ کرده است، دومی نیز بدون این که بابی در این مورد باز کند و این موضوع را به طور علمی ریشه‌یابی کند، به استنباط خویش؛ از نخستین سطرهای این اثر که غزنویان را با پیشوند و پسوند ترک یاد می‌کند تا پایان آن. پس از آن، پژوهش‌های دیگر نیز به پیروی از این اثر یکسره غزنویان را ترک خوانده‌اند و این واژه را تکرار می‌کنند.

پس غلبهٔ ترکی‌پنداری تبار غزنویان در پژوهش‌های متأخر ناشی از تاریخ غزنویان کلیفورد ادموند باسورث است و این کتاب نقطهٔ عطفی‌ست در میان منابع کهن و جدید در مورد غزنویان. من در عجبم که باسورث و پژوهشگران پس از او چطور با سه جملهٔ اشاره‌وار و بدون شرح و دلیل از سه منبع کهن (ترجمهٔ تاریخ یمینی، روضة‌الصفا و دستورالوزرا) به این نتیجهٔ قطعی رسیدند و این همه ادعاهای گسترده را بر این سه جمله سوار کرده‌اند و تمام منابع کهن و جدید دیگر را که با ارائهٔ اسناد و دلایل کافی خلاف این موضوع را ثابت کرده‌اند نادیده گرفته‌اند.

فصل چهارم

ترک‌ستیزی غزنویان

ترک‌ستیزی غزنویان شاید پربسامدترین موضوعی باشد که تواریخ مختلفی را که برای این خاندان نوشته شده‌است، دربر گرفته است. از سبکتگین شروع می‌شود که در جواب نامهٔ ایلک خان می‌نویسد و او را از حمله بر سامانیان هشدار داده و برحذر می‌دارد تا منهزم‌شدن سامانیان. تا جایی که «سبب نکبت ملک محمود و قتل مسعود، ترکمانان بودند.»[1] چنان‌که گفته آمد، یکی از جنگ‌های بزرگ غزنویان در زمان محمود، جنگ با ترکان (به رهبری ایلک خان، خان ترکستان) بود. محمود با پیروزی‌یافتن در آن جنگ لقب سلطان بر خویش می‌نهد. «و لشکر تُرک، تَرک مقام بگفتند و لشکر سلطان [محمود] آن‌ها را به قسر و قهر و دقّ‌الظهر به ماوراءالنهر انداختند و در خراسان از ایشان نشان نماند.»[2]

سلطان محمود چون بی‌باکی سپاه عظیم ترک را دید، بر بالای پشته‌ای رفت و دو رکعت نماز گزارید و پیشانی خضوع و خشوع به خاک مالید و نزد

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۷۹.

۲. ابونصر عتبی، ترجمهٔ تاریخ یمینی، ص ۳۰۰.

پروردگار زاری کرد و گفت: «خداوندا تو حاکمی، اگر حق به دست ترکان است ایشان را نصرت کن و اگر مراست مرا یاری ده.»[۱] و نتیجه چنان شد که ترکان به هزیمت رفتند و این جنگ به تعبیر فرخی عبرت جهانیان گشت:

تا جهان باشد جهان را عبرت است
از حدیث بلخ و جنگ خانیان
گوییا دی بود کان چندان سپاه
اندر آن صحرا همی کندند جان[۲]

به قول شبانکاره‌ای این رخداد بزرگ تاریخی در صحرای **کنز**[۳] در چهارفرسنگی بلخ و به قولی کنار پل چرخیان واقع شد.[۴]

ظاهراً واژۀ **کَتَر** در برخی از متون با افتادن فاصله میان نقطه‌های **ت** به شکل **کنز** درآمده است و مصححانی که با منطقه آشنایی نداشته‌اند نیز آن را کنز ثبت کرده‌اند، اما درست آن همانا **کَتَر** است که دشتی است در بلخ.

عنصری در قصیده‌ای که به مدح سلطان محمود گفته است از جنگ بزرگ سلطان با ایلک خان سخن گفته و نام محل جنگ را کَتَر ثبت کرده است:

نه یک سوار است او بلکه صدهزار سوار
بدین گواه من است آن که دید جنگ کَتَر[۵]

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۵۰./ نیز: میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۹۲، ۵۹۳./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۷۸./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۴۳۷./ نیز: خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۴۱، ۴۲.
۲. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۶۲.
۳. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۴۸
۴. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۲۲۳.
۵. ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، ص ۱۳۴.

فرخی نیز طی قصیده‌هایی از این جنگ یاد کرده و محل جنگ را کَتَر نوشته است:

خلاف تو کرد اندر ایام ایلک

به دشت کتر خیلِ خان را مبتر[1]

در قصیدهٔ دیگر که در مدح ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری سیستانی ندیم سلطان محمود است، آورده است که:

آن چه او کرد به ترکستان با لشکر خان

شاه کرده‌ست بدان لشکر در دشت کتر[2]

ابن اثیر، میرخواند بلخی و خواندمیر حسینی هراتی تاریخ این جنگ را سال ۳۹۷ مهشیدی[3] نگاشته‌اند. خلیلی و مؤلف تاریخ دیالمه و غزنویان اما این اتفاق را در بیست‌ودوم ربیع‌الثانی سال ۳۹۸ مهشیدی می‌دانند.[4] سلطان محمود پس از شکستن ایلک خان «ابوالمظفر نصر بن ناصرالدین برادر خویش را مأمور راندن بقیة‌السیف اتراک از حوالی بلخ کرد و وی نیز به خوبی از انجام این مهم برآمد.»[5]

این جنگ یکی از جنگ‌های بزرگی است که سلطان محمود در طول عمر خویش داشته است، تا حدی که با تمام قدرت خویش در برابر پیش‌رَوی لشکر ترک ایستاد و به قلب سپاه ایلک زد و به اطرافیان خویش توصیه کرد که

---

۱. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۸۳.

۲. همان، ص ۱۷۴.

۳. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۴۳۷./ نیز: میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۹۳./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۷۸.

۴. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۴۲./ عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۲۲۳.

۵. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۲۲۲.

اگر مرا نیافتید در میان کشتگان جستجو کنید.[۱]

این جنگ فقط جنگ بین دو قدرت یا دو پادشاهی نبود. در حقیقت جنگی بود میان دو قوم و دو فرهنگ، میان ایران و توران، و این خصومتی است دیرینه و ریشه‌دار در تاریخ. فرخی به این نکته اشاره کرده و با ظرافت و هنرمندی تقابل تاریخی ایران و توران را برجسته کرده است:

راست گفتی که شکسته سپه خان‌اندی
پیش محمود شه ایران در دشت کتر[۲]

فرخی سلطان محمود را شاه ایران و پاسدار زبان، فرهنگ و ارزش‌های آریایی می‌داند و ایلک خان را ترک، تورانی و دشمن ایران و ایرانی.[۳] به همین دلیل است که سلطان محمود با تمام وجود به این جنگ پرداخته و از جان خویش مایه می‌گذارد، زیرا او با شناختی که از ترکان کاشغرستان داشت می‌دانست که با شکست او چه بلایی به سر ایران‌زمین خواهد آمد. به راستی اگر سلطان محمود در این جنگ شکست می‌خورد پیش‌بینی او موبه‌مو محقق می‌شد[۴] و ایران‌زمین به سرزمین کاملاً ترکی تبدیل می‌شد و با اضافه‌شدن به قلمرو خان ترکستان، نام ترکستان نیز بر آن جاری می‌شد.

محمود پس از پیروزی در همین جنگ است که لقب سلطان بر خویش می‌نهد[۵] و این خود نشان‌دهندهٔ اهمیت ویژهٔ این جنگ برای اوست.

عنصری طی قصیده‌هایی سلطان محمود را به ترک‌ستیزی می‌ستاید، از جمله در قصیده‌ای که به جواب غضایری رازی گفته است، می‌گوید که

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۵۰.
۲. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۱۱۶.
۳. در این مورد باز هم شاهدمثال‌هایی از فرخی در این مبحث خواهد آمد.
۴. در مورد دیدگاه سلطان محمود راجع به ترکان و پیش‌بینی‌های او در مورد این قوم در سطرهای آینده در این مبحث بیشتر پرداخته خواهد شد.
۵. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۵۰.

نقطه‌ای در ترکستان نیست که از شمشیر سلطان محمود خونین نشده باشد.

اگر به تُرک بکاوند مشهد ایلک

اگر به هند بجویند دخمهٔ جیپال

به ترک جایگهی نیست ناشده رنگین

به هند ناحیتی نیست ناشده اطلال[1]

فرخی نیز عین همین قضیه را با عبارات دیگر بیان کرده و می‌گوید که خانه‌ای در ترکستان نیست که از شمشیر سلطان محمود داغدار نشده و به ماتم ننشسته باشد:

به ترکستان سرایی نیست کز شمشیر تو صد ره

در آن شیون نکرده‌ستند خاتونان ترکستان[2]

بار دیگر در جای دیگر نبرد محمود را با ترکان ورارود که قصد گذشتن از آمو به سمت خراسان داشتند شاهدیم. «پس خبر رسید امیر محمود را که ترکان از آب گذاره شدند و به خراسان آمدند... راه‌های ایشان را گماشتگان امیر محمود گرفته بودند. ترکان متحیر ماندند... ترکانی که مانده بودند چون آن بانگ بشنیدند خویشتن را اندر آب انداختند از بیم و غرق شدند.»[3] وقتی کسی این قدر به ترک‌ستیزی مشهور باشد که ترکان با یک جملهٔ «محمود آمد» خودشان را از ترس به رود بیندازند و غرق شوند، چطور می‌توان خود او را به ترک‌بودن متهم کرد؟ «اندر ساعت ترکان هزیمت شدند و لشکر امیر محمود بسیار از ایشان بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و آنچه بگریختند در آب غرق شدند.»[4]

---

۱. ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، ۱۸۱.

۲. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۵۷.

۳. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۸۹.

۴. همان، ص ۳۹۰.

یکـی از قبایـل ترکی که در زمان محمود در حال جان گرفتن بودند و گهگاه جسـت‌وخیزی بـه پـا می‌کردنـد، سـلجوقیان بودنـد کـه به دلیـل شروربودنشـان هیچ‌جـا قـرار و آرام نداشـتند. بـاری کـه از آب گذشـته و در خراسـان یاغی‌گری‌کردند، محمود سـخت آنان را کوبید. سرانشـان را اسیر و زندانی کرد و بقیه را از آب به آن سوی هزیمت داد. اما آنان از راه عجز و زاری پیش آمده و از امیر خواستند که ما را در گوشه‌ای جای بده که مردم درمانده و بیچاره هستیم و قـول می‌دهیـم کـه سـر از انقیـاد بیـرون نکنیم. از سـویی هم قدر خـان (خان ترکستان) که طلب دوستی سلطان محمود را داشت، در ملاقاتی که میان آنان در روز پنجشـنبه ۲۸ صفـر ۴۱۶ مهشـیدی اتفـاق افتـاد[۱] همـراه بـزرگان ورارود از سـلطان محمود خواهش کرد که ما از دسـت قبیلهٔ سلجوق به جان رسیده‌ایم، سـلطان لطف کند و آنان را که چهارهزار خانواده بیش نیسـت در آن سـوی رود آمو اسـکان دهد تا ما از شـر آنان ایمن شـویم و آنان نیز زیر سایهٔ سلطان دست از پـا خطـا نتوانند. سـلطان محمود چنـان که بزرگـی‌اش اقتضا می‌کـرد یا هم از روی دلسـوزی و این‌که می‌دانسـت آنان جرئت دست از پا خطا کردن را ندارند، ایـن خواهـش را پذیرفـت و چراگاه‌هایـی را در کرانه‌هـای آمو برای زیسـتن آنان مشـخص کـرد. امـا «سـلطان تا آخـر عمر از آن نـادم بـوده و قسـمتی از اقتدار و عظمت غزنه به دست این طایفه منقضی گردید.»[۲]

از همیـن یک مـورد چندین بار در تاریخ بیهقی می‌بینیم که سـلطان اظهار ندامـت و پشـیمانی کرده و می‌گوید کـه خطا کردم. البته که پـس از آن چندین بـار بـه بهانه‌هایـی، هـم در دورهٔ محمـود و هم در دورهٔ مسـعود ترکان سـلجوقی گوشـمالی‌هایی داده می‌شـوند، تـا جایـی کـه مجبـور به تـرک دوبارهٔ خراسـان و برگشتن به ورارود می‌شوند. جز همین یک نکته ملایمت سلطان با بیابان‌گردان

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۴۴. ۲. همان، ص ۴۵.

سلجوقی، دیگر سراسر محمود را در ستیز با ترکان می‌بینیم.

ابن اثیـر در بخش «رویدادهـای سـال چهارصـد و بیسـتم هجـری» تحـت عنوان «رفتار یمین‌الدوله و فرزندش با غزها» از ترک‌ستیزی‌های سلطان محمود و فرزندانـش یاد کرده اسـت. به عنوان مثال از دشـمنی او با تـرکان و رفتارش در قبال ترکان غز و ترکان سلجوقی چنین آورده است: «در این سال [۴۲۰ مهشیدی] سـلطان یمین‌الدولـه بـه کار تـرکان غـز پیچید و آنها را در سـرزمین خـود تارومار ساخت، زیرا در آنجا به تباهی می‌پرداختند. ترکان از یاران ارسلان بن سلجوق ترک بودند که در دشـت بخارا می‌زیسـتند. چون یمین‌الدوله از رود سـوی بخارا گـذر کـرد علی‌تکیـن، شـهریار آن جا ـ چنـان که گفتـه خواهـد آمد ـ گریخت.[۱] ارسـلان بن سـلجوق به درگاه یمین‌الدوله آمد و یمین‌الدوله او را دسـتگیر کرد و در هند به زندانش افکند و بر خرگاه های او شبیخون زد و بسیاری از یاران او را بکشت... ماندگان از او گریختند و به خراسان رسیدند و در آن تباهی ورزیدند و ایـن سـال را بـه چپاول گذرانیدند. یمین‌الدوله سـپاهی سـوی ایشـان گسـیل داشـت و از خراسـان براندشـان. گروهی از ایشـان برابر دو هزار خرگاه خود را به اصفهـان رسـاندند. یمین‌الدولـه به علاءالدوله نامه نوشـت که آن‌ها یا سـرهای آن‌ها را سوی او فرستد... ترکان خیمه و خرگاه خویش در هم ریختند و رفتند و از هر روسـتایی که گذر کردند آن را به تاراج بردند تا نزد وهسـوذان به آذربایجان رسیدند. وهسوذان آنها را نواخت و دل جست.»[۲]

نفـرت سـلطان محمود را از تـرکان و دشـمنی وی بـا ایـن طایفـه را می‌تـوان

---

۱. چون قدرت گرفتن ترکان روز به روز بیشـتر می‌شد، سـلطان محمود با استفاده از این فرصت در سـال ۴۱۶ مهشـیدی بر آمو پل بست و لشـکر خویش را به ورارود برد و به سـمرقند اردو زد. علی‌تگیـن برادر طغان خان بـدون جنگ فرار کرد و خان و مان خویش را به سـلطان محمود گذاشت. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۴۴.

۲. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۶۲۵.

ناشی از آینده‌نگری او دانست. او می‌دید که این صحرانوردان چطور با سرازیرشدنشان به شهرها بافت فرهنگی آن شهرها را به هم زده و پس از مدتی جز خرابه از آن شهرها باقی نمی‌گذارند. او این سرازیرشدن‌ها را به عنوان یک جریان مدیریت‌شده و ادامه‌دار تلقی می‌کرد، بنابراین نمی‌توانست در برابر چنین جریان مخربی آرام بنشیند. «سلطان تسلط ترکان را در سغدیانه و آن طرف آمو به دیدهٔ نفرت می‌نگریست و می‌دانست عقب این پیش‌قراول ترکی جماعات و قبایل متعدد قرار دارد.»[1]

بیشترین جنگ‌های زمان سلطان مسعود نیز با همین ترکمانان بوده‌است و بیشترین فرصت‌هایش صرف چگونه سرکوب‌کردن آنان می‌شد. «امیر [مسعود] او را گفت: تو را به هرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همهٔ لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مال‌های ایشان داده‌آید و ساخته بروند و روی به ترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید به شمشیر، که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث.»[2]

به راستی که با چنین جبهه‌گیری و چنین ابراز دشمنی صریح از سوی مسعود، چطور می‌توان او را به ترک بودن متهم کرد؟ این نفرت و انزجار را در تک‌تک درباریان و اطرافیان شاهان غزنوی نیز می‌توان دید. انگار سیاست ترک‌ستیزی یکی از برنامه‌های بنیادی این دودمان بوده است. «بونصر گفت: زندگانی خداوند [مسعود] دراز باد، ترکان هرگز ما را دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنیدم که گفتی این مقاربت با ما، ترکان از ضرورت می‌کنند و هرگاه که دست یابند، هیچ ابقا و مجاملت نکنند.»[3]

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۳۹.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۸۵.
۳. همان، ص ۵۹۷.

برای نشان‌دادن نفرت غزنویان از ترکان، جملهٔ دیگری از سلطان مسعود را می‌آوریم که روز سه‌شنبه غرهٔ صفر ۴۲۸ هـ. ایراد شده است. زمانی‌که مُلطّفه‌های برید هرات و بادغیس و غرجستان می‌رسد و در آن از حملهٔ داود ترکمان با چهارهزار سوارِ ساخته خبر داده می‌شود، سلطان سخت تنگ‌دل شده و به وزیر می‌گوید: «هرگز از این قوم راستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود.»[۱]

این جمله درست شبیه جمله‌ای است که فرخی در مدح سلطان محمود و ترک‌ستیزی‌های او در قصیده‌ای ایراد کرده بود:

ز دشمن دوستی ناید، اگرچه دوستی جوید
در این معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان
ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس از چندین بلا کآمد ز ایران بر سر توران[۲]

دشمنی غزنویان با ترکان دقیقاً همان تقابل فرهنگی و نژادی ایران و توران است که از آن سخن گفتیم. فرخی صریحاً در این قصیده سلطان محمود را شاه ایران خوانده و دشمنی او را با ترکان دشمنی دیرینهٔ ایران و ایرانی با توران و تورانی عنوان می‌کند و می‌گوید هرگز از ترکان دوستی نمی‌آید که آنان دشمن‌اند و از دشمن جز دشمنی برنخیزد.

مسعود حتی در آخرین لحظات عمر خود نیز، دست از دشمنی با ترکان بر نداشت. با وجودی که «چشم بد در صحرای دندانقان مر وی را دندان نمود.»[۳] و می‌دانست که روزهای پایان سلطنتش است. و می‌دانست که تا پای ترکان از

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۷۲.
۲. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۵۶.
۳. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، نوشته‌شده در قرن هفتم، به تصحیح ادوارد براون انگلیسی، لیدن، ۱۹۰۳ م، ص ۲۸.

خراسان کنده نشود، فلاکت و بدبختی هم‌چنان بر این ملک مستولی است. بنابراین حتی حاضر شد تا «ولایت بلخ و تخارستان به پورتگین باید داد، تا با لشکر و حشم ماوراءالنهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند.»[1]

حضور گستردهٔ مهاجران کاشغری در ورارود باعث شد تا ورارود تقریباً به یک مملکت **تمام ترکی** تبدیل شود. از آن زمان است که نام ترکستان که ویژهٔ کاشغرستان چین بود به ورارود نیز گسترش یافته و آن را در بر گرفت.[2]

پس از این همه ترک‌ستیزی غزنویان و پس از زوال دودمان غزنوی، سلجوقیان روی کار می‌آیند و سیاست ترک‌ستیزی، تبدیل می‌شود به سیاست ترک‌گرایی.

اگر از روی انصاف به این دو تاریخ نزدیک به هم نگاه کنیم، نتیجهٔ تفاوت این دو سیاست را به روشنی می‌توان دریافت. آنگاه دانسته می‌شود که واقعاً غزنویان چه کرده‌اند. «توصیف چگونگی توطن ترکان در ایران نمی‌تواند در اینجا وظیفهٔ ما باشد. ولی آن قدر مسلّم است که قسمت اساسی این امر نتیجهٔ سیاست سلجوقیان، ایلخانیان و صفویان و گاهی نیز قاجاریان می‌باشد.»[3]

با این همه در عجبم که چطور غزنویان به شدت ترک جلوه داده می‌شوند و کلمهٔ ترک در هرجا به آغاز نام آنان سنجاق می‌شود، در حالی‌که از ترکان صفوی، ترکان افشاری و ترکان قاجاری با عزت و احترام یاد شده و پیشوند ترک از جلو نامشان برداشته می‌شود. کارکردهای جملهٔ آنان، که در برابر خدمات شایسته و بزرگ غزنویان حتی به چشم نمی‌آید، بزرگ داشته شده و به آن فخر می‌شود و غزنویان با این همه سابقهٔ درخشان به اتهام ترک‌بودن نکوهش و توهین می‌شوند.

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۴۲.
۲. برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ج ۱، ص ۴۵۳.
۳. همانجا.

فصل پنجم

ایران‌گرایی غزنویان

ایران زمان غزنویان

پیش از همه باید یادآور شوم که منظور ما از واژهٔ **ایران** در اینجا **ایران تاریخی** است نه ایران سیاسی کنونی که از سال ۱۳۱۳ خورشیدی/ ۱۹۳۵ م توسط رضاشاه نام ایران بر آن گذاشته شد. جغرافیای ایران تاریخی در همهٔ متون کهن (اوستا، متون بازماندهٔ پهلوی، شاهنامه، متون کلاسیک ادبی، جغرافیا و تواریخ) بسیار واضح و روشن است. البته نام‌گذاری‌های جدید که نسنجیده و ناشیانه انجام می‌شوند، چهرهٔ واقعی ایران تاریخی را تا اندازه‌ای مخدوش می‌کند. یکی از این نام‌گذاری‌های ناشیانه و عقده‌مندانه، نام جعلی، قبیلوی و تحمیلی **افغانستان** است که در سال ۱۲۹۸ خورشیدی/ ۱۹۱۹ م توسط امان‌الله خان به غرض خاصی بر خراسان تحمیل شد.

در نخست باید تکلیف نام **افغانستان** مشخص شود. با روشن‌شدن آن باقی قضیه خود روشن خواهد شد.

افغانستان منطقه‌ای است در اطراف کوه‌های سلیمان و ایالت سندِ پاکستان که محل سکونت قبایل پشتون بوده است. این قبیله به دلایلی از سوی همسایگانش به نام‌های **افغان** و **پتان** خوانده شده و به این دو نام نیز شهرت یافته است. «افغانستان بلوک کوهستانی است از استان مکران که در

ایـن عصـر آن را **پاتانسـتان** یا **پشتونسـتان** می‌نامنـد و جزء ایالت سـند و از اجزاء کشـور پاکسـتان کنونی است. این بلوک از یک طرف به جبال هندوکش و از دو طرف به بحر عمان و خلیج پارس و از یک‌طرف به سیستان محدود می‌باشد.»[1]

ابن اثیـر در بخـش «رویدادهای سـال چهارصدونهم هجـری» تحت عنوان «غـزوهٔ یمین‌الدولـه بـا هندیـان و افغانیـان» از جنـگ سـلطان محمود بـا قبیلهٔ افغان سـخن می‌گوید. ماجرای این جنگ چنین است که سلطان محمود پس از فتح قنّوج و گذاشـتن کارگزارانی در آنجا به غزنه برگشـت. یکی از پادشـاهان بزرگ هند به نام بیدا، پیامی خشن به رای قنّوج که راجیال نام داشت فرستاد و او را در شکستش نکوهیده و مسلمان‌شدن مردم سرزمینش را ننگ هندوستان دانست. به این دلیل میان این دو تن جنگ در می‌گیرد و راجیال کشته می‌شود و کار بیـدا بـالا می‌گیـرد و شـاهان محلی دیگر نیـز به او می‌پیوندنـد. بیدا برای جنگ با سـلطان محمود آمادگی می‌گیرد. «این گزارش ها به یمین‌الدوله رسـید و او را پریشـان کـرد و بـرای یورش، سـپاه آمود و آهنگ بیدا کرد تـا قلمروش از او بستاند. او از غزنه راهی شد و در راه کار خود را با افغانان بیاغازید که در کوه‌ها مانـدگار بودنـد و تباهـی بـه پا می‌کردند و راه‌هـای میان خود و غزنـه را می‌زدند. یمین‌الدوله آهنگ ماندگاه ایشان کرد و از تنگه‌ها گذشت و راه‌های دشواررو را بگشود و آبادانی‌های آن را به ویرانی کشاند و دارایی هاشان به غنیمت ستاند و تـا توانسـت کشـت و اسیر کـرد و مسـلمانان غنیمت‌هـای بسـیار از آن‌ها به چنگ آوردند.»[2]

در این گزارش کاملاً روشـن اسـت که افغان‌ها قبیله‌ای بودند که در سواحل رود سـند در کوه‌هـا زندگـی داشـتند و برای امرار معاش‌شـان دسـت بـه راهزنی

---

۱. معین‌الدین زمچی اسفزاری، روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات، ج ۱، پاورقی ص ۴۱۰.
۲. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۳، ص ۵۵۵۳.

و چپاول مسافران، کاروان‌ها و همسایگان خودشان می‌زدند. به راستی اگر افغان‌ها ساکن سرزمین خراسان و از شهروندان غزنویان بودند، پس چرا سلطان محمود آن هم در راه هند که جنگی به آن مهمی پیش روی داشت با آنان (افغانان) می‌جنگد و سرکوب‌شان می‌کند و چرا نامش را می‌گذارد غزوه با هندیان و افغانیان؟

عنصری بلخی نیز از این جنگ سلطان محمود با افغانان یاد کرده و افغانان را نیز شبیه هندیان کافر می‌خواند و از ساکنان کهبر ـ ولایتی از هندوستان ـ برمی‌شمرد:

شه گیتی ز غزنین تاختن برد
بر افغانان و بر گبران کهبر[1]

سیف بن محمد بن یعقوب الهروی معروف به سیفی هروی در کتاب تاریخ‌نامهٔ هرات که آن را در میان سال‌های ۷۱۸ تا ۷۲۱ مهشیدی به فرمان ملک غیاث‌الدین کرت تألیف کرده است، افغانستان را منطقه‌ای در دامنهٔ رود سند دانسته و ساکنان آن را افغان خطاب می‌کند و آنان را در کنار غزنوی، غوری، هراتی و مغول تحت قیادت ملوک آل کرت می‌داند. قلعهٔ بکر یکی از قلعه‌های مستحکم در دامنهٔ رود سند بوده است که پشتون‌ها (افغانان) در آن ساکن بودند. ملک شمس‌الدین کرت پس از فتح چندین قلعه از قلاع افغانستان به زعیم و اهالی قلعهٔ بکر چنین پیام می‌فرستد: «چند سال شد که ما با لشکرهای منصور در این سرحد متوطنیم. تمامت اهل قلاع و بقاع افغانستان تا حد سند و هند بعضی رغبتاً و اختیاراً و قومی قهراً و قسراً به خراج‌گذاری و فرمانبرداری ما به دم و قدم آثار خدمت به اظهار رسانیدند.»[2]

۱. ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، ص ۳۳۲.
۲. سیف بن محمد الهروی، تاریخ‌نامهٔ هرات، ص ۲۵۱.

این پیام صریحاً منطقهٔ افغانستان را در سرحدات سند و هند نشان می‌دهد.

جای دیگر هرات، غور، غزنین و افغانستان را از ولایات تحت فرمانروایی ملک شمس‌الدین می‌شمارد: «ملک شمس‌الدین از این معنی فارغ بود تا از هرات رفته بود در ولایت غور و غزنین و افغانستان به قمع اعادی و ضبط ولایت به سر می‌برد.»[1] این جملات در حقیقت در تأیید جملات بالا و کامل‌کنندهٔ آن‌هاست، چون در این جمله‌ها به طور واضح افغانستان را در کنار ولایت‌هایی چون هرات، غور و غزنی ولایت مجزا و جداگانه دانسته که در تصرف ملوک آل کرت بوده است. در این کتاب نویسنده هرگز نام افغانستان را بر ولایات هرات، غور، غزنی، بلخ، تخارستان، کابل و غیره تسری نداده است. حتی نام افغانستان را به قندهار که اکنون اکثریت پشتون در آن ساکن اند نیز تسری نداده است: «چون شهور سنه ست و خمسین و ستمایه درآمد، در این سال ملک اسلام شمس‌الحق والدین کرت طاب ثراه از افغانستان به تکناباد آمد.»[2] **تکناباد** یا **تگین‌آباد** نامی است برای قندهار که در تاریخ بیهقی نیز بسیار به کار رفته است.

سیفی هروی در جایی دیگر نام افغانستان را به عنوان یکی از ولایت‌های قلمرو خاندان کرت در کنار نام‌های زیاد دیگر از ولایات کشور خراسان می‌آورد که نشان‌دهندهٔ موقعیت آن به عنوان یک ولایت دورافتادهٔ ملوک کرت است نه نام یک کشور. در بحث منصوب‌شدن ملک شمس‌الدین کرت از سوی منکو قاآن به شحنگی خراسان به مرکزیت هرات می‌خوانیم که «چون به عمارت شهر هرات کُفِیَت عن الآفات و البلیات که معظم‌ترین بلاد خراسان است میلان دل و التفات خاطر بیشتر داریم، بنابراین مقدمات ملک شمس‌الدین کرت را که از دودمان بزرگواری است و از خاندان نامداری

---

۱. سیف بن محمد الهروی، تاریخ‌نامهٔ هرات، ص ۳۳۵.
۲. همان، ص ۲۲۷.

و چون آبا و اجداد خود بر طریق مستقیم حسن روش می‌کند... به ملکی شهر هرات حمیت عن‌الآفات و توابع او چون جام و باخرز و کوسویه و خره و فوشنج و آزاب و تولک و غور و فیروزکوه و غرجستان و مرغاب و فاریاب و مرجق تا آب آموی و اسفزار و فراه و سجستان و تکیناباد و کابل و تیراه و بُستستان و افغانستان تا شط سند و حد هند فرستادیم و زمام حل و عقد و قبض و بسط این ولایات مذکوره را در کف کفایت و ید اهتمام او نهادیم.»[۱] از شهر **مستنک** که از توابع ایالت مکران است در این کتاب به منزلهٔ مرکز افغانستان یاد شده است.[۲]

پس افغانستان در گذشتهٔ نه چندان دور منطقه‌ای بوده است در اطراف کوه‌های سلیمان و در دامنه‌های رود سند با مرکزیت شهر مستنک از توابع کوهستانی ایالت مکران که اکنون به نام **پشتونستان** در ایالت سند کشور تازه‌تشکیل پاکستان جا خوش کرده است. این نام هیچ ربطی به شهرهای کابل، بلخ، بدخشان، تخارستان، هرات، قندهار، فراه و سیستان که شهرهای عمدهٔ خراسان‌اند ندارد. «و اما کشوری که اکنون به نام **افغانستان** نامیده می‌شود و در قسمتی از سرزمین ایران شرقی و استان خراسان تأسیس گردیده در تاریخ سابقه ندارد که این سر زمین را افغانستان نامیده باشند. اروپاییان خود تا نیم قرن پیش این سرزمین را **ایسترن پرشیا**، **ایران شرقی** یا **دولت خراسان** و **امارت کابل** می‌نامیده‌اند و چون در اواخر قرن ۱۹ میلادی عده‌ای از امرای افغانی بر این سرزمین تسلط یافته و مدتی حکمرانی کرده اند از این جهت آنجا را دولت افغان و بعدها افغانستان نامیده‌اند. بدین مناسبت و به علل دیگری از یک ربع قرن پیش نام باعظمت و جلال و با هیمنه و شکوه کهنسال

---

۱. سیف بن محمد الهروی، تاریخ‌نامهٔ هرات، ص ۱۶۹، ۱۷۰.
۲. همان، ص ۲۰۲.

و اصلی این سرزمین که **خراسان** یا **ایران‌خاوری** است و غرق در افتخارات تاریخی می‌باشد، مهجور گردیده است.»[۱]

مقدسی در کتاب احسن‌التقاسیم تحت عنوان «شرح خراسان» یکایک نام شهرهای افغانستان کنونی را به اضافهٔ مرو، سمرقند، بخارا و نیشابور برشمرده و با جزئیات در مورد آن‌ها معلومات می‌دهد.[۲]

اینک که دانسته شد که **افغانستان** نامی جعلی و قبیلوی بیش نیست که بر کشور خراسان تحمیل شده است، می‌پردازیم به جایگاه سرزمین خراسان در نام اساطیری ایران.

خراسان سینهٔ ایران

تیمور در سال ۷۸۲ برای تصرف هرات (پایتخت خراسان در آن دوره) و بیرون‌کشیدن آن از دست ملک غیاث‌الدین فرزند ملک معزالدین کرت از آب آمو گذشت «و در اندخود به دیدن باباسنکو که از ارباب طریقت بود، رفت و او گوشت سینهٔ گوسفند به سوی تیمور انداخت و تیمور آن را به فال نیک گرفته گفت: «این خراسان است که به منزلهٔ سینهٔ ایران است»[۳]

و در زمان غزنویان، غزنه سینهٔ خراسان و مرکز ایران بود.[۴]

ایران شرقی

مصحح روضات‌الجنات هرجا که از خراسان (افغانستان کنونی) سخن رفته

---

۱. معین‌الدین زمچی اسفزاری، روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات، ج ۱، پاورقی ص ۴۱۰.

۲. بوعبدالله محمد مقدسی، احسن‌التقاسیم فی معرفة‌الاقالیم (نگاشته‌شده در قرن چهارم مهشیدی)؛ برگردان علی‌نقی منزوی، [بی‌جا]: شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۱، ص ۴۲۶ ـ ۵۱۶.

۳. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۱۰۳۶.

۴. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص پنجاه‌ویک.

است، از آن با عنوان **ایران شرقی** یاد کرده است که قبلاً نیز نمونه‌هایی از آن را در بالا مرور کردیم. این هم یک نمونهٔ دیگر: «سدهٔ نهم یکی از ادوار مشعشع تاریخ فکری و ادبی ایران می‌باشد. در این روزگار فرخنده درخت گشن‌بیخ و بسیارشاخ زبان شیرین پارسی دری بار دیگر در سرزمین خراسان (ایران شرقی) بارور گردیده و آن استان پردستان کهن سال را ـ که از دیرباز مهد دلاوران میدان‌های رزم و بزم و سخن‌آرا بوده است ـ گلزار ادبیات دلکش دری و سرابستان فرهنگ و هنرهای زیبای ایران ساخته است.»[۱]

خواجه نظام‌الملک از زبان شاعران و دانشمندان سرزمین دیلیمان در مورد سلطان محمود نوشته است: «و می‌شنویم که در خراسان پادشاهی پدید آمده است که او را محمود می‌خوانند و اهل فضل را و هر که را در او هنری است و دانشی دارد خریداری می‌کند.»[۲]

ابوحنیفهٔ اسکافی که در این عنوان با او باز هم سر و کار خواهیم داشت، در قصیده‌ای که سلطان مسعود را مدح کرده است نام مملکت را خراسان خوانده است:

راست نه امروز شد خراسان زین سان
بود چنین تا همیشه بود خراسان[۳]

او در عین حال، هم در این قصیده و هم در قصیده‌های دیگر همین مملکت را که قبلاً خراسان خوانده بود، ایران می‌خواند و سلطان مسعود و سلطان ابراهیم را شاهان ایران خطاب می‌کند. این نکته مؤیّد همان سخن تیمور گورکانی است، یعنی خراسان به منزلهٔ سینهٔ ایران است. پس ایرانی که ما در این نبشته از آن سخن می‌گوییم کشور خراسان یا ایران شرقی است که

---

۱. معین‌الدین زمچی اسفزاری، روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات، ج ۱، ص ب.
۲. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۲۷.
۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۱۸.

تخت‌گاه طاهریان، صفاریان، سامانیان و غزنویان بوده است.

عنصری بلخی در قصیده‌هایی سلطان محمود را به عنوان **شاه خراسان** وصف می‌کند، در حالی که در جای‌جای دیگر او را **شاه ایران** لقب می‌دهد:

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد بر او ذوالجلال عزّ و جلال[۱]

یا:

خدایگان خراسان همی بپردازد
خزینه را به سخا و سفینه را به حسام[۲]

جای دیگر می‌گوید:

گشاد شاه خراسان همه ز بهر خدای
چنین نکرد به گیتی کس از شمار بشر[۳]

این در حالی است که در بیت‌هایی نام مملکت او را ایران و ایران‌شهر می‌داند:

ز حرص مدحش اندر زمین ایران‌شهر
همی بروید شعر ار پراکنند شعیر[۴]

یا:

نجات خلق به حمدِ محمد و محمود
سر نبی و نبیّ خدایگان جهان
از آن که بُد به حجاز آن و این به ایران‌شهر
حجاز دین را قبله است و مُلک را ایران[۵]

---

۱. ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، ص ۱۸۰.
۲. همان، ص ۱۹۷.
۳. همان، ص ۱۴۰.
۴. همان، ص ۶۷.
۵. همان، ص ۲۲۱.

عنصری در مدح محمود از یکی از جنگ‌ها و فتح قلعه‌ها به دست او یاد کرده و می‌گوید:

حصار و نعمت از آن لشکر قوی بستد

به یک چهاریک از روز، خسرو ایران[1]

عنصری در مدح خواجه حسن میمندی او را وزیر و کدخدای خسرو ایران می‌خواند:

دل نگهدار این تن از دردش که دل باید تو را

تا ثنای کدخدای خسرو ایران کنی[2]

نیز در مدح امیر نصر برادر و سپهسالار سلطان محمود می‌گوید:

سپهسالار ایران کز کمانش

خورد تشویرها برج دوپیکر[3]

فرخی سیستانی هر جا که از سلطان محمود یاد کرده است، او را خسرو ایران یا شاه ایران خوانده است. به عنوان مثال در قصیده‌ای در مدح سلطان محمود گفته است:

یمین دولت عالی، امین ملت باقی

نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران[4]

فرخی در قصیده‌ای دیگر که در مدح سلطان محمود سروده است، او را

---

۱. ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، ص ۲۵۶./ نیز ستوده‌شدن او به عنوان شاه ایران در روی‌های ۱۳۱، ۲۶۵ و ۲۶۹.

۲. همان، ص ۲۸۷.

۳. همان، ص ۳۳۲.

۴. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۵۵./ هم‌چنان در دیوان فرخی به روی‌های ذیل نگاه شود: ۹۹، ۱۶۹، ۱۷۴، ۲۰۰، ۲۳۵، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۸۵، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۲۳، ۳۵۰، ۳۵۸، ۳۷۴.

سرآمد همهٔ شهریاران ایران‌زمین می‌خواند و می‌گوید ایران در عهد او دوباره جوان شد:

سرِ شهریاران ایران‌زمین
که ایران بدو گشت تازه جوان[1]

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج علی فرزند فضل بن احمد اسفراینی نخستین وزیر سلطان محمود گفته است:

دستورزادهٔ شاه ایران‌زمین
حجاج تاج خواجگان بوالحسن[2]

او در قصیده‌ای که در مدح خواجه ابوعلی حسنک سومین وزیر سلطان محمود دارد، سلطان محمود را خسرو ایران و ابوعلی حسنک را وزیر شاه ایران می‌خواند:

تا خلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت
در ستم بودند و در بیداد، هر بیدادگر
خواجهٔ سیّد، وزیر شاه ایران، بوعلی
قبلهٔ احرار و پشت لشکر و روی گهر[3]

فرخی در قصیده‌ای محمد فرزند سلطان محمود را مدح کرده و او را پسر خسرو ایران خطاب می‌کند:

میر همه میران، پسر خسرو ایران
بواحمد بن محمود آن ابرِ درم‌بار[4]

فرخی هم‌چنان در قصیده‌ای که امیر یوسف برادر و سپهسالار سلطان محمود را مدح کرده است، او را برادر خسرو ایران خوانده است:

---

۱. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۴۸.
۲. همان، ص ۳۱۶.
۳. همان، ص ۱۹۴.
۴. همان، ص ۱۱۹.

میر یوسف پسر ناصر دین
لشکرآرای شه شیر شکر[۱]
چون شه ایران والا به نسب
با شه ایران همتا به گهر[۲]

در قصیدهٔ دیگر در مدح او گفته است:

میر جلیل سیّد ابویعقوب
یوسف برادرِ مِلِک ایران[۳]

نیز در مدح او گفته است:

سالار سپاه مِلِک ایران محمود
یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری[۴]

فرخی در قصیده‌ای که پس از بازگشتن مسعود از عراق عجم و تکیه‌زدنش به تخت سلطنت گفته است، او را شهزادهٔ ایران خوانده است:

خسرو از راه دراز آمد با همت و کام
ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
تخت شاهی را شاه آمد زیبندهٔ تخت
مملکت را ملکی آمد زیب افسر
این همی گفت خدایا دل من شادان کن
به مِلِک‌زادهٔ ایران، مِلِک شیر شکر[۵]

از آنجا که خراسان سینهٔ ایران است و ایران شرقی همان خراسان است پادشاهان غور نیز در آن زمان به عنوان **شاهان ایران** معروف بودند و در تاریخ‌ها

۱. شکر: شکار
۲. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۱۳۸.
۳. همان، ص ۲۸۲.
۴. همان، ص ۳۹۱.
۵. همان، ص ۱۴۲.

و متون کهن این صفت را می‌توان بسیار مشاهده کرد. به عنوان مثال در جنگی که در سیزدهم صفر سال هفتصدوچهل‌وسه میان ملک معزالدین حسین کرت با امیر وجیه‌الدین مسعود و شیخ حسن جوری رخ داد «امیر فخرالدین مستوفی مشهور به ابن یمین را گرفته پیش ملک معزالدین بردند و ملک او را نوازش کرد.»[۱] ابن یمین قطعه‌ای در مورد گم‌شدن دیوان خویش در این جنگ سروده و ابراز اندوه کرده است و در عوض آن از رسیدن به خدمت ملک معزالدین کرت اظهار خرسندی می‌کند و او را به لقب **شاهنشاه ایران** می‌ستاید:

گر به دستان بستد از دستم فلک دیوان من
شکر ایزد آن که او می‌ساخت دیوان، با من است
بی‌عنایت گر بوَد گردون دون با من چه باک؟
چون عنایت‌های شاهنشاه ایران با من است[۲]

به همین دلیل نه تنها غزنویان و غوریان، بل خوارزم‌شاهیان نیز به عنوان **شاه ایران** شناخته و ستوده می‌شدند.

نسائم‌الاسحار در مورد شمس‌الدین صاحب‌الدیوان جوینی وزیر مغولان که جدش وزیر سلطان محمد خوارزم‌شاه بود می‌نویسد: «پدر بزرگوارش جمشید کشور عزّ و جلال و خورشید سپهر فضل و افضال بهای ادوار و شمس اعصار و سرور و سردفتر اکابر ایران آمد.»[۳]

مهرورزی غزنویان به ایران و فرهنگ ایرانی

بنا بر آنچه گذشت، به درستی فهمیده شد که منظور ما از ایران در اینجا کدام ایران است. از این رو با بیتی از فردوسی که سلطان محمود را به عنوان شاه ایران ستوده

۱. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۸۰۹.
۲. همان، ص ۸۱۰.
۳. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۱۰۲.

است به استقبال بحث اصلی‌مان می‌رویم که همانا **ایران‌گرایی غزنویان** باشد.

به ایران، همه خوبی از دادِ اوست
کجا هست مردم، همه یاد اوست[۱]

او جای دیگر سلطان محمود را به عنوان خداوند ایران و توران و چین و هند مدح می‌کند:

خداوند هند و خداوند چین
خداوند ایران و توران‌زمین[۲]

و نیز می‌گوید:

یکی گفت کاین شاه روم است و هند
ز قنّوج تا پیش دریای سند
به ایران و توران ورا بنده‌اند
به رای و به فرمان او زنده اند[۳]

امیر سبکتگین و فرزندانش که در حقیقت میراث‌دار حکومت سامانی بودند، جدا از این‌که سبکتگین به قبیلهٔ بارسخان می‌رسد و آن قبیله به بازماندگان یزدگرد ساسانی، با فرهنگ و هنر ایرانی در دربار سامانیان سرشته و پروریده شده بودند. حتی اگر بحث نسب و تیره و تبار او را هم کنار بگذاریم، روح فرهنگی، هنرپرور و ایران‌دوست او را نمی‌توانیم کنار بگذاریم. او سال‌ها عمر خود را در مرکز رُنسانس شرق در خدمت به متولیان این امر گذرانید. پیداست که این حس و این شیوهٔ تفکر در عمق جان او رسوخ کرده‌است. بنابراین بیشتر و بهتر از هر آدمی توانِ اداره و محکم‌کردن بناهای حکومت

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۲۷./ نیز: ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۷.
۲. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۲.
۳. همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶.

جدید غزنه را داشـت و به دلیل همین کاردانی و کیاسـت هم بود که مردم غزنه خود او را به رهبری خویش انتخاب کردند و با آن که سبکتگین گوش‌زد کرد که با به تخت‌نشسـتن من اوضاع فرق خواهد کرد و شـیوهٔ حکومت من بر برخی‌ها گـران خواهـد آمـد، با آن هم مـردم او را برگزیدند. چون با اوصـاف نیکی که در او سراغ داشتند، می‌دانستند که بهتر از هر آدمی فرمانروایی خواهد کرد.

سـبکتگین در آغـاز تشـکیلات اداری دولـت را بـا الگوگیری از دربـار بخارا پی‌ریزی کـرد و بـا روح سـامانی‌خوی و ایران‌پرسـتی و فرهنگ‌دوسـتی‌ای کـه داشـت، غزنـه را بـرای پایتخت شـدن ایران، چنان‌که زیبنده اسـت آمـاده کرد. «دربار واقعی غزنویان بر مبنای شیوه‌های سنتی ایرانی سازمان یافته بود.»[1]

بعدها سلجوقیان نیز دربار و تشکیلات دولتی‌شان با الگوگیری از غزنویان بـه شـیوهٔ آنـان آراسـتند. امـا تفاوتـش در این‌جا بـود کـه روح ایرانی‌گـری را در فرمانروایان سـلجوقی نمی‌شد دید. بنابراین از این تشکیلات صِرف مقلدانه در دسـتگاه سـلجوقی، کالبدی بیش دیده نمی‌شـد. «دسـتگاه حکومتی در عهد غزنویان و سـلجوقیان تقریباً نظیر دسـتگاه سامانی بوده‌اسـت.»[2] اما غزنویان با تمام وجود این فرهنگ را زیسته بودند و روح ایرانی‌گری داشتند. به همین دلیل میراث‌دار واقعی سلسلهٔ سامانیان بودند.[3]

چنان‌کـه گفتیـم، سـلطان محمود بـه واسـطهٔ پـدر، تشـکیلات دیوانـی را از سلسـلهٔ پیشین (سـامانیان) به ارث می‌بَرد.[4] او با ایران‌دوستی و فرهنگ‌پروری

---

۱. ریچارد نلسون فرای، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (تاریخ ایران کمبریج)، ج ۴، ص ۱۶۰.
۲. حسن انوری، اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی، تهران، کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۷۰، ص ۶.
۳. حسـین‌علی بیات، جمیله یوسـفی «روند بازنمایی هویت خودی و دیگری در تاریخ بیهقی»، مطالعات تاریخ فرهنگی، سـال هفتم، شمارهٔ بیست‌وششم، تهران، انجمن ایرانی تاریخ، ۱۳۹۴، ص ۴۶.
۴. کان کاگایـا، «گروه‌هـای مذهبـی در خراسـانِ عهـد غزنـوی»، یادنامهٔ بیهقی، به کوشـش

خویش و با سیاست‌های مدبّرانه توانست این پادشاهی را به امپراطوری بزرگی در منطقه تبدیل کند و زبان و ادبیات پارسی و فرهنگ ایرانی را تا دورترین نقاط هند گسترش دهد. «محمود غزنوی فرد شاخص عرصهٔ سیاست ایران محسوب می‌شد.»[۱]

از غزنویان در همهٔ متون، چه در شاهنامه و چه در تواریخی که برای آنان نوشته شده و یا از آنان ذکری رفته است، به عنوان شاهان ایران یاد شده است و از غزنه به عنوان پایتخت ایران در آن روزگار.

در رفتن سلطان محمود به ورارود، پس از آن که ورارود را به قلمرو خود افزود، ملاقاتی بین سلطان محمود و قدر خان برادر ایلک خان که از دودمان افراسیاب خوانده شده‌اند، صورت می‌گیرد. در این ملاقات «میان ایشان خلوت خاصی شد و مصالح کلی ایران و توران بازگفتند.»[۲]

سلطان مسعود نیز پس از پدر با همان روحیه و سیاست پیش رفته و شاعران و اهل هنر و دانشمندان را پاس می‌دارد و با پیاده‌کردن آیین شاهان ایران باستان در حکومت‌داری و رفتار خویش، عملاً عشق خود را به فرهنگ و تمدن ایران به نمایش می‌گذارد. او «به سان پادشاهان ایران باستان بار می‌دهد؛ به شراب و نشاط می‌نشیند؛ مراسم جشن نوروز و مهرگان و سده را پاس می‌دارد؛ به پارسی خوب سخن می‌گوید که دُر پاشیدی و شکر شکستی.»[۳]

بسامد بالای واژهٔ **تازیک** که دیگردیسی تاژیک است به معنی قوم تاجیک در تواریخ زمان محمود و مسعود؛ و هم‌چنان نفرت، دشمنی و درگیری مدام

محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، ص ۶۱۰.

۱. برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ج ۱، ص ۱۹۹.

۲. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۶۹.

۳. حسین‌علی بیات، جمیله یوسفی، «روند بازنمایی هویت خودی و دیگری در تاریخ بیهقی»، ص ۴۲.

آنـان بـا ترکان، آهسته‌آهسـته ایـن واژه را جاگزین واژهٔ **ایرانی** یـا **آریایی** کرد. یعنی همهٔ اقوام ایرانی تاجیک خوانده شـده و ترکان ورارود و کاشغرسـتان نیز انیرانی تلقی شدند. «از این دوره ایرانیانِ فارسی‌زبان به لفظ تاژیک خوانده شدند.»[۱]

پس از شکست سلطان مسعود از سلجوقیان در جنگ دندانقان، بوحنیفهٔ اسـکافی قصیـده‌ای در مدح مسـعود می‌گویـد و او را دلـداری می‌دهد. در این قصیده صریح سلطان مسعود را شاه ایران می‌خواند:

خسرو ایران تویی و بودی و باشی
گرچه فرودست غِرّه گشت به عصیان[۲]

امام ابوحنیفهٔ اسـکافی از جملهٔ افاضل و شـاعران نامدار دربار غزنه اسـت که اصالتاً و نسـل اندر نسـل از این شـهر بوده‌اسـت[۳] و هم‌شهری واقعی سنایی و سید حسن است، که کمتر فضل وی شعر بوده‌است.[۴] او در چندین قصیدهٔ خویش شاهان غزنوی را شاهان ایران خطاب کرده و غزنه را حضرت (پایتخت) ایران دانسته‌اسـت. او در قصیدهٔ دیگری در مدح سـلطان ابراهیم غزنوی، او را شاه ایران می‌خواند:

خسرو ایران، میر عرب و شاه عجم
قصه موجز بِه، سلطان جهان ابراهیم[۵]

قابـل یـادآوری اسـت کـه نـام یکـی از فرزنـدان سـلطان ابراهیم[۶] و هم‌چنان

۱. مجتبی مینوی، «ترک و تازیک در عصر بیهقی»، ص ۵۲۶.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسـعودی)، ص ۷۱۹./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۳۴۶.
۳. اسـکافی خود در قصیده‌ای گفته است: «از آن که هستم از غزنی و جوانم نیز / همی نبینم مر علم خویش را بازار» ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳۳۱.
۴. همان، ص ۳۲۱.
۵. همان، ص ۴۳۶.
۶. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۶۱.

نـام یکـی از فرزنـدان فرخـزاد فرزنـد مسعود سـوم[۱] **ایران‌مِلِک** بوده اسـت. ایـن در حالی‌سـت کـه نام‌هایـی چـون **جمشـیدملک**، **بهرام‌شـاه**، **خورشـید**، **خسروشـاه**، **خسـروملک** و **کیخسـرو** در میان خاندان غزنوی معمول است و چندین شخص را می‌تـوان بـه ایـن نام‌هـا در ایـن خاندان یافـت.[۲] این خـود نهایـت ایرانی‌بودن و ایران‌گرایـی را نشـان می‌دهـد. عشـقی کـه بارهـا از آن سـخن گفتـه شـد و در اندیشـه، گفتار و کردار سـلاطین غزنوی نشـان داده شـد. غزنویان تا آخر بر این منوال پیـش رفتند و خدمات شـایانی به زبان، ادبیـات و فرهنگ‌مان کردند. تا این‌که «خاندان آل ناصرالدین سـبکتگین طاب ثراهم مندرس گشت و شاهی ایران و تخت هندوستان و ملک خراسان به ملوک شنسبانی [غوریان] رسید.»[۳]

در حقیقت هویت یک شـخص بسـتگی دارد به زبان و فرهنگ او. و کمی و فزونـی اعتبـار هویـت هـم بسـتگی دارد به میزان فقـر و غنامنـدی فرهنگ که زبان تجلی‌گاه آن اسـت. برجسـته‌ترین تفاوت انسـان و حیوان در همین اسـت کـه حیوانـات بـا هویـت خونـی و چگونگـی شـکل و قیافـه و اسـکلت‌بندی به دستهٔ خاصی تعلق می‌گیرند و انسان‌ها با درنظرداشت زبان و فرهنگ خویش. پـس در حقیقـت هویت واقعی یک انسـان هویت فرهنگی‌اش اسـت نه هویت خونـی‌اش. با این حسـاب حتی اگر غزنویـان را ترک هم بپنداریم، باز هم هویت ایرانـی آنـان انکار نمی‌شـود، چـون در هیچ یـک از تواریخ و متـون نمی‌یابیم که ایشـان بـه زبـان ترکی با هم سـخن بگوینـد و به زبـان ترکی با هم مکاتبـه کنند و بـه زبـان ترکی شـعر بگویند و شـعر بشـنوند و زبان ترکی زبان دربارشـان باشـد و برای گسـترش زبان ترکی کار کرده باشـند. البته ممکن اسـت که افرادی در این

۱. ادوارد ریتر فون زامباور، نسب‌نامهٔ خلفا و شهریاران و سیر تاریخی حوادث اسلام، ص ۴۱۷.
۲. همانجا.
۳. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۶۵.

خانواده بوده باشند که زبان ترکی را بدانند و با سربازان ترک به ترکی سخن گفته باشند، اما این دلیل نمی‌شود برای ترک بودن. چنانکه بسیاری از کسانِ این خانواده زبان عربی می‌دانستند و به ادبیات عرب مسلط بودند و به زبان عربی شعر گفتند و این دلیل نمی‌شود که آنان را عرب بخوانیم. و هم‌چنان در متون و تواریخ سراغ نداریم که غزنویان شبیه ترکان لباس بپوشند؛ رفتار ترکانه داشته باشند؛ رسوم و عنعنات ترکی را اجرا کنند و حتی یکی از مناسبت‌های بومی ترکان را جشن گرفته و آن را بزرگ بدارند.

در واقع اگر قرار باشد ایرانی‌بودن را بر اساس هویت خونی تعیین کنیم، چه بسی از اقوام ایران کنونی که امروز با افتخار خودشان را ایرانی می‌پندارند از این رده خارج می‌شوند. کُرد، لُر، بلوچ، ترک، بختیاری، عیلامی، عاشوری و ماد را چگونه می‌توان از روی هویت خونی‌شان ایرانی خواند؟ در حالی‌که همهٔ اینان بیشتر از زبان محلی خویش به زبان پارسی اهمیت می‌دهند؛ بیشتر از هویت قومی خویش به هویت ایرانی پابندند؛ بیشتر از رسم و رواج محلی خویش به برگزاری جشن‌ها و آیین‌های آریایی مبادرت می‌ورزند. چطور می‌توان فلان کُرد یا فلان ترک را که شاید بیشتر از هر فارسی‌وانی به زبان فارسی خدمت کرده باشد، به جرم هویت خونی‌اش از این رده خارج کرد و یا دید اهانت‌آمیز به او داشت؟ چه بسی از بزرگان دانش، ادبیات و هنرمان از میان اقوامی اند که آنان را آریایی نمی‌دانیم و اهانت می‌کنیم.

فصل ششم

غزنویان و رسوم شاهان ایران باستان

فرمانروایی غزنویان به رسم شاهان ایران باستان

آبشخور فکری جهانداران غزنوی، اندیشهٔ ایران باستان بود. آنان با الگوگیری از فرمانروایی پیشدادیان و کیانیان بلخی و ساسانیان و بقیه تیره‌های فرمانروای ایرانی، هر روز حکمرانی خود را پربارتر می‌ساختند. «فرهنگ سلاطین نخست غزنوی، فرهنگی عمیقاً ایرانی ـ اسلامی و سخت متأثر از تمدن ایرانی سرزمین‌هایی بود که به تصرف آن‌ها درآمده بود. در این مورد خراسان بیشترین اهمیت را داشت.»[۱]

به همین دلیل است که می‌بینیم غزنویان کار حکومت‌داری را به شیوهٔ ایران باستان نظام می‌دادند. بارِ خاص و عام ترتیب می‌دادند؛ جشن‌های آریایی را با شکوه و عظمت تمام برگزار می‌کردند؛ بزم‌های شراب و مجالس شادمانی برپا می‌داشتند؛ به مناسبت رسیدن کسی به مقامی، خلعت‌های گران‌بها می‌دادند؛ هدایا و انعام و صله به شکرانهٔ سلامتی و شادمانی نثار می‌کردند و تشریفات تمام می‌گرفتند.[۲] «محمود غزنوی و... در موارد بسیار و

۱. ریچارد نلسون فرای، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (تاریخ ایران کمبریج)، ج ۴، ص ۱۶۰.
۲. گیتی فلاح رستگار، «آداب، رسوم و تشریفات دربار غزنه از خلال تاریخ بیهقی»، یادنامهٔ بیهقی، به کوشش محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، ص ۳۲۷، ۳۲۸.

از جهات مختلف خود را به عنوان محرک و مشوق استعداد **ایرانی** جلوه‌گر ساخته.»[۱]

شاهان غزنوی در بذل و بخشش و مردم‌دوستی و اعتقاد نیک از میان شاهان کیانی بیشتر به کیخسرو شبیه‌اند و در عدل و داد بارها به انوشیروان ساسانی تشبیه شده‌اند. کیخسرو در بذل و بخشش و مردم‌دوستی و اعتقاد نیک کارش به جایی می‌رسد که پس از راست کردن کارها، پادشاهی‌اش را به کی‌لهراسپ می‌بخشد و خود به عرفان و نیایش پروردگار روی می‌آورد. در مورد عدالت نیز ماجرای نمک‌ستاندن انوشیروان عادل از روستا معروف است: «آورده‌اند که نوشین‌روان عادل در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود. غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت "نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و دِه خراب نگردد." گفتند "از این قدر چه خلل آید؟" گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است، هر که آمد بر او مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده."

اگر ز باغِ رعیت، مَلِک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ»[۲]

زمینه‌ساز فرمانروایی غزنه آلپتگین حاجب بزرگ سامانیان و سپهسالار خراسان است. آلپتگین پروردهٔ سامانیان بود. او از جوانی تا هنگام مرگ در دستگاه‌های اداری غزنویان وظیفه اجرا می‌کرد که آخرین آن سپاه‌سالاری

---

۱. برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ج ۱، ص ۱۹۷، ۱۹۸.
۲. مصلح بن عبدالله سعدی، گلستان سعدی، به اهتمام محمدعلی فروغی، چاپ دوم، تهران، امیر کبیر، ۱۳۵۷، ص ۵۵، ۵۶.

خراسان بود که از سی‌وپنج سالگی به دست آورده بود. سیرالملوک او را به صفاتی ستوده است که سامانیان و شاهان ایران باستان به آن آراسته بوده‌اند، از جمله نیک‌عهدی، جوانمردی، وفاداری، رأی و تدبیر، مردم‌دوستی، خداترسی و فراخ نان و نمک بودن. در یک کلام آلپتگین «همه سیرت سامانیان داشت.»[۱]

آلپتگین را در عادل‌بودن و فرمانروایی به داد، بارها به انوشیروان عادل قیاس کرده‌اند: «در راه که می‌رفت عدلی بنیان کرده بود همچون نوشیروان عادل، و هیچ‌کس را در لشکر او زَهره نبود که پره‌ای کاه از دیهی بی‌قیمت بستدندی.»[۲]

هنگامی که آلپتگین غزنه (مرکز زابلستان) را در جنگ از چنگ امیر انوک / لویک بیرون آورد «مردمان زاولستان از وی می‌ترسیدند. منادی فرمود که "هیچ کس مبادا که چیزی از کسی بستاند الّا به زر خرند و اگر معلوم شود سیاست کنند".»[۳]

سبکتگین نیز شبیه آلپتگین به عدل و داد مشهور بود. او را پادشاه عادل و درست‌کار و مجاهد و پرهیزگار معرفی کرده‌اند.[۴] سبکتگین در آغاز، تشکیلات اداری دولت را با الگوگیری از دربار بخارا پی‌ریزی کرد و با روح سامانی و ایران‌پرستی و فرهنگ‌دوستی‌ای که داشت، غزنه را برای پایتخت ایران شدن، چنان‌که زیبنده است آماده کرد. «دربار واقعی غزنویان بر مبنای شیوه‌های سنتی ایرانی سازمان یافته بود»[۵] نظیر دستگاه سامانی.[۶] به همین

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۱، ۱۴۲.
۲. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، به تصحیح میر هاشم محدث، تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۹، ص ۳۰.
۳. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۳.
۴. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۵.
۵. ریچارد نلسون فرای، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (تاریخ ایران کمبریج)، ج ۴، ص ۱۶۰.
۶. حسن انوری، اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی، تهران، کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۷۰، ص ۶.

دلیل غزنویان میراث‌دار واقعی سلسلهٔ سامانیان بودند.[۱] غزنویان دست‌پرورده و تربیت‌یافتهٔ سامانیان بودند. آنان با تلاش مداوم در راستای رشد و بالندگی زبان پارسی و فرهنگ آریایی ادامه‌دهندهٔ حرکت دوران سامانی بودند با این تفاوت که قدرت، شکوه و عظمت آنان از سامانیان بیشتر بود.[۲]

ابن اثیر صفاتی از امیر سبکتگین بر می‌شمارد که خردمندی، درایت، دادگری، بذل و بخشش و بزرگ‌منشی از آن پیداست و این صفات عظمت شاهان ایران باستان را تصویر می‌کند و او را با شاهان پیشدادی و کیانی شبیه می‌سازد: «[بزرگان غزنه] بر فرمانروایی سبکتکین هم‌سخن شدند، زیرا در او خرد و دین‌داری و رادی و سرشت‌های نیکو سراغ داشتند و از همین رو بر خود پیشش افکندند و کار خود بدو سپردند و برای او سوگند خوردند و فرمانش بردند و او کار ایشان می‌گرداند و رفتار خوش در پیش داشت و چرخهٔ کارهاشان به نیکی می‌چرخاند و خود را در زندگی هم‌سان دیگران می‌داشت و از زمین‌های خود چندان اندوخته می‌کرد که دو بار در هفته همه را بر خوان گستردهٔ خویش فرا می‌خواند.»[۳]

بیهقی هرجا از سبکتگین یاد می‌کند او را به عبارت **امیر عادل سبکتگین**[۴] یاد می‌کند. او در مورد عدل و داد شاهان غزنوی می‌نویسد: «پادشاهان ما را ـ آن که گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه بر جای‌اند باقی داراد ـ نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و می‌رود در عدل و خوبی سیرت و عفّت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم‌کردن گردن‌ها و بقعت‌ها و کوتاه‌کردن

---

۱. حسین‌علی بیات، جمیله یوسفی «روند بازنمایی هویت خودی و دیگری در تاریخ بیهقی»، ص ۴۶.

۲. محمدسرور مولایی، «این که در شهنامه‌ها آورده‌اند»، ص ۲۸.

۳. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۲۱۹.

۴. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۰۳، ۵۰۷ و...

دست متغلبان و ستمکاران، تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان آفریدگار جلّ جلاله و تقدّست اسماؤه بوده‌اند.»[۱]

نمونه‌هایی از عدالت امیر سبکتگین

از عدالت امیر سبکتگین در متون بسیار سخن رفته است. دو نمونه از آن را با هم مرور می‌کنیم:

۱. عدالت سبکتگین از زبان آلتونتاش خوارزم‌شاه

آلتونتاش خوارزم‌شاه می‌گوید که در آن آوان که امیر سبکتگین بُست را از چنگ بایتوزیان بیرون کرده بود. یک روز گرم در صحرای بُست به خرگاه خود بود که ستم‌دیده‌ای به دادخواهی به درِ سراپرده‌اش آمد و ناله سر داد. خوارزم‌شاه می‌گوید آن روز نوبت پاسبانی من و یک غلام دیگر بود. امیر، آلتونتاش را صدا زده و می‌گوید که دادخواه را نزد من بیار. امیر از دادخواه می‌پرسد که از چه می‌نالی؟ می‌گوید من مرد درویشم که از خرمافروشی روزگار می‌گذرانم و یک درخت خرما بیشتر ندارم، اما یکی از پیل‌بانانت به زور خرماهای مرا می‌برد. امیر سبکتگین پس از شنیدن ماجرا سوار اسب خویش شده و با دو غلام مزبور همراه با فرد ستم‌دیده به ساحه می‌روند. وقتی به ساحه می‌رسند می‌بینند که پیل‌بان پیل را زیر درخت خرما بسته و خودش هنوز به خرما بریدن مشغول است. امیر سبکتگین به آلتونتاش خوارزم‌شاه دستور می‌دهد که «زِه کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت، و پیل‌بان را به زِه کمان بیاویز».[۲] آلتونتاش می‌گوید: «من رفتم و مردک به خرما بربودن مشغول. چون حرکت من بشنید باز نگریست، تا بر خویشتن بجنبد بدو رسیده بودم و او را گرفته و

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۰۴، ۱۰۵.

۲. همان، ص ۵۰۸.

آهنـگ زهِ در گـردن کـردن و خفه کردن کـردم. وی جان را آویختـن گرفت و بیم بـود کـه مـرا بینداختـی. امیر بدیـد و برانـد و بانگ بر مـردک برزد. وی چـون آواز امیر بشـنید از هوش بشـد و سسـت گشـت. مـن کار او تمـام کردم. امیـر فرمود تا رسـنی آوردند و پیل‌بان را به رسـن اسـتوار ببسـتند و متظلّم را هزار درم دیگر بـداد و درخـت خرمـا از وی بخریـد. و حشـمتی بـزرگ افتاد، چنان کـه در همهٔ روزگار امارت او ندیدم و نشـنیدم که هیچ‌کس را زَهره بود که هیچ جای سـیبی به غصب از کس بستدی.»[1]

۲. عدالت سبکتگین از زبان عبدالملک مستوفی

بیهقی می‌گوید که در سـال ۴۵۰ مهشـیدی در بُست ماجرایی را از عبدالملک مسـتوفی[2] شـنیدم که از زبان امیر سبکتگین نقل کرد و گفت: «امیر سبکتگین بـا مـن شـبی حدیـث می‌کـرد و احـوال و اسـرار و سرگذشـت‌های خویـش بـاز می‌نمـود، پـس گفـت: "پیشـتر از آن که من به غزنیـن افتادم، یک روز برنشسـتم نزدیـک نمـاز دیگر و بـه صحرا بیرون رفتم به بلخ، و همان یک اسـب داشـتم و سخت تیزتک و دونده بود. آهویی دیدم ماده و بچه با وی. اسـپ را برانگیختم و نیـک نیـرو کـردم و بچـه از مـادر جـدا شـد و غمـی شـد. بگرفتمـش و بر زین نهادم و باز گشـتم، و روز نزدیک نماز شـام رسیده بود. چون لختی براندم آوازی بـه گـوش مـن آمد. باز نگریسـتم، مـادر بچه بود که بـر اثر من می‌آمـد و غریوی و خواهشـکی می‌کرد. اسـب برگردانیـدم به طمع آن که مگـر وی را نیز گرفته آید و بتاختم. چون باد از پیش من برفت. بازگشـتم و دو سـه بار هم‌چنین می‌افتاد و این بیچاره‌گک می‌آمد و می‌نالید تا نزدیک شـهر رسـیدم. آن مادرش هم‌چنان

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۰۸.

۲. بیهقی عبدالملک مستوفی را چنین می‌ستاید و تأیید می‌کند: «و این آزادمرد، مرد دبیر است و مقبول‌القول و به کار آمده و در استیفا آیتی.» همان، ص ۲۲۷.

نالان نالان می‌آمد. دلم بسوخت و با خود گفتم از این آهوبره چه خواهد آمد. بر این مادر مهربان رحمت باید کرد. بچه را به صحرا انداختم، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هردو برفتند سوی دشت.»[۱]

به دلیل همین نوع فرمانروایی است که او را به کرات به انوشیروان عادل تشبیه کرده و انوشیروان ثانی خوانده‌اند.

سلطان محمود به واسطهٔ پدر، تشکیلات دیوانی را از سلسلهٔ پیشین (سامانیان) به ارث می‌بَرد.[۲] «چون سلطان محمود در زمان دولت سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا به طریقهٔ ایشان کردی.»[۳]

او با ایران‌دوستی و فرهنگ‌پروری خویش و با سیاست‌های مدبّرانه توانست این پادشاهی را به امپراطوری بزرگی در منطقه تبدیل کند و زبان و ادبیات پارسی و فرهنگ ایرانی را تا دورترین نقاط هند گسترش دهد. «محمود غزنوی فرد شاخص عرصهٔ سیاست ایران محسوب می‌شد.»[۴]

□

سلطان محمود نیز مانند پدرش امیر سبکتگین و خداوند پدرش آلپتگین به عدل و داد و خداترسی و جوانمردی و دانش‌دوستی و قوی‌رایی بارها به شاهان ایران باستان از جمله فریدون پیشدادی[۵] و انوشیروان ساسانی مثال زده

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۲۸.

۲. کان کاگایا، «گروه‌های مذهبی در خراسانِ عهد غزنوی»، یادنامهٔ بیهقی، به کوشش محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، ص ۶۱۰.

۳. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، نگاشته‌شده در سال ۸۲۹ مهشیدی، ص ۳۷۰، ۳۷۱.

۴. برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ج ۱، ص ۱۹۹.

۵. فریدون بیداردل زنده شد/ زمان و زمین پیش او بنده شد/ به داد و به بخشش گرفت این جهان/ سرش برتر آمد ز شاهنشهان/ ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۱، ۱۶۲)/ همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۸./ یا به قول ابوحنیفهٔ اسکافی: جهات را چو فریدون گرفت

شـده اسـت. «نخسـتین کسی که در اسـلام خود را سـلطان خواند محمود بود و بعد از او سنت گشت و پادشاهی عادل و خداترس و دانش‌دوست و جوانمرد و بیـدار و قـوی‌رأی و پاک‌دیـن و غـازی بـود. و روزگار نیـک آن باشـد کـه در آن روزگار پادشاهی عادل باشد.»[۱]

فرهنگ جهانگیری در ذیل واژهٔ پیشداد، این واژه را شرح داده و شاهان پیشدادی را نام می‌برد. در ادامه سلطان محمود غزنوی را به بذل و بخشش و بزرگـی بـه شـاهان پیشـدادی تشـبیه کـرده و بیتـی از عسـجدی را مثـال می‌آورد:

«استاد عسجدی در مدح سلطان محمود غزنوی نظم نموده:

ز بس حرص بخشش نکرده سئوال
به سایل دهد جود او پیشداد»[۲]

فرخی در قصیده‌ای امیر ابویعقوب یوسف برادر سلطان محمود را به همت کسرا، به فرّ فریدون، به سیرت جمشید و به داد انوشیروان مثال زده و می‌ستاید:

زهی به همت کسری و فرّ افریدون
زهی به سیرت جمشید و داد نوشروان[۳]

جای دیگر او را به عدالت، بخشندگی و همت می‌ستاید:

عادل است او به همه رویی و از دو کف او
روز و شب باشد برخاسته بیداد و ستم

و قسـمت کرد/ که شـاه بُد چو فریدون موفّق اندر کار./ ابوالفضل بیهقـی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳۲۹.

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۶۵.

۲. میر جلال‌الدین حسـین انجو، فرهنگ جهانگیری، ویراستهٔ رحیم عفیفی، چاپ دوم، مشهد، دانشگاه مشهد، ۱۳۵۹، ج۲، ص۲۲۴۴.

۳. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۸۶.

دخل ایران‌زمی از بخشش او ناید بیش
ملک ایران‌زمی از همت او آید کم[۱]

او هم‌چنـان امیـر نصـر برادر دیگر سـلطان را به علم علی و عدل نوشـیروان متصف دانسته و مدح می‌کند:

به علم دارد، دارد چه چیز؟ علم علی
به عدل ماند، ماند به که؟ به نوشروان[۲]

شبانکاره‌ای در مورد عدل سلطان محمود می‌نویسد: «و داد سلطان محمود مشهور است.»[۳]

تاج‌الدیـن ابی‌نصر عبدالوهاب سـبکی در کتاب طبقات شـافعیة‌الکبری در بـارۀ عدالـت سـلطان محمود نگاشـته اسـت کـه پـس از اسـلام «عادل‌تـر از چهار کس در جهان سـراغ ندارم و آن عبارت اسـت از دو سـلطان و یک شـاه و یک وزیر. سلطان محمود و سلطان صلاح‌الدین ایوبی، ملک نورالدین محمود زنگی و وزیر خواجه نظام‌الملک است.»[۴]

خلیلی در مورد عدالت و جوانمردی سـلطان محمود می‌نویسـد: «سـلطان پادشـاهی دادگـر و عـادل بـود. اقلیـم پهنـاور سـلطنتش تنهـا بـا شمشـیر اداره نمی‌گردیـد و ایـن سـلطه را خـاص بـه نیروی شـجاعت خـود و سـپاهیان خود حاصل نکرده بود. بیشتر علت محبوبیت وی، دادگری و رفق و مدارای او بود. شـیوۀ داد را از پـدر خویـش آموخته بود و خود نیز می‌دانسـت سـلطنتی را که از سومنات تا ری گسترده است نمی‌توان تنها با قوه اداره کرد.»[۵]

۱. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۳۵.
۲. همان، ص ۲۹۹.
۳. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۱.
۴. به نقل از خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۱۸.
۵. همان، ص ۱۱۷، ۱۱۸.

نمونه‌هایی از دادگری سلطان محمود

سه نمونه از دادگری سلطان محمود را با هم مرور می‌کنیم:

۱. دادگری سلطان محمود میان پیرزن اهل پوشنگ و عامل آنجا

شبانکاره‌ای ماجرایی از عدل سلطان محمود نقل می‌کند که پیرزنی از فوشنج (پوشنگ) به غزنین آمده و از مظفر بن طاهر عامل آنجا به سلطان محمود تظلّم می‌برد و داستان خویش باز می‌گوید. پس از این که حقانیت پیر زن به سلطان مسلّم می‌شود، او نامه‌ای عنوانی مظفر بن طاهر نوشته و او را به گزاردن حق آن پیرزن دستور می‌دهد. پیرزن نامه را همراه خود به پوشنگ برده و به عامل آن تسلیم می‌دهد. مظفر بن طاهر به فکر این که این پیرزن دوباره به غزنی نخواهد رفت، به مشکل او رسیدگی نمی‌کند و قاضی و صاحب برید و شحنه نیز که از او می‌ترسیدند به این مسئله چشم فرومی‌بندند. پیرزن بار دیگر به غزنه آمده و نزد سلطان بار می‌یابد و قضیه بازمی‌گوید. سلطان به خشم آمده و فرمانی به خط خود می‌نویسد و غلامی را مأمور می‌کند که مطابق این فرمان به پوشنگ می‌روی و به سرای امارت داخل می‌شوی بدون این که به مظفر بن طاهر سلام کنی، دستار او را به گردنش انداخته، سر و پای برهنه از پوشنگ تا غزنه می‌آوری و همراه او قاضی و صاحب‌برید و شحنه را نیز. غلام مطابق فرمان کار می‌کند و هر چهار تن را مطابق دستور به غزنه می‌آورد. «سلطان گفت بیاورید آن ظالم را. چون او را درآوردند سلطان در آن مسئله بپیچید و نیکو بپرسید. اهل فوشنج گواهی دادند که بر این عورت ستم رفت. سلطان به آن قاضی و شحنه و صاحب‌برید تیز شد و گفت: من شما را آنجا گماشته‌ام تا چنین ظلمی رود؟ ایشان گفتند: ما هرچه با وی گفتیم قبول نکرد. سلطان فرمود تا هر سه را معزول

کردند و حساب ایشان کرد و مالی عظیم از ایشان بستد. پس مظفر را فرمود تا به بازار غزنین بردند و در سر هر بازاری به عقابین کشیدند و صد چوب بر اندام برهنه زدند، چنانچه ده جای [به سرِ ده بازار] بزدند و هزار چوب بخورد، چنان که در خون شد و بیهوش گشت، دو سه روز بیهوش مانده بود. چون باز هوش آمد بفرمود تا آن حجت مزور از وی باز ستدند و بدریدند و مُلک را باز تصرف زن دادند و زن را هزار درم و خری بدادند و باز فوشنج کسید کرد. و مظفر یک سال در غزنین محبوس بود.»[1]

۲. دادگری و انصاف سلطان محمود در قبال دشمنانش

زمانی که سلطان محمود برای سرکوبی ترکان از آمو می‌گذرد علی‌تگین برادر طغان تاج و تخت و خانوادهٔ خویش را رها کرده و فرار می‌کند. فرخی آن را از شهره‌بودن سلطان محمود به عدل و جوانمردی می‌داند که حتی دشمنانش به دلیل این صفاتش بر او اعتماد داشتند و خانوادهٔ خود را با خیال راحت رها می‌کرده و خود فرار می‌کردند:

علی‌تگین را کز پیش تو ملک بگریخت
هزار عدل همان بود و صدهزار همان
چه بود گر زن و فرزند را ز پس کرده‌ست
ببرد جان و از این هردو بیش باشد جان؟
چرا که از دل و از عادت تو آگه بود
که از توشان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
دگر که گر پسرش را بگیری و ببری
عزیز باشد و ایمن برِ تو چون مهمان[2]

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۲.
۲. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۵۱.

۳. دادگری سلطان محمود در قبال مرد دادخواه و مجرمی که از خواص سلطان بود

شبی سلطان محمود هر چه جهد می‌کند که دمی بیاساید خواب به چشمانش نمی‌آید و نگرانی‌ای در دل او پدید می‌آید. به نگهبانان خویش می‌گوید بروید و ببینید که بر درگاه کیست. «مگر بر در مظلومی خاک بستر کرده است که دردِ دلش خواب ما بسته است.»[۱] نگهبانان می‌بینند و کسی را نمی‌یابند. بار دوم این قضیه تکرار می‌شود و نگهبانان کسی را نمی‌یابند. برای بار سوم خود سلطان از بارگاه می‌برآید تا ببیند چه خبر است. وقتی به درِ مسجد می‌رسد صدای نالهٔ کسی را می‌شنود که سر بر خاک نهاده و با چشمان اشکبار بر بارگاه ایزد از بیدادی که بر او رفته است ناله می‌کند. «محمود بر سرِ مظلوم رسید. درد دلش بدید، بایستاد تا سر برآورد و گفت: "هان تا از محمود ننالی که همه شب در طلب تو بوده‌است. بگو چه حاجت داری؟ عرضه‌دار که از که گله می‌کنی؟" مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت: "یکی از خواص حضرت تو که نامش نمی‌دانم، در بدنامی حرم من می‌کوشد. شب‌ها که چهرهٔ ایام را به نقاب ظلام می‌بپوشند، او مست خویشتن را در خانهٔ من می‌افکند و خانهٔ عصمت مرا به لوث تهمت می‌بیالاید. اگر آن آلایش از دامن طهارت خاندان من به تیغ آبدار نشویی، فردا دست من و گریبان تو." محمود را عِرق حمیّت دین بجنبید. گفت: "آن ثُعبانِ دَمان بر سر گنج هست یا نه؟" گفت: "رفته باشد، اما ترسم که باز آید." محمود گفت: "به سلامت باز گرد، هرگاه که بیاید، بی‌توقف مرا خبر کن." مرد دعای خیر گفت و خواست که باز گردد. محمود او را بخواند و به یتاقیان بنمود که هرگاه که این خواجه به درگاه آید، در شب و روز او را بی‌توقف به ما رسانید. مرد بازگشت. بعد از دو شب آن

---

۱. سدیدالدین محمد عوفی، گزیدهٔ جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات، ص ۷۴.

ظالم بدنام بیامد و دست زن گرفت. مظلوم برخاست و زن را به هزار حیله در خانهٔ همسایه انداخت و آن فتنه را در خواب کرد و زود را ه آستانِ همای عدلِ بیدارِ محمود برگرفت، و او را به خدمت سلطان رسانیدند. سلطان چون شیر از شمشیر آبدار مِخلب ساخت و دادخواه را گفت: "آن روباه شیرنمای را که در بیشهٔ حرم تو شکار می‌کند به من نُمای تا شمشیر سیاست بر آن سگ بیازمایم و به یک ضربت او را در گور خوابانم، تا بیش خود را در خواب خرگوش ندهد." آن مرد محمود را بر سرِ آن مذموم‌فعلِ مردودقول آورد. سلطان آن ظالم را دید در فِراش آن زن، چون اژدها بر دفینه خفته. تیغ آبدار آتش‌بار بر او فرود آورد، و به زخم شمشیر نیلوفری جهان انصاف را لالستان کرد. پس روی به مظلوم آورد که "از محمود خشنود شدی و انصاف خود از ما تمام یافتی؟" آنگاه محمود در روی افتاد و سر به سجده نهاد و سُبحهٔ تسبیح حضرت کبریا بگردانید، سورهٔ شکرآلاء و نعماء به ادا رسانید. چون از آن وِرد فارغ شد، سلطان گفت: "در خانه ماحضری داری، بیار." آن بیچاره گفت: "مور، سلیمان را میزبانی چون تواند کرد؟ خفّاش خورشید رخشان را سفره چگونه توان نهاد؟" پس آن درویش گِرد کندوی ضعف خویش برآمد، نان‌ریزهٔ چند خشک یافت با پاره‌ای آبکامه پیش سلطان آورد. سلطان به تبرّکی تمام و رغبتی صادق آن طعام را تناول کرد، وشاید که در عمر طعامی از آن به مزه‌تر تناول نکرده بود. پس گفت: "شیخا! معذور دار که از آن شب باز که در غم تو مانده‌ام، نیت کرده‌ام تا شرّ آن بی‌نان و نمک از حرم تو دفع نکنم، انگشت بر نمک نزنم، و تا انتقام تو نکشم، طعام نچشم. و شکر آن سجده‌ای بیاوردم که در ضمیر من چنین می‌گشت که شاید آن ظالم غاصب یکی از فرزندان من باشد. می‌گفتم: نه همانا که هیچ کس از اعیان و ارکان دولت با دیدبان همت و پاسبان معدلت من، این جنس جرأت یارد نمود. و این نوع خیانت که یارد اندیشید؟ اندیشه کردم که این

نـوع گسـتاخی از ابنـای ملوک و شـاهزادگان آید، که سرمسـت شـراب رعونت و مخمـور نخوت باشـند. من تیغ کشـیده به پـاره کردن جگرپارهٔ خـود آمده بودم، چون بیگانه دیدم خدای را شکر کردم."»[۱]

۱. سدیدالدین محمد عوفی، گزیدهٔ جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات، ص ۷۴ ـ ۷۶.

تاج و تخت غزنویان به شیوهٔ شاهان ایران باستان

غزنویـان چنـان کـه تشـکیلات اداری مملکتشـان را بـا الگوگیـری از سـامانیان بـر اسـاس تشـکیلات اداری دربارهـای ایران باسـتان بنـا نهـاده بودنـد، تـاج و تخت‌شـان را نیز به رسـم شاهان ایران باسـتان مجلل و با شکوه ترتیب و تزیین می‌کردند. «تخت از زر سرخ و آراسته به نقوش برجسته و انواع گوهرهای قیمتی بود. نردهٔ تخت نیز مرصع به جواهر بود و چهار بالش آن را از رشته‌های طلا بافته و با ابریشم پر کرده بودند. تاج را به سبک ساسانیان بسیار سنگین ساخته و از سـقف صُفّه‌ای که تخت بر آن قرار داشـت آویخته بودند. در گوشـه‌های تخت چهار مجسـمهٔ رویین نصب کرده بودند که به نظر می‌رسـید دست‌های خود را دراز کرده و تاج را نگه داشته‌اند.»[1]

فردوسی عظمت تاج و تخت سلطان محمود را چنین توصیف می‌کند:

در و دشت بر سان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته بر او شهریاری چو ماه
یکی تاج بر سر به جای کلاه

---

۱. محمد دهقانی، حدیث خداوندی و بندگی، چاپ دوم، تهران، نی، ۱۳۹۵، ص ۲۶.

رده برکشیده سپاهش دو میل
به دست چپش هفتصد ژنده‌پیل
یکی پاک دستور پیشش به پای
به داد و به دین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه
وز آن ژنده‌پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی
از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه؟[۱]

جای دیگر عظمت تاج و تخت او را چنین می‌ستاید:

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
نهاد از برِ تاج خورشید، تخت[۲]

واژهٔ خورشید در این بیت اخیر، احتمالاً ایهامی دارد که معنی دور آن را می‌توان خراسان یا سرزمین خورشید تعبیر کرد، جایی که آیین مهر نیز از آنجا برخاسته و خورشید سلطنت محمود نیز از همان جا طلوع کرده است. فردوسی با این ایهام او را با سرزمین ایران باستان و فرهنگ و آیین‌های کهن آریایی پیوند زده و او را ادامهٔ سلسلهٔ شاهان ایران باستان و میراث‌دار آنان می‌خواند.

در شاهنامه از تاج و تخت شاهان ایران باستان بسیار سخن رفته است که بتوان مشابهت تاج و تخت غزنویان را با آن سنجید. به عنوان مثال در بخش پادشاهی کی‌کاووس در وصف تاج و تخت او آمده است:

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶.
۲. همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶./ همو، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۲۶، ۲۷.

چو کاووس بگرفت گاه پدر
مر او را جهان بنده شد سر به سر
ز هر گونه‌ای گنج آگنده دید
جهان سر به سر پیش خود بنده دید
همان تخت و هم طوق و هم گوشوار
همان تاج زرّین زبرجدنگار
یکی تخت زرّین بلورینْش پای
نشسته برِ او، بر جهان کدخدای[۱]

پس از محمود نیز فرزندانش تاج و تخت‌شان را بر اساس دربارهای ایران باستان می‌آراستند و شیوهٔ فرمانروایی و تشکیلات اداری‌شان بر اساس همین الگو بود. «مسعود که خود در تعمیر ذوقی نفیس داشت و در هندسه آیتی بود، سه سال[۲] پیش فرمان داده بود تختی درخور حشمت وی و سزاوار جلال و شکوه دربار غزنه تعمیر کنند و در بارهٔ تاج خود نیز که از گوهرها گران شده بود و او را رنج می‌داد حکم داده بود که هنرمندان کاری کنند که سرش از شکوه تاج سلطانی آزار نبیند و گوهری نیز از آن کلاه دلکش کاسته نگردد. استادان هنرمند سه سال بدین کار مصروف شدند، سرانجام در شعبان سال ۴۲۹ هـ. ق، کار آن به پایان رسید. سلطان فرمان داد تا آن را در صفهٔ بزرگ در سرای نو بنهند و جشنی عظیم به پا دارند.»[۳]

بیهقی تاریخ دقیق برگزاری مراسم کوشک جدید و تاج و تخت جدید را روز

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۲، ص ۵۳.
۲. بیهقی در مورد مدت زمانی که ساخته‌شدن تاج و تخت جدید در بر گرفته است می‌گوید: «تخت زرین و بساط و مجلس خانه که امیر فرموده بود، و سه سال بدان مشغول بودند و بیش از این.» ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۰۹.
۳. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۸۲.

سه‌شنبه، بیست‌ویکم شعبان سال ۴۲۹ مهشیدی نوشته است.[۱]

گردیزی انجام این مراسم را در سال ۴۲۷ مهشیدی ثبت کرده و گوشه‌هایی از کاخ جدید و تاج و تخت جدید سلطان مسعود را وصف کرده است: «و هم اندر این وقت یعنی سنهٔ سبع و عشرین و اربع‌مائه، کوشک نو تمام شد به غزنین با تخت زرّین که از بهر این کوشک ساخته بودند مرصّع به جواهر. پس امیر شهید رحمة‌الله بفرمود تا آن تخت زرّین را بنهادند اندر کوشک و تاج زرّین به وزن هفتاد من از زر و جواهر ساخته بودند از بالای تخت بیاویختند به زنجیرهای زرّین و امیر مسعود رحمة‌الله بر آن تخت بنشست و آن تاج آویخته بر سر نهاد و حشم و رعیت را بار داد.»[۲]

بیهقی چگونگی شکوه و عظمت تاج و تخت سلطان مسعود را با جزئیات در تاریخ خویش آورده است. او چشم‌دید خود را از تاج و تخت مسعود چنین شرح می‌دهد: «کوشک را بیاراستند و هر کس که آن روز آن زینت بدید پس از آن هرچه بدید وی را به چشم هیچ ننمود. از آنِ من باری چنین است، از آنِ دیگران ندانم. تخت همه از زر سرخ بود و تمثال‌ها و صورت‌ها چون شاخ‌های نبات از وی برانگیخته و بسیار جوهر در او نشانده همه قیمتی و دارآفرین‌ها برکشیده، همه مکلّل به انواع گهر و شادُروانکی دیبای رومی به روی تخت پوشیده و چهار بالش از شوشهٔ زر بافته و ابریشم آگنده، مصلی و بالشت پس پشت و چهار بالش دو بر این دست و دو بر آن دست و زنجیر زراندود از آسمان خانهٔ صفه آویخته تا نزدیک صفهٔ تاج و تخت و تاج را در او بسته و چهار صورت رویین ساخته بر مثال مردم و ایشان را بر عمودهای انگیخته از تخت استوار کرده چنان که دست‌ها بیازیده و تاج را نگاه می‌داشتند و از تاج بر سر

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۱۰.
۲. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۴۳۱، ۴۳۲.

رنجی نبود که سلسله‌ها و عمودها آن را استوار می‌داشت و زیر کلاه، پادشاه بود. و این صفه را به قالی‌ها و دیباهای رومی به زر و بوقلمون به زر بیاراسته بودند. و سیصدوهشتاد پاره مجلس زرینه نهاده و هر پاره‌ای یک گز درازی و گزی خشک‌تر پهنا و بر آن شمام‌های کافور و نافه‌های مشک و پاره‌های عود و عنبر و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه، و در آن بهاری‌خانه، خوانی ساخته بودند و به میان خوان کوشکی از حلوا تا به آسمانِ خانه و بر او بسیار بره... گرد بر گرد دارآفرین‌های[۱] غلامان خاصگی بودند با جام‌های سقلاطون و بغدادی و سپاهانی و کلاه‌های دوشاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر به دست، و درون صفه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاه‌های چهارپر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع به جواهر و شمشیرها و حمایل مرصع و در میان سرای دو رسته غلام بود، یک رسته نزدیک دیوار ایستاده با کلاه‌های چهارپر و تیر به دست و شمشیر و شقا[۲] و نیم‌لنگ[۳] و یک رسته در میان سرای فرود داشته با کلاه‌های دوشاخ و کمرهای گران به سیم و معالیق و عمودهای سیمین به دست و این غلامان دو رسته همه با قباهای دیبای ششتری، و اسبان ده به ساخت مرصع به جواهر و بیست به زر ساده پنجاه سپر زر دیلمان داشتند، از آن ده مرصع به جواهر و مرتبه‌داران ایستاده و بیرون سرای‌پرده بسیار درگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح.»[۴]

---

۱. دارآفرین / دارافزین / دارابزین: تکیه‌گاه تخت و صفه و بام.
۲. شقا / شغا: ترکش، تیردان، جعبه. ۳. نیم‌لنگ: کمان‌دان.
۴. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۱۰، ۶۱۱.

گفتمان خداوندی و بندگی به رسم شاهان ایران باستان

یکـی از گفتمان‌هایـی کـه در ایران باسـتان تـا زمان ساسـانیان معمـول و مروج بوده اسـت، گفتمـان خداونـدی و بندگی اسـت. یعنی به پادشـاه لفظ **خداوند** بـه کار می‌رفتـه اسـت و بـه شـهروند **بنـده**، یا به صـورت عموم به زبردسـت لفظ **خداوند** به کار می‌رفته اسـت و به زیردسـت لفظ **بنده**. نمونهٔ بارز زنده‌بودنِ این گفتمان در زمان ساسـانیان همانا عنوان **خدای‌نامه** اسـت که به جای شاهنامه کاربرد داشته است. فردوسی درست همین عنوان خداوند را به جای پادشاه به کار می‌بـرد. او سـلطان محمود را بـه عنوان خداوند ایران و تـوران و چین و هند مدح می‌کند:

خداوند هند و خداوند چین

خداوند ایران و توران‌زمین[1]

فردوسی بارها واژهٔ خداوند را برای سلطان محمود به کار برده و با به‌کاربردن ایـن صفـت در حقیقـت بـه او ادای احتـرام می‌کنـد. مثـلاً در بیت‌هـای زیـر می‌خوانیم که:

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۲.

ابوالقاسم آن شاه **محمود** نام
که از نام او فخر جویند و کام
خداوندِ پیروزی و **بخش و داد**
زمانه به فرمان اوی است شاد
خداوند گوپال و **شمشیر** و **رنج**
خداوند آسانی و تاج و گنج[۱]
و یا:
خداوند نام و خداوند گنج
خداوند **شمشیر** و خفتان و **رنج**[۲]

غزنویان چون خویش را از اولادگان یزدگرد سوم ساسانی می‌دانستد، بسیاری از اصالت‌های آریایی پیش از اسلام را در دربار خود حفظ کرده و پرورش داده‌اند. از جمله گفتمان خداوندی و بندگی به همان شکل که در دربار شاهان پیشدادی، کیانی و ساسانی رواج داشت، در دربار غزنویان حفظ شده و رواج داده شده بود.

در تاریخ بیهقی این گفتمان را به‌وفور می‌توان یافت. جلدهای بازماندهٔ این تاریخ با نامه‌ای شروع می‌شود که درباریان امیر محمد، پس از خلع وی به برادرش مسعود نوشته‌اند. در این نامهٔ کوتاه پنج بار واژهٔ **خداوند** و نُه بار واژهٔ **بنده** به کار رفته است که مجموعاً با هم چهارده بار می‌شود.[۳] بسامد بالای کاربرد این دو واژه در یک نامهٔ دو صفحه‌ای نشان‌دهندهٔ شدت جریان این گفتمان در دربار غزنویان است.

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۷، ص ۳۴۰.
۲. همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۷.
۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲ـ ۴.

چنـان کـه قبـلاً گفتیـم «واژۀ خداوند در تاریـخ بیهقی **معمولاً عنوانی است** برای زبردسـتان، به ویژه پادشـاهان و وزرا، و برخلاف آنچه در فارسی امروز رایج اسـت، به معنی آفریدگار عالم نیست. بیهقی برای این معنی اخیر از واژه‌هایی چون **ایزد** و **خدای** بهره می‌گیرد. چنان که واژۀ **بنده** را هم غالباً به معنی زیردست و خدمتگزار و کم‌تر به معنای مذهبی آن که امروز متداول است به کار می‌برد.»[1]

در تأییـد معنـی مزبـور جملۀ زیر از تاریخ بیهقی کافی‌ست که در آن هر دو واژۀ **خداوند** و **ایزد** به مفاهیم **پادشاه** و **پروردگار** پی‌هم به کار رفته است: «گفتند زندگانی خداوند دراز باد... شـب و روز دسـت به دعا برداشـته که ایزد عزّ ذکرهُ سایۀ رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند.»[2]

برای این که بسـامد بالای موجودیت این گفتمان را در دربار غزنویان نشـان داده باشـیم، چنـد پـاره از جـای جـای تاریخ بیهقـی و منابع دیگر را بـا هم مرور می‌کنیم:

از زبـان آلپتگیـن بـه بـزرگان و امرای لشـکرش در مـورد سـامانیان: «و لیکن از آن می‌اندیشـم کـه **جهانیـان گوینـد الپتگیـن شـصت سـال خاندان سـامانیان** را کـه **خداونـدان بودنـد** نـگاه داشـت و به عاقبت که **عمر او به هشـتاد سـال رسـید** بـر خداونـدزادگان **خویـش بیرون آمد** و به **شمشـیر، مُلک از ایشـان بسـتد** و به جای **خداوندان خویش بنشست و کافرنعمت گشت.**»[3]

از زبان حاجب آلپتگین به آلپتگین در مورد سـبکتگین: «ای **خداوند! هنوز این غلامک** را سه روز **بیش نیست که خریده‌ای.**»[4]

از زبان امرای لشکر و بزرگان غزنه در توصیف امیر سبکتگین: «او را خداوند

---

۱. محمد دهقانی، حدیث خداوندی و بندگی، ص ۲۷.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۹.
۳. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۸.   ۴. همان، ص ۱۴۲.

ما پرورده است و کردارهای او را به همه اوقات بپسندیده بود و او همه سیرت و طریقت خداوند ما دارد.»[1]

بیتی از یک شعر سلطان محمود:

گفتم که یکی بنده خریدم به درم من
نی نی غلط است این که خداوند خریدم[2]

از زبان امیر نصر برادر سلطان محمود به سلطان محمود: «اگر ناچار است به خوارزم شدن، خداوند را به تن خویش باید رفت.»[3]

از زبان ابونصر مشکان به سلطان محمود: «گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، بندگان را خدمت می‌باید کرد.»[4]

از زبان خواجه میمندیِ وزیر به آلتونتاش خوارزم‌شاه در مورد سلطان محمود: «تا فرق باشد میان بنده و خداوندِ بنده و میان محمود و آلتونتاش... استغفار باید کردن که بنده را با خداوند خویش انبازی جستن، در مُلک خطری عظیم بوَد.»[5]

از زبان سپهبد شهریار به فردوسی در مورد سلطان محمود: «محمود خداوندگار من است.»[6]

از زبان عنصرالمعالی کیکاوس به فرزندش گیلان‌شاه در مورد سلطان محمود: «و خداوند جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترک داشت و هزار هندو.»[7]

از زبان خواجه میمندی به سلطان مسعود: «بر رأی عالی خداوند سلطان

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷.
۲. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۳۰۴.
۳. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۶۶. ۴. همان، ص ۱۵۹.
۵. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۳۲۳.
۶. نظامی عروضی سمرقندی، چهار مقاله، ص ۷۹.
۷. کیکاووس بن قابوس، قابوس‌نامه، ص ۱۷۲.

بزرگ ولیّ‌النّعم ـ اطال‌الله بقائه ـ پوشیده نمانده است که اختیار بنده آن بود که باقی عمر به دعوت‌خواندن مشغول باشد دولت عالی را ـ حرسها الله ـ که بر بنده رحمت کرده‌اند و از چنگ محنتی بدان بزرگی خلاص کرده، چون بنده پیر و ضعیف گشته است و گاه توبه و دست‌کشیدن از شغل دنیا آمده، اما چون فرمان عالی بر این جمله است که ناچار به شغل وزارت قیام باید کرد بندگان را جز فرمان‌برداری چه چاره است، بدین خدمت مشغول گشت و آنچه جهد بندگی است اندر این کار بزرگ به جای آورد.»[۱]

از زبان خواجه میمندی به سلطان مسعود: «خداوند عالم ـ ادام‌الله سلطانه ـ ملک و فرمانده است.»[۲]

از زبان خواجه میمندی به سلطان مسعود: «دیوان عرض و دیوان وکالت دیوان بزرگ است و متولّیان آن کسانی باید که خداوند عالم ـ ادام‌الله سلطانه ـ اختیار کند.»[۳]

از زبان خواجه میمندی به سلطان مسعود: «رسم چنان رفته است که صاحب بریدی‌ها و مترقّبی‌ها خداوند عالم ـ ادام‌الله سلطنته ـ ارزانی دارد به بندگان و خدمت‌کاران.»[۴]

از زبان خواجه میمندی به سلطان مسعود: «من که ابوالقاسم احمد بن الحسن‌ام با خداوند عالم سلطان بزرگ ابوسعید مسعود بن محمود ـ اطآل الله بقاءه ـ راست باشم.»[۵]

از زبان خواجه میمندی به سلطان مسعود: «نیت من اندر این سوگندان که خوردم خداوند عالم سلطان معظم ابوسعید مسعود بن محمود است.»[۶]

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۸۱.
۲. همانجا.
۳. همان، ص ۱۸۳.
۴. همان، ص ۱۸۴.
۵. همان، ص ۱۸۵.
۶. همان، ص ۱۸۶.

از زبان ارسلان جاذب یکی از بزرگان دربار سلطان محمود به سلطان محمود: «مبادا صورت بندد که ارسلان مرد ترک است و خداوند شمشیر، این چرا می‌گوید؟ و غرض او اندر این چیست؟»[۱]

از زبان بوسهل حمدوی به سلطان مسعود در مورد فرزند سلطان: «اگر خداوندزاده با من باشد به هیچ حال روا ندارم که...»[۲]

از زبان ابونصر مشکان به سلطان مسعود: «بونصر گفت: زندگانی خداوند دراز باد.»[۳]

از زبان بیهقی در وصف سلطان مسعود و جشن مهرگان: «امیر رضی‌الله عنه به جشن مهرگان بنشست... و خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند و بازگشتند.»[۴]

از زبان بیهقی در وصف سلطان مسعود: «و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند، که این خداوند شعر می‌خواست و بر آن صلت‌های شگرف می‌فرمود.»[۵]

از زبان بیهقی در وصف سلطان مسعود: «گفتم زندگانی خداوند دراز باد، بر آن جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت.»[۶]

گفتمان خداوندی و بندگی پیش از غزنویان و پس از غزنویان

چنان که معلوم است پیش از غزنویان نیز این گفتمان در دربارهای خاندان‌های حاکم در خراسان بوده است، اما این جریان به آن شدتی نبوده است که بتوان چهرهٔ یک فرهنگ کهن را از روی آن ترسیم کرد. پس از غزنویان نیز از حرکت صعودی این جریان کاسته می‌شود. یعنی این غزنویان بودند که جریان گفتمان

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۵.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۴۴۶.
۳. همان، ص ۵۹۷.
۴. همان، ص ۵۶۶ ـ ۵۶۸.
۵. همان، ص ۵۹۸.
۶. همان، ص ۱۴۶.

خداوندی و بندگی را ـ که میراثی بود از شاهان ایران باستان ـ به اوج رساندند. برای این که بحث به درازا نکشد به نقل دو سه نمونه از جریان این گفتمان در عصر پیش از غزنویان و پس از آنان بسنده می‌کنیم.

از زبان حاضران مجلس خطاب به یحیا بن خالد برمکی: «گفتند زندگانی خداوند دراز باد.»[۱]

از زبان شاعران و دانشمندان عراق عجم به فخرالدولهٔ دیلمی: «حال خویش گفتیم. اکنون فرمان خداوند راست.»[۲]

از زبان ابن اسفندیار در وصف سلطان سنجر سلجوقی: «خداوند عالم سلطان‌السلاطین اسکندر جهان‌گیر مقدم او عزیز شمرد و خداوند جهان، اعظمِ ترکان، پادشاه اسلام خلّدالله ملکها در حق او از پناه‌دادن و جاه و منزلت تعیین‌فرمودن و مستظهرگردانیدن به شفقت هیچ باقی نگذاشت.»[۳]

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۴۶۲.
۲. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۲۶، ۲۲۷.
۳. بهاءالدین کاتب، تاریخ طبرستان، ص ۱۷۰.

بار دادن شاهان غزنه به رسم شاهان ایران باستان

بار دادن، که در شاهنامه نیز به وفور با آن بر می‌خوریم، اصطلاحی درباری است به معنای اجازه‌دادن برای ورود به بارگاه در حضور پادشاه. سلطان برای پیش‌برد امور مملکت (واگذاری شغلی و خدمتی به کسی، عزل و نصب متولیان امور، شنیدن سخن کسانی که برای عرض مهمی خدمت سلطان رسیده بودند چه از شهروندان عادی چه از حکومتیان و هم‌چنان دادخواهی و رسیدگی به خواسته‌های مردم) بایستی همه روزه بار می‌داد. چند نمونه از بار دادن از شاهنامه در زیر آورده شده است که نمونهٔ نخست مربوط داستان زال و سام است:

فرود آمد از اسپ سام سوار
هم اندر زمان زال را داد بار[1]

کی‌کاووس پس از شکست‌های پی‌هم و ملامت‌شنیدن از گودرز، به کاخ خویش درپیچیده و:

ز شرم دلیران مِنِش کرد پست
خرام و درِ باردادن ببست[2]

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۱۵۲.
۲. همان، ج ۲، ص ۱۰۵.

کیخسرو در آغاز پادشاهی خویش موبدان را از اطراف مملکت برای مشوره خواست و پس از گردآمدن موبدان با آنان به مشورت نشست و دو هفته درِ باردادن را بست تا کسی مزاحم نشود و مجلس شاه با موبدان تا رسیدن به نتیجهٔ چشم‌گیر و معقول به هم نخورد.

دو هفته درِ باردادن ببست
به نوّی یکی دفتر اندر شکست[۱]

پس باردادن در دربار شاهان پیشدادی و کیانی نیز به همین معنا و مفهوم به کار می‌رفته است.

پیش از غزنویان در دربار سامانیان و پس از غزنویان در دربار غوریان نیز باردادن به همین مفهوم و به همین شیوه رایج بوده است. مثلاً در قطعه شعری از سراجی شاعر در رثای ملک شمس‌الدین کرت (نخستین شاه مقتدر سلسلهٔ دوم غوریان) واژهٔ **باردادن** چنین بازتاب یافته است:

ای پرده‌دار، پرده فرو کش که راه نیست
هنگام باردادن شاه است و شاه نیست
ای نوبتی بپرس ز خاصان بارگاه
تا آن ملک کجاست که در بارگاه نیست[۲]

در این دو بیت جدا از بازتاب‌یافتن واژهٔ **بار** به مفهوم مورد نظر ما، برخی رسوم و ضوابط هنگام بار نیز شرح داده شده است. از پرده‌دار که پس از باردادن هر شخص پرده را فرو می‌کشیده است تا زمان رخصت‌شدن آن شخص و رسیدن نوبت بار به شخص بعدی که پرده بالا می‌رفته است و دوباره پس از باریافتن شخص بعدی پرده فرو کشیده می‌شده است. هم‌چنان واژهٔ **نوبتی** یعنی کسی

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۴، ص ۱۶.
۲. معین‌الدین زمچی اسفزاری، روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات، ج ۱، ص ۴۲۲.

که به نوبت نشسته و یا ایستاده است[۱] نشان می‌دهد که اتاق انتظاری نزدیک محل بار بوده است که نوبتیان در آنجا به صف می‌نشستند و هر که با رسیدن نوبت خویش اجازهٔ بار یافته و از اتاق انتظار به محل بار هدایت می‌شده است و پرده‌دار برایش پرده را بالا زده و اجازهٔ ورود می‌داده است.

در شاهنامه آنجا که رامشگر مازندرانی برای فریفتن کی‌کاووس به دربار او حاضر شده و بار می‌خواهد، آداب و طی مراحل باردادن چنین شرح داده شده است:

چو رامشگری، دیو زی پرده‌دار
بیامد که خواهد برِ شاه بار
برفت از پیِ پرده، سالارِ بار
خرامان بیامد برِ شهریار
بگفتش: «سراینده‌ای بر در است
اَبا بربط و نغز رامشگر است»
بفرمود تا پیش او خواندند
درون رفت و در پیش بنشاندند[۲]

سیرالملوک این مقوله را بیشتر باز کرده و با جزئیات تشریح می‌دهد: «باردادن را ترتیبی باید. اول خویشاوندان در آیند، پس از آن معروفان حشم، پس از آن دیگر اجناس مردمان. چون همه به یکجا در آیند میان وضیع و شریف فرقی نباشد. و نشان بار آن باشد که پرده بردارند و نشان آن که راه نبود جز کسی را که خوانند، علامتش آن بود که پرده فروگذارند تا بزرگان و سران سپاه کس به درگاه فرستند و بدین علامت بدانند که بار هست امروز یا نه. اگر به

۱. این واژه هنوز هم به همین مفهوم در خراسان (افغانستان کنونی) کاربرد دارد و رایج است.
۲. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۲، ص ۵۳.

خدمت باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند که بر بزرگان و سران هیچ از آن سخت‌تر نباشد که به درگاه آیند و پادشاه را نادیده باز گردند.»[۱]

رسم باردادن این گونه بود که ارکان مملکت ـ که شامل وزیر، رئیس دیوان (دبیران)، رئیس عرض، مسئول خزانه، بزرگان لشکر و اعیان می‌شد ـ همه در این مجلس حضور داشته و از اعضای دایمی بودند. غلامان و مرتبه‌داران و سیاهداران نیز به ترتیب از صفهٔ مخصوص تا درِ باغ برای خدمتگزاری و تشریفات ایستاده بودند. در مجلس نیز هرکه با در نظرداشت مقام خویش نشسته و یا ایستاده بود. «ترتیب ایستادن بزرگان و کهتران و بندگان باید که پدیدار باشد و هریکی را جایی معلوم که ایستادن و نشستن در پیش ملوک هردو یک‌سان است. در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت که در نشستن و کسانی که از خواص معروف باشند نزدیک تخت و گرداگرد تخت ایستند چون سلاح‌داران و ساقیان و مانند این. و اگر کسی بخواهد که میان ایشان بایستد حاجب درگاه او را دور کند و همچنین اگر میان هر گروه بیگانه‌ای و نااهلی افتد بانگی برزنند و نگذارند.»[۲]

این ترتیب ایستادن و نشستن درباریان در محضر پادشاه را در هنگام باردادن‌های سلطان مسعود به روشنی می‌توان مشاهده کرد. «دیگر روز در صُفّهٔ تاج که در میان باغ است بر تخت نشست و بار داد. باردادنی سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده، از کران صُفّه تا دور جای، و سپاه‌داران [سیاه‌داران] و مرتبه‌داران بی‌شمار تا درِ باغ، و بر صحرا بسیار سوار ایستاده. و اولیا و حشم بیامدند به رسم خدمت و بنشستند و بایستادند.»[۳]

گاهی هم سلطان پس از بار، وزیر یا رئیس فلان بخش را نگه می‌داشت

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۹. ۲. همان، ص ۱۶۳.
۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳۸.

تـا در مـورد چگونگی انجام کارهای سپرده‌شـده بـه او جزئیات بیشـتر بگیرد یا در مـورد مهمـی بـا او مشـوره و چاره‌اندیشـی کنـد. بنـا به گفتـهٔ بیهقـی در دربار سلطان مسـعود کسـی که بیشـتر از همه پس از بار برای مشورت و چاره‌اندیشی در امور مملکت نگهداشته می‌شد بونصر مشکان بود. «دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با وزیر و اعیان دولت خالی [خلوت] کرد.»[1]

بار دادن در ایران باسـتان با اسـتناد به شاهنامه و متون دیگر و هم‌چنان در دربار غزنویان دو گونه بوده است. یکی بارِ خاص، دیگری بارِ عام.

بار خاص آن بوده‌است که در آن صِرف بزرگان و سران مملکت اعم از وزیر و رئیسان دیوان‌های رسالت و عرض و لشکر و هم‌چنان اعیان و اشراف حضور می‌داشتند. اگرچه رسوم و ضوابط باردادن شرح داده شد، اما بار خاص ضوابط خاص خودش را داشته است به این شیوه که «چون بار دهند صاحب‌طرفان و امرا و سادات و ائمه را که درآیند و خدمت کنند شرط آن است که چون پادشاه را بدیدند ایشـان و کسـان ایشـان جمله بازگردند وخاصگیان چون آنجا بمانند غلامانی که با ایشـان به خدمت آیند باز گردند تا آنجا خواص مانند و غلامانی کاردان چون سلاح‌دار و آبدار و چاشنی‌گیر و مانند این که لابد حاضر باید بود. چون چند راه بر این جملت فرموده شـود عادت گردد هم بر این قاعده بماند و ایـن زحمـت برخیزد و به تیر انداختن و در بسـتن حاجـت نیفتد و اگر جز این کنند رضا نیفتد.»[2]

برخـی اوقـات ایـن بار خـاص از حالت فـردی درآمده و جمعـی از بزرگان را بـه عنـوان خـواص در بـر می‌گرفته اسـت که یک‌باره بـه حضور پادشـاه پذیرفته می‌شـدند. به عنوان مثال بار دادن سلطان مسـعود به خواص دربار خود در باغ

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۶۸.
۲. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۹، ۱۶۰.

عدنانیِ هرات: «و سلطان بار داد اندر آن بناها از باغ عدنانی گذشته و علی و اعیان از این درِ سرای این باغ در رفتند و خوارزم‌شاه و قوم دیگر از آن در که بر جانب شارستان است. و سلطان بر تخت بود اندر آن رواق که پیوسته است بدان خانهٔ بهاری. و آلتونتاش را بنشاند بر دست راست تخت و امیر عضدالدوله یوسف عم را برابر نشاند. و اعیان و محتشمان دولت نشسته و ایستاده و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد و سلطان دست برآورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد تا ببوسد.»[1]

این بارِ خاص به گونه ی تجملی‌تر و تشریفاتی‌ترش زمانی برگزار می‌شد که نماینده رسمی‌ای از کشورهای هم‌جوار به دربار غزنه می‌رسید. آنگاه برای باردادن سنگ تمام می‌گذاشتند تا حشمت و بزرگی‌شان هرچه بیشتر به چشم سفیر بیاید. یکی از حکومت‌هایی که چندین بار در تاریخ بیهقی شاهد حضور سفیر او در ایران هستیم، حکومت بغداد است. «چون صبح بدمید، چهارهزار غلام سرایی در دو طرفِ سرایِ امارت به چند رسته بایستادند. دوهزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند و با هر غلامی عمودی سیمین، و دوهزار با کلاه چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شغا و نیم لنگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بر دست و همگان با قباهای دیبای شوشتری بودند. و غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صُفّه نزدیک امیر بایستادند با جامه‌های فاخرتر و کلاه‌های دوشاخ و کمرهای به زر و عمودهای زرین... و همهٔ بزرگانِ درگاه و ولایت‌داران و حُجّاب با کلاه‌های دوشاخ و کمر زر بودند، و بیرون سرای مرتبه‌داران بایستادند و بسیار پیلان بداشتند. و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با عماری‌ها و سلاح‌ها به دو رویه بایستادند با علامت‌ها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید.»[2]

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۶.
۲. همان، ص ۳۴۲.

اما بارِ عام، برای عموم مردم ترتیب داده می‌شد. در این روز هر شهروندی، از هر طایفه‌ای، به هر سر و وضعی می‌توانست پادشاه را ملاقات کرده و حرف‌های خودش را بگوید و اگر تظلمی بر وی رفته است دادخواهی کند.

اوقات خاصی هم بوده است که در آن گزیر و گریزی از بار عام نبوده است و بدون استثنا این رسم باید انجام می‌شده است. یکی از آن اوقات نشستن پادشاه جدید است بر مسند فرمانروایی. بنابراین پادشاه جدید برای معرفی خویش و شنیدن تهنیت و شادباش مردم باید بار عام می‌داده است. به عنوان مثال: «امیر محمود بر تخت سلطنت نشست و خلعت بپوشید و تاج بر سر نهاد و خاص و عام را بار داد.»[۱]

یکی دیگر از آن اوقات خاص، فرا رسیدن روزهای مناسبتی مانند جشن‌ها و اعیاد بوده است، که اگر در این روزها شاه در سفر و یا جنگ نمی‌بود باید بار عام می‌داد. در غیر این صورت در اوقات عادی باردادن در هر درباری روزهای مشخص خودش را داشته است.

در دربار غزنویان معمولاً **بار عام** یک بار در هفته و آن هم در بامداد پنج‌شنبه برگزار می‌شده است. «در مراسم رسمی بار عام شاه که ظاهراً هفته‌ای یک بار در بامداد پنج‌شنبه برگزار می‌شد، مرتبه‌داران جای ایستادن یا نشستن هر کس را بر اساس مقام و رتبه‌ای که داشت تعیین می‌کردند.»[۲]

گاهی هم پادشاه در روز چند مرتبه بار می‌داد. «این ماه رمضان و هر روز دو بار، بار می‌داد و بسیار می‌نشست بر رسم پدر.»[۳]

در اوقات عادی که روز بار عام به همه معلوم بود. اما در اوقات غیرمعمول

---

۱. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۸۱.
۲. محمد دهقانی، حدیث خداوندی و بندگی، ص ۲۵.
۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۱۳.

زمانی که شاه می‌خواست بار عام بدهد، روز قبل آن لشکریان و شهروندان را آگاه می‌کردند. «حاجب را گفت: فردا بار عام خواهد بود. آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و وضیع.»[۱]

خواجه نظام‌الملک از باردادن کم و باردادن بسیار به **تنگ‌باری** و **فراخ‌باری** تعبیر کرده و فراخ‌باری را برای شاهان بهتر دانسته است، زیرا که «از تنگ‌باری پادشاه کارهای مردمان فرو بسته شود و مفسدان دلیر گردند و احوال‌ها پوشیده ماند و لشکر آزرده شوند ورعیت در رنج افتند. و هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر از فراخ‌باری نیست.»[۲]

گاهی برای بار عام دادن، پادشاهان غزنوی به رسم شاهان ایران باستان، تخت خویش را در دشت و صحرا می‌بردند تا همه بتوانند بدون هیچ مانعی به پادشاه برسند. «امیر به صُفّهٔ بزرگ به سرای نو بنشست بر تختی از چوب که هنوز تخت زرّین ساخته نشده بود و غلامان سرایی که عدد ایشان در این وقت چهارهزار و چیزی بود، آمدن گرفتند و در آن سرای بزرگ چندین رده بایستادند. پس امیر بار داد و روزه بگشادند و غلامان سرایی به میدان نو رفتن گرفتند و می‌ایستادند که میدان و همه دشت شابهار لاله‌ستان شده بود. پس امیر بنشست و بر آن خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار.»[۳]

پادشاهان غزنوی معمولاً در جشن‌های نوروز و مهرگان و سده و یا هم با دست‌دادن پیروزی و شادمانی‌ای بار عام داده و تخت خویش را به صحرا می‌بردند و صحرا را می‌آراستند. «سلطان برنشست و به صحرا آمد با شوکتی و عدّتی و زینتی سخت بزرگ. و فوج‌فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۳۷.
۲. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۹.
۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۹۱، ۵۹۲.

کردند که او را سـخت دوسـت داشتند. و راست بدان مانست که امروز بهشت و جنات عدن یافته‌اند و امیر همگان را به زبان بنواخت از اندازه گذشته.»[۱]

ایـن بـار دادن‌های عـام، معمولاً همراه بوده‌اسـت بـا هدیه و نثارهـای فاخر و آن چنانـی، از سـوی شـاه بـه بزرگان مملکت و رعایا و از سـوی رعایـا و بزرگان مملکت به پادشاه. «دیگر روز که بنشست و بار داد، همی آمدند و نثارها همی آوردند رسم‌رسم.»[۲]

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۵.
۲. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۴۲۶.

غزنویان و برپایی جشن‌های آریایی

غزنویـان، رسـوم و آییـن ایران باسـتان را گرامی داشـته و جشـن‌های آریایی را با شکوه و عظمت تمام برگزار می‌کرده‌اند. و در این روزها هدیه‌های نفیس و فاخر عطـا می‌کردنـد و مجالس شـعر و موسـیقی ترتیـب می‌دادند و بزم‌های شـراب برپا می‌شـد. این جشـن‌ها چنان بر پا می‌شـد که سـال‌ها پس از آن نیز ایرانیان خاطرات آن جشن‌ها را با هم قصه کرده و از حلاوت آن برخوردار می‌شدند.

محمدسـرور مولایی برگزاری جشـن‌های آریایی در دربار و قلمرو غزنویان و نیـز توجـه آنان به گـردآوری اخبار شـاهان و پهلوانـان ایران باستان ـ شـبیه غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم ثعالبی ـ را گفتمان مسلط ایران‌شهری عنوان داده و غزنویان را به آریایی‌گرایی می‌ستاید.[1]

این جشـن‌ها هم در دربار سـلطان محمود و هم در دربار سلطان مسـعود با شکوه و عظمت تمام برگزار می‌شده و پس از آنان نیز این رسم در میان غزنویان ادامه داشـته اسـت. تجلیل از جشن‌های بزرگ نوروز، مهرگان و سده در دربار و قلمرو غزنویان بیش از هر جشـن و آیین قدیمی دیگر برجسـته است. «از جمله

۱. محمدسـرور مولایی، یادداشت شخصی به نگارندهٔ این سطرها، دیده‌شده در روز چهارشنبه، ۵ آبان ۱۴۰۰.

جشـن‌های ملـی کـه با شـکوه و جلال در دربار مسـعود برگزار می‌شـده، جشـن مهرگان بوده است و سپس جشن سده و نوروز.»[۱]

نوروز

نـوروز، روز نخسـتین سـال خورشـیدی اسـت. نکوداشـت نـوروز از زمـان به تخت نشسـتن جمشـید در بلخ بامی بنا گذاشته شده و ایرانیان از آن روز تا کنون، این روز را به مناسـبت به‌تخت‌نشـینی جمشید و روز رستاخیز طبیعت، بـا نشـاط و شـادمانی و رقـص و پای‌کوبی جشـن می‌گیرند و سـمنک می‌پزند و هفت میوه درست می‌کنند و سفرهٔ هفت‌سین پهن می‌کنند. جهانداران غزنوی نیز به سـنت نیاکانشـان این جشـن را گرامی داشـته و با عظمت و شـکوه تمام برگـزار می‌کردنـد و در ایـن روز بـه رعایا هدیه می‌دادنـد. «پنجشـنبه هژدهم ماه جمادی‌الاخری، امیر به جشـن نوروز بنشسـت و هدیه‌های بسیار آورده بودند و تکلّف بسیار رفت و شعر شنود از شعرا، که شادکام بود در این روزگار.»[۲]

غزنویان حتی خراج‌های سـالانه‌ای را که بر حاکمان تحت‌الحمایهٔ خویش وضع کرده بودند، به گونه‌ای ترتیب می‌دادند که موقع پرداخت آن به یکی از دو جشن همزمان باشد، یا به جشن نوروز در آغاز سال، یا به جشن مهرگان در نیمهٔ سال. آنگاه برای این‌که به حاکمان مزبور برنخورد که ما باج‌گذار فلان پادشاهیم و از خـود اختیـاری نداریـم و این به غیرتشـان بر خورده و باد در سرشـان کند و منجر به شورشـی شـود، آن را نه به عنوان باج و مالیه، بل به عنوان هدیهٔ نوروز و مهـرگان از آنان می‌پذیرفتند، تا هم پادشـاه به موقع مالیات خویش را به دسـت آورده باشد و هم آنان با شادمانی و روحیهٔ بالا این مالیات را تهیه و تقدیم کنند

۱. گیتی فلاح رستگار، «آداب، رسوم و تشریفات دربار غزنه از خلال تاریخ بیهقی»، ص ۳۳۹.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۹۰.

و سربلندتر باشند به این‌که ما فلان سال این مقدار مال و جواهر و خلعت به پادشاه هدیهٔ نوروز یا هدیهٔ مهرگان فرستادیم. یکی از این باج‌گذاران، دولت آل بویه (دیلمیان) بود، که موظف بودند «هر سالی دویست‌هزار دینار هریوه و ده‌هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیهٔ نوروز و مهرگان.»[1]

مهرگان

مهرگان جشنی است که از تلاقی مهرروز با مهرماه در نیمهٔ سال خورشیدی پدید می‌آید. از میان شاهان ایران باستان، فریدون در این روز به تخت نشسته و مردم را از شر اژی‌دهاک گجستک رهایی داده است. پادشاهان غزنوی نیز به رسم نیاکانشان این جشن را با شکوه و عظمت و جلال تجلیل می‌کردند و گرامی می‌داشتند. «جشن مهرگان از همهٔ اعیاد باشکوه‌تر و مجلل‌تر بود.»[2]

فرخی در قصیده‌ای که به مناسبت جشن مهرگان به مدح عضدالدوله یوسف برادر سلطان محمود سروده است، او را به فریدون تشبیه کرده و جشن مهرگان را جشن فریدون خوانده است:

جشن فریدون خجسته باد و همایون
بر عضد دولت آن بدیلِ فریدون
پشت سپه میر یوسف آن که به رویش
روز بزرگان خجسته گشت و همایون[3]

در روز جشن مهرگان سلطان در جای فراخ و باز بر تخت می‌نشست و امیرزادگان و بزرگان و اعیان و مردم پیش می‌آمدند و نثارها می‌کردند. و والیان بزرگ از اطراف که تحت‌الحمایهٔ دولت غزنه بودند، به دست وکیلِ درِشان

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۶.
۲. گیتی فلاح رستگار، «آداب، رسوم و تشریفات دربار غزنه از خلال تاریخ بیهقی»، ص ۳۳۹.
۳. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۸۸.

برای شاه هدیه‌های نفیس و گران‌بها می‌فرستادند. چنان‌که گفتیم برخی از این هدیه‌ها، همن مالیات سالانه بود که به گونهٔ محترمانه و آبرومندتر فرستاده می‌شد، تا هم خراج پرداخت شده باشد و هم از جانب حاکم مزبور کارِ با نامی رفته باشد. سلطان نیز در این روز دست به هدیه‌دادن و صله‌بخشیدن می‌برد و چنان می‌بخشید که داستانش در همه‌جا نقل می‌شد و شاعران در مورد آن قصیده‌ها می‌گفتند.

یکی دیگر از رسوم جشن مهرگان شعرخوانی شاعران بود و طرب‌انگیزی مطربان. و در این روز سلطان و درباریان به شراب می‌نشستند و نشاط می‌کردند. «روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رمضان به جشن مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیه‌ها و طرف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت. و سوری صاحب دیوان بی‌نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک وکیلِ درش تا پیش آورد، و هم‌چنان وکلاءِ بزرگانِ اطراف چون خوارزم‌شاه آلتونتاش و امیرِ چغانیان و امیرِ گرگان و وُلات قُصدار و مکران و دیگران بسیار چیز آوردند و روزی با نام بگذشت.»[۱]

فرخی در وصف نشستن سلطان محمود به جشن مهرگان می‌گوید که سلطان محمود این جشن را چنان گرامی می‌داشت که اگر سفری یا جنگی در پیش داشت آن را به تعویق می‌انداخت تا تجلیل از جشن مهرگان قضا نشود. به عنوان مثال از جنگ سغد یاد می‌کند که هم‌گام با آمدآمد مهرگان فرا رسیده بود، سلطان صبر کرد تا از تجلیل جشن مهرگان بپرداختند، بعد روی به جنگ آورد و به سغد لشکر کشید.

به فرخی و به شادی و شاهی ایران‌شاه
به مهرگانی بنشست بامداد پگاه

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳۲۰.

بر آن که چون بکند مهرگان به فرخ روز
به جنگ دشمن واژون کشد به سغد سپاه
به مهر ماه ز بهر نشستن و خوردن
به تابخانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آن که از خدای جهان
جهانیان را پاداشن است و بادافراه
چو مهرگان بکند خانه را ز سر فکند
به جنگ و تاختن دشمنان بود شش ماه[۱]

فرخی در بیت‌های مزبور در کنار آنچه در بالا گفتیم برخی جزئیات دیگر را نیز در اختیارمان می‌گذرد. یکی این که سلاطین غزنوی در روز مهرگان، از صبح زود به مهرگانی نشسته و بار عام می‌داده‌اند، دیگر این که در این روز انواع خوردنی‌ها فراهم می‌کردند تا چنان که شایستهٔ این جشن است آن را به خوب نوشیدن و خوب خوردن شاد بگذرانند.

هدیه‌دادن به همدیگر، خوش‌گذرانی، موسیقی و طرب و بزم‌کردن و شراب و کباب از رسم‌هایی بود که در این جشن اجرا می‌شد و شاه و رعایا در این روز سرمست بودند و از اندوه دنیا و عقبا فارغ. «روز شنبه بیست‌وچهارم ذی‌القعده مهرگان بود. امیر رضی‌الله عنه به جشن مهرگان بنشست. نخست در صفهٔ سرای نو در پیشگاه... و خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند و بازگشتند و همگان را در آن صفهٔ بزرگ که بر چپ و راست سرای است به مراتب بنشاندند و هدیه‌ها آوردن گرفتند... و این خانه را آذین بسته بودند سخت عظیم و فراخ و آنجا تنور نهاده بودند که به نردبان فراشان بر آنجا رفتندی و هیزم نهادندی و تنور بر جای است. آتش در هیزم زدند و غلامان

۱. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۳۴۴، ۳۴۵.

خوان‌سالار با بلسک‌ها درآمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کواژه و آنچه لازمهٔ روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برکان روده می‌کردند و بزرگان دولت به مجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست به کار کردند. و خوردنی علی طریق‌الاستلات می‌خوردند و شراب روان شد به بسیار قدح‌ها و بلبله‌ها و ساتگین‌ها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه پیش گیرد.»[1]

گاهی اگر سفری پیش می‌آمد و یکی از این جشن‌ها نزدیک بود، شاهان غزنوی صبر می‌کردند تا جشن را به خوبی گذرانیده و بعد به سفر بپردازند. «امیر جواب فرمود که: حرکت ما سخت نزدیک است و پس از مهرگان خواهد بود.»[2]

سلطان مسعود حتی در سال‌های آخر فرمانروایی خویش که غرق در اضطراب بود و جنگ‌های بی‌نتیجه و پی‌هم با ترکان سلجوقی او را می‌آزرد نیز، دست از تجلیل جشن مهرگان بر نداشت. او در ۲۷ ذی‌القعدهٔ سال ۴۳۰ مهشیدی زمانی که در هرات سرگرم آماده‌کردن قوا برای حمله بر ترکان بود نیز جشن مهرگان را با شکوه برگزار کرد و شعر شنید و صله داد و شادمانی کرد.[3]

سده

آریاییان پنجاه شبانه‌روز مانده به نوروز ـ که حساب هردو با هم صد می‌شوند ـ را از زمان کشف آتش توسط هوشنگ پیشدادی جشن می‌گرفتند. چون اتفاق در زمانی افتاده است که پنجاه شبانه‌روز به آغاز سال جدید مانده

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۶۶ ـ ۵۶۸.
۲. همان، ص ۶۲۷.
۳. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۸۹.

بوده است آن را سده نامیدند. آن چنان که از چگونگی پیدایش این جشن پیداست، افروختن آتش و جمع‌شدن و بزم‌کردن دور آن از رسم‌هایی‌ست که باید اجرا شوند. غزنویان به رسم نیاکانشان، این جشن را بزرگ می‌داشتند و با شکوه و شعف و شادی آن را تجلیل می‌کردند. شاهان غزنوی، در این جشن شتران سلطانی را در اختیار لشکر گذاشته و آنان را برای جمع‌کردن هیزم به کوه و دشت می‌فرستادند، آنگاه که کوهی از هیزم پدید می‌آمد آن را آتش زده و دور آن به خورد و نوش می‌پرداختند و شعر می‌شنیدند و مطربان می‌نواختند و هم‌چنان کبوترهای آتشین به هوا پرواز می‌کردند و شراب و نشاط هم‌چنان در مجلس جاری بود. جهانداران غزنوی حتی اگر در سفر بودند، حتی اگر در جنگ بودند، با کمترین امکانات دست‌داشته نیز به برگزاری این جشن همت می‌گماشتند.

باری سلطان مسعود از مقر خویش حرکت کرده است به سمت مرو برای سرکوب ترکان سلجوقی که بسیار از آنان در خراسان بیداد رفته بود. همین‌که سده فرا می‌رسد در میانهٔ راه از رفتن باز می‌ایستند و به دستور سلطان «سرای پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگی لشکرگاه و سده نزدیک بود، اشتران سلطانی را و از آن همهٔ لشکر به صحرا بردند و گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس از آن حرکت کرده آید. و گز می‌آوردند و در صحرایی که جوی آب بزرگ بود پر از برف می‌افگندند تا به بالای قلعتی برآمد و چهار طاق‌ها بساختند از چوب سخت بلند و آن را به گز بیاگندند و گز دیگر جمع کردند که سخت بسیار بود و به بالای کوهی برآمد بزرگ و آله بسیار و کبوتر و آنچه رسم است از دارات این شب به دست کردند... و سده فراز آمد. نخست شب امیر به آن لب جوی آب که شراعی زده‌بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش به هیزم زدند و پس از آن شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده

بودنـد... و چنـان سـده‌ای بود که دیگر آن چنـان ندیدم و آن بـه خرمی به پایان آمد.»[1]

بـا پرداختن به این بخش و مرور آن پرسشـی پیـش می‌آید که غزنویانی را که ما به ترک‌بودن و آریایی‌سـتیزی متهم می‌کنیم، غزنویانی را که به اسـلام‌گرایی و تعصب مذهبی شدید ـ بیش از آنچه که بودند ـ متهم می‌کنیم، یعنی آنان را از یک‌سـو ترک‌گرا و از سـوی دیگـر عرب‌گرا معرفی می‌کنیم، پس چرا این غزنویان ترک‌گرا و عرب‌گرا «اجازه می‌دادند در دربارهای ایشان مراسم و آیین‌های گبران و مجوسـان ایرانـی! بـه ماننـد جشـن‌های نـوروز و مهـرگان و سـده با تشـریفات خاص برپا شود، در حالی که از برگزاری یک جشن و آیین ترکی در دربار ایشان حتی نامی به میان نیامده است؟»[2]

پاسـخ می‌توانـد این باشـد که غزنویـان خویش را تـرک نمی‌پنداشـتند. آنان خـود را از اولادگان یزدگـرد سـوم ساسـانی قلمداد کـرده و آریایی می‌دانسـتند و به زبان پارسـی و فرهنگ آریایی عشـق می‌ورزیدند و برای اعتلا و بالندگی این زبان و فرهنگ با تمام وجود می‌کوشیدند.

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۴۹۹.
۲. جلال متینی، «زبان فارسی و حکومت‌های ترکان»، ص ۶۰۹.

بزم شراب شاهان غزنوی به شیوهٔ شاهان ایران باستان

بـزم شـراب، یکـی از آیین‌های شـاهان پیشـدادی و کیانی اسـت. هنگامی که پیروزی‌ای دسـت می‌داد و یا شـادمانی‌ای پیش می‌آمد و یا گشایشی در کارها رخ مـی‌داد، بـه شـراب می‌نشسـتند و خـوش می‌گذرانیدنـد. هم‌چنـان مهمان تازه از راه رسـیده را بـه شـراب و نشـاط فرامی‌خواندنـد تـا خسـتگی و کسـالت سـفر از او دور شـده باشـد و گاهـی که مهمان عزیـز بود، این بزم یـک هفته و یا بیشـتر هم به طول می‌انجامید. پادشـاهان غزنوی نیز به شیوهٔ نیاکان خویش به بهانه‌های مزبور، بزم شـراب و نشـاط ترتیب داده و خوش می‌گذشـتاندند و غم را هزیمـت می‌کردنـد. یکی از دلایلی که جامعهٔ زمـان غزنوی، جامعهٔ کاملاً زنده و پویاسـت و ادبیـات آن، ادبیاتـی طرب‌انگیز و دلنشـین اسـت، همین روحیهٔ شـادبودن و خوش‌باشی‌ای است که پادشاهان غزنوی در سراسر قلمرو خویش تسـری داده بودنـد. دقیقـاً برعکـس جامعـهٔ امـروز که روضـه و منبر و عـزادری و مویه‌کـردن بـر آن مسـتولی اسـت و روح جامعـه روح مـرده و افسـرده و متحجـر اسـت. «بـا ایـن که غزنویان می‌کوشـیدند خود را مسـلمان سرسـخت و متشـرع وانمایند و با این‌که شـراب‌خواری در آیین اسـلام به صراحت منع شـده است، تاریخ بیهقی غرق در ذکر شـراب اسـت و پر از تصویرهای رنگارنگ از مجالس

شـراب‌خواری پادشـاهان غزنـوی و درباریانشـان. بـه تعبیر ادبی شـراب یکی از موتیف‌ها یا بن‌مایه‌های اصلی تاریخ بیهقی است. واقعیت این است که دربار غزنوی، و نیز دربار خلافت و سایر دربارهای ملی در شرق جهان اسلام، از این جهت هم تا حد زیادی میراث‌دار سـنت دیرینهٔ بزم‌ها و آیین‌های شـادخواری ساسانیان بودند.»[۱]

البتـه بـا توجـه با فضای سـنتی و مذهبـی آن زمان، تنهـا غزنویـان بودند که در کنار نگهداشـت شـعایر دینی به زنده‌نگهداشتن این شـیوه از ایران باستان در کنـار رسـوم دیگـر مبـادرت و پایمردی نشـان می‌دادند. بیشـتر دودمان‌های دیگر یا خود زیاد مذهبی بودند و یا از خشک‌مغزی رعیت و بدنامی و آبروریزی خویش می‌ترسـیدند. خانان مسلمان ترکسـتان را می‌توان به عنوان یک نمونه از ایـن طـرز تفکـر مثال زد. در دیدار سـلطان محمود با قدر خـان «چون قدر خان بیامـد، بفرمود تا خوانی بیاراسـتند هرچه نیکوتـر. و امیر محمود رحمه‌الله با وی بـه هـم در یـک خـوان نان خوردنـد... و قـدر خان شـراب نخـورد، از آنچه ملوک ماوراءالنهر را رسم نیست شراب‌خوردن، خاصه آن ملکان ترکان ایشان.»[۲]

بزم شـراب نیز مانند موضوع باردادن رسـم و رسـوم و ضوابط خاص خودش را داشـته اسـت. مثلاً بزم عام و بزم خاص داشـته‌اند. در بزم عام پادشاه به همهٔ شـهر صلای شـراب در می‌داده اسـت تا هر که خواسـته باشـد در این بزم عام شرکت کند و از این نشاط جمعی در حضور پادشاه بهره‌مند و متلذذ شود. بزم عام در مکان‌های بزرگ یا فضای باز برگزار می‌شده است تا گنجایش جمعیت را داشته باشد و این بزم معمولاً یکی دو روز دوام می‌کرده است، تا همه کسانی کـه در سـاعات نخسـت یا روز نخسـت به دلیـل تراکم جمعیت نتوانسـته‌اند از

---

۱. محمد دهقانی، حدیث خداوندی و بندگی، ص ۸۰.
۲. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۴۰۷.

این بزم مستفید شوند نیز بهره‌مند شوند و کسی ناامید از درگاه باز نگردد. «اندر هفته ای که نشاط انسی افتد یک روز یا دو روز بار عام باید داد تا هر که عادت رفته است در آیند و کسی را باز ندارند، و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشان است و روزهایی که جای خواص باشد آن قوم دانند که جای ایشان نیست، خود نیایند تا بدان حاجت نیفتد که یکی را بار دهند و یکی را باز گردانند.»[1]

اما بزم خاص در مکان‌های کوچک‌تر، معمولاً در یکی از حجره‌های کاخ سلطنتی برگزار می‌شده و تعداد معدودی را نیز در بر می‌گرفته است. آن عده کسانی که مورد نظر پادشاه بودند می‌توانستند با اجازهٔ وی در این بزم شرکت کنند و بقیه اجازهٔ حضور نداشتند. نیز چنان که در بزم عام سلطان همه را شراب می‌داد، در بزم خاص نیز هیچ‌یک از خواص اجازهٔ آوردن صراحی و ساقی خویش را نداشتند، چون همه مهمان پادشاه بودند. «و این قوم که مجلس خاص را شایند باید که همه معدود باشند و هم معلوم باشد که ایشان کی اند. و شرط چنان بود که هر یکی از ایشان چون در آید جز بایکی غلام نیاید و این که هر کسی صراحی و ساقی خویش می‌آرند روا نیست و هرگز عادت نبوده است و سخت ناپسندیده است چه به همه روزگار خوردنی و نقل و شراب از سرای ملوک به خانهٔ خویش بردندی نه از خانه‌های خویش به مجلس ملوک.»[2]

تنها دلیلی که ممکن بوده است برخی از خواص شراب خویش را در بزم خاص پادشاه بیاورند این بود که شراب تهیه‌دیدهٔ شاه بد بوده باشد. در این صورت نیز بهتر آن بوده است که شاه را از این قضیه آگاه می‌کردند، چون آبروی سلطان در میان بوده است. «و اگر از بهر آن شراب خویش می‌آرند که

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۶۱. ۲. همانجا.

شرابدار خاص شراب بد می‌دهد او را مالش باید داد که "شراب‌ها همه نیک بدو می‌سپارند، چرا بد می‌دهد؟" تا این عذر برخیزد و این گستاخی که هر کس در مجلس پادشاه شراب آرد نبود.»[1]

بزم نشاط و شراب در همهٔ جشن‌ها و شادی‌ها و اعیاد در دربار غزنویان زینت‌بخش و گرم‌کننده بوده است. خوانش شعر و نواختن موسیقی در بزم شراب از ضروریات بود. بسی از شاعرانی که در این مجالس به مدح سلطان و یا وصف شراب پرداخته‌اند، نواخت‌های عظیم نصیب شده‌اند.

فردوسی نیز بزم شراب و بخشندگی سلطان محمود در این بزم‌ها را طی بیت‌هایی ستوده است. به عنوان مثال:

سپاه و دل و گنج و دستور هست
همان رزم و بزم و می‌و سور هست[2]

یا:

به رزم آسمان را خروشان کند
چو بزم آیدش گوهر افشان کند
به رزم اندرون ژنده‌پیل بلاست
به بزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم رخشان شود جای اوی
همی موج زر خیزد از پای اوی[3]

و یا:

به بزم اندرون آسمان سخاست
به رزم اندرون، تیزچنگ اژدهاست[4]

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۶۱، ۱۶۲.
۲. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۱.
۳. همان، ج ۷، ص ۳۴۰، ۳۴۱.
۴. همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۷./ همو، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۲۷.

مجالس شـراب غزنویان چنان بود که وصف آن دهان‌به‌دهان می‌چرخید و شـاعران در مدح آن قصیده‌ها می‌گفتند. «شـراب روان شـد به بسـیار قدح‌ها و بلبله‌ها و سـاتگین‌ها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه پیش گیرد.»[۱]

گاهـی بی‌هیـچ بهانه‌ای، صرف برای نشـاط و رفع ملالـت خاطر و هزیمت غم سـلطان این بزم برگزار می‌شـده اسـت. «و نشـاطی بر پا شد که گفتی در این بقعت غم نماند که همه هزیمت شد.»[۲]

جوان‌ترها اجازهٔ شـرکت در این بزم و نوشـیدن شـراب را نداشتند. چنان‌که سلطان محمود مشرفان گماشته بود تا فرزندانش شراب نخورند.

اگـر سـلطان خود کسـی را بـه بزم خویـش دعـوت می‌کرد، برای آن شـخص بزرگ‌تریـن افتخـار بـود.[۳] این فخـر و شـادمانی را در چهرهٔ مسـعود می‌توان دید، زمانی که خبر می‌رسـد به وی که جایی نرو که امیر بزم شـراب دارد و می‌خواهد تو را در این بزم راه دهد. «بوالحسن کرجی بر اثر بیامد و گفت: سلطان [محمود] می‌گویـد بـاز مگـرد و بـه خیمـهٔ نوبتـی درنـگ کن، کـه ما نشـاط شـراب داریم و می‌خواهیم که تو را پیش خویش شراب دهیم تا این نواخت بیابی. امیر مسعود به خیمهٔ نوبت بنشست و شاد شد بدین فتح.»[۴]

بـزم شـراب در دربـار غزنویـان تنها به قصرهای سـلطنتی غزنـه، بلخ، هرات و نیشـابور خلاصـه نمی‌شـد، بل هنگام سـفر و هنگام شـکار نیـز در هر جایی کـه پادشـاه مناسـب می‌دید این بزم بر پا می‌شـد. به عنـوان مثال می‌توان از بزم شـراب سـلطان محمود در هنگام شکار بیسـت‌روزه یاد کرد. آثارالوزرا این بزم را

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۶۸.
۲. همان، ص ۳۲۰.
۳. گیتی فلاح رستگار، «آداب، رسوم و تشریفات دربار غزنه از خلال تاریخ بیهقی»، ص ۳۵۰.
۴. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۴۲، ۱۴۳.

از زبان بونصر مشکان چنین نقل می‌کند: «و از فطانت و زیرکی سلطان یک چیز بگویم، چون شکار کرده آمد و به شراب بنشست و در اثناء سخن مرا گفت: "بدین خدمت هیچ وقت نمی‌آمدی"، گفتم: "زندگانی خداوند دراز باد، بندگان را خدمت می‌باید کرد." گفت: "نه چنان است که تو می‌گویی. از برای حدیث آمدی و چنین چیزها بر من فوت نشده و نمی‌شود." گفتم "اندیشهٔ خداوند به همه حال راست باشد" و بیش دم نزدم و آن روز و آن شب بگذشت که شراب‌خوردن او دو سه روز برداشتی. دیگر روز که به خدمت رفتم وی هنوز در نشاط شراب بود. مرا بنشاند و به شراب مشغول شدیم.»[1]

در میان امیران ولایات رسم بر این بود که در بزم شراب به یاد سلطان پیاله می‌گرفتند. ابوالعباس خوارزم‌شاه «چون به شراب نشستی آن روز بانام‌تر اولیا و حشم و ندیمان و فرزندان امیران که بر درگاه او بودند، از سامانیان و دیگران بخواندی و فرمودی تا رسولان راکه از اطراف آمده بودندی به احترام بخواندندی و بنشاندی. چون قدح سوم به دست گرفتی به پای خاستی بر یاد امیر محمود و پس بنشستی و همهٔ قوم بر پای می‌بودندی و یکان‌یکان را می‌فرمودی و زمین بوسه می‌دادندی و می‌ایستادندی تا همه فارغ شدندی.»[2]

سلطان محمود برای بزم‌های شراب خویش اوقات مشخص و برنامهٔ مرتبی داشته است، چنان که «در ماهی سه نوبت شراب خوردی و هر نوبتی سه روز.»[3] او چنان که به دادن هدایا و عطایای گران در زمان نشاط و شراب مشهور است، پیش از نشستن به بزم شراب و پس از برخاستن از آن بزم نیز صدقات زیادی بر عوام می‌داده است. «چون عزم شراب‌خوردن کردی هزارهزار درم

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۹.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۵۵.
۳. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۸.

صدقه دادی و چون از شراب فارغ شدی هم چندان بدادی.»[۱]

این بزم در زمان مسعود، باشکوه‌تر از زمان سلطان محمود برگزار می‌شد. تا جایی که حتی به یک هفته به طول می‌انجامید، چنان‌که در تاریخ شاهان ایران باستان شاهدیم. سلطان مسعود در این بزم‌ها صله‌ها و هدایای گران می‌داد و اطرافیان خویش را با این بخشش‌ها می‌نواخت و خوش می‌داشت. «امیر بر خوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم را فرود آوردند و به خوان‌ها بنشاندند و شاعران شعر خواندند... و مطربان بر اثر ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان شد... و از خوان برخاست، هفت شراب خورده و به سرای فرود رفت و قوم را جمله بازگردانیدند و پس از این به یک هفته پیوسته شراب خورد و بیشتر با ندیمان و مطربان را پنجاه‌هزار درم فرمود»[۲]

غزنویان بزم شراب را به رسم دیرینهٔ نیاکانشان در ایران باستان، چنان گرامی می‌داشتند که هیچ چیزی جز جنگ نمی‌توانست مانع برگزاری این بزم شود. چنان که این موضوع در پاسخ سلطان مسعود به خواجه میمندی ذکر شده است. سلطان مسعود زمانی که می‌خواست خواجه احمد بن حسن میمندی را به وزارت خویش بگمارد، میمندی برای قبول کردن این سمت شرط‌های گران گذاشته بود، «سلطان گفت: "خواجه را بگوی که من همهٔ شغل‌های خویش به تو خواهم سپرد مگر نشاطِ شراب و شکار و چوگان و جنگ."»[۳]

بزم نشاط و شراب چنان که در بالا یادآور شدیم در سفرها نیز برپا می‌شده است تا خستگی و کسالت سفر زدوده شود. البته تا آخر مجلس ادب و تشریفات نگهداشته می‌شد و به اندازه‌ای نمی‌نوشیدند که خردشان زایل شود

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۸.

۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۲۸.

۳. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۸۰./ نیز: ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۶۶.

و در محضر پادشاه بی‌نزاکتی‌ای پدیدار شود. بزم سفر ترمذ یکی از بهترین نمونه‌های برگزاری بزم شراب سلاطین غزنه در سفر است. «امیر به شراب بنشست و کوتوال ترمذ و سرهنگان در رسیدند و حاجب بزرگ بلگاتگین ایشان را به نیم ترگ پیش خویش بنشاند... امیر بفرمود تا قتلغ کوتوال را با خلعت و بوالحسنِ بانصر را که ساخت زر داشتند، بنشاندند و دیگران را بر پای داشتند. و همگان را کاسه‌ای شراب دادند، بخوردند و خدمت کردند.... و امیر تا نیم‌شب شراب خورد.»[۱]

بدون شک بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین بزم نشاط و شراب را در دودمان غزنوی در زمان سلطان مسعود شاهدیم. بزمی که هریک به اندازه‌ای می‌نوشند و از دور خارج می‌شوند، ولی سلطان مسعود با نوشیدن بیست‌وهفت ساتگین نیم‌منی، هنوز بر جای است و خویش را از دست نداده‌است. ابوالفضل بیهقی در این بزم حضور داشته و چشم‌دید خویش را در تاریخش بیان کرده‌است. «امیر گفت: "بی‌تکلف باید که به دشت آییم و شراب به باغ پیروزی خوریم." و بسیار شراب آوردند. در ساعت از میدان به باغ رفت و ساتگین‌ها و قرابه‌ها تا پنجاه در میان سرایچه بنهادند و ساتگین روان ساختند. امیر گفت: "عدل نگاه دارید و ساتگین‌ها برابر کنید تا ستم نرود." و پس روان کردند ساتگینی هر یک نیم من و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز برآوردند. بوالحسن پنج بخورد و به ششم سپر بیفکند و به ساتگین هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش افتاد و فراشان بکشیدندش. بوالعلاء طبیب در پنجم سر پیش کرد و ببردندش. خلیل داود ده بخورد و سیا بی‌روز نُه، و هر دو را به کوی دیلمان بردند. بونعیم دوازده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان افتاد و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند. ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق، و خواجه

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۷۸.

هـژده بخـورد و خدمـت کـرد رفتـن را و بـا امیر گفت: "بـس، که اگر بیـش از این دهند ادب و خرد از بنده دور کند"، امیر بخندید و دسـتوری داد و برخاسـت و سـخت به ادب بازگشـت. و امیر پس از این می‌خورد به نشـاط و بیست‌وهفت ساتگین نیم منی تمام شد. برخاست و آب و طشت خواست و مصلای نماز، و دهان بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و چنان می‌نمود که گفتی شـراب نخورده اسـت و این همه به چشـم و دیدار من بود که بوالفضلم و امیر بر پیل نشست و به کوشک رفت.»[۱]

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۴۱، ۷۴۲.

مراسم سوگواری غزنویان به شیوهٔ ایران باستان

غزنویان زمانی که به سوگ کسی می‌نشستند، مطابق رسم ایران باستان، سلطان جامهٔ سپید می‌پوشید و دستار سپید با خود داشت. اعیان و بزرگان شهر نیز همه سپید می‌پوشیدند.[1] این سپیدپوشیدن در سوگواری ریشه در آیین‌های ایران باستان دارد. چنان که هندوان زمان کوچ از ایران‌وَیجه به سوی شبه‌قاره و جدایی از برادران اُپائیری‌سِئنی خود مدنیت ویدی را با خود به شبه‌قاره بردند و توام با آن فرهنگ، آیین و رسوم آریایی را که یادگار زمان هم‌زیستی‌شان بود، با خود بردند و تا کنون حفظ کرده‌اند. یکی از این رسوم، سپیدپوشیدن است در مجلس سوگواری، که هنوز هم در هندوستان متداول است.

پس از اسلام این آیین را در خراسان در پیروان بومقنّع می‌بینیم که به همین دلیل به جنبش سپیدجامگان معروف شدند. بومقنّع و یارانش برای براندازی حکومت عربی و کوتاه‌کردن پای زبان و فرهنگ عربی از خراسان و سرزمین‌های شرقی برخاسته بودند.

جالب اینجاست که غزنویان با این‌که منشور و خلعت از عباسیان دریافت

۱. گیتی فلاح رستگار، «آداب، رسوم و تشریفات دربار غزنه از خلال تاریخ بیهقی»، ص ۳۵۴.

می‌کردنـد، هیـچ یک از رسـوم تـازی را پاس نمی‌داشـتند. حتی برای سـوگواری بـه خلیفهٔ درگذشـتهٔ عباسـی نیـز در حالی که رسـول خلیفهٔ جدیـد در مجلس حاضر اسـت، هم سـپید می‌پوشـند و عزاداری را به رسـم نیاکان خویش به جا می‌آورند. در حالی‌که رنگ عزا و ماتم داشـتن در عرب و اسـلام، سـیاه اسـت و هم‌چنان پرچم عباسیان نیز سیاه بود.

در سـوگ القادربـالله عباسـی کـه رسـول خلیفـهٔ جدیـد آن خبـر را بـه درگاه غزنین آورده بود «سلطان حکم داد که سه روز تعزیت خلیفه در بلخ گرفته شود. دکان‌هـا را ببسـتند و همـه‌روزه امرا و اعیان با لباس سـفید به دربـار می‌آمدند و رسم تعزیت به جا می‌آوردند و سلطان نیز در این سه روز دستار و قبایی سپید می‌پوشید.»[۱]

بیهقـی ایـن واقعـه را بـا جزئیـات بیشـتر شـرح می‌دهـد: «امیر ماتم‌داشـتن ببسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا بود سپید و همهٔ اولیاء و حشم و حاجبان با [جامهٔ] سپید آمدند. و رسول را بیاوردند تا مُشاهِد حال بوَد. و بازارها در ببستند و مردم و اصناف و رعیت فوج‌فوج می‌آمدند و سه روز بر این جمله بود و رسول را می‌آوردند و چاشتگاه که امیر برخاستی باز می‌گردانیدند.»[۲]

جای دیگر این نوع سـوگواری را که با جزئیات به آن پرداخته شده‌اسـت در درگذشـت سـلطان محمود می‌بینیم. مسـعود سـه روز برای این واقعه عزا اعلام می‌کند و همه در این روزها سـپید می‌پوشـند و با تشـریفات ویژه این اندوه را به سـوگ می‌نشـینند. «و امیر دیگر روز بار داد با قبایی و ردایی و دستاری سپید، و همـه اعیان و مقدمان و اصناف لشـکر به خدمت آمدند سـپیدها پوشـیده،

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۶۰.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳۴۳.

و بسیار جزع بود. سه روز تعزیتی ملکانه به رسم داشته آمد، چنانکه همگان بپسندیدند.»[۱]

همین‌گونه رسم خلعت‌دادن، رسم هدیه نثارکردن، رسم بدرقه و استقبال، رسم عروسی، رسم اسپ‌خواستن برای کسی که تازه به مقامی گماشته شده‌است، همه در زمان غزنویان به شیوهٔ ایران باستان برگزار می‌شده است.

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۴.

سنت ولی‌عهدی به شیوهٔ دربارهای ایران باستان

همان بخش ایرج ز ایران‌زمین
بداد آفریدون و کرد آفرین[1]

به نیابت گماشتن فرزند کوچک یادگاری است از زمان فریدون پیشدادی. او قلمرو خویش را میان سه فرزند خود بخش می‌کند. روم و خاور[2] را به سلم می‌سپارد و او را خاورخدای می‌نامد. ترکستان و چین را به تور سپرده، او را توران‌خدای می‌نامد و ایرج را که کوچک‌تر از همه است به ولی‌عهدی خویش برگزیده و ایران‌زمین را به او پیشکش می‌کند. و این مسئله آغازگر جنگ‌های ایران و توران در تاریخ می‌شود.

نهفته چو بیرون کشید از نهان
به سه بخش کرد آفریدون جهان
نخستین به سلم اندرون بنگرید
همی روم و خاور مر او را سزید

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۲، ص ۴۹.
۲. خاور در آن زمان به مفهوم غرب به کار می‌رفته است.

دگر تور را داد توران‌زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین
پس آنگه نیابت به ایرج رسید
مر او را پدر، شهر ایران گزید[۱]

البته فریدون به آرزوی خویش نمی‌رسد و ایرج جز مدت کوتاهی بر آن تخت نمی‌ماند. توطئهٔ برادران سبب مرگ او می‌شود و این مرگ سبب جنگ‌های خونین بین ایران و توران می‌شود، که تا آخر دورهٔ کیانیان ادامه دارد.

غزنویان نیز همانند نیاکانشان و به رسم ایران باستان، فرزند کهترشان را به ولی‌عهدی انتخاب می‌کردند و پایتخت ایران را به وی می‌سپردند و فرزندان دیگر را به ممالک اطراف سرگرم می‌داشتند. که البته هیچ‌گاه پادشاهی فرزندان کوچک بر جایگاه پدر، پایدار نبوده و به مرگ آنان انجامیده است، چونان که بر ایرج پیش آمد. انگار از همان آغاز بر این رفته است که هر فرزند کوچکی که به شیوهٔ ایرج مورد مهر پدر قرار گیرد و به نیابت برگزیده شود، باید جان شیرین خویش را بر سر آن بگذارد.

نخستین فرزند کوچک که در دودمان غزنوی به ولی‌عهدی برگزیده می‌شود، اسماعیل است. اسماعیل فرزند کوچک امیر سبکتگین است.

امیر سبکتگین در ماه شعبان ۳۸۷ ه / اگست ۹۹۷ م، زمانی که از بلخ راهی غزنه بود در منطقه‌ای به نام **مَدر** در می‌گذرد. «چون سبکتکین فرشتهٔ مرگ در کنار خود دید، پسرش اسماعیل را به جانشینی خود برگزید و چون دیده بر هم نهاد سپاه، دست اسماعیل به بیعت فشرد و برای او سوگند خورد. اسماعیل نیز در میان ایشان دارایی پخشید.»[۲]

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۸۰.
۲. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۶۸.

سبکتگین زمان درگذشت ۵۶ سال سن داشت و بیست سال از پادشاهی‌اش می‌گذشت.[۱] او شش پسر داشت که عبارت بودند از محمود، نصر، یوسف، اسماعیل، حسن و حسین. دو تن از پسران سبکتگین که حسن و حسین باشند در کودکی درگذشتند.[۲] البته برای تأیید این که از میان چهار پسر زندهٔ سبکتگین اسماعیل از همه کوچک‌تر بوده است، شواهدی لازم است. ابن اثیر می‌نویسد که «او از برادر دیگرش محمود، برناتر بود. پس سپاهیان او را خرد شمردند و چندان درخواست روزیانه زیاده رفتند که گنجینه‌های مانده از پدر، تهی شد.»[۳]

میرخوند بلخی نیز اسماعیل را کوچک‌تر از محمود می‌داند: «سبکتگین به هنگام وفات کارها را به پسر خود اسماعیل که از محمود کوچک‌تر بود، سپرد. پس از مرگ او در راه مرو، سپاهیان با اسماعیل بیعت کردند و سوگند یاد نمودند. اسماعیل اموال پدر را به سپاهیان می‌داد و آنها بیشتر می‌خواستند تا آن که خزاین پدر را به باد فنا داد.»[۴]

هنگامی که پس از سبکتگین بنا به وصیت وی، اسماعیل به تخت ایران می‌نشیند، محمود در غزنه حضور ندارد. محمود در این زمان به روایتی در بلخ[۵] و به روایتی در نیشابور[۶] بوده است. محمود با شنیدن خبر مرگ پدر به سوگ نشست و «پیک نزد برادرش اسماعیل فرستاد و او را در مرگ پدر اندوه گسارد و بدو گفت که اگر پدر او (اسماعیل) را به جانشینی خود برگزیده از بهر دوری

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۶.
۲. همان، ص ۱۵./ نیز: سید ابوالقاسم فروزانی، غزنویان از پیدایش تا فروپاشی، ص ۹۶.
۳. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۶۸.
۴. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۸۸.
۵. ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۶.
۶. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۶۸، ۵۳۶۹.

وی (محمود) بوده است.»[۱]

محمود نشستن به جای پدر را حق خویش می‌داند، چون هم بزرگ‌تر است و هم در فتوحات و استحکام مرزهای ایران در کنار پدر نقش برازنده‌ای داشته است. در آغاز محمود به برادر نامه می‌نویسد و او را از راه شفقت نصیحت می‌کند که خزانهٔ پدر را به باد ندهد و لشکریان را بر خویش گستاخ نسازد. هم‌چنان به اسماعیل می‌نویسد که در صورت حل مسالمت‌آمیز این قضیه از سوی او، حاضر است او را به قدرت شریک بسازد.[۲]

اما پس از سخت‌سری اسماعیل و کوتاه نیامدن او، محمود به غزنه لشکر می‌کشد و به اطرافیان اسماعیل پیام می‌فرستد که: «این کودک را بگویید که ابلهی مکن که کار ملک‌داری کار تو نیست.»[۳]

زمانی‌که اسماعیل شکست خورده و در قلعه پناه می‌برد، محمود، عبدالله دبیر را که دبیر پدرش بود به سوی محمد می‌فرستد و می‌گوید: «برو و این جوانک را بگوی که بسیار با تو گفتم...»[۴] به کار بردن لفظ **کودک** و **جوانک** از طرف سلطان محمود به اسماعیل، خود بیانگر کوچک‌بودن اسماعیل است. به حدی که حتی در نظر محمود نمی‌آید و محمود او را رقیب خویش نمی‌داند و می‌گوید که فرمانروایی کار کودکان نیست.

---

۱. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۶۹./ ابن خلکان نیز عین عبارات را از محمود نقل می‌کند: «وقآل له: إن أبي لم يستخلفک دوني إلا لکونک کنت عنده وأنا کنت بعيدة عنه، ولو أوقف الأمر على حضوري لفاتت مقاصده.» ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۶.

۲. غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۷۴./. نیز: ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۶، ۱۷۷./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۶۸، ۵۳۶۹./ نیز نگاه شود به خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۹.

۳. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۴۶.

۴. همان، ص ۴۶.

سبکتگین می‌دانست که محمود، اسماعیل را به تخت نخواهد گذاشت. بنابراین از گوش اسماعیل به‌در می‌کند که «از رای محمود بیرون مشو و با او به ادب زندگانی کن که تو مرد دست او نیستی. و اگر تو را در غزنین نگذارد با او مکاو و اگر تو را به امیری غزنین بگذارد منتی عظیم دان.»[۱] و هم‌چنان به محمود می‌نویسد که: «اسماعیل هم‌چون یکی بندهٔ توست، باید که دست او قوی داری.»[۲]

این همه گواه بر این است که اسماعیل فرزند کهتر امیر سبکتگین بوده است. حالا می‌رویم سراغ وصیت سبکتگین به جانشینی اسماعیل بر تخت ایران. «اکنون از پسران من مستعدتر و کارآمده‌تر محمود است، که او را متصدی کار بزرگ کرده‌ام و او در خراسان است... و علی کلّ حال این ملک بزرگ به وی خواهد آمد. اما نمی‌خواهم نیز که مملکت من و جاه من خلل یابد، و این پسر من اسماعیل هم نجابتی دارد، تخت غزنین و ملک هندوستان به وی می‌سپارم، تا به جای من بنشیند.»[۳]

عین این سناریو در زمان سلطان محمود تکرار می‌شود. سلطان محمود در دوران زندگی خویش محمد را که فرزند کوچک او بود و از طرف مادر به آل فریغون نسبت داشت[۴] بسیار دوست می‌داشت و «در آن روزگار اختیار چنان می‌کرد که جانب‌ها به هرچیزی محمد را را استوار کند.»[۵] سلطان محمود پیش از مرگ خویش محمد را به عنوان جانشین خویش بر تخت ایران گزیده و حکومت عراق عجم را به مسعود پسر بزرگ خود واگذار می‌کند تا دورتر از

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانسا، ص ۴۵. ۲. همانجا.
۳. همانجا.
۴. ابوالحارث فریغونی والی جوزجانان خُسُر محمود بود و محمد از بطن دختر او به دنیا آمده بود. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۹.
۵. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۲۰.

غزنه سرگرم باشد. سلطان محمود «پسر بزرگ‌تر ـ مسعود ـ را با خود ببرد و هر شهر که بگرفتی از عراق، به وی سپردی... و سلطان مسعود را در عراق بنشاند، غرض که از محمد دور باشد.. و سلطان، سرای خود و ممالک خراسان و هندوستان و سیستان و مکران و کابل و بُست و آن طرف را به فرزند کهتر محمد گذاشته بود.»[۱]

به همین دلیل، مسعود در زمان مرگ پدر در غزنه حضور ندارد. «و قام بالأمر من بعده ولده محمد بوصیة من أبیه، و اجتمعت علیه الکلمة، و غمرهم بإنفاق الاموال فیهم، و کان أخوه أبو سعید مسعود غائبا.»[۲]

سلطان محمود هفت پسر داشت به نام‌های مسعود، اسماعیل، نصر، سلیمان، ابراهیم، عبدالرشید و محمد.[۳] اما از این میان پسر کوچک‌تر خود محمد را به جانشینی خویش منصوب کرد. سلطان در روز پنج‌شنبه بیست‌وسوم ماه ربیع‌الآخر ۴۲۱ مهشیدی درگذشت[۴]، اما پیش از آن در بستر مرگ، سرِ محمد را در کنار گرفته و نصیحت می‌کند: «ای پسر بدان که هرچه من خواهم تا تو از مسعود برگذری، خدای مسعود را می‌خواهد... باید که با

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۴.

۲. ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۸۱.

۳. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۳۳./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۳۱۷./ هم‌چنان سلطان محمود «سه دختر داشت که یکی را به منوچهر و دومی را به یغان‌تگین پسر قدر خان و سومی را به عنصرالمعالی داد.» خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۳۳.

۴. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۵./ نیز: ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۴۱۹./ نیز: ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۸۱./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۳، ص ۵۶۴۳./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۵.
سلطان محمود را در چمن باغ فیروزی در دو میلی شمال شهر کنونی غزنی به خاک سپردند. باغ فیروزی که قبر سلطان محمود در آن است اکنون به نام «روضه» شهرت دارد.

مسعود طریق مدارا پیش گیری و هرچند توانی تحمل کن و هرچه گوید قبول کن، که جملهٔ جهان بندهٔ مردی و زیرکی اویند.»[۱]

ابوحنیفه اسکافی سلطان محمود را به فریدون تشبیه کرده و می‌گوید که او قلمرو خود را مانند فریدون بین فرزندان خویش قسمت کرد:

چو راست گشت جهان بر امیرِ دین محمود
ز سومنات همی گیر تا درِ بلغار
جهات را چو فریدون گرفت و قسمت کرد
که شاه بُد چو فریدون موفّق اندر کار[۲]

فردوسی نیز بارها سلطان محمود را به فریدون تشبیه کرده و او را فریدون زمان خوانده است:

بدانگه که بُد سال پنجاه‌وهشت
نوان‌تر بُدم، چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند،
ـ که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند ـ
که: «ای نامدارانِ گردن‌کشان!
که جست از فریدون فرخ نشان؟
فریدونِ بیداردل زنده شد؛
زمین و زمان پیش او بنده شد
به داد و به بخشش گرفت این جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان»[۳]

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۶.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳۲۹.
۳. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۱، ۱۶۲.

عین همین قضیه برای بار سوم در زمان سلطان مسعود اتفاق می‌افتد. مسعود فرزند کوچک خویش امیر سعید مردان‌شاه را «بر می‌کشید و در باب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمت‌کاران وی زیادت‌ها می‌فرمود و می‌نمود که او را دوست‌تر دارد. پدر دیگر خواست و خدای عزّوجلّ دیگر، که پادشاه‌زاده به کودکی و جوانی گذشته شد... و تخت ملک پس از پدر، مودود یافت.»[۱]

زمانی که سلطان مسعود، امیر مودود را به سوی بلخ می‌فرستد و خود عازم بُست می‌شود، امیر سعید مردان‌شاه را به نیابت به غزنین گذاشته و ادارهٔ امور را به او موکول می‌کند: «و امیر سعید را خلعتی فاخر راست کرده بودند، بپوشید و پیش آمد و سلطان او را بنواخت و مثال داد تا به غزنین مقام کند به کوشک خواجهٔ بزرگ ابوالعباس اسفراینی.»[۲] و به دلیل کوچک‌بودنش، سرهنگ بوعلی کوتوال را به پیش‌کاری او می‌گمارد.

دلیل دیگر بر کوچکی امیر سعید روایت داستان عروسی اوست با دختر سالار بگتغدی. زمانی‌که دختر سالار بگتغدی را به عقد سعید مردان‌شاه درآوردند «سخت کودک بود مردان‌شاه، چه سیزده ساله بود.»[۳] امیر مسعود او را سخت دوست داشت، چون مادرش محتشم بود.[۴]

و آخرین دلیل برای کوچک‌بودن سعید مردان‌شاه این است که سلطان مسعود در نامه‌ای که به خان ترکستان می‌نویسد، چنان‌که قبلاً در زمان سلطان محمود حرفش زده شده بوده‌است، دو تن از سرپوشیدگان حرم او را به زنی خویش و فرزندش مودود می‌خواهد و در این نامه مودود را فرزند

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۶۹.
۲. همان، ص ۵۶۸، ۵۶۹.
۳. همان، ص ۵۹۳.
۴. همان، ص ۵۹۴.

مهتر می‌خواند. «و یکی به نام فرزند ما ابوالفتح مودود دام تأییده که مهتر فرزند ماست.»[۱]

این مبحث را تا همین‌جا پیش رفتیم و برای پیش‌گیری از طولانی‌شدن بحث به همین اندازه کفایت می‌کنیم. در حالی که ممکن است این روند در خانوادهٔ غزنوی ادامه یافته باشد و ادامهٔ این موضوع فرصت بیشتری می‌طلبد و ریزنگری و بیرون‌کشیدن مطلب از جزئیات ذکر شده در تواریخ.

چه جالب است نهادینه‌شدن این آیین ایران باستان در میان غزنویان و شگفت‌انگیز است بی‌سرانجامی همهٔ این ولی‌عهدان کوچک که درست به سرنوشت ایرج دچار شدند.

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۴۳.

فصل هفتم

پارسی‌گرایی غزنویان

زبـان دربـار غزنویـان از آغـاز تا آخر **پارسی** بود. آنان خود به زبان فارسـی سـخن می‌گفتند، می‌نبشـتند، می‌سرودند و دیگران را نیز به این مهم تشویق و ترغیب می‌کردنـد. ایـن تشـویق‌ها و ترغیب‌هـا بـا گردکردن اهـل فضـل و ادب و هنر در پایتخـت و شـهریه بسـتن بـه آنـان و هم‌چنـان پخـش و نشـر آثارشـان و صله و انعام دادن‌های بس بزرگ و سخاوتمندانه کاملاً آشکار و مبرهن است.

امیـر سـبکتگین کـه بـا الگوگیـری از تشـکیلات اداری سـامانیان تهـداب یـک دولـت جدیـد را در غزنه می‌گـذارد، اسـاس آن را بر زبان فارسـی و فرهنگ آریایـی اسـتوار می‌کنـد. «غزنویـان را دسـت‌پرورد آن خانـدان و تربیت‌یافتـهٔ آن دوران می‌دانند، و رشـد و بالندگی زبان فارسـی و کثرت شـاعران را در دستگاه غزنویـان ادامهٔ حرکت دوران سـامانی، با ایـن توجه که امکانات مالی و قدرت و شکوه‌شان بیشتر از سامانیان بود.»[1]

امیر سبکتگین از همان ابتدا امور مملکت خویش را به دست دبیر رسائل و وزیر باکفایتی چون ابوالفتح بُستی دبیر و شاعر نامدار زبان فارسی می‌سپارد. او هم‌چنـان در زمـان حیات خودش، دبیر نامدار فارسـی‌زبان ابوالعباس فضل

۱. محمدسرور مولایی، «این که در شهنامه‌ها آورده‌اند»، ص ۲۸.

بن احمد اسفراینی را از امیر نوح سامانی برای فرزندش محمود ـ که در آن زمان سپاه‌سالار خراسان بود ـ خواسته و تدبیر امور محمود را در حکومت‌داری به او سپرد. «وزیر ابوالعباس فضل بن احمد، ابتدا دبیر فائق بود و پس از آن صاحب برید سامانیان در مرو گردید. سبکتگین او را از امیر نوح خواست تا کارهای سلطان محمود را به او بسپارد... او کسی بود که دستور داد تا نامه‌ها را همه به فارسی نوشتند.»[۱]

پس از این که سلطان محمود به جای پدر بر اریکهٔ قدرت تکیه می‌زند اسفراینی را منصب وزارت می‌دهد و سال‌های نخست سلطنت سلطان محمود به تدبیر این وزیر پارسی‌زبان و پارسی‌گرا آراسته می‌شود. «در دربار محمود غزنوی و پسرش مسعود، زبان فارسی زبان رسمی دولت بود و احکام خلیفه [خلیفهٔ عباسی] در آنجا به فارسی ترجمه می‌شد و خود محمود نیز دستور می‌داد اسنادی را که می‌خواهند برای بغداد بفرستند، ابتدا به فارسی تدوین نموده بعداً به عربی ترجمه کنند.»[۲]

با وجود این‌که اکثر شاهان غزنه به زبان و ادبیات تازی مسلط بودند[۳] باز هم به دبیران خویش دستور می‌دادند تا نامه‌هایی را که از بغداد می‌رسید، به پارسی ترجمه کرده و بخوانند. «بونصر مشکان نامه بخواند و به پارسی ترجمه کرد.»[۴] و هم‌چنان وقتی می‌خواستند به نامهٔ خلیفه پاسخ بدهند، نخست آن را به پارسی می‌نگاشتند، بعد به تازی بر می‌گرداندند. «نسخت بیعت و سوگندنامه را استاد من به پارسی کرده بود.»[۵] نسخهٔ پارسی را در دیوان به عنوان

---

۱. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۶۰۲.

۲. برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ج ۱، ص ۴۴۵.

۳. در مورد تسلط شاهان غزنوی به زبان و ادبیات تازی در بخش بعدی که در زیر خواهد آمد مفصل بحث خواهد شد.

۴. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۴۲۴.

۵. همان، ص ۳۴۷.

اسناد دولتی نگه‌داشته و نسخهٔ تازی را به بغداد گسیل می‌کردند.

وقتی نامهٔ خلیفه به غزنین می‌رسد، به همان زبان تازی در حضور شاه خوانده می‌شود. آنگاه شاه دستور می‌دهد که به پارسی نیز برگردان کرده و بخوانند تا همگان بدانند متن نامه چیست. دبیر نامه را به زبان عربی به خواندن گرفت «چون به پایان آمد، امیر [مسعود] گفت: ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرّر گردد. بخواند به پارسی، چنان‌که اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست.»[۱] دلیل این‌که سلطان در آغاز متن عربی نامه را می‌شنیده است، می‌تواند این باشد که می‌خواسته خودش مستقیم مفاهیم اصلی را از متن نامه بگیرد. چون ممکن است در برگردان تغیرات اندکی در مفاهیم پدید آید و سبب اشتباه در درک مطلب شود. گاهی هم وقتی نامه‌ها طولانی بوده‌است، امیر تازی‌اش را تا آخر شنیده و تنها به برگردان کردن بخشی از آن برای حاضران بسنده می‌کرده‌است، به اندازه‌ای که هم محتوای نامه برای همگان روشن شود و هم از ملال خاطری که از دو بار خوانده‌شدن یک نامهٔ طولانی به دو زبان ایجاد می‌شود پیش‌گیری شود. «منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه‌ای مختصر، یک دو فصل پارسی بگفت.»[۲]

هم‌چنان وقتی قرار بود سلاطین غزنه به خانان ترکستان نامه بنویسند به پارسی نبشته و گسیل می‌کردند نه به ترکی. «و استادم دو نسخت کرد این دو نامه را چنان‌که او کردی، یکی به تازی سوی خلیفه و یکی به پارسی به قدر خان.»[۳]

این خود نشان‌دهندهٔ تأکید غزنویان به زبان پارسی است. وگرنه اگر واقعاً غزنویان ترک بودند و به زبان، ادبیات و فرهنگ ایرانی اهمیت قایل نبودند،

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳۴۳.
۲. همان، ص ۴۷.
۳. همان، ص ۷۸.

می‌توانستند از ترک بودنشان به عنوان یک برگ برنده در منطقه استفاده کنند. با قرار دادن زبان ترکی به عنوان زبان رسمی یا حداقل یکی از زبان‌های دیوانی و مکاتبه‌کردن با آن زبان با ترکان هم‌جوار می‌توانستند عِرق قومی آنان را بجنبانند و بیشتر به خود نزدیک‌شان کنند و حمایت یا حداقل فراغت خاطر از سوی آنان به دست بیاورند.

دیگر مزیت نامه‌نگاری غزنویان به فارسی با خانان ترکستان[1] این بود که آنان حداقل مجبور بودند در دربار و تشکیلات اداری خود پارسی‌دانان و پارسی‌نویسانی نگهدارند تا در این موارد از آنان بهره ببرند. وظیفهٔ دبیران فارسی‌زبان در آنجا برگرداندن نامه‌های فارسی غزنویان به ترکی برای ایشان بوده است. هم‌چنان پاسخ‌دادن نامه‌های غزنویان به فارسی توسط این دبیران انجام می‌شده است.[2] مزیت جانبی نگهداشتن این پارسی‌دانان و پارسی‌نگاران در دستگاه ایلک خانیان در ضمن رسیدگی به امور نامه‌نگاری و ارتباط با غزنویان، این بوده است که در بلند مدت این کدرهای فارسی‌زبان می‌توانستند بیش از آنچه در تصور بود به دربار آل افراسیاب مؤثر باشند و در کنار معمول‌کردن زبان فارسی در آن دربار، فرهنگ آریایی را نیز در آن دربار جا انداخته و نهادینه کنند. «چنان که فی المثل از قراخانیان امیر بوری‌تکین، جلال‌الدین قلج طمغاج خان ابراهیم، و نصرةالدین قلج ارسلان خاقان عثمان نه فقط زبان فارسی را فراگرفته بودند بلکه به این زبان شعر نیز می‌سرودند، و در دربار خضرخان بن ابراهیم، یکی دیگر از پادشاهان این سلسله که عظیم شاعر دوست بود، هشت تن از شاعران مانند عمعق بخارایی و سید الشعراء

---

۱. خانان ترکستان از خاندانی بودند که در تواریخ به نام‌های قراخانیان، ایلک خانیان و آل افراسیاب معروف اند.

۲. جلال متینی، «زبان فارسی و حکومت‌های ترکان»، ایران‌شناسی، سال پنجم، شماره ۱۹، تهران، بنیاد ایران‌شناسی، ۱۳۷۲، ص ۵۹۸، ۵۹۹.

رشیدی را نام برده اند که ملتزم مجلس وی بوده اند.»[۱]

حالا با در نظرداشت توجه و علاقهٔ غزنویان به زبان فارسی، این خانواده را با ترکان صفوی در این امر مقایسه می‌کنیم. پیش از به قدرت رسیدن صفویان، تنها زبان رسمی و همگانی ایران غربی فارسی بود، اما با تشکیل حکومت ترکان صفوی، زبان ترکی به عنوان زبان رسمی حکومت اعلام شد و آهسته‌آهسته دامنهٔ زبان فارسی در قلمرو این خاندان تنگ‌تر شد، به حدی که حتی زبان فارسی در برخی از شهرها، با نفوذ گستردهٔ این خاندان در آن شهرها، کاملاً از میان رفت و جای خود را به زبان ترکی خالی کرد. «نقش دربار صفویه را در رواج کامل زبان ترکی در آذربایجان و فراموش‌شدن لهجهٔ ایرانی آذری در آن سامان نباید نادیده گرفت، چه با آن که شاه اسماعیل و فرزندانش فارسی می‌دانستند و به فارسی شعر می‌ساخته و کتاب می‌نوشته‌اند، ولی زبان ارتباطی شاهان با قزلباشان و اطرافیان خود، خواه‌وناخواه ترکی بود و تصمیم‌های مرشد کامل تنها می‌توانست به معاضدت زبان ترکی به پیروان و سپاهیان ترک‌زبان او ابلاغ شود و همین امر به خودی خود باعث شد که زبان ترکی به صورت زبان درباری صفوی درآید و تا آخر به همان حال بماند. و در نتیجه زبان ترکی آذربایجانی از آن دوره تا کنون جایگزین لهجهٔ ایرانی آذری گردیده است.»[۲]

هم‌چنان شهر تبریز که از قدیم‌الایام فارسی‌زبانان در آن سکونت داشتند، پس از تسلط صفویان به واسطهٔ سیاست‌های ترک‌گرایانه و فارسی‌ستیزانهٔ آنان به یک شهر تمام ترکی تبدیل شد. این سیاست ترک‌گرایی و پارسی‌ستیزی در دربار صفوی به حدی است که وقتی محمود هوتکی بر صفویان غالب می‌شود و اصفهان را در دست می‌گیرد و زبان فارسی را زبان دربار اعلام می‌کند، رفیقی

---

۱. جلال متینی، «زبان فارسی و حکومت‌های ترکان»، ص ۶۱۲.
۲. همان، ص ۶۱۴، ۶۱۵.

سیرجانی چکامه‌ای در وصف او گفته و او را به پارسی‌گرایی ستوده و صفویان را به ترک‌گرایی نکوهش می‌کند:

امروز روز عزت و دیهیم و افسر است
عهد بلندپایه و دور مظفر است
دیروز بود لهجهٔ دربار اجنبی
امروز قند پارسی اینجا مکرر است[۱]

اگر غزنویان نیز ترک بودند و یا گرایشی به زبان ترکی داشتند و مانند ترکان صفوی عمل می‌کردند، نه تنها زبان و ادبیات فارسی به این حد از کمال و پختگی نمی‌رسید، بل به احتمال زیاد دیگر اثری از این زبان در خراسان و ورارود و فارس نیز باقی نمی‌ماند و امروزه در کنار این که زبان ترکی زبان مطلق شرق بود، جغرافیای کشورهای شرق نیز به یک سرزمین کاملاً ترکی تبدیل شده بود.

یکی دیگر از نشانه‌های پارسی‌گرایی غزنویان این است که در دربار فرمانروایان این خاندان هیچ شاعر ترک و یا ترک‌زبانی وجود نداشته است که ایشان را به زبان ترکی مدح کرده باشد یا آثاری به زبان ترکی به نام ایشان نگاشته باشد. اگر چنین شاعرانی حضور می‌داشتند «نام و آثارشان در تذکره‌ها ثبت می‌شد و به دست ما می‌رسید و هم ما امروز در کتاب‌های تاریخ ادبیات خود، حداقل نام آنان و نوع آثارشان را برمی شمردیم و البته اظهارنظر درباره خوب و بد کار ایشان را به عهده منتقدان آثار ادبی ترکی می‌گذاشتیم. ولی واقعیت آن است که دربار این فرمانروایان قاهر... خالی از شاعران و نویسندگان ترک و یا ترک‌زبان بوده است.»[۲]

---

۱. به نقل از محمدحسین یمین، افغانستان تاریخی، کابل، کتاب، ۱۳۸۰، ص ۲۰.
۲. جلال متینی، «زبان فارسی و حکومت‌های ترکان»، ص ۶۰۸.

شـاید برخی‌هـا بگویند ـ چنان که گفته‌انـد ـ که در آن زمان زبان ترکی به آن حـد پختگی نرسـیده بوده اسـت کـه توانایی خلق متون ادبی را در خود داشـته باشد و نمی‌توانسته است بیشتر از حد محاوره مورد استفاده قرار گیرد، بنابراین ممکـن اسـت غزنویـان از روی مجبـوری به زبان فارسـی پناه آورده باشـند. ولی چنیـن کسـانی بـه احتمال زیـاد از متون کهـن و فاخر نظـم و نثر ترکـی در زمان آل افراسـیاب (معاصر غزنویان) و پیش از آنان بی‌خبر بوده‌اند. به عنوان نمونه می‌تـوان از کتـاب قوتاد غوبیلیک نـام برد که یکی از متـون کهن ادب حکمی و فلسفی ترکی است و در سال ۴۴۸ خ / ۱۰۶۹ م. (حدود ۱۰۰۰ سال قبل از امروز) نگاشـته شـده اسـت. نویسـندهٔ ایـن کتاب یوسـف خـان حاجب بلاسـاغونلو[1] وزیرمشـاور دربـار قراخانیـان (آل افراسـیاب) اسـت. او ایـن اثـر را بـه تمغـاچ بغرا خان ابوعلی حسن بن سلیمان ارسلان قراخانی تقدیم کرده است. موضوع اصلی این کتاب نقش سیاسـت‌گذاری و فرمانروایی در سـعادت انسان است و در ۶۶۴۵ بیت به زبان ترکی به رشتهٔ نظم کشیده شده است.[2] نقل قول فراوان از شاعران ترک در دیوان قوتاد غوبیلیک نشان می‌دهد که پیش از یوسف خان حاجب نیز شـاعران چیره‌دسـتی در زبان ترکی بوده اند و دیوان‌هایی از آنان به این زبان وجود داشته است.

شیخ محمود کاشـغری[3] (محمود بن حسـین بن محمد کاشغری) صاحب

---

۱. یوسف خان حاجب بلاسـاغونلو در سال ۴۱۰ هـ./ ۳۹۸ خ./ ۱۰۲۰ م، در شهر بلاساغون نزدیک کاشغر زاده شد و در کاشغر رخ در نقاب خاک کشید. سال درگذشت او روشن نیست.

۲. این کتاب در سـال ۱۳۹۴ خورشـیدی به اهتمام، تدوین و برگردان م. کریمی از سوی نشر اختر در تبریز به سه زبان ترکی، آذری و فارسی در دو جلد منتشر شد.

۳. محمود کاشغری در اواخر قرن چهارم مهشیدی (حدود سال ۳۸۰ هـ./ ۳۶۹ خ./ ۹۹۰ م) در کنار دریاچهٔ ایسـغ‌کولِ شهر برسخان به دنیا آمده اسـت. در آن هنگام پدرش حسین حاکم این شهر بود. او در سال ۴۷۷ هـ./ ۴۶۳ خ./ ۱۰۸۴ م، در زادگاهش درگذشته است.

دیوان لغات الترک هم‌شهری و هم زمان یوسف خان بلاساغونلو است. دیوان لغات الترک به ترکی ـ عربی، شامل موضوعاتی چون تاریخ، فرهنگ، زبان و جهان‌بینی اقوام ترک‌تبار در قرن یازدهم میلادی است. نسخه‌ای که اکنون از این کتاب موجود است متعلق به سال ۶۶۴ هـ./ ۶۴۴ خ./ ۱۲۶۵ م، است که از روی نسخهٔ دست‌نویس خود کاشغری کتابت شده است.[۱] کاشغری این کتاب را به المقتدی‌بالله خلیفهٔ عباسی تقدیم کرده است. دومین اثر کاشغری دستور زبان ترکی است به نام جواهر النحو فی لغت الترک که اکنون مثل بسیاری از کتاب‌های دیگر در دسترس نیست.

در آغاز قرن بیستم میلادی اکتشافاتی از سوی دولت‌های روسیه، آلمان و فرانسه در منطقهٔ **تورفان**[۲] ترکستان صورت می‌گیرد و در نتیجهٔ آن متون بسیار کهنی به زبان‌های مانوی و ترکی به دست می‌آید. ضمن کاغذپاره‌های مجزا در علم نجوم و هیئت، کتابی نیز به زبان ترکی پیدا می‌شود که در مورد اعتراف به گناه در دین مانی است. این کتاب توسط اورل استاین باستان‌شناس مجارستانی کشف می‌شود.

با توجه به مطالب فوق، ایراد ضعیف‌بودن زبان ترکی در زمان غزنویان و موجود نبودن ظرفیت خلق آثار ادبی و علمی در آن و روآوردن غزنویان از روی مجبوری به زبان فارسی مردود است، زیرا زبانی که در قرن پنجم هجری توانایی آفرینش آثاری به عظمت قوتاد غوبیلیک، لغات الترک و جواهر النحو فی لغت الترک را دارد، می‌توانسته است که به عنوان زبان رسمی دربار درآید، چنان

---

۱. این کتاب دو بار در تهران بازنویسی و چاپ شده است، باری توسط دبیر سیاقی و بار دیگر توسط صدیق هریک.

۲. شهر «تورفان» یا «تُرفان» در شرق «سین‌کیانگ» یعنی ترکستان شرقی در کشور کنونی چین واقع است. این منطقه در گذشته به نام کاشغرستان معروف بوده و همراه با دیگر شهرهای ورارود مربوط قلمرو قراخانیان می‌شده است.

که عملاً زبان دربار خانان مقتدر ترکستان بوده است. چنان که اشاره کردیم یوسف حاجب در دیوان خویش از بسیاری از شاعران ترک صاحب دیوان نقل قول کرده است و این نشان می‌دهد که زبان ترکی پیش از او زبان آفرینش‌های ادبی بوده است، چنان که این نکته را مکشوفات تورفان تأیید می‌کند و نشان می‌دهد که در زمان‌های قدیم‌تر از قراخانیان زبان ترکی توانایی خلق آثار دینی و نجومی را در دامن خود داشته است.

مگر قدرت غزنویان از ایلک‌خانیان کمتر بود که به زور زبان ترکی را در مملکت خویش رسمیت می‌بخشیدند؟ یا از ترکان صفوی کمتر بود که زبان فارسی را برمی‌انداختند و زبان ترکی را جاگزین آن می‌کردند؟ اگر نه در تمامی مملکت، حد اقل در دربار خودشان که این فرصت و توانایی را داشتند. این پارسی‌گرایی و علاقه به زبان و فرهنگ آریایی است که غزنویان را برای رشد و بالندگی این زبان و فرهنگ به خدمت می‌گیرد.

پارسی‌گرایی سلطان محمود به حدی بود که حتی ترکانی را که در دربار او حضور داشتند نیز به پارسی‌گویی وا می‌داشت یا به عبارت دیگر از میان ترکان کسانی را به دربار راه می‌داد که پارسی‌گوی بودند یعنی با خواندن و نوشتن زبان پارسی آشنا بودند و می‌توانستند به این زبان، فصیح سخن بگویند. سیرالملوک داستانی را در این مورد به شرح ذیل نقل می‌کند: «زنی بود ترک‌زاده و نویسنده و خواننده و زبان‌دان و شیرین‌سخن و پیوسته در سرای حرم محمود آمدی و با محمود سخن گفتی و طیبت و بازی کردی و پیش او دفترها و حکایات پارسی خواندی.»[۱]

نکتهٔ دیگر پارسی‌دانی بخش هندوان لشکر غزنه است که به زبان پارسی آشنا شده و آهسته‌آهسته به این زبان مسلط شدند. وقتی سلطان مسعود

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۰۳.

در سال ۴۲۴ مهشیدی به فکر فرونشاندن فتنه‌ای که احمد ینالتگین در هندوستان به پا کرده، می‌افتد، شخصی را از هندوان بر این کار نامزد کرده و این مهم را به او می‌سپارد. نام آن شخص تلک است و معروف به تلک هندو. یکی از دلایل انتخاب تلک، به غیر از هندو بودن و آشنایی‌اش با منطقه و هم‌چنان شجاعت، این است که: «زبانی فصیح داشت و خطی نیکو به هندوی و فارسی» می‌نوشت.[1]

پس از سلطان محمود، زبان پارسی بیش از هفت‌صد سال زبان رسمی شبه‌قاره بود، تا این‌که کمپنی هند شرقی (انگلیسی‌ها) سخن‌گفتن و نوشتن را به آن در ادارات دولتی ممنوع اعلام کرد و پس از مدتی زبان انگلیسی را جاگزین آن ساخت. حکومت‌های بعدی در شبه‌قاره، به ویژه گورکانیان که به پارسی‌گرایی و ادبیات‌پروری شهره‌اند، همهٔ‌شان این شهرت را مدیون سلاطین غزنه اند. انتقال مرکزیت زبان پارسی از غزنه به هندوستان و تجمع آن همه شاعر و اهل فضل و هنر را در هند و نبشته‌شدن آن همه کتاب، ـ که هنوز هم کتابخانه‌های هند پر است از نسخه‌های خطی زبان پارسی ـ و شکل‌گیری سبک هندی در ادبیات پارسی را مدیون سلاطین غزنه هستیم.

غزنویان را به ترک بودن متهم می‌کنیم، ولی همین غزنویان «زبانی را که... به عنوان زبان فرهنگی در این سرزمین [هندوستان] آورد، زبان فارسی بود.»[2]

سخن آخر این که «ما در بقا و شکوفایی فرهنگ و ادبیات پارسی، مرهون زحمات و فرهنگ‌دوستی سلطان محمود غزنوی هستیم.»[3]

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۴۶۰.

۲. برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ج ۱، ص ۴۴۶.

۳. محمدعلی افتخاری آریان‌پور، هزاره و تاجیک در تاریخ، به کوشش غلام‌حسین حیدری خواتی، [بی‌جا]، خراسان باستان، ۱۳۹۳، ص ۲۶۱. (این جملات بخشی از سخنرانی دکتر سعیدی علاءالدینی است که در یکی از همایش‌های دانشجویی در اصفهان ایراد شده است و آقای آریان‌پور آن را در کتاب خویش گنجانده است.)

نمونه‌هایی از نامه‌نگاری‌های دربار غزنه

اینک که به پایان این بحث رسیده‌ایم سه نمونه از نامه‌نگاری‌های دربار غزنه را به زبان فارسی با هم مرور می‌کنیم: ۱، فرمان سلطان محمود به قتلغ‌تگین حاجب جهت بررسی صحت و سقم خبر خیش‌خانۀ مسعود در باغ عدنانی هرات. ۲، نامۀ خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود غزنوی به آلتونتاش خوارزم‌شاه والی غزنویان در خوارزم. ۳، ملطّفۀ حرّۀ ختلی خواهر سلطان محمود به برادرزاده‌اش مسعود که در اصفهان مقام داشته است. ۴، مواضعه‌نگاری‌های میمندی با سلطان مسعود.

۱. فرمان سلطان محمود به قتلغ‌تگین حاجب جهت بررسی صحت و سقم خبر خیش‌خانۀ مسعود در باغ عدنانی هرات

مدتی در زمان سلطان محمود فرزندش مسعود در هرات مقام داشت. خبرهایی به گوش سلطان رسیده بود که فرزندش به جای رسیدگی به امور مردم به خوش‌گذرانی و عیش و نوش مصروف است. از جمله جاسوسان سلطان از خیش‌خانه‌ای خبر دادند که مسعود در باغ عدنانی هرات برای خود ساخته بود و دیوارهای آن را با نقاشی‌هایی برهنه آراسته بودند. سلطان محمود به خشم می‌آید و برای ثابت‌شدن درستی و نادرستی این خبر، قتلغ‌تگین حاجب را با فرمانی که خود نگاشته است به هرات می‌فرستد. بیهقی در مورد نگاشته‌شدن این فرمان به قلم خود سلطان محمود آورده است: «امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد. نوشتگین را بخواند و گفت: "خیلتاش آمد؟" گفت "آمده به وثاق نشسته است." گفت "دویت و کاغذ بیار" و نوشتگین بیاورد، و امیر به خط خویش گشادنامه‌ای نبشت.»[1]

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۳۱.

متن فرمان این است

«بسم‌الله الرحمن الرحیم. محمود بن سبکتگین را فرمان چنان است این خیلتاش را، که به هرات به هشت روز رود، چون آنجا رسید یک‌سر تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باک ندارد و شمشیر برکشد. و هرکس که وی را از رفتن بازدارد گردن وی بزند و هم‌چنان به سرای فرود رود و سوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی به باغ فرود رود و بر دست راست باغ حوضی است و بر کران آن خانه‌ای بر چپ. درون آن خانه رود، دیوارهای آن را نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه چه بیند و در وقت باز گردد، چنان که با کس سخن نگوید و به سوی غزنین بازگردد. و سبیل قتلغ‌تگین‌حاجب بهشتی آن است که بر این فرمان کار کند اگر جانش به کار است و اگر محابایی کند جانش رفت، و هر یاری که خیلتاش را بباید داد بدهد تا به موقع رضا باشد بمشیةالله و عونه، والسلام.»[1]

۲. نامهٔ میمندی به خوارزم‌شاه

پس از یک سالی که آلتونتاش خوارزم‌شاه بر خوارزم ولایت کرد، محاسبان از پایتخت (غزنه) به طلب مالیات سالانه به خوارزم رفتند. خوارزم‌شاه نامه‌ای به غزنین فرستاد که به جای این شصت‌هزار دینار مالیات خوارزم، از حقوق جامگی لشکر من که از پایتخت باید پرداخت شود کم کنید تا زحمت این برد و آورد کم شود. خواجهٔ وزیر پس از خواندن نامهٔ آلتونتاش در پاسخ آن چنین نگاشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم، بدان که آلتونتاش محمود نتواند بود به هیچ حال. مالی که ضمان کرده‌ای بردار و به خزانهٔ سلطان آور و پیش ناقد و وزّان بنشین و زر تسلیم کن و حجت بستان و آنگاه جامگی خویش بخواه

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۳۱.

تـا تـو را و خیـل تو را بر بُسـت و سیسـتان برات نویسـند. بروید و بسـتانید و بـه خـوارزم آوریـد تا فرق باشـد میان بنـده و خداوند بنده و میـان محمود و آلتونتاش از بهر آن که ترتیب کار پادشـاه پیداسـت و اندازۀ کار لشکر پدید اسـت. و سـخن خوارزم‌شـاه باید که بی‌آهو بود و التماسی که کرده است، یا به چشم خواری نگریده است به سلطان و یا احمد حسن را غافل و خام‌کار و نـادان می‌دانـد. ما را از کمال عقل و حصانت خوارزم‌شـاه این بدیع آمد و هر که شنید شگفتی نمود. استغفار باید کردن که بنده را با خداوند خویش انبازی‌جستن در ملک خطری عظیم بود. والسلام.»[1]

۳. ملطّفۀ حرّۀ ختّلی خواهر سلطان محمود به برادرزاده‌اش مسعود

در زمـان درگذشـت سـلطان محمود، مسـعود در غزنـه حضـور نداشـته اسـت و در اصفهـان سـرگرم آمادگی‌گرفتـن بـرای حمله به بغـداد بوده اسـت. بنابراین حرۀ ختّلـی کـه مسـعود را بر تخت سـلطنت بر محمـد ترجیح می‌داده اسـت، پنهانـی ملطّفـه‌ای بـه مسـعود نوشـته و او را از مـرگ پـدر آگاهـی داده و به غزنه فـرا می‌خوانـد. توانایـی حرۀ ختلـی را در دبیری و تسـلط او را بر ادبیات فارسـی از روی ایـن ملطّفـه می‌تـوان دریافـت. از آن جایی که ملطّفه‌هـا حاوی مطالب فوق‌العاده سـرّی‌اند در کاغذپارۀ اندک، بایستی توسط شخص فرستنده نوشته می‌شد تا شخص دومی به محتوای آن پی نبرد. حتی پیکی که وظیفۀ رساندن آن را به صورت پنهانی داشـت نیز از متن ملطّفه آگاه نمی‌شـد. گذشـته از این، مجال اندکـی کـه بـرای سـخن گفتـن در ملطّفـه میسر اسـت، می‌توانـد معیـار خوبی باشـد برای شـناختن توانایی و دانش نویسنده. حرۀ ختلی در آن بخشی از ملطّفـه کـه مسـعود را به هرچه زودتر آمدن به سـمت غزنـه ترغیب می‌کند، در حقیقت در کنار فصاحت کلام و تسلط در دانش دبیری، زیرکی، دوراندیشی و

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۳۲۳.

سیاست‌دانی خودش را نیز به نمایش می‌گذارد.

بیهقی در مورد این که این ملطّفه به خط شخص حرّهٔ ختّلی بوده است می‌گوید: «از خواجه طاهر دبیر شنودم ـ پس از آن که امیر مسعود از هرات به بلخ آمد و کارها یک‌رویه گشت ـ گفت چون این خبرها به سپاهان برسید، امیر مسعود چاشتگاه این روز مرا بخواند و خالی کرد و گفت: "پدرم گذشته شد و برادرم را به تخت مُلک خواندند." گفتم: "خداوند را بقا باد." پس ملطفهٔ خود به من انداخت و گفت: "بخوان!" باز کردم. خط عمتش بود حرّهٔ ختّلی.»[1]

متن آن ملطّفه این است

«خداوند ما سلطان محمود، نماز دیگر روز پنج‌شنبه، هفت روز مانده از ربیع‌الآخر گذشته شد رحمه‌الله، و روز بندگان پایان آمد، و من با همه حُرم به جملگی بر قلعت غزنین می‌باشیم و پس‌فردا مرگ او را آشکار کنیم. و نماز خفتن آن پادشاه را به باغ پیروزی دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته‌ای بود تا که ندیده بودیم. و کارها همه بر حاجب علی می‌رود. و پس از دفن سواران مسرع رفتند هم در شب به گوزگانان تا برادر محمد به زودی اینجا آید و بر تخت مُلک نشیند، و عمّت به حکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم در این شب به خط خویش ملطّفه‌ای نبشت و فرمود تا سبک‌تر دو رکابدار را که آمده‌اند پیش از این به چند مهم نزدیک امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطّفه از غزنین بروند و به زودی به جایگاه رسند. و امیر داند که از برادر این کار بزرگ برنیاید و این خاندان را دشمنان بسیارند و ما عورات و خزائن به صحرا افتادیم. باید این کار به زودی به دست گیرد که ولی‌عهد پدر است. و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته‌است، و دیگر ولایت بتوان گرفت، که آن کارها که تا

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۲.

اکنون می‌رفت بیشتر به حشمت پدر بود و چون خبر مرگ وی آشکارا گردد، کارها از لَونی دیگر گردد. و اصل غزنین است و آنگاه خراسان و دیگر همه فرع است. تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت به تعجیل بسیج آمدن کند تا این تخت مُلک و ما ضایع نمانیم و به زودی قاصدان را بازگرداند که عمت چشم به راه دارد و هرچه اینجا رود سوی وی نبشته می‌آید.»[۱]

۴. مواضعه‌نگاری‌های میمندی با سلطان مسعود

رسم شاهان غزنوی چنان بوده است که وقتی بزرگی را به وزارت می‌گماشتند، برای مشخص‌کردن لایحهٔ وظایف و صلاحیت‌های وی در آغاز کار با وی مواضعه‌نگاری می‌کردند. بیهقی در مورد مواضعه‌نویسی در دربار شاهان غزنوی می‌نگارد: «رسم رفته است که چون وزارت به محتشمی دهند، آن وزیر مواضعه‌ای نویسد و شرایط شغل خویش بخواهد و آن را خداوند به خط خویش جواب نویسد. پس از جواب توقیع کند و به آخر آن ایزد عزّ ذکره را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد. و سوگندنامه‌ای باشد با شرایط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند.»[۲]

پس از این که گفتگوی سلطان مسعود و خواجه میمندی به نتیجه می‌رسد و میمندی مسئولیت وزارت سلطان مسعود را قبول می‌کند، قرار بر این می‌شود که فردای آن روز میمندی در مورد چگونگی صلاحیت‌های خویش به سلطان مواضعه بنویسد و سلطان به خط خود آن مواضعه‌ها را پاسخ بگوید تا سندی کتبی باشد نزد میمندی که در زمان وزارت خویش شبیه لایحهٔ وظایف به آن مراجعه کند و اگر سوءتفاهمی پیش می‌آید با مراجعه به آن حل کنند.[۳]

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۲، ۱۳.

۲. همان، ص ۱۶۷.

۳. خواجه احمد بن حسن میمندی در طول دوونیم سال وزارت خود در زمان سلطان مسعود

سلطان مسعود موافقت کرده و او را رخصت می‌دهد. «خواجه جواب باز داد و گفت: "فرمان‌بردارم، بازگردم و مواضعه بنویسم تا فردا بر رای عالی عرضه کنند و آن را جواب‌ها باشد به خطّ عالی و به توقیع مؤکد گردد"، ما بیامدیم و با سلطان بگفتیم، گفت: "نیک باشد، فردا باید که از این کارها فارغ شده باشید." دیگر روز خواجه بیامد و رسم خدمت به جای آورد و چون بازگشت سلطان مرا [ابونصر مشکان] پیغام داد بدو که "مواضعه آورده‌ای؟" گفت: "آورده‌ام" و به من داد، من مواضعه پیش بردم، برخواند و جواب‌های آن را سلطان به خطّ خود نوشت و به توقیع مؤکد کرد.»[1]

بیهقی نیز پاسخ‌دادن مواضعه‌های خواجه میمندی را به خط و توقیع خود سلطان مسعود می‌داند. «امیر دویت و کاغذ خواست و یک‌یک باب از مواضعه را جواب نبشت به خط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد.»[2]

چون متن این مواضعه‌ها و پاسخ‌های آن یک اندازه طولانی است، آن را در بخش پیوست‌ها در پایان کتاب با عنوان (پیوست ۲) درج می‌کنیم. (ر.ک. صفحهٔ ۵۰۲)

تا هنگامی که درگذشت، مطابق این مواضعه و سوگندنامه عمل می‌کرد. سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۸۶.

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۸۰.

۲. همان، ص ۱۶۷، ۱۶۸.

فصل هشتم

دانش‌دوستی و ادب‌پروری غزنویان

باقی به قید قافیه مانده‌ست در جهان
آثار حسن سیرت محمود غزنوی[1]

دربار غزنویان را از نخستین روزهای آن تا فرجام کارشان، پر از دبیران کاردان، دانشمندان دانش‌های مختلف به ویژه نجوم، شاعران، تاریخ‌نویسان، اهل موسیقی و طرب، اهل فضل و هنر و فقها می‌بینیم.

جدا از بخش‌های دیگر، در بخش شعر و ادبیات، تنها چهارصد شاعر را سراغ داریم که از دربار غزنه امرار معاش می‌کردند.[2] بعضی از این شاعران از بهترین‌های روزگارند و تا به امروز نامشان در بین مفاخر ادبیات کهن فارسی ثبت شده است. به راستی که «اسامی ملوک آل ناصرالدین باقی ماند به امثال عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینبی و بزرجمهر قاینی و مظفری و منشوری و منوچهری و مسعودی و قصّار اُمّی و ابوحنیفهٔ اسکاف و راشدی و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمدِ ناصر و شاه بورجا و احمدِ خلف

---

۱. بیتی از شمس‌الدین صاحب‌دیوان جوینی در مدح سلطان محمود غزنوی. به نقل از ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۱۰۳.
۲. دولت‌شاه سمرقندی، تذکرة‌الشعرا، ص ۴۴.

و عثمان مختاری و مجدود السنائی.»[۱]

بر اثر این توجه و لطف نشان‌دادن شاهان غزنه است که هر اهل فضلی که سرش به تنش می‌ارزد، از هر جانبی روی به قبلهٔ مقصود آن زمان (غزنه) می‌آورد. «سلسلهٔ غزنوی به لحاظ فرهنگی یکی از درخشان‌ترین ادوار تاریخ ادبیات ایران است. در این دوره شعر و ادب به اوج رونق و ترقی خود رسید و گواه این مدعا کثرت شعرا، نویسندگان، فضلا و کتاب‌ها و رسالات و دیوان‌های شعرا است. زیرا پادشاهان آن سلسله چون سلطان محمود و مسعود می‌کوشیدند همان‌طور که پایتخت آنها غزنه (غزنین) از لحاظ معماری و هنر و تجمل و تشریفات سرآمد بود، به لحاظ وجود علما و ادبا و فضلا یا به عبارت دیگر فرهنگی نیز دارای جلال و شکوه باشد. از این رو آنان در ترویج ادب فارسی و فرهنگ ایرانی کوشیدند.»[۲]

سخن گفتن از ستاره‌شناس و ریاضی‌دان بی‌بدیلی چون ابوریحان بیرونی، ابومحامد محمد الّزکی غزنوی و امثال‌شان صحبت را به درازا خواهد کشید.. بنابر این به ذکر کلیاتی از دانش‌های دیگر و پرداختن مفصل‌تر به شعردوستی و ادب‌پروری بسنده خواهیم کرد. «محمود و مسعود هر دو... بر آن بودند که دربارشان نیز باید آراسته به بزرگان فضل و هنر زمانه باشد.»[۳] اما از میان این اهل فضل و هنر «شعرا را بر جملهٔ علما فضل نهادی و عطاهای ایشان زیادت دادی.»[۴] این شعردوستی و فرهنگ‌پروری نه تنها ورد زبانشان بود، بل تا نهایت توانی که داشتند، در میدان عمل نیز ثابت می‌کردند. «و چندان وقف‌ها و

---

۱. نظامی عروضی سمرقندی، چهار مقاله، نوشته‌شده در قرن ششم، به تصحیح محمد قزوینی، به کوشش محمدِ معین، لیدن، ۱۳۲۷ هـ.، ص ۴۴.
۲. نادره جلالی، سرگذشت غزنویان، تهران، مؤسسهٔ فرهنگی اهل قلم، ۱۳۸۱، ص ۲۳.
۳. ریچارد نلسون فرای، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (تاریخ ایران کمبریج)، ج ۴، ص ۱۶۰.
۴. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۹.

ادرارات بر اهل علم و محترفه و اهل استحقاق کرده بود که آن را اندازه نبود.»[۱]

امیر سبکتگین بنیان‌گذار حکومت غزنویان که از یک سو مشغول محکم‌کردن پایه‌های حکومت بود و از سوی دیگر برای تأمین امنیت باید همواره با شورشیان و امرای محلی اطراف خود در جنگ و جدال به سر می‌برد، با همهٔ این گرفتاری‌ها هرگز از ادبیات و هنر و دانش غافل نشد و آن چنان که بایسته و شایسته بود به اهل فضل و ادب و دانش رسیدگی می‌کرد و برای رشد و اعتلای زبان پارسی و فرهنگ آریایی همواره می‌کوشید. «این امیر و وزیر وی ابوالعباس فضل بن احمدالاسفراینی (وفات در سال ۴۰۴) که به وزارت سلطان محمود نیز رسیده است در پرورش شعرا و فضلاء سعی بلیغ داشتند و همواره جمعی از شعرا از آن جمله ابوالحسن علی بهرامی سرخسی در دربار او می‌زیستند.»[۲]

ابوالفتح بُستی دبیر رسائل و وزیر امیر سبکتگین که انیس، هم‌صحبت و معتمد امیر بود و سبکتگین تدبیر امور خویش را به دستان با کفایت او واگذار کرده بود، خود دبیر و شاعر نامدار و توانایی بود در پارسی و تازی. «ابوالفتح بستی چون از کار وزارت فارغ می‌شد، روزگار خود را به شعر و شاعری می‌گذراند و در زبان پارسی و عربی قصاید آبدار می‌سرود.»[۳]

سلطان محمود در زمان پدر خویش امیر سبکتگین بنای مجللی در غزنه بنا کرد و پس از به سر رسیدن بنا جشن گرفت و به قول خواندمیر، پدر و ارکان دولت را در آن طوی داد. امیر سبکتگین خطاب به محمود می‌گوید: «ای پسر! این بوستان بهشت‌نشان بسیار مقبول و مطبوع آمده، اما هریک از ملازمان این

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۹.
۲. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۷۴.
۳. همان، ص ۱۶۰.

آستان دولت‌آشیان اگر خواهند مثل این منزلی توانند ساخت. لایق به حال سلاطین بااستقلال آن است که به عمارت منزلی بپردازند که دیگران از تعمیر امثال آن عاجز آیند.» و چون سلطان محمود از حقیقت این سخن استفسار نمود، امیر ناصرالدین فرمود که «در زمین دل اهل علم و ارباب فضل، نهال انعام و احسان بنشان تا عاجلاً به اقتناء ثمرهٔ مقصود فایز گردی و آجلاً ذکر جمیل تو بر صحایف روزگار پایدار بماند.»[1]

این توصیهٔ امیر سبکتگین که درس ارزشمند دانش‌دوستی و ادب‌پروری برای محمود بوده است و دورنمای فرهنگی سلطان محمود را از همان آغاز رقم زده است، نه تنها نشان‌دهندهٔ استوار شدن سلطنت محمود بر این اساس است، که درایت و دانش و ادب‌پروی و فضیلت‌مآبی خود سبکتگین را نیز به نمایش می‌گذارد. این جملات نشان می‌دهد که چطور از همان آغاز پایه‌های این فرمانروایی بر دانش و ادب و هنر گذاشته شده بوده است.

این جملهٔ امیر سبکتگین «لایق به حال سلاطین بااستقلال آن است که به عمارت منزلی بپردازند که دیگران از تعمیر امثال آن عاجز آیند.» و شرح آن پس از طلب استفسار محمود که «در زمین دل اهل علم و ارباب فضل، نهال انعام و احسان بنشان» همانا کاخ بلندی است از سخن[2] که فردوسی از چنین عمارتی تعبیر کرده است.

---

۱. غیاث‌الدین خواندمیر، مآثرالملوک، ص ۱۱۴.

۲. پی افگندم از نظم کاخ بلند
که از باد و باران نیابد گزند
بر این نامه، بر عمرها بگذرد
همی‌خواند آن کس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه
که بی او مبیناد کس پیشگاه/ ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۲.

پس از درگذشت امیر سبکتگین، سلطان محمود به تخت پدر تکیه زد و راه و رسم پدر پیش گرفت و در دانش‌دوستی و ادب‌پروی گوی سبقت از پیشنیان و آیندگان ربود.[۱] سیرالملوک سلطان محمود را به دانش‌دوستی می‌ستاید.[۲]

عبدالجبار عتبی در همان سال‌های آغازین فرمانروایی غزنویان که خورشید جهان‌گیری آنان در حال طلوع بود، بنا بر شناخت ژرفی که از این خاندان داشت پیش‌بینی کرده بود که «از ایشان جز نیک‌نامی و خیرات و مبرّات و آیین داد و بخشش و بخشایش باز نمانَد... دوم آن که قدر اهل هنر بشناسد.»[۳]

سال‌ها پس از این پیش‌بینی عتبی، فردوسی این سخن او را تأیید می‌کند:

از او دیدم اندر جهان نام نیک
به گیتی ورا باد فرجام نیک[۴]

فردوسی طی بیت‌هایی دانش‌دوستی، ادب‌پروری و بذل و بخشش سلطان محمود را در قبال شاعران و اهالی فضل و هنر، می‌ستاید:

به بار آورد شاخ دین و خرد
گمانش به دانش خرد پرورد[۵]

در بیت مزبور، فردوسی سلطان محمود را به خردمندی و دین‌داری و دانش‌پروری ستوده است و در دو بیت زیر او را به دادگری، هنرپروری و بذل و بخشش در قبال اهالی دانش و هنر و ادب می‌ستاید. در حقیقت فردوسی

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷، ۱۵۸.
۲. همان، ص ۶۵.
۳. ابونصر عتبی، ترجمهٔ تاریخ یمینی، ص ۱۴، ۱۵.
۴. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۷، ص ۳۴۱.
۵. همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۷.

نمایان شدن هنر و رشد و شکوفایی آن را ناشی از بخشندگی و دست‌ودل‌بازی سلطان محمود می‌داند.

جهاندارِ بخشندهٔ دادگر
کز اوی است پیدا به گیتی هنر[1]
به داد و به بخشش گرفت این جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان[2]

فرخی سلطان محمود را به بهره‌مندی بسیار از دانش و به دانش‌دوستی، فرهنگ‌پروری، جوانمردی و شجاعت می‌ستاید:

همه دل است و همه زَهره و همه مردی
همه هُش است و همه دانش و همه فرهنگ[3]

از بخشش و صله‌های گران او می‌گوید:

در خانه‌های ما ز عطاهای کفّ او
زرّ عزیز، خوارتر از خاک رایگان[4]

او در بیت دیگر نیز همین مضمون را پرورده است:

دینار چنان بخشد ما راکه برِ ما
پیوسته بود خوارترین چیزی دینار[5]

مقدمهٔ چهارم شاهنامه (مقدمهٔ بایسنغری) دو بیت به سبک شاهنامه در وصف هنرپروری سلطان محمود و کامرانی اهالی فضل و هنر در زمان او آورده است به این مضمون:

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۲.
۲. همانجا./ همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۸.
۳. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۰۷.
۴. همان، ص ۲۶۴.
۵. همان، ص ۸۹.

هنر نزد آن شاه روشن‌روان
بود همچو جان در تن ناتوان
هنرمند در عهد او کامران
کشد رخت اقبال در زیر ران[۱]

طبقات سلاطین اسلام پایتخت غزنویان را **دارالعلم** لقب داده و آن را مظهر جلال و عظمتِ آن روزگار معرفی می‌کند: «در عهد او [سلطان محمود] غزنه حکم دارالعلم را داشت و جلال دربار او جالبِ بزرگ‌ترین نمایندگان ادبیات آن عصر بود.»[۲]

خلیلی نیز دورهٔ سلطان محمود را دورهٔ شکوفایی ادبیات و هنر دانسته و برای غزنهٔ آن زمان عبارات دانشگاه شرق، کعبهٔ فضلا و پرورشگاه گویندگان بزرگ را به کار برده است: «در این شکی نیست که دورهٔ محمود دورهٔ ترقی و رواج علوم و ادبیات بود و غزنی دانشگاه شرق و کعبهٔ فضلا و پرورشگاه گویندگان بزرگ محسوب می‌شد.»[۳]

تاریخ‌نگاران و پژوهشگران از عصر پادشاهی سلطان محمود به عنوان «عصر طلایی تاریخ ادبیات ایران» و «اوج ترقی و اعتلای شعر پارسی» یاد می‌کنند: «سلطان محمود یکی از سلاطین علم‌دوست و ادب‌پرور و دربار وی مرجع شعرا و علما و فضلا بود... دوران سلطنت این پادشاه عصر طلایی تاریخ ادبیات ایران است و شعر و شاعری به اوج ترقی و اعتلای خود رسیده است.»[۴]

سلطان محمود به شعر و ادب پارسی عشق می‌ورزید «و شعرا را صلاتِ

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۳.
۲. استانلی لین‌پول، طبقات سلاطین اسلام، ص ۲۵۸.
۳. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۷۵.
۴. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۳۰۳.

فاخر و جوایز سَنی فرمودی.»[۱] تا جایی که چندین بار پیش آمده بود که سلطان محمود شاعری را به خاطر یک شعر، یک پیل‌وار درم عطا کرده‌است. «امیر [محمود] شاعرانی را که بیگانه‌تر بودند، بیست‌هزار درم فرمود و علوی زینبی را پنجاه‌هزار درم بر پیلی به خانهٔ او بردند و عنصری را هزار دینار دادند.»[۲]

این شعردوستی و هنرپروری تا جایی است که حتی شاعران هندو نیز از بخشندگی و سخاوت ایشان بی‌نصیب نمانده‌اند. ننداً یکی از کسانی است که بر بخشی از هند حکومت دارد و مقر استقرارش قلعه‌ای است سخت مستحکم و تسخیرناپذیر. وقتی می‌بیند که توسط لشکر سلطان محمود محاصره شده‌است و در شُرُف سقوط قرار دارد، طرح صلح می‌ریزد و با قریحهٔ سرشاری که داشته‌است، شعری در مدح محمود می‌سراید به زبان هندی. «امیر محمود رحمه‌الله فرمود تا آن شعر را بر همه شعرای هندوان و پارسیان و تازیان عرضه کردند، همه پسندیدند و گفتند: سخن از این بلیغ‌تر و بلندتر نتوان گفت. و امیر محمود بدان افتخار کرد و فرمود تا منشوری نوشتند ننداً را به امارت پانزده قلعه و به نزدیک او فرستادند. گفت: "این صلهٔ آن شعر است که از بهر ما گفتی" و با آن بسیار چیز فرستاد از ظرایف و جواهر و خلعت‌ها.»[۳]

چنان که قبلاً متذکر شدیم آوازهٔ دانش‌دوستی و ادب‌پروری و فضل‌پروری غزنویان به هر گوشه و کنار پیچیده بود و اهالی دانش و ادب و صاحبان فضل و هنر از ولایات و سرزمین‌های دیگر به سوی غزنه رو آورده و ترک مقام می‌گفتند. تا جایی که حتی فرمانروایانی که در همسایگی غزنویان به سر می‌بردند و به غزنه خراج می‌پرداختند، برای حفظ آبرو و عزتشان مجبور می‌شدند به شاعران

---

۱. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ص ۲۴.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳۲۰.
۳. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۴۰۳.

و صاحبان دانش و فضلِ ولایت خویش، مقرری معین کنند و یا برای آنان در دولت خویش شغلی دست و پا کنند تا از فرار آنان از سرزمین‌شان به سوی غزنه پیش‌گیری کرده باشند و با این کار شأن و آبروی خویش را نیز حفظ کرده باشند. در لهجهٔ بلخیان ضرب‌المثلی است که «خربوزه از خربوزه رنگ می‌گیرد.» این ضرب‌المثل مصداق غزنویان و همسایگانشان است در امر دانش‌دوستی و ادب‌پروری.

یکی از این دولت‌هایی که در همسایگی غزنویان بوده است و سالانه به غزنه باج و خراج می‌پرداخته است، دولت دیلمیان بوده است. این خاندان، چنان که منابع نشان می‌دهد، در آغاز امر توجه چندانی به پاس‌داشت مقام اهل دانش و فضل و پرورش ادبیات و فرهنگ نداشته‌اند، اما همسایگی با سلطنت مقتدری چون غزنویان آنان را به این مهم واداشته و ترغیب می‌کند.

سیرالملوک داستانی در این مورد نقل می‌کند که صاحبان فضل و هنر و دانش و ادب در قلمرو دیلمیان از بی‌توجهی دیلمیان به آنان به جان رسیده بودند تا جایی که نمی‌توانستند از بی‌کاری حتی نفقهٔ روزانهٔ خود و خانوادهٔ‌شان را تأمین کنند. بنابراین گروه بزرگی از این اشخاص عزم دربار غزنین کردند. چون فخرالدوله از این قضیه آگاه شد به خود لرزید و دستور داد تا به هر شیوه‌ای که می‌شود آنان را از رفتن به غزنه منصرف کنند، یا برایشان کاری در این دولت دست و پا کنند و یا مقرری‌ای برایشان تعیین کنند تا آنان را از این سفر باز دارند. چون فخرالدوله دانست که سفر آنان بحث را حیثیتی خواهند کرد و آبروی دولت دیلیمان در گرو این سفر است، بنابراین به طریقی دل آن گروه را به دست آورد و پس از آن نیز متوجه احوال شاعران و دانشمندان در سرزمین خویش بودند. بهتر است تفصیل ماجرا را از قلم خواجه نظام‌الملک با هم مرور کنیم: «اتفاق چنان افتاد که در آخر عهد فخرالدوله بریدان داشتند،

یک روز گفتند: "هر روز با مداد سی چهل کس از شهر بیرون می‌آیند و بر این دیده [دیده‌بان، بلندی کوه] می‌شوند [می‌روند] و تا آفتاب زرد بر آنجا می‌باشند. آنگاه فرود می‌آیند و در شهر می‌پراگنند و اگر کسی از ایشان پرسد که شما هر روز بر این دیده به چه کار می‌شوید؟ گویند به تماشا" فخرالدوله فرمود که "بروید و ایشان را پیش من آرید و هر چه با ایشان ببینید بیارید." قومی از مقیمان درگاه برفتند و بر آن کوه شدند. زیر دیده ـ بردیده نتوانستند شد ـ آواز دادند تا آن جماعت بشنیدند. فرو نگریستند. حاجب فخرالدوله را دیدند با قومی از حواشی. نردبان فرو گذاشتند تا آن گروه بر آمدند. نگاه کردند، شطرنجی دیدند گستریده و نردی و دوات و قلم و کاغذ و سفره‌های نان و دو سبوی آب و کوزه‌ای و کوخی بازافگنده. گفت "برخیزید که فخرالدوله شما را می‌خواند." ایشان را برد تا پیش فخرالدوله. قضا را صاحبِ در [یعنی وکیلِ درِ غزنین] پیش فخرالدوله نشسته بود. فخرالدوله از ایشان پرسید که "شما چه قومید و به چه کار هر روز بر این دیده می‌شوید؟" گفتند: "به تماشا." گفت: "تماشا روزی و دو و ده باشد. مدت‌هاست که شما هر روز این کار می‌دارید. راست بگویید." ایشان گفتند: "بر ملک و بر همه کس پوشیده نیست که ما نه دزدیم و نه خونی، و نه زن کسی را فریفته‌ایم و نه فرزند و غلام کسی را از راه ببرده‌ایم، و نه هرگز روزی کسی از ما به سبب محالی و رنجی پیش ملک به گله آمده است. اگر ملک ما را به جان امان دهد بگوییم که ما چه قومیم." فخرالدوله گفت: "شما را امان دادم به جان و به تن و به مال" و بر آن سوگند یاد کرد از آنچه بیشتر را می‌شناخت. چون امان یافتند و به جان ایمن شدند گفتند "ما قومی دبیران و متصرفانیم معطل مانده در روزگار تو و محروم و بی‌نصیب از دولت تو. و کسی ما را شغلی و عملی نمی‌فرماید و نگرشی نمی‌کنند. و می‌شنویم که در خراسان پادشاهی پدید آمده است که او را محمود می‌خوانند

و اهل فضل را و هر که را در او هنری است و دانشی دارد خریداری می‌کند و ضایع نمی‌گذارد. اکنون ما دل در او بسته‌ایم و امید از این مملکت ببریده. هر روز بر این دیده‌ایم و شکایت روزگار با یکدیگر بگوییم و هر که از راه در رسد از او خبر محمود می‌پرسیم و به دوستانی که ما را به خراسان‌اند نامه و ملطفه می‌نویسیم و احوال‌ها می‌نماییم و طلب صحبت می‌کنیم تا به جانب خراسان رویم که قومی صاحب‌عیالیم و درویش گشته‌ایم، به حکم ضرورت خانه و زاد و بود می‌گذاریم و به طلب شغل رغبت غربت می‌کنیم. حال خویش گفتیم. اکنون فرمان خداوند راست."»[۱]

از جمله شاعرانی که از دربار دیلمیان به دربار غزنین رو می‌آورند یکی هم غضایری رازی است. «ابویزید محمد غضایری رازی، مداح دیلمیان بود. چون زبان دری در آن کشور رونقی نداشت و آنجا تحت سلطه و تأثیر زبان عربی بود، اشعار غضایری موقعیتی پیدا نکرد و رو به حضرت غزنه آورد.»[۲]

مسعود سعد سلمان دربارۀ صلات بیکرانی که سلطان محمود به غضایری رازی می‌بخشیده، گفته است:

به هر قصیده که از شهر ری فرستادی
هزار دینار او بستدی ز زرّ حلال[۳]

ابن اثیر در مورد روآوردن دانشمندان از دیگر کشورها به دربار سلطان محمود می‌نویسد: «دانشمندان دیگر کشورها نزد او می‌آمدند و وی ایشان را می‌نواخت و بدان‌ها روی می‌کرد و بزرگ‌شان می‌داشت و در راستای‌شان نیکی می‌گزارد. او مردی دادگستر بود که به مردم نیکی بسیار می‌کرد و بدیشان بسی مهر

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۲۶، ۲۲۷.
۲. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۸۶.
۳. مسعود سعد سلمان، دیوان مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی، چاپ دوم، تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۲، ص ۳۰۹.

می‌ورزید.»[۱]

برگزاری همیشگی بزم‌های شعر در دربار نه تنها از علایق قلبی سلطان محمود بود، بل در بسیاری موارد تنها شعر بود که درد و رنج او را تسکین می‌داد و او را از پریشانی بیرون می‌آورد. به عنوان نمونه می‌توان از اندوهگین‌شدن و غضب سلطان محمود بر سر قضیهٔ بریدن زلف ایاز سخن گفت. سلطان در این قضیه چنان اندوهگین و غضب‌ناک شده بود که تا چند روز کسی از درباریان جرأت نمی‌کرد که خویش را به سلطان بنمایاند، تا این که درباریان دست به دامن حاجب علی قریب حاجب بزرگ سلطان شدند و حاجب بزرگ دست به دامن عنصری بلخی شد تا او سلطان را آرام کند و بر سر حال آورد. عنصری اجازهٔ ورود می‌یابد و سلطان را مثل روزهای قبل گرفته‌حال و خشمگین می‌یابد. می‌داند که مجال سخن‌گفتن نیست. بنابراین بداهه‌ای می‌سراید به این مضمون:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است؟
چه جای به غم نشستن و خاستن است؟
جای طرب و نشاط و مَی‌خواستن است
کآراستن سرو ز پیراستن است[۲]

سلطان با این دو بیت چنان به وجد می‌آید که اثری از رنج و اندوه در او نمی‌ماند و «بفرمود تا جواهر بیاوردند و سه بار دهان او پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز تا به شب بدین دوبیتی شراب خوردند و آن داعیه بدین دوبیتی از پیش او برخاست.»[۳]

---

۱. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۳، ص ۵۶۴۶.
۲. نظامی عروضی سمرقندی، چهارمقاله، ص ۵۶.
۳. همانجا.

مقدمهٔ نخست شاهنامه[1] در وصف دانش‌دوستی و ادب‌پروری سلطان محمود نگاشته است: «او را بیشتر میل به علم بود و حکمت و طبقات و امثال این، و شاعران را سخت دوست داشتی و با ایشان مجالست بسیار کردی و ندیمان او جمله شاعر بودند و حال به جایی رسید که همه خواجگان و ارکان دولت شعر گفتندی تا به بهانهٔ شعر خود را نزدیک می‌کردند و دفترهای تازی و پارسی پیش او خواندندی و دوست داشتی.»[2]

هنگامی که سلطان غزنه با شاعران دربار در مورد به نظم کشیدن اخبار ملوک عجم (خدای‌نامه) صحبت داشت، شخص فاضلی به نام خورّ فیروز بار می‌یابد و پس از بار از پیش‌نماز سلطان محمود می‌پرسد که این کدام کتاب است که سلطان برای آن این همه برنامه چیده است و با شاعران در مورد آن رایزنی داشت؟ پیش‌نماز سلطان محمود به خورّ فیروز پاسخ می‌دهد که «بدان وآگاه باش که هر پادشاهی که در اقصای عالم بوده‌اند هر یک مولع به چیزی شدند، چون اسب و سلاح و لشکر و ولایت و رزم و بزم و غلام و کنیزک و شکار و گوی باختن و آلات و اوانی، و این پادشاه ما به شعر و داستان‌های هنرمندان راغب بوده است. از هر طایفه ذوفنون پیش وی آیند و روند، و هیچ‌کس را آن منزلت و قربت نباشد که شاعران را، و پیوسته مونس

۱. چهار مقدمهٔ تاریخی شاهنامه: نخستین مقدمه از نظر تاریخی مقدمه‌ای‌ست که پیوسته به دیباچهٔ شاهنامه‌ابومنصوری است و زمان نگارش آن اواخر قرن پنجم است، یعنی نزدیکترین مقدمه به زمان شاعر. دومین مقدمه، مقدمهٔ دست‌نویس نسخهٔ فلورانس است که در محرم ۶۱۴ مهشیدی نگاشته شده است. سومین مقدمه از لحاظ تاریخی مقدمه‌ای‌ست که در حدود قرن هشتم مهشیدی نگاشته شده است و پژوهشگران آن را مقدمهٔ اوسط نامیده‌اند. و چهارمین مقدمه، مقدمهٔ بایسنغری است که در سال ۸۲۹ مهشیدی نگاشته شده است.

۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، نگاشته‌شده در اواخر قرن پنجم مهشیدی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، محمدامین ریاحی، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی پژوهشگاه، ۱۳۷۲، ص ۱۹۳.

سلطان باشند و در حضرت او بزرگوارند.»[۱]

در مقدمهٔ سوم شاهنامه در مورد شعردوستی سلطان محمود آمده است: «بدان که سلطان محمود سبکتکین را بر دو چیز هوس غالب بوده است: یکی غزای هندوستان و یکی مجالسه با شاعران.»[۲]

مقدمهٔ چهارم شاهنامه سلطان محمود را دست‌پروردهٔ سامانیان خوانده و اشتیاق او را به مجالست با اهل دانش و فضل به دلیل این تربیت می‌داند: «چون سلطان محمود در زمان دولت سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا به طریقهٔ ایشان کردی، و اکثر اوقات به مذاکرهٔ علوم و حِکَم اشتغال نمودی.»[۳]

وفیات‌الاعیان دانش‌دوستی سلطان محمود را چنین شرح می‌دهد: «**واستغنى عن الإشارة بالإفهام... ممدود الهمة إلى معالى الأمور، معقود الأمنية بسياسة الجمهور، لعبه مع الأتراب جد، و جده مستكدّ، يألم لما لا يعلم حتى يقتله خُبراً، ويحزن لما يزن حتى يدمثّه قسراً وقهراً.**»[۴]

سلطان مسعود نیز چونانِ پدر شیفته و فریفتهٔ شعر و ادبیات بود و اهل فضل و هنر و دانش از بخشندگی او بسیار برخوردار بودند. «این پادشاه چون

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، نگاشته‌شده در سال ۶۱۴ مهشیدی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، محمدامین ریاحی، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی پژوهشگاه، ۱۳۷۲، ص ۲۷۲./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، نگاشته‌شده در سال ۸۲۹ مهشیدی، ص ۳۷۲، ۳۷۳.

۲. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، نگاشته‌شده در حدود قرن هشتم مهشیدی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، محمدامین ریاحی، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی پژوهشگاه، ۱۳۷۲، ص ۳۲۹.

۳. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، نگاشته‌شده در سال ۸۲۹ مهشیدی، ص ۳۷۰، ۳۷۱.

۴. ابی‌العباس ابن خلکان (۶۰۸ ـ ۶۸۱ هـ)، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۸۰.

سلطان محمود شعردوست و ادب‌پرور بود و شعرا و علمای دربار وی را ملجاء خود می‌دانستند.»[۱] مسعود نگذاشت انقلاب ادبی‌ای که در عصر پدرش ایجاد شده و به اوج رسیده بود فروکش کند. او با ابراز علاقه به اهالی فضل و ادب و دانش و بالاکشیدن آنان راه پدر را به بهترین شکل ممکن ادامه داد. چنان که از صله‌های گران او شاعران و صاحبان دانش و فضل از دنیا بی‌نیاز شده بودند. «و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند، که این خداوند شعر می‌خواست و بر آن صلت‌های شگرف می‌فرمود.»[۲]

این صلت‌های شگرف کم از صله‌های محمودی نبود. مسعود دنبال این بود تا بهانه‌ای بیابد و بر این جماعت چیزی ببخشد. گویا می‌دانست که بالندگی و شکوه و عظمت یک ملت به فرهنگ و ادبیاتش بستگی دارد. «و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود، چنان‌که در یک شب علوی زینبی را که شاعر بود یک پیل‌وار درم بخشید. هزارهزار درم چنان‌که عیارش در ده درم نقره نه‌ونیم آمدی و فرمود تا آن صلت گران را بر پیل نهادند و به خانهٔ علوی بردند. هزار دینار و پانصد دینار و ده‌هزار درم کم و بیش را خود اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و هم‌چنان ندیمان و دبیران و چاکران خویش را، که بهانه جُستی تا چیزی‌شان بخشیدی.»[۳]

این سنت نیکو در دربار غزنویان هم‌چنان ادامه داشت و شاهان غزنوی پس از مسعود هم هر یک به نوبهٔ خود تا توانستند به زبان و ادبیات پارسی و فرهنگ آریایی خدمت کردند. یکی دیگر از شاهان برجستهٔ این خاندان که شهرتش بیشتر مدیون دانش‌دوستی و ادب‌پروری‌اش است بهرام‌شاه بن

۱. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۳۴۹.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۵۹۸.
۳. همان، ص ۱۴۰.

مسعود بن ابراهیم غزنوی است. «بهرام‌شاه پادشاه باحشمتی بود و با علما و فضلا مصاحبت داشت. ترجمهٔ کتاب کلیله و دمنه به نام اوست.»[۱]

شاهان غزنوی برای شنیدن شعر مجالس خاص و باشکوه و با تشریفات تمام دایر می‌کردند و شاعران را گرامی می‌داشتند. پیش از دایرکردن بزم شعر، خویش را از هرگونه مشغلهٔ سیاسی و مملکت‌داری خالی می‌کردند و با تمام وجود و میل قلبی به مجلس حاضر می‌شدند و شعر می‌نیوشیدند. «امیر بر خوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم را فرود آوردند و به خوان‌ها بنشاندند و شاعران شعر خواندند که عید فطر شعر نشنوده بود و مطربان بر اثرِ ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان شد و مستان بازگشتند و شعرا را صله فرمود.»[۲]

و اگر از نظر بلاغی بنگریم، قالب قصیده در شعر فارسی در دورهٔ غزنویان به اوج خود می‌رسد. معمولاً این قالب عیار سخنوری در زبان فارسی دانسته می‌شود و بسیاری از توانایی‌ها و ظرفیت‌های زبان فارسی در این قالب آشکار می‌شود. ما این سیر کمال را مدیون دربار غزنه‌ایم.

اگر واقعاً میل باطنی غزنویان سوی ادبیات و زبان پارسی و حمایت از آن نبود، به راستی که ما امروز با زبانی به این حد غنی و گسترده روبه‌رو بودیم؟ «حمایت از گسترش ادبیات در زمان سامانیان، آل بویه و غزنویان مانند حمایت از حیات علمی، کاملاً ناشی از خواست قلبی بوده‌است.»[۳]

هنگامی که ما عصر طلایی ادبیات و فرهنگ را در زمان غزنویان با سلسله پادشاهی‌های پس از آنان مقایسه کنیم درمی‌یابیم که غزنویان چه خدمت

---

۱. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۶۱۰./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، مآثرالملوک، ص ۱۱۵.

۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۲۸.

۳. برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ج ۲، ص ۱۱، ۱۲.

بزرگی به ادبیات پارسی و فرهنگ آریایی انجام داده اند. پس از دورهٔ غزنویان «تا هنوز طوس استادی چون فردوسی و بلخ شاعری چون عنصری و سیستان گویندهٔ بزرگی چون فرخی و غزنه عارف و حکیمی چون سنایی ندارد.»[۱]

تسلط غزنویان بر ادبیات پارسی

چنان‌که پیش از این، اشتیاق و رغبت درونی غزنویان به زبان و ادبیات پارسی نموده شد و هم‌چنان توجه ایشان بر امور فرهنگی و بخشندگی آنان بر شاعران و اهل فضل و هنر، اینک نکتهٔ نغزتر دیگری را باز خواهیم کرد و آن عبارت از تسلط غزنویان بر ادبیات فارسی است و این‌که هر یک در فصاحت و بلاغت در گفتار و نوشتار آیتی بودند. اکثر کسانِ این دودمان، قریحه و توانایی سُرایش شعر داشتند و نمونه‌هایی از سروده‌هایشان در تواریخ و تذکره‌ها بر جای مانده‌است. «هم سلطان محمود و هم پسرش مسعود، همواره نسبت به شعرا دست و دل باز بودند. حتی استنباط می‌شد که نه تنها آنها از صنعت شاعری آگاهی داشتند و به آن ارج می‌نهادند، بلکه... برخی از حکام آن زمان خود نیز به سرودن شعر پرداختند.»[۲]

اسماعیل که پس از امیر سبکتگین مدت بسیار کوتاهی بر مسند پادشاهی بود «مردی فرزانه و دانا بود و هم شعر می‌سرود و هم نثر شیوا داشت.»[۳] حتی می‌گویند از سروده‌های پارسی و تازی اسماعیل رساله‌هایی نیز مانده بوده است.[۴]

محمود غزنوی، نامدارترین و قدرتمندترین فرمانروای این خانواده، خود

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۷۵.
۲. برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ج ۲، ص ۱۲، ۱۳.
۳. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۶۹.
۴. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۱.

درس خوانده بوده[۱] و او را طبع شعر بوده‌است.[۲] «و چون سبکتگین فرمان یافت سلطان محمود به جای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملکانه از پدر آموخته بود و نویسنده و خواننده بود.»[۳]

بسیاری از متون کهن سلطان محمود و خواجه احمد بن حسن میمندیِ وزیر را برادر رضاعی، هم‌مکتب و هم‌سبق معرفی کرده‌اند با جمله‌هایی چون: «احمد برادر رضاعی و هم‌سبق سلطان بود»[۴]، «رضیع سلطان محمود بود و در مکتب نیز با او هم‌سبقی می‌نمود.»[۵] و «در دبیرستان با هم بوده‌اند.»[۶]

این گونه نبود که شاهزادگان غزنوی صرف مهارت‌های شمشیرزنی و بقیه آلات جنگ را فرا بگیرند و صرف با همین یک مهارت پس از پدر به تخت بنشینند و مملکت را با شمشیر اداره کنند. آنان چنان از دانش، ادبیات و هنر و حرفه‌های مختلف در طول دورۀ کودکی و نوجوانی بهره‌مند می‌شدند و آموزش می‌دیدند که اگر در دانش متداول زمان خود از سرآمدان نبودند، کمتر نیز نبودند. «سلطان از اوائل زندگانی به تحصیل و مطالعه در علوم مختلفه اشتغال داشت.... بر بحث از علوم نظر و جدل مواظب... و بر احوال نحل و ملل آگاه بود.»[۷]

شبانکاره‌ای در این مورد می‌نویسد: «سلطان محمود از طفولیت باز همتی عالی داشت... و تا وقتی که به سن شباب رسید همه‌روزه به کتاب بودی و پیش استادان علم آموختی و بحث و مناظرۀ علمی دوست داشتی.»[۸]

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۲۳.
۲. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۲۴.
۳. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷، ۱۵۸.
۴. غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۶.
۵. همو، دستورالوزرا، ص ۱۳۹.
۶. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۷۴.
۷. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۲۰.
۸. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۷.

ابونصر مشکان در جواب یکی از نامه‌های خواجه حسن میمندی سلطان محمود را چنین وصف می‌کند: «و محمود مردی است داهی و بسیاردان»[۱].

او نه تنها از دانش‌های متداول زمان خود بهره‌مند بود که طبع شعر نیز داشته است. «سلطان محمود خود صاحب طبع شعر بوده و ابیات گران‌بهایی از خود به یادگار گذاشته است.»[۲] ابن اثیر حتی نگارش چندین کتاب را به او نسبت می‌دهد: «یمین‌الدوله سلطان محمود بن سبکتکین مردی خردمند، دین دار، نیکوکار و از دانش و شناخت بهره‌مند بود. او در شاخه های گوناگون دانش کتاب های بسیاری نگاشته است.»[۳]

ممکن است که موضوع نگاشته‌شدن کتاب‌های بسیار توسط سلطان محمود درست نباشد و حاصل این باشد که کتاب‌های زیادی به دستور او نگاشته شد، اما چیزی که می‌شود از روی این سخن برداشت کرد همانا معروف بودن سلطان به درایت و دانش و دانش‌دوستی و فضل‌پروری و داشتن طبع شعر است.

نمونه شعرهایی از سلطان محمود

به سلطان محمود غزنوی شعرهایی نسبت داده شده است که از آن جمله است قطعاتی که در ذیل نقل می‌شود.

۱. نمونهٔ نخست

سلطان محمود چون مرگ خود را نزدیک دید «و نزدیک آمد که به دارالملک آخرت خرامد وعجز و اضطرار خود مشاهده کرد بر خود بر این ابیات نوحه‌گری

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۸.

۲. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۳۰۳.

۳. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۳، ص ۵۶۴۶.

بنیاد کرد»:

ز بیم تیغ جهان‌گیر و گرز قلعه‌گشای
جهان مسخّر من شد چو تن مسخّر رای
گهی به عزّ و به دولت همی نشستم شاد
گهی ز حرص همی رفتمی ز جای به جای
بسی تفاخر کردم که من کسی هستم
کنون برابر بینم همی امیر و گدای
اگر دو کَلّهٔ پوسیده برکشی ز دو گور
سرِ امیر که داند ز کلّهٔ کرّای
هزار قلعه گشادم به یک اشارت دست
بسی مصاف شکستم به یک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد، هیچ سود نکرد
بقا بقای خدای است و مُلک، مُلکِ خدای[۱]

۲. نمونهٔ دوم

سلطان محمود کنیزکی داشت به نام **گلستان** که او را بسیار دوست می‌داشت و با او انس تمام داشت. چون از قضا گلستان درگذشت، «او جزع بسیار کرد و این سه بیت در مرثیه پرداخت»:

تا تو ای ماه زیر خاک شدی
خاک را بر سپهر فضل آمد
دل جزع کرد، گفتم ای دل صبر
این قضا از خدای عدل آمد

---

۱. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۲۵./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۳۰۴.

آدم از خاک بود خاکی شد
هرکه زو زاد باز اصل آمد[۱]

۳. نمونهٔ سوم

قطعهٔ ذیل را نیز در یکی از لحظات نشاط و کامرانی گفته است:

من گِردِ دل خویش هوای تو نبندم
با مهر تو پیوستم و از خویش بریدم
دیگر ز بتان چون تو ندیدم ز پی آنک
بت نیست ز جایی که من آنجا نرسیدم
با من بجخید آن که چو او کس نگرفتم
نگرفت سر زلف تو هرچند جخیدم
چون زلف شدم دست و چو بتخانه شدم روی
چون زلف تو کاویدم و چون روی تو دیدم
گفتم که یکی بنده خریدم به درم من
نی نی غلط است این که خداوند خریدم[۲]

سلطان محمود در فصاحت و بلاغت در گفتار نیز بسی مسلط بوده‌است و این نکته از نوع جمله‌بندی و شیوهٔ به کار گیری کلماتش آشکار است. «امیر ماضی [محمود] چنان که لجوجی و ضجرت وی بود، یک روز گفت: "بدین خلیفهٔ خرف‌شده بباید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد، بر دار می‌کشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر به امیرالمؤمنین

۱. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۲۴./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۳۰۳.
۲. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۳۰۴.

رسـیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است. و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم"»[۱]

امیـر نصـر، بـرادر سـلطان محمود نیـز در فصاحـت کلام گـوی از همگنان خویش ربوده‌اسـت. «ایـن امیـر جلیـل [نصـر بـن سـبکتگین] کـه در ادب و فصاحت و کرم و سـماحت از ابناء سـفلی و آباء علوی ممتاز و محتار و چون صبح صادق و شروق بیضاء شارق، هویدا و آشکار بودی.»[۲]

مـادر امیـر مسـعود و عمـه‌اش حرّهٔ ختّلـی (خواهـر سـلطان محمود) نیز در کتابت و دبیری دست بالایی داشتند.[۳]

امیـر محمـد کـه پـس از سـلطان محمود مـدت کمـی بـر تخـت غزنیـن می‌نشـیند نیز، علاقهٔ وافری به ادبیات و هنر داشـته و خود نیز به زبان فارسـی شـعر می‌سـروده و طبع بالا و توانایی خوبی داشته‌است. محمد را اگرچه مردی خوش‌گـذران و بـه‌دور از دوراندیشـی سیاسـی وصف می‌کنند، ولـی به دانش و طبع بلند شعری او همه مُقِر اند.[۴]

فرخـی در وصـف دانش‌دوسـتی و ادب‌پـروری امیـر محمـد می‌گویـد که او ماننـد پـدرش حامـی اهل دانـش و ادب و خریدار آن اسـت. او مانند پدرش به مطالعهٔ اخبار ملوک عجم (خدای‌نامه) اشتیاق فراوان داشته است.

زو هنر یافت بزرگی، نشود هرگز پست
زو ادب گشت گرامی، نشود هرگز خوار
پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
زین همی تیز شود اهل ادب را بازار

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۰۲، ۲۰۳.
۲. ابونصر عتبی، ترجمهٔ تاریخ یمینی، ص ۳۹۹، ۴۰۰.
۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۸.
۴. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۳۴.

خوارتر چیزی علم و ادب استی به جهان
گر نه او برزده چنگ است بدیشان هموار
میل شاهان به شراب است و به رود و به سرود
میل او باز به علم و به کتاب و اخبار[۱]

سلطان محمود به هر یک از فرزندان و اطرافیان خویش مطابق ذوق و سلیقهٔ شخص، گهگاه هدایایی می‌داده است. اما از آنجا که طبع شعری محمد بر او آشکار بود و استعداد او را در امور فرهنگی می‌دانست، جنس هدیهٔ او را متفاوت از دیگران و مطابق با استعداد و ذوقش انتخاب می‌کرد. باری سلطان محمود دوات مرصع برای محمد هدیه فرستاد و فرخی دلیل آن را چنین بیان کرده است:

چرا دوات گهر داد شاه شرق به تو
در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود کاندر او قلم است
قلم برابر تیغ است، بلکه فاضل‌تر
ملوک را گه و بیگاه پیش دشمن خویش
قلم به منزلت لشکری بود بی‌مر
دوات را غرضی بود و هم‌چنین غرض است
در آن طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر
تو را گهر نه ز بهر توانگری داده است
خدایگان را رازی است اندر آن مضمر
عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود
گهر بر تو فرستاد با دوات به زر[۲]

۱. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۹۹.
۲. همان، ص ۱۱۸.

این چند بیت مقام رفیع دانش و ادب محمد را در میان فرزندان و اطرافیان سلطان محمود نشان می‌دهد و هم‌چنان گویای توجه سلطان محمود به این امر مهم است.

نمونه شعری از محمد فرزند سلطان محمود:

ای حالِ دلِ خسته مشوش بی‌تو
عیش خوش من شده‌ست ناخَوش بی‌تو
تو رفته و آمده مرا بی‌تو جان
تو در خاکی و من در آتش بی‌تو[1]

سلطان مسعود که خود در سخن‌سرایی و نغزگفتاری و فصاحت آیتی بود.[2] او در دانش ادبی پارسی و تازی از سرآمدان روزگار خود بود، چنان‌که همهٔ متون به این نکته اقرار دارند. «واقعیت مهم و مسلّم در بارهٔ شبکهٔ ارتباطی غزنویان این است که سلطان و دیگر نظامیان بلندمرتبه به دلیل قابلیت‌شان در خواندن و نوشتن، جزئی از این دستگاه ارتباطی محسوب می‌شدند. نامه‌های متعددی در دست است که سلطان مسعود بخشی از آن‌ها را خودش نوشته است.»[3]

این نکته تنها در دبیری و نویسندگی خلاصه نمی‌شود. او در سخنرانی و گفتار نیز چنان پُر، پخته و سخته، با فصاحت و بلاغت تمام ظاهر می‌شده‌است که مایهٔ رشک ادیبان و بزرگان زمان خویش بوده‌است. «چون این پادشاه [مسعود] در سخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی. و بباید در این تاریخ سخنان وی چه آنکه گفته و چه نبشته، تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بر گزاف است حدیث پادشاهان

۱. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۲۶، ۲۷.
۲. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۷۶.
۳. کِنِت آلن لوتر، «بررسی تطبیقی تاریخ بیهقی و آثار مورخان دورهٔ سلجوقی»، یادنامهٔ بیهقی، به کوشش محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، ص ۶۲۲.

[غزنوی].»[1]

سلطان مسعود مردی عالم و فاضل بود.[2] او در تسلطش به ادبیات پارسی چه در نوشتار و چه در گفتار «به تصدیق گواهانی چون بونصر مشکان و ابوالفضل بیهقی و عبدالغفار، در خاندان غزنوی بی‌نظیر بوده‌است.»[3] بیهقی بارها در تاریخ خویش به این نکته اشاره کرده و او را به این صفت می‌ستاید که: «از پادشاهان این خاندان رضی‌الله عنهم ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی [مسعود]»[4]

وقتی خلیفهٔ عباسی درمی‌گذرد و خلیفهٔ جدید بر تخت می‌نشیند، از نو منشور فرمانروایی ایران و سرزمین‌های تازه فتح‌شده را به غزنه می‌فرستند و هم‌چنان خواهان تجدید بیعت می‌شوند. سلطان مسعود «نسختِ عهد را تا آخر بر زبان راند چنان‌که هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصّه پیش آوردند، در زیرِ آن به خطّ خویش تازی و فارسیِ عهد، آنچه از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود، نبشت.»[5]

باری سلطان مسعود از بیهقی دبیر می‌پرسد که به نامه‌ای که به خانان ترکستان می‌فرستیم چه و چگونه بنویسیم؟ بیهقی می‌گوید آنچه خداوند اندیشیده. سلطان می‌گوید دو تن از دبیران هریک نسخه‌ای نوشته‌اند، یکی ابوالحسن عبدالجلیل و یکی مسعود لیث. آن دو نسخه را پیش بیهقی می‌اندازد که بخوان. بیهقی پس از خواندن، تأیید کرده و می‌گوید سخت نیکوست.

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۹.
۲. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۸۱.
۳. جلال متینی، «سیمای مسعود غزنوی در تاریخ بیهقی»، یادنامهٔ بیهقی، به کوشش محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، ص ۴۰۹.
۴. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳۴۸.
۵. همانجا.

سلطان نمی‌پذیرد و نامه‌ها را ضعیف می‌داند، زیرا «در دنیا او را یاری نبود در دانستن دقایق ـ که: "بِه از این می‌باید... نامه از لَونی دیگر باید... نسختی کن و بیار تا دیده آید." بازگشتم این شب نسخت کرده آمد و دیگر روز به دیگر منزل پیش از آن تا با چاکران رسیدم پیش بردم و دوات‌دار بستد و او [امیر] بخواند و گفت: "راست هم‌چنین می‌خواستم، بخوان!" بخواندم برملا و استاد دیوان حاضر بود و جملهٔ ندیمان و بوالحسن عبدالجلیل و همگان نشسته و بوالفتح لیث، و من بر پای. چون بر ختم آمد، امیر گفت: "چنین می‌خواستم" و حاضران استحسان داشتند.»[۱] این خود نشان‌دهندهٔ دانش عمیق سلطان مسعود در فن دبیری است و تسلطش بر ظرافت‌های هنری ادبیات پارسی.

پیداست که پاسخ‌نوشتن نامه‌ها و یا نبشتن نامه از جانب سلطان ایران به حکومت‌های هم‌جوار کار دبیرانِ مشغول در دیوان رسالت بوده است. اما هیچ‌یک از این نامه‌ها بدون این‌که از لحاظ هنرهای نویسندگی و بلاغت سلطان را قانع کند، جایی فرستاده نمی‌شد. چه بسی وقت‌هایی بود که نسخه‌های هیچ‌یک از دبیران سلطان را راضی نمی‌کرد. آنگاه خود دست به قلم برده و می‌نبشت چنان‌که استادان زمانه نتوان نبشت. «امیر [مسعود] نسخت عهد و سوگندنامه که خود نبشته بود به خط خود، به من انداخت و چنان نبشتی که از آن نیکوتر نبودی، چنان‌که دبیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی... گفت "چیست که فرو مانده‌ای و سخن نمی گویی؟ و این نسخت چگونه آمده‌است؟" گفتم "زندگانی خداوند دراز باد، بر آن جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت".»[۲] نسخه‌های نبشته‌های سلطان مسعود بسیار در دست بیهقی افتاده‌است و او در جای‌جای تاریخ خویش از آنان سود برده و گاهی متن نامه را نیز آورده‌است.

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۱۱.
۲. همان، ص ۱۴۶.

نبشته‌های سلطان مسعود نه تنها استحسان بونصر مشکان و بیهقی و دبیران دیوان رسالت را برانگیخته، بل خواجه احمد بن حسن میمندی را که از افاضل و بزرگان روزگار بود نیز به احترام دانش و هنر وی از جای برمی‌خیزاند. «امیر [مسعود] دویت و کاغذ خواست و یک‌یک باب از مواضعه را جواب نبشت به خط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه آوردند و چون جواب‌ها را بخواند بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید.»[۱]

چند سطر از دست‌نوشتهٔ سلطان مسعود

پس از درگذشت احمد بن حسن میمندی، سلطان مسعود می‌خواهد که احمدِ عبدالصمد را که از نوادر روزگار است و تا آن وقت وزیر آلتونتاش بود در خوارزم، به منصب وزیری ایران در دربار غزنه بگزیند. بنابراین دوات خواسته و به خط خویش ملطّفه‌ای می‌نویسد که: «با خواجه مرا کاری است مهم بر شغل مملکت و این خیلتاش را به تعجیل فرستاده آمد، چنان باید که در وقت که بر این نبشته که به خط ماست واقف گردی، از راه نسا سوی درگاه آیی و به خوارزم درنگ نکنی.»[۲] با وجود تنگ‌بودن میدان سخن در ملطّفه که قبلاً نیز اشاره رفت، فصاحت و بلاغت را در انتخاب واژگان و شیوهٔ جمله‌بندی در این ملطّفه به روشنی می‌توان دید.

گاهی امیر در پایان نامه‌هایی که دبیران پاسخ نبشته بودند، پس از تأیید، به خط خویش توقیعی می‌نبشت تا طرف باور کند که این نامه را دبیران سرخود نفرستاده‌اند. یک نمونه از این توقیع‌نویسی‌ها، توقیعی است که سلطان در پایان مواضعه‌ای که به احمدِ عبدالصمد وزیر فرستاده می‌شد، نبشته است.

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۶۸.
۲. همان، ص ۴۲۰.

«خواجهٔ فاضل ادام‌الله تأییده! بر این جواب‌ها که به فرمان ما نبشتند و به توقیع مؤکد گشت اعتماد کند و کفایت و مناصحت خویش در هر بابی از این ابواب بنماید تا مستوجب اِحماد و اعتماد گردد انشاءالله.»[۱]

گذشته از دانش ادبی، موضوع جالب و قابل توجه دیگر آن است که سلطان مسعود به دانش مهندسی نیز تسلط داشته‌است و در هندسه و مهندسی آیتی بوده‌است.[۲] این نکته را در دادن نقشهٔ چند کاخ و قلعه و طراحی تاج و تخت جدید که در زمان او ساخته می‌شود می‌توان دید که بیهقی از دادن نقشه و طرح و نظارت بر ساخت آن بناها و تاج و تخت جدید توسط سلطان مسعود خبر داده‌است.

تسلط غزنویان بر زبان و ادب تازی

غزنویان چنان‌که بر ادبیات پارسی مسلط بودند، بر ادبیات تازی نیز تسلط داشتند. در اکثر متون به این نکته اشاره شده است که غزنویان در خواندن و نوشتن به زبان تازی و هم‌چنان شعرسرودن به این زبان دست بالایی داشته‌اند.

روزی ابوالفتح بُستی که صاحب دیوان رسالت سلطان محمود بود نشسته و این دو بیت را در مدح سلطان انشا کرد:

یقولون لی من ارفع الناس هِمّه
و قدراً اسعریت اولا جلاله
فقلت یمین‌الدله الملک الذی
عن اجل الناس یحکی شماله

سلطان را این دو بیت خوش آمده و همان روز ابوالفتح را ده‌هزار دینار

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۳۸. / نبشته‌های دیگری از سلطان مسعود نیز در بخش «پارسی‌گرایی غزنویان» تحت عنوان «مواضعه‌نگاری‌های میمندی با سلطان مسعود» نقل شده است که خواننده را به آن ارجاع می‌دهم.
۲. جلال متینی، «سیمای مسعود غزنوی در تاریخ بیهقی»، ص ۴۱۱.

بخشید.[1] روشن است که سلطان محمود ادبیات عرب را با تمام ظرایف و دقایق آن می‌دانسته است، وگرنه به تعبیر عیّار سیستان چیزی را که اندر نمی‌یافت چرا باید از شنیدن آن خوشحال می‌شد و صلهٔ به این گرانی بابت آن می‌پرداخت؟

محمد که پس از محمود اندکی بر تخت غزنه است، نیز بر ادبیات عرب بسیار مسلط بوده‌است. «جلال‌الدوله محمد، امیر فاضل و نیکوسیرت بود. از وی اشعار عربیت بسیار روایت کنند.»[2] بیت زیر بیتی است که محمد در هنگام مستی بسیار می‌خوانده است:

و لیس غدرکم بدعاً ولا عجبا

لکن وفاؤکم من أبدع البدع[3]

بنا به قول عبدالرحمان قوّال، نوازنده و مطرب امیر محمد، او از میان آهنگ‌ها، آهنگی را که بسیار دوست داشته و از وی می‌خواسته است، بیت‌های عاشقانه‌ای است به زبان عربی، که بیهقی آن بیت‌ها را در تاریخ خویش آورده است.[4]

سلطان مسعود نیز آن چنان که در ادبیات پارسی مایهٔ رشک همگنان بود، در تسلط به ادبیات عربی گوی سبقت از دیگران ربوده بوده است. «بونصر نسختِ تازی به تمامی بخواند. امیر گفت: شنودم و جملهٔ آن مرا مقرّر گشت».[5]

هنگامی که مسعود در راه هرات هشت شیر را کشته و یکی را به کمند می‌گیرد، هر کس به شیوه‌ای سلطان را ستایش می‌کند. در این میان بوسهل زوزنی چند بیت به زبان عربی به ستایش او می‌سراید و به خوانش می‌گیرد، که به گفتهٔ بیهقی «آن ابیات امیر را سخت خوش آمد و همگان پسندیدند

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۷۰.

۲. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۶.

۳. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۷۵.

۴. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۷.

۵. همان، ص ۳۴۷.

و نسـخت کردند.»[۱] این نکته بیان‌گر آن اسـت که سلطان مسـعود تسـلط تمام داشته‌است بر ادبیات عرب.

عبدالغفار که از گماشـتگان سـلطان محمود اسـت بر محمد و مسـعود در زمان کودکی؛ در مورد چگونه یادگرفتن ادبیات عرب به کمک سـلطان مسـعود بـه ویژه قصیده‌های متنبّی می‌گوید: «امیر مسـعود گفـت: عبدالغفار را از ادب چیـزی ببایـد آموخـت. وی قصیـده‌ای دو سه از دیـوان متنبّـی و قِفـا نَبک مرا بیاموخت و بدین سبب گستاخ‌تر شدم.»[۲]

و شاهدمثال دیگر این‌که؛ سلطان محمود به دلیل همان رشکی که تواریخ از آن یـاد می‌کننـد به دارالخلافه می‌نویسـد تا نام و لقـب محمد را در مکاتبه‌ها و مخاطبه‌ها پیش از مسعود ذکر کنند. وقتی درباریان از این تصمیم امیر آگاه می‌شـوند، آن را خطا دانسـته و ناراحت می‌شـوند. «من که ابونصر مشـکانم، در عقـب مسـعود برفتـم و گفتم: "ای شـاهزاده! بـه اثر ایـن تأخیر لقبِ مبـارک، در مثـالِ خلیفـت، بـر دل ما بنـدگان عظیم حمل آمـد." سلطان مسـعود گفت که "هیچ غمناک مباش، شـنوده‌ای که السـیف اصدق انبا من الکتب." مرا فرمود بازگرد... در این حدیث از دو چیز عجب داشـتم: یکی از جواب مسـعود که مرا به وجلهٔ فضل و علم گفت، دوم از شهامت و ضبط محمود.»[۳]

میانهٔ سلطان محمود و فردوسی

بایـد در این بخش به میانهٔ سـلطان محمود و فردوسـی نیز اشـاره می‌شـد، ولی برای بازکردن موضوع مجال بیشتری نیاز بود. بنابر این در اواخر کتاب به حیث یک عنوان جداگانه و به تفصیل به آن پرداخته شده است.

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۳۵.
۲. همان، ص ۱۱۹.
۳. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۷.

فصل نهم

چرا ایرانیان کنونی غزنویان را بد می‌بینند؟
(اتهاماتی که بر غزنویان وارد شده است)

پاسـخ ایـن پرسـش در گـرو برخـی دلایـل و اتهاماتی اسـت که بـر غزنویـان وارد شـده‌اند. بنابراین برای رسـیدن به پاسخ درسـت باید تک‌تک این دلایل را ـ که اتهامات واردشـده نیز شامل آن می‌باشد ـ بررسی کنیم و به آن پاسخ بگوییم تا پاسخ کلی که دنبالش استیم به دست آید:

۱. اتهام ترک‌منشی و ایران‌ستیزی غزنویان

در سراسر این نبشته به ویژه در بخش‌های «زادگاه و نژاد غزنویان»، «ایران‌گرایی غزنویـان»، «پارسـی‌گرایی غزنویان» و «دانش‌دوسـتی و ادب‌پـروری غزنویان» به انـدازهٔ کافـی به این مـورد پرداختیم. بـا آن هم اینجا به صـورت خلاصه به چند نکته اشاره می‌کنیم:

الـف. اگـر غزنویـان ترک‌منـش و ایران‌سـتیز بودنـد، پـس چـرا تنها زبان رسـمی قلمروشان پارسی بود؟

ب. اگر غزنویان ترک‌منش و ایران‌ستیز بودند، پس چرا جشن‌های آریایی در حکومت شـان با شـکوه تمام برگزار می‌شدند و از جشن‌ها و مراسم ترکی در آن خبری نبود؟

پ. اگـر غزنویـان ترک‌منـش و ایران‌سـتیز بودند، پـس چرا تشـکیلات اداری

و شیوه‌های حکومت‌داری آنان ـ از قبیل نوع پردازش تاج و تخت، باردادن، بزم شراب، سوگواری، گزینش جانشین و... ـ مطابق شیوهٔ شاهان ایران باستان بود؟

ت. اگر غزنویان ترک‌منش و ایران‌ستیز بودند، پس چرا هیچ شاعر ترکی در دربار ایشان حضور نداشت؟ مطمئناً اگر شاعر ترکی در دربار غزنویان حضور می‌داشت «نام و آثارشان در تذکره‌ها ثبت می‌شد و به دست ما می‌رسید و هم ما امروز در کتاب‌های تاریخ ادبیات خود، حداقل نام آنان و نوع آثارشان را برمی‌شمردیم و البته اظهارنظر دربارهٔ خوب و بد کار ایشان را به عهدهٔ منتقدان آثار ادبی ترکی را می‌گذاشتیم. ولی واقعیت آن است که دربار این فرمانروا یان قاهر... خالی از شاعران و نویسندگان ترک و یا ترک‌زبان بوده است.»[1]

ث. اگر غزنویان ترک‌منش و ایران‌ستیز بودند، پس چرا حداقل با خانان ترکستان در همسایگی خویش به زبان ترکی نامه‌نگاری نمی‌کردند؟ تا جایی که حتی قراخانیان (ایلک‌خانیان) مجبور بودند برای نامه‌نگاری و ارتباط با غزنویان دبیران و دانشمندان پارسی‌زبان در دربارشان نگه‌دارند و آنان را در تشکیلات حکومتی خویش سهیم کنند.[2]

ج. اگر غزنویان ترک‌منش و ایران‌ستیز بودند، آیا نمی‌توانستند مانند خانان ترکستان (آل افراسیاب) زبان ترکی را زبان رسمی دولت خویش اعلام کنند؟ آیا نمی‌توانستند مانند آنان به تبار و فرهنگ ترکی‌شان بنازند و فخر کنند؟ آیا نمی‌توانستند مراسم و آیین‌های باستانی ترکی را در قلمروشان زنده کنند؟ مگر قدرت غزنویان برای اجرای این کارها از آل افراسیاب کمتر بود؟

---

۱. جلال متینی، «زبان فارسی و حکومت‌های ترکان»، ص ۶۰۸.
۲. همان، ص ۶۱۲.

چ. اگـر غزنویـان ترک‌منـش و ایران‌سـتیز بودند، پـس چرا از قلمـرو حاکمان دیگر که در همسـایگی آنان بودند، شـاعران، دانشـمندان و اهل فضل و هنـر گروه‌گـروه به دربار غزنویان رو می‌آوردند. چنان که در این مورد قبلاً از فرار گروهی اهالی ادب، دانش و هنر از سـرزمین دیلمیان و رو آوردنشـان به غزنه مثال آوردیم.[1]

در کنـار ایـن اگر هـا و چراها می‌خواهم غزنویان را با دو سلسـله پادشـاهی ترک مقایسه کنم:

ا. مقایسهٔ غزنویان با سلجوقیان

در زمان غزنویان، چنان که به صورت مفصل در این کتاب شرح آن رفت، نظام دولت‌داری و تشـکیلات اداری بر اسـاس فرمانروایی‌های ایران باسـتان استوار شـده بود و اهالی دانش و ادب و هنر در آن دوره قدر و عزت و حرمت خاصی داشـتند و کار بـه اهـل کار سـپرده می‌شـد. امـا در حکومت سـلجوقیان خبری از نکات یادشـده نیسـت. به قول خواجه نظام‌الملک وزیر نامدار سـلجوقیان: «امـروز مـردم هسـت کـه بی‌هیـچ کفایتـی کـه در او هسـت ده عمـل دارد و اگر شغلی دیگر پدیدار آید هم بر خویشتن زند و اگر سیمش بذل باید کرد بذل کند و بدو دهند و اندیشهٔ آن نکنند که "این مرد اهل این شغل هست یا نه، کفایتی دارد یا نه، و چندین شغل که در خویشتن پذیرفته است به سر تواند برد یا نه؟" و باز مردان کافی و شایسـته و جَلد و معتمد و کارها کرده محروم گذاشـته‌اند و در خانه‌ها معطل نشسته‌اند.»[2]

در سـطرهای بعـدی خواجه نظام‌الملک غزنویان را بـه صفاتی که ما در بالا یـاد کردیم سـتوده و سـلجوقیان را بـه ترک‌بـودن و ندانم‌کاری نکوهـش می‌کند:

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۲۶، ۲۲۷.
۲. همان، ص ۲۱۴.

«امروز این تمییز برخاسته است... غفلت بر ایشان مستولی گشته است، نه بر دین حمیت‌شان هست و نه بر مال شفقت و نه بر رعایا رحمت. دولت به کمال رسیده است و بنده از چشم بد می‌ترسد. نمی‌داند که این کار به کجا خواهد رسید.»[۱]

II. مقایسهٔ غزنویان با صفویان

در زمان غزنویان تنها زبان رسمی مملکت پارسی بود و فرهنگ آریایی پاس داشته می‌شد و به تاریخ باستان (اخبار پادشاهان) آن علاقهٔ خاصی از سوی پادشاهان غزنوی نشان داده می‌شد. اما در زمان صفویان زبان پارسی از دیوان و دفتر افتاد و به جای آن زبان ترکی به عنوان تنها زبان رسمی دولت اعلام شد. شاهان صفوی با حکومت‌های هم‌جوار خویش به زبان ترکی نامه‌نگاری داشتند. تا جایی که حتی نامه‌های پارسی سلاطین عثمانی نیز از سوی صفویان به ترکی پاسخ داده می‌شد. سلطان سلیم و سلطان سلیمان عثمانی به زبان پارسی شعر می‌سرودند در حالی که شاه تهماسب صفوی با تخلص **خطایی** به ترکی شعر می‌سروده است. گذشته از این برخی از شهرهای ایران غربی پس از صفویان و با نفوذ گستردهٔ آنان در آن شهرها به شهرهای تمام ترکی تبدیل شدند و زبان آن شهرها عوض شد، در حالی که پیش از صفویان مردم آن شهرها همه پارسی‌زبان بوده‌اند، به عنوان نمونه شهرهای آذربایجان و تبریز. «نقش دربار صفویه را در رواج کامل زبان ترکی در آذربایجان و فراموش‌شدن لهجهٔ ایرانی آذری را در آن سامان نباید نادیده گرفت... در نتیجه زبان ترکی آذربایجانی از آن دوره تا کنون جایگزین لهجهٔ ایرانی آذری گردیده است.»[۲]

با این همه عجیب است که ترکان صفوی به عنوان ایرانی و زنده‌کنندهٔ

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۱۵.

۲. جلال متینی، «زبان فارسی و حکومت‌های ترکان»، ص ۶۱۴، ۶۱۵.

ایران و هویت ایرانی و پارسی‌گرایی ستوده شده و پیشوند و پسوند ترک از آغاز و پایان نام آنان حذف می‌شود، اما غزنویان با آن همه خدمات شایانشان بر ادبیات فارسی و فرهنگ آریایی و آن همه دشمنی با ترکان که در طول تاریخ بی‌سابقه بوده است، ترک پنداشته شده و از آنان به عنوان دشمن ایران و هویت ایرانی یاد می‌شود.

یا ترکان افشاری به رهبری نادر افشار که از طایفهٔ ترکان قرقلو و ایماق آسیای میانه است[۱]، به عنوان ایرانی و زنده‌کنندهٔ ایران و هویت ایرانی ستوده می‌شوند، اما غزنویان به ترک‌بودن و دشمنی با ایران و هویت ایرانی معرفی و نکوهش می‌شوند.

یا ترکان قاجار که از نژاد ترکان **اق‌قویونلو** بودند[۲]، به ایرانی بودن و پاسداران قلمرو ایران و هویت ایرانی ستوده می‌شوند، اما غزنویان به ترک بودن و دشمنی با ایران و هویت ایرانی معرفی و نکوهش می‌شوند. تا جایی که مثلاً آقای فضائلی مترجم کتاب غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم ثعالبی، زمانی که

---

۱. جهانگشای نادری در مورد تبار نادرشاه افشار می‌نویسد: «آن حضرت از ایل قرقلو و قرقلو اویماقی از نوع افشار و افشاریه از جنس ترکمان می‌باشد. مسکن قدیم ایل مزبور در ترکستان بود، در ایامی که مغولیه بر ترکستان استیلا یافتند، از ترکستان کوچ کرده در آذربایجان توطن اختیار [کردند] و بعد از ظهور خاقان گیتی‌ستان شاه اسماعیل صفوی انارالله برهانه به تقریبات کوچ کرده در سرچشمهٔ میاب کوپکان من محال ابیورد خراسان، که در سمت شمال مشهد مقدس طوس که در بیست فرسخی واقع و در قرب جوار مرو شاه‌جهان است توطن اختیار [کرد].» میرزا مهدی استرآبادی، جهانگشای نادری، مرکز تحقیقات رایانهٔی قائمیه اصفهان، [بی‌تا]، ص ۲۶، ۲۷.

۲. «قاجاری‌ها اصلا از ترکمانان «اق‌قویونلو» و جز ناقلین در ایران بودند که از طرف امیر تیمور گورگان آورده شده بودند.... موسس این دولت آقامحمد قاجار مرد خشک و سفاک اما با اراده و کارآگاه بود... [او توانست که] پس از مرگ نادرشاه خراسانی و کریم خان زند، وحدت سیاسی ایران را تأمین نماید.» میر غلام‌محمد غبار، افغانستان در مسیر تاریخ، چاپ سوم، [بی‌جا]: مرکز نشر انقلاب، ۱۳۶۲، ص ۵۰۲.

می‌بینند ثعالبی این همه از دانش‌دوستی و ادب‌پروری و فرهنگی بودن امیر نصر بن ناصرالدین سبکتگین سخن گفته و خود را بندهٔ او خوانده است، و با این شرایط نمی‌تواند علیه او بتازد، در پاورقی مقدمه‌ای که خود بر آن کتاب نگاشته است می‌نویسد که امیر نصر آدم خوبی بود، اهل فضل بود و شیفتهٔ دانش، ادب و فرهنگ ایرانی بود، اما برادرش محمود به دلیل این که ترک‌نژاد بود دشمن ایران و فرهنگ و هویت ایرانی بود.[۱] باری نیست که از ایشان بپرسند که چطور ممکن است که یکی از برادران که به نظر شما خوب است ایرانی باشد و برادر دیگر که به نظر شما خوب نمی‌آید ترک باشد؟ متأسفانه این عقده‌ها و عصبیت‌ها به حدی است که حتی نویسندگان از واردکردن چنین اتهامات مضحکی نیز دست‌بردار نیستند. حداقل تأملی نمی‌کنند تا شکل ظاهری اتهام وارده را کمی موجه‌تر بسازند.

۲. اتهام دست‌نشاندگی غزنویان از سوی خلافت بغداد

یکی از اتهاماتی که بر غزنویان وارد شده است این است که غزنویان دست‌نشاندهٔ خلفای بغداد بودند و به این دلیل برچسپ عرب‌گرایی به آنان زده می‌شود و این برچسپ در کنار اتهام ترک بودن، غزنویان را جز دشمن زبان و فرهنگ آریایی معرفی نمی‌کند. «محمود دست‌نشاندهٔ خلافت عربی بغداد بود.»[۲] اگر چه این اتهام در لابه‌لای این کتاب به ویژه در بخش‌های «تاج و تخت غزنویان به رسم شاهان ایران باستان»، «گفتمان خداوندی و بندگی در دربار غزنویان به رسم شاهان ایران باستان»، «بار دادن شاهان غزنه به رسم شاهان ایران باستان»، «غزنویان و برپایی جشن‌های آریایی»، «بزم شراب

---

۱. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص سی‌وشش.
۲. محمدامین ریاحی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی پژوهشگاه، ۱۳۷۲، ص ۹۳.

شاهان غزنوی به شیوهٔ شاهان ایران باستان»، «مراسم سوگواری غزنویان به شیوهٔ ایران باستان» و «گزینش فرزند کهتر به ولی‌عهدی به شیوهٔ ایران باستان» به اندازهٔ کافی پاسخ داده شده و ضد آن ثابت شده است، با آن هم می‌خواهیم اینجا چند استناد دیگر در رد اتهام مزبور داشته باشیم.

پس از اسلام برای مردم سرزمین‌های تازه‌مسلمان‌شده، خلفای راشدین، حکومت بنی امیه و حکومت بنی عباس از تقدس خاصی برخوردار بودند. تازه‌مسلمانان خون‌گرم هر یک از این سلسله‌ها را به ترتیب جانشین پیامبر و تطبیق‌کنندهٔ شریعت اسلام در روی زمین می‌شمردند و حق فرمانروایی بر مسلمانان جهان را تنها مربوط به ایشان می‌دانستند. بنابراین مفکورهٔ مسلط، غیر از اینان هیچ حکومت دیگر وجهه و صبغهٔ شرعی نداشت و تنها حکومت‌هایی مورد تأیید مردم بود که مورد تأیید خلیفهٔ اسلام واقع می‌شد. به همین دلیل است که وقتی ابومسلم خراسانی مروزی رهبر جنبش سیاه‌جامگان، گلیم حکومت بنی امیه را برمی‌چیند، حکومت را دودستی به عباسیان پیشکش می‌کند، زیرا او نظر به این مفکورهٔ مسلط در میان مردم، خویش را شایستهٔ خلافت اسلامی نمی‌دانست و بر این باور بود که یا باید یکی از خاندان پیامبر بر این مسند تکیه بزند یا یکی از خاندان بزرگ عرب که جایگاه قابل قبولی بین اعراب داشته باشد. پس این مبارز خراسانی که قدرت را به زور شمشیر خود به دست آورده بود، به زور باور نهفته در ذهن خودش و دیگر مسلمانان، آن را به رایگان در اختیار بنی عباس می‌گذارد.

پس چنان که معلوم است کمتر فرمانروایی را می‌توان در قرن‌های آغازین پس از اسلام سراغ گرفت که در برابر این سلاح ذهنی توده ایستاده باشد و خلیفهٔ اسلام را انکار کرده باشد.

عیّار سیستانی یعقوب لیث صفاری تنها کسی بود که به همکاری خوارج در برابر این تفکر مسلط ایستاد و تا آخر عمر خویش به استقلال پادشاهی کرد

و خلیفهٔ بغداد را به رسمیت نشناخت و مدام با او در ستیز بود، اما همین اندیشهٔ مخالفت یعقوب با دارالخلافه پس از او سر برادرش عمرو را به باد داد و فرمانروایی خاندان صفاری را چنان محدود کرد که بیرون از سیستان را نمی‌توانست در بر بگیرد.

پیش از صفاریان، طاهریان نیز نتوانستند در برابر این تفکر مسلط بایستند و طاهر فوشنجی در آغازین روزهای اعلام مخالفت خویش با دارالخلافه کشته شد و فرزندانش از کردهٔ پدر پوزش خواستند و خود را والی خلیفه معرفی کردند.

پس از صفاریان، سامانیان نیز مجبور بودند برای بقای حکومت خویش با این موج در نیفتند و سالاری خلافت بغداد را بپذیرند.

غزنویان نه از سوی عباسیان به ولایتی منصوب شده بودند، نه در تشکیلات اداری عباسیان حضور داشتند و نه روی دربار آنان را دیده بودند. آنان فرمانروایی را به زور بازوی خویش به دست آورده بودند و قدرتی به هم زده بودند که خلیفه از آن در هراس بود.

بنابر این هم خلفا برای این که از دشمنی قدرتی چون غزنویان در امان باشند مجبور بودند آنان را به رسمیت بشناسند و هم غزنویان برای این که با موج عظیم تفکر مسلط مسلمانان مواجه نشوند باید خلفای عباسی را به عنوان زعیم مسلمانان جهان می‌پذیرفتند.

این عملکرد نه یک رفتار اعتقادی، بل یک بازی سیاسی دو جانبهٔ بُرد ـ بُرد بود. در غیر این صورت طاهریان و سامانیان را به مراتب می‌توان دست‌نشانده‌تر از غزنویان جلوه داد. آیا این به اصطلاح دست‌نشاندگی طاهریان و سامانیان، عرب‌گرایی و ایران‌ستیزی آنان را نشان می‌دهد یا سیاست‌دانی و زیرکی آنان را برای بقای حکومت‌شان؟ پاسخ طبیعتاً گزینهٔ دوم است. پس چطور می‌توانیم وقتی به غزنویان می‌رسیم عین قضیه را کاملاً عکس پاسخ قبلی جلوه دهیم؟

در حالـی کـه «روابـط خلفـا بـا سـلطان جـز یـک رسـم ظاهری چیـزی نبـود و بر استقلال وی تأثیـری نداشـت و حتـی سـلطان در اواخر می‌خواسـت به بغداد لشکرکشـی نمایـد. چنانچـه مسـعود در نامه‌ای که بـه خلیفه نگاشـته و بیهقی بدان اشـاره کرده واضح اسـت که مسـعود گفته بود اگر مرگ پدر حایل نمی‌شد لشکرهای ما تا آن دیار می‌رسید.»[1]

در مورد تفکر مسـلط توده‌های مسـلمان سـرزمین‌های شـرقی فراوان سـخن گفتیم. اینک این پاسخ را با استناد به سخنی از سلطان محمود محکم می‌کنیم. عنصرالمعالـی در مورد تهدیدشـدن خلیفهٔ بغداد از سـوی سـلطان محمود، به فرزند خویش می‌نویسـد که «چنان شـنودم که جد تو سـلطان محمود رحمه‌الله نامـه‌ای نوشـت به خلیفـهٔ بغداد و گفت: "بایـد که ماوراءالنهر را به من بخشـی و مرا بدان منشـور دهی تا من بر عام منشـور را عرضه کنم. یا به شمشـیر ولایت بسـتانم یـا به فرمان و منشـور تو رعیت فرمان من برنـد." خلیفهٔ بغداد گفت: "در همـه ولایت اسـلام مرا متدین‌تر و مطیع‌تر از ایشـان نیسـت، معـاذالله که من آن کنـم و اگـر تـو بی‌فرمـان مـن قصد ایشـان کنی مـن همه عالـم را بر تو بشـورانم." سـلطان محمود از آن سـخن تیره شـد و رسـول را گفت که خلیفه را بگوی: "چه گویی؟ من از ابومسـلم کمترم؟ مرا این شـغل خود با تو افتاده است. اینک آمدم بـا هـزار پیـل تـا دارالخلافـه را به پـای پیلان ویـران کنم و خـاک دارالخلافـه را بر پشـت پیـلان به غزنی آرم" و تهدیـد عظیم نمود.»[2] جملاتی چون «یا به شمشـیر ولایت بسـتانم یا به فرمان و منشـور تو»، «مرا این شـغل خود با تو افتاده است» و یا پرسش «من از ابومسلم کمترم؟» هر یک خود به تنهایی مؤید سخنانی است که در بالا گفتیم.

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۲۸.

۲. کیکاووس بن قابوس، قابوس‌نامه، ص ۱۵۳.

قضیهٔ «مرا این شغل خود با تو افتاده است» این است که سلطان محمود پس از برافتادن سامانیان در اواخر سال ۳۸۹ مهشیدی پیک خود را «به دربار خلافت به خلیفه القادربالله عباسی فرستاد و حشمت خویش را به وی نمود و خلیفه را مجبور گردانید که سلطنت وی را اعتراف نماید و استقلال دولت او را بازشناسد. اگرچه محمود را به آن احتیاجی نبود، اما از نقطه نظر دیانت آن را لازم می‌شمرد و خلیفه سلطان محمود را حکمران کلیهٔ ممالک مفتوحه قبول کرده به محمود لقب **یمین‌الدوله و امین‌المله** عنایت کرد و خلعتی فرستاد که تا آن وقت هیچ کس از امرا و سلاطین را نداده بودند.»[۱]

فرخی در قصیده‌ای تهدیدشدن دارالخلافه از سوی دربار غزنه را بازگو کرده و سلطان محمود را به سبب توانایی فتح بغداد می‌ستاید و گذشت او را در این مورد نیز از توانایی‌اش می‌داند. می‌گوید که کو کسی که با وجود داشتن توانایی تصرف شهری چون بغداد باز هم صبر پیشه کند و دست به این کار نیازد؟

بغداد و زان سو هم تو را بودی کنون گر خواستی
لیکن نگهداری همی جاه امیرالمؤمنین
از بهر میر مؤمنین بگذاشتی نیم از جهان
کو هیچ کس را این توانایی که کردستی تو این
صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر
صد ره فزون از مقتدر وز معتصم وز مستعین
حرمت نگهداری همی، حرّی به جای آری همی
واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش‌بین[۲]

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۴.
۲. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۲۶۰.

بد نیست ماجرای دیگری از تهدیدشدن خلفای عباسی توسط سلطان محمود را نیز با هم مرور کنیم. سلطان محمود پس از فتوحات بسیار در هند و ورارود و عراق عجم از خلیفه درخواست زیادت لقب می‌کند. پس از چند بار رسول‌فرستادن وقتی این خواسته بی‌پاسخ می‌ماند، روزی رسول سلطان محمود به قاضی‌القضات بغداد می‌نویسد که «اگر پادشاهی در اطراف عالم پدید آید و از جهت عزّ اسلام شمشیر زند و با کافران و مشرکان که دشمن خدای تعالی ورسول او اند حرب کند و بتکده‌ها را مسجد کند و دار کفر را دار اسلام گرداند و امیرالمؤمنین از او دوردست افتاده باشد و آب‌های عظیم و کوه‌های بلند و بیابان‌های مخوف در میان باشد و حال‌هایی که حادث شود به هر وقت نتواند نمود و التماس‌های پادشاه از او وفا نشود، شاید که شریفی را به نیابت او بنشاند و بدو اقتدا کند یا نه؟»[۱] این پرسش را به دست کسی داد تا نزد قاضی‌القضات بغداد ببرد و پاسخ بیاورد. «قاضی فروخواند، گفت "شاید."[۲] رسول سلطان نسخه‌ای از این فتوی به منظور فرستادن به خلیفه برداشته و در میان کتاب قصه‌ای گذاشت و در شرح آن نوشت که "مقام بنده دراز گشت و... اگر محمود بعد از این بر حکم این فتوی و رخصتی که از شرع یافت به خط قاضی‌القضات بغداد، کار کند معذور باشد." خلیفه که آن قصه و فتوی برخواند در حال حاجب‌الحجّاب را به نزدیک وزیر فرستاد که "هم‌اکنون رسول محمود را پیش خوان و دل‌گرمی ده و خلعت و لوا و لقب که فرمودیم ساخته گردان و به خشنودی او را گسیل کن".»[۳]

البته درباریان سلطان او را به این القاب نیازمند نمی‌دیدند. فرخی در قصیده‌ای به این موضوع اشاره کرده و این القاب را از مقام سلطان کوچک

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۰۹.
۲. همانجا. ۳. همان، ص ۲۰۹، ۲۱۰.

دانسته و می‌گوید هیچ لقبی به زیبایی و خوش‌آوازگی **محمود** نمی‌رسد و تو را همین نام محمود کافی است که شهرهٔ آفاق گردیده است.

مر تو را بار خدایا به لقب نیست نیاز
نام تو برتر و بهتر ز لقب سه‌صد بار
هر کجا گویی محمود، بدانند که کیست
از فراوانی کردار و بلندی آثار
بِه ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد
وین سخن نزد همه خلق عیان است و جهار
هر جهانداری کو را به لقب باشد فخر
هیچ شک نیست کز آن فخر تو را باشد عار[1]

بنابراین «تنها چیزی که از بغداد در دربار غزنه قبول می‌شد القابی بود که خلیفه به سلطان و فرزندان وی می‌فرستاد با چتر و لوا.»[2]

با این همه آیا باز هم می‌توان غزنویان را به عرب‌گرایی و از طریق آن به ایران‌ستیزی متهم کرد؟

۳. مذهب غزنویان

یکی از دلایل مهم دیگر که می‌توان در پاسخ «چرا ایرانیان کنونی غزنویان را بد می‌بینند؟» آورد، مذهب غزنویان است. غزنویان در مذهب سنی حنفی بودند. در آن زمان که بحث مذهب از سوی فاطمیان مصر و عباسیان بغداد داغ بود و هر کدام از آن به عنوان دام سیاسی استفاده می‌کردند، درست مانند یارگیری‌های پیش از جنگ در میان دو قدرت بزرگ؛ حکومت‌های

---

۱. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۸۰.
۲. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۲۸.

کوچک‌تر در منطقه در کنار این که باید خودشان را با سیاست این دو مرجع عیار می‌کردند، باید از لحاظ اعتقادی و مذهبی نیز خود را شبیه آنان نشان می‌دادند تا صداقت خویش را ابراز کرده باشند. غزنویان نیز خالی از این امر نبودند. همان طور که عباسیان به عنوان یک متحد سیاسی به غزنویان نیاز داشتند، آنان نیز برای کسب مشروعیت دینی و پذیرفته‌شدن در اذهان عامه به عباسیان نیاز داشتند. بنابراین بحث عصبیت مذهبی در آن زمان تنها مربوط غزنویان نمی‌شود. این مسئله، مسئله‌ای فرامنطقه‌ای بوده و همهٔ سرزمین‌های اسلامی را در بر می‌گرفته است و منبع اصلی آن نیز مصر و بغداد بوده است. مثلاً دیدگاه خواجه نظام‌الملک وزیر نامدار سلجوقیان در مورد مذهب تشیع این است که مذهب تشیع آمیخته‌ای از مذهب خرم‌دینی و گبری و اسلام است.[۱] او این دیدگاه را پس از کلی بحث دربارهٔ حقانیت تسنن و بطلان تشیع ابلاغ می‌کند.

داستان قرمطی‌جستن سلطان محمود از بهر قدر عباسیان[۲] و بردارشدن حسنک به دست سلطان مسعود به جرم ستاندن خلعت مصریان[۳] هر دو، بیشتر بُعد سیاسی دارند تا بُعد اعتقادی و مذهبی. «سلطان محمود از تعصبات دینی رایج برای بسیج همگانی بهره می‌جست تا هر گروه مذهبی را که در هواداری از قدرت سلطان و یا نسبت به اقتدار خلافت عباسی مشکوک می‌دید، سرکوب کند و مورد آزار و اذیت قرار دهد، چرا که سلطان از نظر سیاسی به این کار نیاز داشت.»[۴]

اما ایرانیان کنونی که اکثراً مذهب تشیع دارند، از این منظر نیز بر غزنویان

---

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۸۰.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۰۲، ۲۰۳.
۳. همان، ص ۲۰۸.
۴. کان کاگایا، «گروه‌های مذهبی در خراسانِ عهد غزنوی»، ص ۶۱۱.

بدبین اند. بخواهی نخواهی نمی‌توان این موضوع را انکار کرد. چون این مسئله به اندازهٔ کافی هم در کتاب‌ها و مقالات امروزی بازتاب یافته است و هم در جامعهٔ ایران کنونی مصداق‌های فراوان، بارز و برجسته‌ای دارد. این نوع برخورد ایرانیان کنونی با غزنویان اگر نه کاملاً ناشی از عصبیت مذهبی است، می‌توان گفت که دلیل عمدهٔ آن عصبیت مذهبی است. این عصبیت مذهبی در ایران غربی در زمان صفویان به اوج خویش می‌رسد و کماکان هنوز هم به همان شیوه در جریان است. به همان اندازه که استفادهٔ غزنویان از مذهب سیاسی بود، اعلام مذهب تشیع به عنوان مذهب رسمی از سوی صفویان و اجبار مردم برای تغیر مذهب و کشتار گروهی زردشتیان و حنفیان سیاسی بوده است. زیرا صفویان برای این که خویش را از زیر بار تولیت مذهبی خلفای عثمانی خلاص کرده باشند و به عنوان یک قدرت مستقل در منطقه عرض وجود کرده باشند به این تغیر مذهب نیاز داشتند.

پس از تشکیل دولت صفوی، شاه اسماعیل تنها بر آذربایجان مسلط بود. ده سال زمان برد تا او بتواند قلمروش را گسترش دهد و به عنوان یک قدرت منطقه‌ای و رقیب در برابر خلافت عثمانی قد علم کند. دولت تازه‌تشکیل صفوی برای استقلال سیاسی و دوام خویش باید از زیر سایهٔ خلافت عثمانی بیرون می‌شد و این کار راهی نداشت جز تغییر مذهب. بنابراین شاه اسماعیل صفوی در سال ۱۵۰۲ م «مذهب امامیه را در ایران رسمی ساخت و فرمان داد تا در قلمرو او خطبه به نام ائمهٔ اثناعشر خوانده شود و اقامت نماز و روزه و عبادات اسلامی به طریقهٔ مذهب امامیه به عمل آید. به علاوه امر کرد که مخالفین این مذهب اعم از سنی و خوارج با ضرب **غازیان** و سپاه برانداخته شود. این حکم شاه اسماعیل آتش نفاق‌های مذهبی را که از قرن‌ها ریشه گرفته بود مشتعل‌تر ساخت و مردم بسیاری از طریقهٔ تسنن ایران مجبور به فرار گردیدند. در جنگ‌هایی که از عهد سلطان سلیم عثمانی به بعد با ایران واقع

شد، بیشتر جنبۀ تعصبات مذهبی مورد استفاده قرار گرفت.»[۱]

این اقدام شاه اسماعیل بیش از این که جنبۀ اعتقادی داشته باشد، ریشه در سیاست داشت «وی اسلام شیعی دوازده امامی را مذهب رسمی ایران اعلام کرد. این مانور، امپراتوری سنی عثمانی را خلع سلاح کرد.»[۲]

۴. عصبیت خراسانی ـ عراقی

یکی دیگر از دلایل بدبینی ایرانیان کنونی نسبت به غزنویان عصبیت منطقوی است. این عصبیت در حالت معمول خویش طبیعی می‌نماید. زیرا هر انسانی زادگاه و شهر و کشور خویش را بر منطقه، شهر و کشور دیگری ترجیح می‌دهد و در قبال آن حساس است. این عصبیت را می‌توان در تعریف و تمجیدهای شخص از شهر و کشور خودش، تلاش شخص برای منافع شهر و کشور خودش و دفاع شخص از شهر و کشور خودش در قبال تجاوز شهر و کشور دیگر بر آن، به روشنی دید. اما زمانی که این عصبیت در برابر کشور خاصی آشکار می‌شود در حقیقت از حالت طبیعی خویش پا بیرون نهاده و شدت آن را می‌توان در پیشینۀ مناسبات این دو شهر یا دو کشور جستجو کرد. چون ممکن نیست که واکنش ناشی از عصبیت در قبال شهر و یا کشور خاصی به شدت جریان داشته باشد و ریشه در تاریخ گذشته نداشته باشد. ممکن است این عصبیت برخاسته از بدبینی‌ها و جنگ و جدال‌های طولانی و پی‌هم در گذشته بوده باشد.

بخش مهمی از بدبینی ایرانیان کنونی نسبت به غزنویان نیز که برخاسته از عصبیت منطقوی است، ریشه در ناخودآگاه تاریخی آنان دارد. زیرا از قدیم‌الایام

۱. میر غلام‌محمد غبار، افغانستان در مسیر تاریخ، ص ۲۸۷.
۲. پیروز مجتهدزاده و سهراب عسگری، جغرافیای سیاسی و ژئوپولیتیک، چاپ دوم، تهران، دانشگاه پیام نور، ۱۳۸۵، ص ۱۳۲.

میان خراسان و عراق عجم این بدبینی و کشمکش بوده است. نیاز نیست زیاد دور برویم. پس از اسلام این خراسان بود که میزبان نخستین جنبش‌های فکری علیه اعراب بود. این خراسان بود که نخستین‌بار فرمانروایی‌های نیمه‌مستقل و مستقل در شهرهای آن شکل گرفته و برای گسترش قلمرو به عراق عجم یورش آورده‌اند. به عنوان نمونه طاهریان[۱]، صفاریان[۲]، سامانیان[۳]، غزنویان، غوریان،

---

۱. طاهریان اولادگان طاهر فوشنجی بودند که مدت زیادی بر خراسان به مرکزیت هرات حکم راندند. زادگاه طاهریان منطقهٔ فوشنج یکی از مناطق شهر هرات است. «در خراسان شهری‌ست که آن را هرات گویند. در نواحی او شهر دیگر است که او را فوشنج خوانند.» سیف بن محمد الهروی، تاریخ‌نامهٔ هرات، ص ۴۹.

در روضات‌الجنات‌شهر هرات و توابع آن در زمان ملک غیاث‌الدین کرت چنین شرح داده شده است: «منصب قضای بلدهٔ هرات با تمامی ولایات چون: فوشنج و جزه و کوسویه و ازآب و تولک و هرات‌رود و فیروزکوه و غرجستان و جزروان و اسفزار و دره و قلعه‌گاه و فراه و غور و گرمسیر تا حدود آب سند به مولانا صدرالدین مولانا فخرالدین خیساری مفوض فرمودیم.» معین‌الدین زمچی اسفزاری، روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات، ج ۱، ۴۶۲.

۲. «یعقوب بن اللیث بن معدل مردی مجهول بود، و اصل او از روستای سیستان بود، از ده قرنین، و چون به شهر آمد، روی‌گری اختیار کرد و همی آموخت.» ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۰۴.

«یعقوب پسر لیث صفار مسلمان‌زاده و مسلمان پیرو مذهب عدالت‌گرای خوارج از یک خانوادهٔ ایرانی‌تبار سیستانی از مردم شهر بُست بود. بُست چنان که گفتیم اکنون از شهرهای غرب کشور افغانستان است.» امیرحسین خُنجی، یعقوب لیث سیستانی پادشاه عدالت‌گرای خوارجی‌مذهب، بی‌جا: وبگاه ایران‌تاریخ، [بی‌تا]، ص ۲۰.

«مهم‌ترین شهرهای آن ناحیه [زرنج] ولی کوچکتر از خواش، شهر کرنین یا القرنین زادگاه یعقوب و عمرو لیث بود. قرنین در حاشیهٔ کویر در شمآل باختری خواش و یک منزلی آن سر راه فره [فراه] قرار داشت و در آن‌جا به قول ابن خردادبه، آثاری از آخور رخش اسب مشهور رستم دیده می‌شد... نیمه‌راه بین قرنین و فره شهرچهٔ جیزه [گیزه] است.» گی لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خلافت شرقی، برگردان محمود عرفان، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷، ص ۳۶۷.

۳. برای معلومات در مورد سامانیان به پاورقی صفحهٔ نخستِ بخش «چگونکی به قدرت رسیدن غزنویان» مراجعه شود.

سلجوقیان، خوارزم‌شاهیان، تیموریان، شیبانیان و بابریان همه از خراسان برخاسته و برای گسترش قلمرو خویش بارها به عراق عجم یورش آورده‌اند. طبیعی است که در طی این یورش‌ها، انسان‌های زیادی کشته شده، زنان بسیاری بیوه، فرزندان زیادی یتیم و آبادی‌های زیادی ویران گردیده است. هنوز داغ یورش یکی از این خاندان‌ها التیام نیافته که خاندان دیگری در خراسان به قدرت رسیده و از نو حملهٔ دیگری را بر عراق عجم راه می‌انداخته‌اند. طبیعی است که این جنگ‌های پی‌هم و سالارمآبی که مدام از یک منطقه بر منطقهٔ دیگر روا داشته شده است، در ناخودآگاه تاریخی ملت محکوم ثبت و ضبط خواهد شد و در آینده‌ها نیز ولو مشکلی میانشان نباشد، به شیوه‌هایی خود را بروز خواهد داد.

اینک برای محکم کردن سخنانی که در این بخش گفتیم، به چند مورد در زمان غزنویان و سلجوقیان استناد می‌کنیم. در تاریخ بیهقی از مخالفت مردم عراق و خراسان بسیار سخن رفته است. مثلاً جایی آمده است که «امیر گفت: شما حال آن دیار [ری و جبال] ندانید و من بدانسته‌ام. قومی‌اند که خراسانیان را دوست ندارند. آنجا حشمتی باید هرچه تمام‌تر، به آن کار پیش رود و اگر به خلاف این باشد زبون گیرند و آن همه قواعد زیر و زبر شود.»[1]

جای دیگر آمده است: «ری و جبال پر از مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند و خزائن آل سامان همه در سرِ ری شد.»[2]

سلطان مسعود، بوسهل حمدوی را به حکومت عراق نامزد کرده و می‌گوید که فرزندم را همراهت به ری می‌فرستم تا در امور یاری‌ات کند. ولی بوسهل می‌گوید من همین‌که به ری برسم باید به سپاهان رفته و کار را با پسر کاکو یک‌سره کنم. و «اگر خداوندزاده با من باشد به هیچ حال روا ندارم که وی را به

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۴۴۱.
۲. همان، ص ۴۴۵.

ری مانم که به رازیان اعتماد نتوانم کرد.»[۱]

این نگرانی و بی‌اعتمادی در قبال عراق عجم که ریشه در مخاصمت‌های کهنه‌تری دارند در جای‌جای تاریخ بیهقی به اشکال مختلف نمایان می‌شود. مثلاً جایی دیگر می‌خوانیم که «تا دل از جانب ری و عراق فارغ کرده باشیم.»[۲] یا «خراسان و عراق به حقیقت در سرِ کار او خواهد شد چنین که می‌بینم.»[۳]

فرخی سیستانی غزنه و اصفهان (خراسان و عراق) را با هم مقایسه کرده و اصفهان را در مقابل غزنه به نان جو در مقابل نان مغز گندم تشبیه کرده است و گفته است کسی که غزنی را دیده باشد چطور به بودن در اصفهان راضی می‌شود:

هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود

هر که نانِ میده بیند چون خورد نانِ جوین[۴]

حرۀ ختّلی خواهر سلطان محمود در ملطّفه‌ای که پس از درگذشت محمود به برادرزادۀ خود مسعود می‌نویسد، او را به ترک اصفهان و رو آوردن به غزنه فرا می‌خواند. او در این نامه خراسان را از عراق عجم بهتر دانسته و از میان شهرهای خراسان به غزنه که پایتخت خراسان یا ایران آن زمان بوده است اولویت قایل می‌شود. «اصل غزنین است و آنگاه خراسان و دیگر همه فرع است.»[۵]

این مخالفت و بدبینی میان خراسان و عراق عجم چنان که پیش از غزنویان بوده است، پس از غزنویان نیز هم‌چنان ادامه داشته است. «اگر کسی در آن روزگار [اول سلطنت سلجوقیان] به خدمت ترکی آمدی به کدخدایی یا به فراشی یا به رکاب‌داری، از او پرسیدندی که تو از کدام شهری و از کدام ولایتی و چه مذهب داری؟ اگر گفتی "حنفی یا شافعی‌ام و از خراسان و ماوراءالنهرم"

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۴۴۶.
۲. همان، ص ۴۴۷. ۳. همان، ص ۵۰۰.
۴. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۳۰۰.
۵. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۳.

و یا از شـهری که سـنی باشـند او را قبول کردی و اگر گفتی «شـاعی‌ام و از قم و کاشـان و آبه و ری ام" او را نپذیرفتی، گفتی "برو که ما مارکشـیم نه مارپروریم."[۱] ایـن جملات چنان که مؤید صحبت‌های ما در این بخش اسـت، مؤید بحث قبلی‌مان در باب مذهب نیز است.

بـاری آلپ ارسـلان سـلجوقی خطـاب به بـزرگان دربـارش چنیـن می‌گوید: «شـما تـرکان لشـکر خراسـان و ماوراءالنهر ایـد و در ایـن دیـار بیگانه‌ایـد و این ولایت به شمشیر و قهر گرفته‌ایم و ما همه مسلمان پاکیزه‌ایم. دیلم و اهل عراق اغلـب بدمذهـب و بداعتقـاد و بددیـن باشـند و میـان تـرک و دیلم دشـمنی و خلاف امروزینه نیست بلکه قدیم است.»[۲]

بنابـر ایـن نقل‌قول‌هـا و سـخنانی که در بالاگذشـت می‌توان بـه این نتیجه رسـید کـه یکـی از دلایل مهـم بدبینی ایرانیان کنونی نسـبت بـه غزنویان همین بحـث «عصبیـت منطقـوی خراسـانی ـ عراقی» اسـت. اگـر غزنویـان از یکی از شـهرهای عراق عجم (ایران غربی) برخاسـته بودند و پایتخت فرمانروایی‌شـان یکی از این شهرها بود، امروز نه تنها بدبینی و بدگویی‌ای در قبال آنان نداشتیم، بـل با توصیف‌هـا و تمجیدهای آن چنانی نیز در مـورد غزنویان روبه‌رو بودیم، از آن دست توصیف‌ها و تمجیدهایی که در قبال خاندان‌های ترک‌تبار صفوی، افشاری و قاجار در ایران کنونی معمول و رایج است.

۵. رنجیدن فردوسی از سلطان محمود

یکـی از دلایلـی کـه باعث شـده اسـت ایرانیـان کنونی در مـورد غزنویـان بدبین باشـند، همانا خدشـه‌دار شـدن روابط سـلطان محمود و فردوسـی اسـت. این دلیـل اگـر چه به نفس خود دلیل ضعیفی اسـت، تنها دلیلی اسـت که موجه‌تر

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۱۶. ۲. همان، ص ۲۱۷.

و آبرومندانه‌تر می‌نماید. از این رو همهٔ دلایل مهم دیگر خودشان را پشت این دلیل پنهان کرده‌اند و این را مهمترین و تا جایی تنها دلیل بدبینی ایرانیان کنونی نسبت به غزنویان جلوه می‌دهند. در حالی که اگر موضوع درست حلاجی شود و ریزبینی به خرج داده شود، دریافت می‌شود که این دلیل، پوششی است برای دلایل مهم دیگری. از آنجا که این مقوله در بخش «میانهٔ سلطان محمود و فردوسی» مفصل به بحث گرفته شده است، نیاز به شرح مجدد آن نمی‌بینیم.

۶. اتهام خوار و حقیر شمردن شاهان ایران باستان از سوی غزنویان

ششمین دلیل بدبینی ایرانیان کنونی نسبت به غزنویان این است که غزنویان را متهم به خوار و حقیرپنداری شاهان ایران باستان می‌کنند و بر این باورند که غزنویان با برترشمردن خودشان از شاهان گذشته، شاهان ایران باستان را تحقیر کرده و از این طریق ایران‌ستیزی خودشان را به نمایش گذاشته‌اند. در پاسخ باید گفت که تنها سند این اتهام ذکر ماجرای دیدگاه سلطان محمود در مورد شاهنامه و رستم است در تاریخ سیستان[1] که صحت و سقم آن مورد تردید است. در هیچ منبع دیگری چنین ماجرایی و چنین سخنی از زبان سلطان محمود در مورد شاهنامه و رستم ذکر نشده است. از سویی نویسندهٔ تاریخ سیستان خود سیستانی بوده است و بعید است که خلع و حبس امیر خلف صفاری و برافتادن فرمانروایی سیستانیان به دست سلطان محمود را نادیده گرفته باشد. این سخنان او می‌تواند ناشی از خصومتی باشد که از زمان پیروزی سلطان محمود غزنوی بر خلف صفاری میان بازماندگان و

۱. در تاریخ سیستان از زبان سلطان محمود آورده شده است که «همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست.» تاریخ سیستان؛ تألیف در حدود ۴۴۵ ـ ۷۲۵؛ به تصحیح محمدتقی بهار؛ چاپ نخست، تهران، معین، ۱۳۸۱، ص ۵۳.

وابستگان خاندان صفاری و سلطان غزنه شکل گرفته است. اما برعکس در متون کهن از اشتیاق سلطان محمود به شنیدن اخبار ملوک عجم و گردآوری نسخه‌های متعدد آن و تعریف و تمجید از کار فردوسی و هم‌چنان پاس‌داشتن پهلوانی‌های رستم بسیار سخن رفته است.

به عنوان مثال در مقدمهٔ چهارم شاهنامه (مقدمهٔ بایسنغری) آمده است که روزی در هنگام نظم شاهنامه در محضر سلطان محمود بحث رستم می‌رود و فردوسی داستانی را از پهلوانی‌های رستم به خوانش می‌گیرد. پس از اتمام خوانش فردوسی، سلطان محمود به ابیات زیر اشاره کرده و زیبایی، ظرافت و استحکام آن را می‌ستاید:

«بمالید چاچی کمان را به دست
به چرم گوزن اندر افکند شست
برو راست خم کرد و چپ کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بوسید پیکان سرانگشت او
گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
قضا گفت: گیر و قدر گفت: ده
فلک گفت: احسنت و مه گفت: زه

سلطان چند کَرَت بر زبان گذرانید و گفت: «هر چه از کابلستان و زابلستان به رستم می‌رسید، این چندبیت بدان می‌ارزد.» و در آن مجلس در وصف رستم و دلاوری او سخن بسیار گذشت.»[1]

در این ماجرا در کنار خوش‌نیتی سلطان محمود به رستم، می‌توان تسلط

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، نگاشته‌شده در سال ۸۲۹ مهشیدی، ص ۳۹۴.

سلطان را بر ظرافت‌های ادبی، ذوق والا و قدرشناسی او را نیز مشاهده کرد. گزینش این بیت‌ها از میان داستان رستم و صحبت روی آن، خود شعرشناسی سلطان محمود و ذوق و سلیقهٔ او را به نمایش می‌گذارد. در قدم دوم سلطان محمود صلهٔ این ابیات را به اندازهٔ تمام مالیاتی می‌داند که از کابلستان و زابلستان به رستم می‌رسید و این خود قدرشناسی سلطان محمود و ارج نهادن او را به فردوسی و شاهنامه می‌رساند. نکتهٔ سوم این که سخن رفتن بسیار از رستم در محضر سلطان محمود نشان می‌دهد که سلطان به این بحث رغبت داشته است و از شنیدن اخبار پادشاهان و پهلوانان پیشین لذت می‌برده است، وگرنه در غیر آن مجال سخن رفتن بسیار از رستم در محضر وی نمی‌ماند.

این تشویق و ترغیب‌های سلطان محمود و سخن رفتن بسیار از رستم در مجلس سلطان در آن روز، سبب می‌شود که شب فردوسی رستم را به خواب ببیند. «چون شب شد، فردوسی رستم را به خواب دید، در دروازه تکیناباد که پیاده می‌آمد: خود بر سر، و جوشن در تن، به هیاتی هرچه مهیب تر، کمانی در دست، مطلقاً به همان کیفیت که او را در جنگ اشکبوس کشانی ستایش کرده بود.»[۱]

هم‌چنان فرخی سیستانی، بازسازی سیستان را در عهد سلطان محمود و در زمان وزارت حسنک چنان می‌ستاید که انگار سیستان تاریخی زمان زال زر سر از زمین بلند کرده است.

روزگار سیستان را با نکویی عدل او
باز نشناسم همی از روزگار زال زر[۲]

او هم‌چنان بارها سلطان محمود را به رستم تشبیه کرده و می‌ستاید، به

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، نگاشته‌شده در سال ۸۲۹ مهشیدی، ص ۳۹۴.

۲. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۱۹۴.

عنوان مثال:

میان بتکده استاده و سلیح به چنگ

چو روز جنگ میان مصاف، رستمِ زر[۱]

فرخی سلطان مسعود را نیز به دلیل داشتن گرز هشتاد منی و خنجر هشت منی به رستم تشبیه کرده و ستوده است:

خنجر هشت منی، گرزهٔ هشتاد منی

کس چُنو کار نبسته است جز از رستمِ زر[۲]

اگر سلطان محمود با پهلوانان ایران باستان دشمنی داشت، پس چرا به آبادانی و بازسازی شهرهای اسطوره‌ای ایران آن زمان این قدر توجه داشت؟ پس چرا می‌گذاشت که شاعران دربارش او یا فرزندانش را با پهلوانان ایران باستان قیاس کرده و بستاید؟

گذشته از موارد مزبور، رستم همشهری سلطان محمود بوده است. او از شهری بوده است که سلطان محمود در همان شهر زاده شده و در همان شهر به سلطنت رسیده است و به اعتبار همان شهر و مادر زابلی خویش به **محمود زاولی** معروف بوده است. غیرمنطقی است که کسی از مفاخر گذشتهٔ خویش به بدی یاد کند و یا از آنان متنفر باشد. در حالی که عکس این قضیه یعنی پاسداشت مفاخر گذشته و ارج‌نهادن و فخرکردن به آنان، می‌توانسته است برای آوازه و قدرت و عظمت سلطان محمود بسیار مفید واقع شود. او می‌توانسته است با عنوان «فرزندِ شهری که رستم از آن برخاسته است.» تجلیل شود.

هم‌چنان در دربار سلطان محمود به دستور امیر نصر برادر سلطان، کتاب

---

۱. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۷۱.

۲. همان، ص ۱۴۲.

غـرر اخبـار ملوک الفرس و سـیرهم توسـط عبدالملک بن محمد بن اسـماعیل ثعالبی تألیف می‌شود که به شاهنامهٔ ثعالبی نیز معروف است. در این کتاب از آغاز آفرینش (کیومرث پیشدادی) تا زمان غزنویان حوادث تاریخی جزء به جزء ثبت و ضبط شـده اسـت. اتفاقاً بخش شـاهان و پهلوانان ایران باستان در این کتاب بسـیار هم پررنگ اسـت. بعید می‌نماید که شـاهان غزنوی از یک سـو با شاهان و پهلوانان ایران باستان دشمنی بورزند و از سوی دیگر در دربار خویش از تألیف چنین کتاب‌هایی حمایت کنند.

مولایی نقش سـکه‌های شـاهان غزنوی، برپایی جشـن‌های آریایی از سوی آنان و گردآوری و تألیف اخبار شاهان و پهلوانان ایران باستان ـ مانند شاهنامهٔ ثعالبی ـ را گفتمان مسلط ایران‌شهری در زمان غزنویان عنوان می‌دهد،[۱] که این قضیه خلاف اتهام ایران‌ستیزی غزنویان است.

هم‌چنـان در هـر جایـی که اگر غزنویان به بزرگی و برتری از شـاهان گذشـته ستوده شده اند، از زبان دیگران بوده است نه از زبان خودشان. مثل این جملهٔ بیهقـی: «باید دانسـت به ضرورت که ملوک ما بزرگ‌تـرِ روی زمین بوده‌اند.»[۲] و یا هـم شـاعران در شعرشـان آنـان را به این صفات سـتوده‌اند. مثلاً فردوسـی بارها سـلطان محمود را بـه همیـن صفـت کـه بیهقی غزنویان را سـتوده اسـت، مدح کرده اسـت. در بیت زیر فردوسـی سـلطان محمود را از تمام شاهان پیشین برتر می‌شـمارد و می‌گوید که از آن روز که خداوند دنیا را آفرید تا کنون مرزبانی چون محمود نیافریده است.

۱. محمدسـرور مولایی، یادداشت شخصی به نگارندهٔ این سطرها، دیده‌شده در روز چهارشنبه، ۵ آبان ۱۴۰۰.

۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۰۰.

جهان‌آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید[۱]

در جـای دیگـر سـلطان محمود را در ضمـن برتـری‌دادن بـر تمـام شـاهان پیشـین، تـا حـد خدایـی بـالا می‌برد و از سـجده‌کردن مـاه و کیوان به او سـخن می‌گوید:

جهاندار محمود با فرّ و جود
که او را کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از برِ تخت داد
جهاندار چون او ندارد به یاد
ز شاهان پیشی همی بگذرد
نفَس داستان را همی نشمرد[۲]

بـاری در جایـی خوانـدم کـه «غزنویـان در کنـار حقیـر شـمردن شـاهان ایران باسـتان، شـعر را نیز با درآوردن به خدمت خویش، حقیر کردند.» در مورد بخش نخسـت این اتهام در سـطرهای بالا به اندازهٔ کافی سـخن رفت. در مورد بخش دوم این اتهام باید گفت که این تنها غزنویان نبودند که شاعران در دربار آنان حضور داشتند و آنان را مدح می‌کردند. پیش از غزنویان در زمان صفاریان و سـامانیان و پس از آنـان نیـز در همـهٔ دربارهای کوچـک و بزرگ دیگـر نظر به ذوق و سـلیقهٔ دولت‌مـردان، کمـاکان این موضوع بوده اسـت و شـاهان توسـط شـاعران دربارشـان مدح می‌شـدند. اما تفاوت این اسـت که شـکوه و عظمت دربار غزنویان و حضور پررنگ شـاعران، دبیران، دانشمندان و اهل هنر و فضل در تاریخ بی‌سابقه بوده است.

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶.
۲. همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶۷۵./ همو، نامهٔ باستان، ج ۶، ص ۸۸، ۸۹.

غزنویـان را نـه تنهـا شـاعران دربارشـان، بل شـاعران غیردرباری نیـز حتی از سرزمین‌های دیگر مدح می‌کردند و قصیده‌هایشان را به غزنه می‌فرستادند.[۱]

نکتـۀ دیگـری کـه در پاسـخ ایـن اتهـام قابـل تأمل اسـت این اسـت که کلاً مدح بر اصلِ برتر شـمردن ممدوح از گذشـتگان اسـتوار اسـت[۲]، وگرنه بدون در نظـر گرفتـن این اصل مـدح معنی ندارد. طبیعتاً در شـعر مدحـی، ممدوح را با کسـانی که او آن‌ها را ارج می‌نهد توصیف می‌کنند. وقتی شـاعری یک ممدوح را با حضرت سـلیمان مقایسـه می‌کند به معنی خوار دانستن حضرت سلیمان نیسـت، بلکـه بـه این معنی اسـت که به سـلیمان قدر و قیمتی قائل اسـت که ممـدوح را قریـن او می‌دانـد. پیش از غزنویان نیز مدح بر این اصل اسـتوار بوده اسـت و پـس از آنـان نیـز. اینجا به دو سـه نمونه از این دسـت مدح‌ها که قبل و بعد از دورۀ غزنویان سروده شده‌اند اشاره می‌کنیم:

الف. ستایش رودکی امیر ابوجعفر سیستانی را

وَرْش بدیدی سِفَندیار گه رزم
پیش سنانش جهان دویدی و لرزان[۳]

در بیت مزبور جعفر بن محمد رودکی، امیر ابوجعفر سیستانی را در امر رزم برتـر از اسـفندیار می‌داند و می‌گوید که اگر اسـفندیار زنده بـود و رزم این امیر را می‌دید، لرزیده و جهیده از پیش سنانش می‌گریخت.

ب. مدح دقیقی ابوالمظفر چغانی را

گر او رفتی به جای حیدر گُرد
به رزم شاه گُردان عَمرو عنتر

۱. برای معلومات در مورد این موضوع به بخش «دانش‌دوستی و شعر پروری غزنویان» در همین نبشته مراجعه شود.
۲. محمدسرور مولایی، «این که در شهنامه‌ها آورده‌اند»، ص ۲۱.
۳. همان، ص ۲۱.

نه‌ش آهن دِرع بایستی نه دلدل
نه سر پایانْش بایستی، نه مغفر
تو را سیمرغ و تیر گز نباید
نه رخش جادو و زال فسونگر[1]

در ایـن سـه بیـت نیـز دقیقـی بلخـی، ابوالمظفـر چغانـی را در رزم برتـر از حضـرت علی و رسـتم و زال دانسـته و می‌گویـد اگر ابوالمظفـر چغانی به جای حضـرت علـی به جنـگ عَمر و عنتر می‌رفـت نه نیاز به زره و کلاه‌خود داشـت و نـه نیـاز به دُلدُل (اسـپ مخصوص حضـرت علی). هم‌چنـان او را مخاطب قـرار داده می‌گویـد کـه اگر تو به جای رسـتم به رزم اسـفندیار می‌رفتی نه نیاز به رخش داشـتی و نه نیاز به تیر گز و سـیمرغ و زال جادوگر. اگر در این بیت‌ها از زاویهٔ دید کسانی ببینیم که می‌گویند غزنویان با برتر شمردن خودشان از شاهان ایران باستان، هم آنان و هم شعر پارسی را تحقیر کرده‌اند، دقیقی بلخی در این شعر نه تنها ابوالمظفر چغانی را از علی و رستم برتر شمرده است که با افسونگر خطاب کردن زال (پدر رستم) مستقیم به او و فرزندش توهین کرده است.

پ. مدح ظهیر فاریابی قزل ارسلان سلجوقی را

نُه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد[2]

فاریابـی تنهـا در همین یک بیتِ این قصیده، قزل ارسـلان سـلجوقی را برتر از همـهٔ پادشـاهان، پهلوانـان، پیامبـران و در کل همهٔ موجودات دانسـته و او را هم‌پایهٔ خدای عزّوجل قرار می‌دهد.

---

۱. محمدسرور مولایی، «این که در شهنامه‌ها آورده‌اند»، ص ۲۱.
۲. طاهـر بن محمد ظهیر فاریابـی، دیوان ظهیرالدیـن فاریابی، به تصحیـح و تحقیق و توضیح امیرحسین یزدگردی، به اهتمام اصغر دادبه، تهران، قطره، ۱۳۸۱، ص ۸۵.

و بالاخره اگر این اتهام درست باشد، پیش از همه متوجه فردوسی است که سلطان محمود را هم‌پایهٔ خدای یگانه قرار داده و گفته است که جهان سربه‌سر پر از آثار اوست و من چون توانایی ستودن او را ندارم خاک پای او را می‌پرستم:

که داند ورا در جهان خود ستود
کسی که‌ش ستاید که یارد شنود؟
که شاه از گمان و توان برتر است
چو بر تارک مشتری افسر است
مر او را ستاینده کردار اوست
جهان سر به سر پر ز آثار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا
نیایش کنم خاک پای ورا[۱]

۷. اتهام براندازی سامانیان به دست غزنویان

یکی از اتهاماتی که بر غزنویان وارد می‌شود این است که آنان خاندان فرهنگ‌پرور سامانیان را که مایهٔ بهروزی سرزمین‌های آریایی بود برانداختند. به این دلیل آنان را دشمن سامانیان و از این طریق دشمن ایران و زبان و فرهنگ ایرانی معرفی می‌کنند. در حالی که از دیلمیان به عنوان خاندان وطن‌دوست یاد می‌شود و اصلاً این اتهام بر آنان وارد نمی‌شود، در حالی که دیلمیان بارها برای براندازی سامانیان با دشمنان آنان همدست شده و برایشان لشکر کمکی می‌فرستادند و پس از شکست، آن لشکریان را در سرزمین خود پناه می‌دادند و تقویه می‌کردند. خلاصه این که آرزوی برافتادن سامانیان را داشتند و در این راستا از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کردند[۲]. غزنویان که عمری در خدمت سامانیان

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۸، ۵۳۹./ همو، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۲.
۲. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۴۲./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۶۸.

بودنـد و در هـر مشـکلی پیـش از همـه و بـه زودتریـن فرصت بـه داد سـامانیان می‌رسـیدند و خطر را از آنان برطرف می‌کردند، به عنوان براندازندهٔ سـامانیان و خائن به خداوندانشان یاد می‌شود.

در حقیقـت ایـن اتهـام نیز بیشـتر از این که وارد باشـد و دلیلـی موجه برای ابراز بدبینی ایرانیان کنونی نسـبت به غزنویان، نقابی اسـت که دلایل مهم دیگر را پوشـش می‌دهـد. از آنجـا کـه این موضـوع در بخش‌هـای آغازیـن این کتاب مفصل به بحث و بررسـی گرفته شـده اسـت، اینجـا دوباره بـه آن نمی‌پردازیم و خواننده را به بخش‌های مزبور ارجاع می‌دهیم.

فصل دهم

میانهٔ سلطان محمود و فردوسی

آفرینش شاهنامه و صلهٔ محمود

حضور فردوسی در دربار غزنه

سیر تاریخی خدای‌نامه

دلایل تیره شدن میانهٔ سلطان محمود و فردوسی

دل‌جویی سلطان محمود از فردوسی

قضیهٔ هجونامه

در میـان انبوهـی از اهـل شـعر و فضـل و هنـر کـه از هـر جانـب بـه غزنـه (پایتخـت ایـران در آن روزگار) روی نهـاده بودنـد و از سـخاوت و بخشـندگی محمـود برخـوردار شـده و بـا صله‌هـای آن چنانـی زندگـی اشـرافی و مرفـه برای خویش سـاخته بودند، تنها ابوالقاسم فردوسی ـ که همهٔ پارسی‌زبانان و شاعران پس از او به او مدیون‌اند ـ از این مزیت برخوردار نشد و از دربار غزنه رنجید و با وجود این که در سراسر شاهنامه در آغاز و خلال داستان‌هایی سلطان محمود را مـدح کـرده بـود، ایـن بـار در بیت‌هایـی او را هجو کـرد. در صفحـات بعد به چگونگی این ماجرا می‌پردازیم و به این پرسش که چرا سلطان محمود فردوسی را از خود رنجاند پاسخ می‌گوییم.

آفرینش شاهنامه و صلهٔ محمود

شـواهد چنیـن نشـان می‌دهد که فردوسـی شـاهنامه را بـه نام سـلطان محمود، شـاه مقتـدر ایـران و به امید انعام او سـرود.[1] طبیعتاً در اینجا بایـد دو موضوع را روشـن سـازیم. یکی این که آیا فردوسـی از همان آغاز شـاهنامه را به نام محمود بـه نظم کشـید یا قبلاً به نظم شـاهنامه دسـت بـرده بود و در جریـان کار آن را به نام محمود کرد؟ و دیگر این که فردوسی خود به امیدی که به این صله داشته، اشاره کرده است؟

نقش محمود در سرایش شاهنامه

خـود فردوسـی طـی بیت‌هایی این موضوع را شـرح داده و مـا را در جریان ماجرا می‌گذارد:

بدان گه که بُد سال پنجاه‌وهشت
نوانتر بُدم، چون جوانی گذشت[2]

---

۱. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۲۴.

۲. در برخی نسـخه‌ها این عدد «پنجاه‌وهفت» ضبط اسـت، به این شـکل: بدان گه که بُد سال پنجاه و هفت/ نوانتر شدم، چون جوانی برفت/ ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۸.

خروشی شنیدم ز گیتی بلند
ـ که اندیشه شد تیز و تن بی‌گزند ـ
که: «ای نامداران گردن‌کشان
که جُست از فریدون فرخ نشان؟
فریدون بیداردل زنده شد
زمان و زمین پیش او بنده شد
به داد و به بخشش گرفت این جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان[۱]

در ابیات مزبور فردوسی می‌گوید: زمانی که سلطان محمود بر تخت پادشاهی نشست، من پنجاه‌وهشت ساله بودم.

سلطان محمود پس از درگذشت پدرش امیر سبکتگین در «سنه سبع و ثمانین و ثلث و مائه»[۲] (۳۸۷) در ماه ذی‌القعدهٔ[۳] همان سال به تخت سلطنت تکیه می‌زند. از سویی هم درگذشت فردوسی در ۴۱۶ مهشیدی اتفاق می‌افتد.[۴]

با این حساب فردوسی پس از به سلطنت نشستن سلطان محمود حدود ۳۰ سال دیگر زنده بوده است. چون همهٔ تواریخ کهن بلااستثنا سال

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۱، ۱۶۲./ همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۸.
۲. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳./ امیر سبکتگین در ماه شعبان سال ۳۸۷ مهشیدی درگذشته بود. «و آخرالأمر أن الأمير سبکتکين کان قد وصل إلى مدينة بلخ من طوس فمرض بها، واشتاق إلى غزنة فخرج إليها في تلک الحال، فمات فی الطريق قبل وصوله، و ذلک في شعبان سنة سبع وثمانين و ثلثمائة.» ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۵۶.
۳. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۸۱.
۴. غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ۳۸۹./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۴۱۸.

درگذشت امیر سبکتگین و به تخت نشستن سلطان محمود را همین سال ۳۸۷ مهشیدی ضبط کرده‌اند و درگذشت فردوسی را هم به جز دولت‌شاه سمرقندی[۱]، دیگران همین سال ۴۱۶ مهشیدی ضبط کرده‌اند.

دهخدا می‌نویسد: «اگر سال‌مرگ فردوسی ۴۱۶ باشد، پس از عزل خواجه میمندی است.»[۲] و آن را خلاف سخن نظامی می‌داند که در راه بازگشت از هندوستان با خوانش بیتی او را به یاد فردوسی می‌اندازد. اتفاقاً نکتهٔ دقیق همین است. چون میمندیِ وزیر، یکی از کسانی بوده است که میانهٔ سلطان محمود و فردوسی را به هم زده است. با توجه به مخالفت میمندی با وزیر فضل بن احمد اسفراینی (وزیر ممدوح فردوسی) و تصاحب جایگاه او و نبودن مدح میمندی در شاهنامه و سندهایی دیگری که مستقیم از خصومت میمندی با فردوسی سخن گفته‌اند ـ که در بخش «دلایل رنجیدن فردوسی از سلطان محمود» به آن پرداخته خواهد شد ـ بعید می‌نماید که وزیری که نظامی از وی در آن مورد سخن گفته است (فردوسی را به یاد محمود آورده است) میمندی باشد. به باور تقی‌زاده آن وزیر قطعاً حسنک بوده است.[۳] و طبیعی است که حسنک زمانی روی کار آمده است که میمندی مورد غضب سلطان قرار گرفته و عزل و حبس شده بوده است.

در سال ۳۸۴ هـ / ۹۹۴ م، امیر نوح بن منصور سامانی با شورش دوبارهٔ فائق و ابوعلی سیمجور مواجه می‌شود که لشکر کمکی فخرالدولهٔ دیلمی را نیز با خود دارند. امیر نوح برای دفع حملهٔ آنان از امیر سبکتگین کمک می‌خواهد.[۴]

---

۱. دولت‌شاه سمرقندی گوید: «وفات فردوسی در شهور سنه احدی عشر و اربعمائه بوده.» دولت‌شاه سمرقندی، تذکرة‌الشعرا، ص ۵۴.

۲. علی‌اکبر دهخدا، لغت‌نامه، نرم‌افزار، ذیل واژهٔ فردوسی.

۳. محمدامین ریاحی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، ص ۲۳۰.

۴. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۷۱./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر،

امیر سبکتگین با کمک فرزندش محمود شورش را خوابانده[1] و سه لشکر مزبور را که برای برچیدن دولت خاندان سامانی دست به دست هم داده بودند از هم می‌پاشاند.[2] امیر نوح سامانی به همین دلیل از سوی خلیفهٔ بغداد امیر سبکتگین را به **ناصرالدین والدوله** و محمود را به **سیف‌الدوله** ملقب می‌سازد. و در ضمن سپاه‌سالاری خراسان را نیز که سابق از آنِ ابوعلی سیمجور بود به محمود ارزانی می‌دارد.[3] پس با این حساب محمود، سه سال پیش از تکیه زدن به تخت سلطنت، به گونهٔ رسمی در سال ۳۸۴ هـ / ۹۹۴ م، سمت سپاه‌سالاری خراسان را از سوی امیر نوح بن منصور سامانی به دست می‌آورد.

جوزجانی تاریخ این اتفاق را در ماه شوال همین سال ذکر می‌کند: «و در شوال سنه اربع و ثمانین و ثلث مائه امیر محمود را سپهسالاری خراسان دادند، و سیف‌الدوله لقب شد و امیر سبکتگین را ناصرالدین لقب شد.»[4]

از آنجا که شکست لشکر سه‌گانهٔ فائق، ابوعلی و فخرالدولهٔ دیلمی در روز سه‌شنبه نیمهٔ رمضان سال ۳۸۴ مهشیدی واقع شد[5] و فتح و ظفر نصیب لشکر امیر نوح سامانی و امیر سبکتگین شد و پس از اندی امیر نوح به بخارا برگشت، درمی‌یابیم که اعطای لقب به سبکتگین و محمود و واگذاری

حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۶۶، ۳۶۷. / نیز: ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۲۴.

۱. ادموند کلیفورد باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۳۸ ـ ۴۳.

۲. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۶۸.

۳. ابونصر عتبی، ترجمه‌ی تاریخ یمینی، ص ۱۳۵، ۱۳۶. / نیز: ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۷۱، ۳۷۲. / نیز: نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷. / نیز: خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۲.

۴. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۳.

۵. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۲۴. / نیز: ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۵. / نیز: نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷. / نیز: خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۲.

سپهسالاری خراسان به محمود پیش از وقوع جنگ بوده است، چنان که بیهقی از آن سخن می‌گوید.[۱]

ابن اثیر تحت عنوان «رویدادهای سال سه‌صد و هشتادوچهارم هجری» از این اتفاق سخن می‌گوید: «در این سال امیر نوح، محمود بن سبکتکین را به فرمانروایی بر خراسان گماشت. نوح بر نیشابور چیره شد و محمود بن سبکتکین را بر آن سامان و سپاه خراسان فرمانروایی داد و لقب سیف‌الدوله بدو بخشید. به پدرش نیز لقب ناصرالدوله داد و هر دو خوش‌رفتاری در پیش گرفتند و نوح به بخارا و سبکتکین به هرات بازگشتند و محمود در نیشابور ماندگار شد.»[۲] گردیزی نیز صریح می‌گوید که این اتفاق «اندر سنه اربع و ثمانین و ثلث مائه بود.»[۳]

فردوسی در بیتی که در بالا یادآور شدیم خود را در زمان برآمدن آوازهٔ قدرت محمود ۵۸ ساله می‌داند. با این عبارت که «فریدون بیداردل زنده شد». اگر این «آوازهٔ قدرت» را تکیه‌زدن محمود به تخت پادشاهی (۳۸۷ هـ.) بدانیم، پس زادروز فردوسی مطابق این تاریخ می‌شود سال ۳۲۹ مهشیدی، (اگر مطابق برخی منابع که سال فردوسی را در آن بیت ۵۷ نگاشته‌اند حساب کنیم، زادروز فردوسی می‌شود سال ۳۳۰ مهشیدی). اما اگر این «آوازهٔ قدرت» را یافتن سمت سپاه‌سالاری خراسان تعبیر کنیم پس باید مطابق سال ۳۸۴ مهشیدی محاسبه کنیم. با این حساب اگر سن داده‌شده از سوی فردوسی را در آن زمان ۵۷ بگیریم، زادروز فردوسی می‌شود سال ۳۲۷ مهشیدی و اگر ۵۸ بگیریم، می‌شود سال ۳۲۶ مهشیدی.

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۲۴.
۲. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۴۲.
۳. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۷۱.

بنا بر آنچه معروف است که فردوسی نظم شاهنامه را در چهل‌سالگی[۱] آغاز کرد است. هم‌چنان با توجه به بیتی که خود در آن می‌گوید

سخن را چو بگذاشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این رنج کیست[۲]

روشـن می‌شـود کـه مـراد از آوازهٔ قدرت سـلطان محمود با عبـارت «فریدون بیـداردل زنـده شـد» همانا تکیه‌زدن سـلطان محمود به تخت سـلطنت اسـت و سـالی کـه فردوسـی خـود را در آن سـال پنجاه‌وهشـت سـاله خوانـده اسـت همیـن سـال ۳۸۷ مهشـیدی اسـت. بـا ایـن حسـاب زادروز او می‌شـود سـال ۳۲۹ مهشـیدی. بـه ایـن صـورت که: فردوسـی در چهل سـالگی دسـت به نظم شـاهنامه بـرده اسـت یعنـی ۳۶۹ مهشـیدی. مطابق سـخن خـود فردوسـی اگر بیسـت سـال خاموشـی او را پس از آغـاز کار شـاهنامه بـه ایـن عـدد بیفزاییم، می‌شـود سـال ۳۸۹ مهشـیدی یعنی دو سـال پس از به تخت نشسـتن سلطان محمود. این تفاوت دو سـال یا در عدد **بیسـت** اسـت که ممکن است فردوسی بـه صـورت کلـی بیـان کرده باشـد یا هـم ممکن اسـت در عـدد **چهل** باشـد که سـر زبان‌هـا افتـاده اسـت. اما آنچه مجمـوع این دو عدد به دسـت مـا می‌دهد همانا مشخص شـدن منظور فردوسـی از آوازهٔ قدرت سـلطان محمود است که به تخت‌نشسـتن سـلطان محمود از آن اراده شـده اسـت، در غیر آن اگر منظور فردوسـی را از مفهوم مزبور رسـیدن او به سپاه‌سالاری خراسان بدانیم، باید همهٔ این محاسـبات را بر اسـاس سال ۳۸۴ مهشیدی انجام دهیم. خرابی‌هایی که این محاسـبه بار خواهد آورد این اسـت که نخسـت زادروز فردوسـی را تا سـال

۱. دهخدا می‌نویسـد که فردوسـی «روزی که بدین کار دست زد بیش از چهل سال از زندگانی‌اش نمی‌گذشت.» علی‌اکبر دهخدا، لغت‌نامه، نرم‌افزار، ذیل واژهٔ فردوسی.
۲. ابوالقاسـم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسـی، ص ۶۷۵./ ابوالقاسم فردوسـی، نامهٔ باستان، ج ۶، ص ۸۸.

۳۲۶ مهشیدی پایین خواهد برد و در قدم دوم مجموع چهل سال یعنی عدد سن فردوسی در سال آغاز نظم شاهنامه به اضافهٔ بیست سال خاموشی که بر عدد زادروز فرضی افزوده شود، سال ۳۸۶ مهشیدی را نشان خواهد داد که نه با زمان سپاه‌سالاری محمود منطبق است و نه با زمان به تخت‌نشینی او. در قدم سوم خرابی‌ای را که این نوع محاسبه بار خواهد آورد عمر فردوسی را ۹۰ سال نشان خواهد داد که هیچ منبع کهنی آن را تأیید نمی‌کند. زیرا نظر به تاریخی که تذکرةالشعرا از زمان درگذشت فردوسی ارائه داده است (۴۱۱ هـ)، عمر او ۸۲ سال و نظر به تاریخی که تاریخ گزیده، حبیب‌السیر، مقدمهٔ چهارم شاهنامه (مقدمهٔ بایسنغری) و منابع دیگر از زمان درگذشت فردوسی ارائه داده‌اند (۴۱۶ هـ)، عمر او ۸۷ سال است. هیچ منبع دیگری عمر فردوسی را بالاتر از این نگفته‌اند. بنابراین به خودی خود از آوازهٔ قدرت سلطان محمود با عبارت «فریدون بیداردل زنده شد» سال ۳۸۷ مهشیدی به دست می‌آید که مطابق همهٔ تواریخ کهن سال درگذشت امیر سبکتگین و به تخت‌نشستن سلطان محمود است. این که برخی‌ها برای درست درآمدن محاسبهٔ چهل سال و بیست سال مزبور، تاریخ به تخت نشستن سلطان محمود را دو سال عقب انداخته و در سال ۳۸۹ مهشیدی جلوه می‌دهند اشتباه است. چون تاریخ درگذشت امیر سبکتگین و تکیه‌زدن سلطان محمود به تخت سلطنت، در همهٔ تواریخ کهن بلااستثنا همان سال ۳۸۷ مهشیدی ضبط شده است. پس آنچه می‌تواند از لحاظ کمی و زیادی اندک مورد شبهه باشد عدد **چهل سال** و عدد **بیست سال** است، چون هیچ‌کدام سند تاریخی معتبری ندارد. پس ممکن است به یکی از این دو عدد دو سال افزوده شده باشد تا عدد کلی و سرراستی ارائه شود. چنان که در سطرهای بعدی خواهد آمد، این عدد **دو سال** بر عدد **هژده** اضافه شده است تا سرراست عدد **بیست** را نشان بدهد.

با این اوصاف، به صورت خلاصه می‌شود گفت که فردوسی در سال ۳۲۹ مهشیدی به دنیا آمده؛ در چهل‌سالگی (۳۶۹ مهشیدی) به نظم شاهنامه شروع کرده است. ولی به این دلیل که خودش می‌گوید

ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
به گاه کیان بر درخشنده‌ای[۱]

خاموشی اختیار کرده و هژده سال منتظر مانده است تا سرافراز بخشنده‌ای به گاه کیان پیدا شود که این کار را به نام او ادامه دهد تا رنج شاعر ضایع نماند، آنگاه در زمان تکیه‌زدن محمود به تخت سلطنت (۳۸۷ مهشیدی) در ۵۸ سالگی کار را ادامه داده است چنان که می‌گوید

سخن را چو بگذاشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این رنج کیست[۲]

چرا گفتیم که او با افزودن عدد **دو** بر **هژده** عدد سرراست **بیست** را بیرون آورده است؟ به این دلیل که اگر سال‌های خاموشی را دقیق بیست سال بدانیم، تاریخ شروع شاهنامه ۳۶۷ به دست می‌آید. ولی این تاریخ به چهار دلیل اشتباه است:

۱. این تاریخ با توجه به چهل سالگی شاعر هنگام آغاز سرایش شاهنامه، زادروز فردوسی را دو سال پایین کشیده و در سال ۳۲۷ مهشیدی قرار می‌دهد.
۲. این تاریخ پنجاه‌وهشت ساله بودن فردوسی را هنگام به تخت نشستن سلطان محمود رد کرده و او را در آن زمان شست ساله نشان می‌دهد.
۳. این تاریخ مدت عمر فردوسی را دو سال بیشتر از آنچه مؤرخان و تذکره‌نگاران گفته‌اند نشان می‌دهد.

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶۷۵./ همو، نامهٔ باستان، ج ۶، ص ۸۸.
۲. همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶۷۵./ همو، نامهٔ باستان، ج ۶، ص ۸۸.

۴. این تاریخ مدت سی سال کار کردن روی شاهنامه را که آخرین ویرایش آن در سال ۴۰۰ مهشیدی بوده است زیر سوال می‌برد. در حالی که اگر عدد سال‌های خاموشی را **هژده** در نظر بگیریم، همان سی سال زمان بردن برای نظم شاهنامه درست در می‌آید، یعنی از اواخر سال ۳۶۹ تا ۴۰۰ مهشیدی.

بنابراین عدد سال‌های خاموشی فردوسی **هژده** است و او آن را به صورت کلی **بیست** بیان می‌کند تا عدد سرراست و ذهن‌نشین‌تر و موافق با قافیه به دست آید.

حال که سن و سال فردوسی در زمان به تخت نشستن سلطان محمود و مدت زندگانی او پس از این تاریخ در عهد سلطان محمود روشن شد، اینک به این مسئله می‌پردازیم که:

در زمان دست بردن فردوسی به نظم شاهنامه، محمود چند ساله بود؟

تواریخ مدت عمر سلطان محمود را ۶۱ سال و درگذشت او را در روز پنج‌شنبه ۲۳ ماه ربیع‌الآخر ۴۲۱ مهشیدی/ ۳۰ اپریل ۱۰۳۰ م، ضبط کرده‌اند.[۱]

بنابراین با کم کردن ۶۱ سال از سال درگذشت او (۴۲۱ هـ) سال تولد او را در می‌یابیم. براین اساس سلطان محمود در سال ۳۶۰ مهشیدی زاده شده است.

ابن اثیر صریحاً می‌گوید که «سالزاد او عاشورای ۳۶۰ / چهاردهم نوامبر ۹۷۰ م، بود.»[۲] اگرچه برخی منابع زادروز او را در عاشورای سال ۳۶۱ مهشیدی

---

۱. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۵./ نیز: ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۴۱۹./ نیز: ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۸۱./ نیز: عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۳، ص ۵۶۴۳./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۵./ نیز: خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۰۶.
۲. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۳، ص ۵۶۴۴.

ضبط کرده‌اند، اما به دلیل این که زمان منصوب‌شدن او به سپهسالاری خراسان، زمان به تخت نشستن، مدت عمر و مدت حکومت او واضح و مشخص است، پذیرفتن سال ۳۶۱ مهشیدی تمام این محاسبات را به هم زده و تمام منابع دیگر را که در این مورد سخن گفته‌اند زیر سؤال می‌برد. این نکته حتی آشفتگی سخن خود منابعی را که سال ۳۶۱ مهشیدی را ارائه دادند نیز ثابت می‌کند. چون در اکثر این منابع آمده است که او زمان درگذشت ۶۱ سال سن داشت و ۳۶ سال سلطنت کرد. پس اگر او در سال ۳۶۱ مهشیدی زاده شده باشد، چطور در سال ۴۲۱ مهشیدی ۶۱ ساله است؟ با این حساب باید تاریخ درگذشت او را یک سال عقب انداخت یعنی در سال ۴۲۲ قرار داد که اشتباه است. اشتباه دیگر این که مدت حکومت او را ۳۶ سال دانسته‌اند، در حالی که از سال ۳۸۷ مهشیدی (سال اعلام سلطنت او) تا زمان درگذشتش (سال ۴۲۱ مهشیدی) هر قسم که حساب کنیم بیشتر از ۳۴ سال نمی‌شود و اگر منظور از این ۳۶ سال را آغاز سپهسالاری او در خراسان بدانیم باز هم درست در نمی‌آید، چون محمود در سال ۳۸۴ هـ / ۹۹۴ م به سپهسالاری خراسان رسید.[1] بر این اساس از سال ۳۸۴ تا ۴۲۱ مهشیدی می‌شود ۳۷ سال. هم‌چنان واضح است که محمود در زمان منصوب‌شدن به سپهسالاری خراسان کمتر از ۲۴ سال و در زمان اعلام سلطنت کمتر از ۲۷ سال سن نداشته است. اما پذیرفتن سال ۳۶۱ برای زادروز او، سنش را در زمان منصوب‌شدن به سپهسالاری ۲۳ و در زمان سلطنت ۲۶ نشان می‌دهد که هم با محاسبات خودشان و هم با محاسبات ما جور نمی‌آید.

بنابراین تاریخی که ابن اثیر برای زادروز سلطان محمود ارائه داده است

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۲۴./ نیز: ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۵./ نیز: نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷.

درست و دقیق است. یعنی او در دهم محرم سال ۳۶۰ مهشیدی زاده شده است.

براین اساس او زمانی که در سال ۳۸۴ هـ / ۹۹۴ م از سوی امیر نوح بن منصور به سپاه‌سالاری خراسان گماشته می‌شود، بیشتر از ۲۴ سال سن ندارد.

هم‌چنان مطابق این تاریخ، سلطان محمود زمانی که به تخت می‌نشیند (سال ۳۸۷ هـ)، ۲۷ ساله است.

چنان که در بالا بیان شد که فردوسی درست هژده سال قبل از تکیه‌زدن محمود به تخت سلطنت به فکر نظم شاهنامه افتاده و برخی از داستان‌های آن را به نظم کشیده بوده است، بر این اساس سلطان محمود در زمان آغاز سرایش شاهنامه توسط فردوسی (سال ۳۶۹ هـ) ۹ ساله بوده است و در آن زمان امیر سبکتگین بر غزنه و بخش‌های بزرگی از خراسان حکم می‌رانده است.

پس از نشستن سلطان محمود به سلطنت در سال ۳۸۷ مهشیدی که فردوسی اختر خفته‌اش بیدار می‌شود و دوباره دست به نظم شاهنامه می‌برد و قفل سخن را می‌شکند تا سال ۴۰۰ مهشیدی که آخرین ویرایش آن کامل می‌شود، دقیقاً ۱۳ سال مأموریت رسمی نظم شاهنامه در زمان پادشاهی سلطان محمود است و پرکارترین سال‌های نظم شاهنامه نیز همین سال‌هاست. پیش از این دوره، یک خاموشی ۱۸ ساله در کار است.

دلایل خاموشی ۱۸ سالهٔ فردوسی پس از آغاز کار شاهنامه

فردوسی برای این خاموشی ۱۸ ساله‌اش چهار دلیل می‌آورد: ۱، هرج‌ومرج و ناآرامی بیش از حد در خراسان. ۲، هراس از بلندی سن. ۳، هراس از تهی‌دست شدن. ۴، نبودن پادشاه بزرگ، دانش‌دوست و ادب‌پروری که شایستگی سروده‌شدن شاهنامه به نامش را داشته باشد.

هر چهار دلیل را به ترتیب حلاجی می‌کنیم:

۱. هرج‌ومرج و ناآرامی بیش از حد در خراسان

از سال ۳۷۰ مهشیدی به بعد قراخانیان (آل افراسیاب) که در کاشغرستان حکومت داشتند، به دنبال افزایش قدرت در وراورد برآمدند و شاهزاده‌نشین‌هایی را از قلمرو سامانیان تصرف کردند و در صدد پیشروی بیشتر به داخل خاک سامانیان برآمدند. از سویی هم پس از جدا شدن آلپتگین از سامانیان و بنا نهادن حکومت مستقل در غزنه قدرت سامانیان روز به روز رو به کاهش می‌رفت و فرصت‌طلبان درباری یکی پی دیگری به توطئه علیه دربار بخارا اقدام می‌کردند. این توطئه‌گران درباری برای برانداختن خاندان سامانی و امید برای به دست‌آوری قدرت بیشتر برای خودشان گاهی با آل افراسیاب و گاهی با دیلیمان متحد می‌شدند و جنگ‌ها و انقلاباتی را به راه می‌انداختند.

این در حالی بود که امیر سبکتگین پس از چند پادشاه‌تبدیلی در غزنه به حکومت رسیده بود و در صدد جبران کردن خرابی‌هایی برآمده بود که ناشی از ضعف حاکمان گذشته بود. او به دنبال بازآوردن نظم و امنیت به قلمرو خویش بود و هم‌چنان جدال‌های همیشگی او با امرای محلی اطراف و شورشیان، حسابی او و دولت جوان غزنه را مشغول کرده بود.

بنابراین اوضاع منطقه از چندین طرف به هم ریخته، ناآرام و مورد تهدید بود. جنگ‌های پیش‌بینی‌نشده و دست‌به‌دست شدن ناگهانی شهرها، آرام و قرار را از مردم ربوده بود و روزنهٔ امیدی برای بهتر شدن اوضاع دیده نمی‌شد. چنان که گوشه‌هایی از آن در بخش‌های «آیا غزنویان به خداوندان خویش خیانت کردند؟» و «سامانیان را انقلاب درباری بخارا برانداخت نه سلطان محمود» در این کتاب نموده شده است. طبیعی است که در چنین شرایطی فردوسی نیز با روح آشفته و ذهن ناآرام نمی‌توانسته است چنان که

آرزو داشته است به کار کلیدزدهٔ خویش بپردازد. بنابراین چاره‌ای جز توقف کار و مسکوت‌گذاشتن سخن و پرداختن گه‌گاه به آن نداشته است. چنان که خودش نیز اوضاع را چنین شرح می‌دهد:

بر این گونه یک‌چند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم
سراسر زمانه پر از جنگ بود
به جویندگان بر جهان تنگ بود[1]

یا در جای دیگر که از دوست و حامی خود ابومنصور عبدالرزاق یاد می‌کند، برافتادن و گم‌شدن او را نتیجهٔ این درگیری‌های ناگهانی و ناامنی مسلط بر کشور عنوان می‌کند:

چنان نامور گم شد از انجمن
چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان
به دست نهنگان مردم‌کشان[2]

۲. هراس از بلندی سن

دومین دلیلی که فردوسی کار را متوقف و مسکوت گذاشته است و خود نیز به آن اشاره می‌کند هراس از بلندی سن است، با توجه به این که چهل‌سالگی را گذرانده و هراس دارد که مبادا بیشتر از این زنده نماند و کار ناتمام بماند. بنابراین حتی به این فکر می‌افتد که کار را به کس دیگری محول کند:

بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار
بترسیدم از گردش روزگار

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵.
۲. همانجا.

مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی[۱]

۳. هراس از تهی‌دست‌شدن

سومین دلیل، خالی بودن کیسه یا به تعبیر هم‌زبانان تاجیکستانی‌مان **کم‌بَغَلی** شـاعر بوده اسـت. او از این هراس داشـته اسـت که نکند این اندازه مایه‌ای که من دارم به زودی تمام شـود و با تمام‌شـدن آن، هم کار ناتمام بماند و هم خودم به فقر و فلاکت بیفتم، چنان که خودش در بیت زیر به آن اشاره کرده است:

و دیگر که گنجم وفادار نیست
همین رنج را کس خریدار نیست[۲]

۴. نبودن پادشاه بزرگ، دانش‌دوست و ادب‌پروری که شایستگی سروده‌شدن شاهنامه به نامش را داشته باشد

فردوسـی این را دلیلی مهم برای متوقف‌ساختن نظم شاهنامه می‌شمارد. «طی بیست سالی که شاهنامه سروده می‌شد، امیری پابرجا و باحشمت در خراسان نبود که شایستهٔ آن باشد که شاهنامه به او تقدیم گردد.»[۳]

در حقیقـت ایـن دلیل می‌تواند هر سـه دلیل دیگر را تحت پوشـش خویش بگیرد و بر همهٔ آنان بچربد، چنان که خود فردوسی نیز این نکته را بیش از همه برجسته کرده است. او در بیت‌هایی می‌گوید:

من این نامه فرخ گرفتم به فال
بسی رنج بردم به بسیار سال

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵.
۲. همانجا.
۳. محمدعلی اسلامی ندوشن، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، ص ۲۶.

ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
به گاه کیان بر درخشنده‌ای
مرا این سخن بر دل آسان نبود
به جز خامُشی هیچ درمان نبود
سخن را چو بگذاشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این رنج کیست[۱]

و سرانجام با تکیه‌زدن سلطان محمود بر تخت سلطنت ایران و توران و هند در سال ۳۸۷ مهشیدی، فردوسی آن سرافراز بخشنده‌ای را که باید بر تخت کیان تکیه بزند و سزاوار این نامه و این رنج باشد می‌یابد و سکوت خویش را شکسته و این نامه را به نام او و به امید انعام او ادامه می‌دهد. «چون شاهنامه در این تاریخ، هنوز تمام نبوده، فردوسی امیدوار است که با گرفتن صله‌ای از سلطان بقیهٔ عمر را در آسایش و فراغ خاطر بگذراند و کار خود را به پایان برَد.[۲]»

فردوسی خود در این مورد چنین می‌گوید:

ابوالقاسم آن شهریار جهان
کز او تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فرّ و جود
که او را کند ماه و کیوان سجود
سر نامه را نام او تاج گشت
به فرّش دل تیره چون عاج گشت
به بخش و به داد و به رای و هنر
نبُد تاج را زو سزاوارتر

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶۷۵./ همو، نامهٔ باستان، ج ۶، ص ۸۸.
۲. محمدعلی اسلامی ندوشن، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، ص ۲۶، ۲۷.

بیامد نشست از برِ تخت داد
جهاندار چون او ندارد به یاد
ز شاهان پیشی همی بگذرد
نفس داستان را همی نشمرد
چه دینار بر چشم او بر، چه خاک
به رزم و به بزم اندرش نیست باک
گه بزم، زرّ و گه بزم، تیغ
ز خواهنده هرگز ندارد دریغ[۱]

او در جایی دیگر و بیت‌هایی دیگر وجد و نشاط و هیجان خویش را از به تخت نشستن سلطان محمود ابراز کرده و از سخاوت و دست‌ودل‌بازی او یاد می‌کند و اذعان می‌دارد که «مرا اختر خفته بیدار گشت» و اکنون زمان شکستن قفل زبان و زمان سخن رسیده است. بنا بر بیت‌هایی که از سخاوت و بخشندگی و هنرپروی سلطان محمود در بالا آمد و بنا بر بیت‌هایی که در ذیل خواهد آمد، به این نتیجه می‌رسیم که فردوسی از قبل با سلطان محمود و شخصیت و اندیشهٔ وی آشنایی داشته و این آشنایی محصول سال‌هایی است که محمود پیش از سلطنت خویش در خراسان سمت سپاه‌سالاری را به عهده داشته است. چه بسا که حکیم توس در همان زمان از سخاوت و بخشندگی سپاه‌سالار جوان خراسان بهره‌مند شده باشد.

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
نهاد از برِ تاج خورشید، تخت
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فرّ او کان زر

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶۷۵./ همو، نامهٔ باستان، ج ۶، ص ۸۸، ۸۹.

مرا اختر خفته بیدار گشت
به مغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن
کنون نو شود روزگار کهن[1]

حکیم توس، پس از شـنیدن خبرِ به‌سلطنت‌نشستن سلطان محمود که آن را بـا عبـارت «فریـدون بیـداردل زنده شـد» با شـور و هیجان تمام نقـل می‌کند، ادامه داده و می‌گوید که حالا این نامهٔ مسکوت گذاشـته را دوباره به نام او آغاز می‌کنم و امیدوارم که چندان زنده بمانم و تندرسـت باشـم که این نامه را به نام او تمـام کنـم و از صلـه و انعام او برخوردار شـوم تا مرا به پیری دسـتگیر باشـد و رفاه و آسودگی بار بیارد. آن بیت‌ها به قرار ذیل‌اند:

از آن پس که گوشم شنید این خروش
نهادم بر آن تیز آواز، گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی
همه بهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند
که چندان بمانَد تنم بی‌گزند
که این نامه بر نام شاه جهان
بگویم، نمانم سخن در نهان[2]

فردوسی در کنار چشم‌داشتن به صلهٔ گران سلطان محمود ـ به این امید که

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶./ همو، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۲۶، ۲۷.
۲. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۲./ همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۸.

در پیری او را بر دهد ـ با نظم کردن شاهنامه به نام او به دنبال دو چیز مهم دیگر نیز بوده است و آن‌ها عبارت‌اند از ۱، شهرت زودهنگام شاهنامه؛ ۲، حفظ شدن شاهنامه از گزند روزگار. «فردوسی هنگامی که پنجاه‌وهشت ساله بوده، محمود غزنوی به جای سامانیان به پادشاهی ایران رسیده و او چه به اثر تنگدستی آخر عمر و چه به سبب آن که تقدیم شاهنامه را به پادشاه مقتدر برای بقای شهرت کتاب خود لازم می‌دانسته، به اندیشهٔ آن افتاده که شاهنامه را به نام محمود کند.»[1]

تا این جای کار مسلّم است که فردوسی درست ۱۸ سال قبل از به‌تخت‌نشستن سلطان محمود به فکر نظم شاهنامه افتاده و برخی داستان‌های آن را به رشته کشیده بوده است. اما به سبب چهار دلیلی که در بالا شرح دادیم از ادامهٔ کار بازمانده و آن را متوقف کرده و مسکوت گذاشته بوده است. پس از شنیدن خبر سلطنت سلطان محمود «اختر خفته‌اش بیدار شده» و کار نظم شاهنامه را دوباره به نام محمود کلید می‌زند.

ابومنصور عبدالرزاق نیز که یکی از پشتیبانان فردوسی بود، قبلاً به فردوسی توصیه کرده بود که:

مرا گفت: «کاین نامهٔ شهریار
گرت گفته آید به شاهان سپار»
بدین نامه من دست بردم فراز
به نام شهنشاه گردن‌فراز[2]

این دو بیت، دو نکته را روشن می‌کند. نخست این که ابومنصور عبدالرزاق به فردوسی می‌گوید: اگر این شاهنامه را بتوانی بگویی، آن را به پادشاهی

۱. محمدعلی اسلامی ندوشن، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، ص ۱۳.
۲. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۲۶./ همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶.

پیشکش کن. این عبارت «گرت گفته آید» خود نشان می‌دهد که فردوسی هنوز در آن زمان نظم شاهنامه را شروع نکرده بوده است.

نکتهٔ دوم این که فردوسی در بیت دوم می‌گوید که بر اساس آن توصیه من این نامه را به نام شهنشاه گردن‌فراز (سلطان محمود) شروع کردم. عبارت «دست بردم فراز» در اینجا آن هم پس از آوردن توصیهٔ ابومنصور درست به معنی شروع‌کردن و آغازیدن است. اصطلاح «دست‌بردن به کاری» یا «دست‌زدن به کاری» هنوز هم به معنی آغازکردن کاری در خراسان بزرگ (افغانستان کنونی) معمول و مروج است.

این دو بیت در کنار هم نشان می‌دهد که فردوسی پس از این که به فکر نظم شاهنامه می‌افتد و آن را با ابومنصور عبدالرزاق و برخی دوستان دیگر خویش در میان می‌گذارد، بیشتر از چند داستانی را به نظم نمی‌کشد و به دلایلی که از روی‌های قبل تا چند سطر بالا گفته آمد، به حدود دو دهه سکوت و خاموشی اختیار می‌کند و قفل بر لب زده و سخن را نهفته می‌دارد، تا آن که با به‌سلطنت‌نشستن محمود، شاهنامه را مجدداً به نام او آغاز می‌کند. این آغاز در حقیقت آغاز رسمی شاهنامه و مایهٔ امیدواری برای فردوسی بوده است. او این کار را به دل‌گرمی سلطان محمود با انگیزهٔ سرشار و به امید این که رنج کارش ضایع نمی‌ماند، بی‌هراس از گزند روزگار به گرمی و اشتیاق و دلِ جمع به پیش می‌برد.

این که می‌گویند فردوسی شاهنامه را سروده بود و بعداً به نام محمود کرد، با محتوای دو بیت مزبور سازگار نیست. بیت‌های یادشده فقط نشان می‌دهد که فردوسی مدت‌ها به فکر به‌رشته‌کشیدن شاهنامه بوده است. احتمالاً داستان‌هایی را هم از آن به نظم کشیده بوده است، اما رسماً کار نظم آن را پس از این که امیدش به محمود برقرار شده آغاز کرده است.

شروع مجدد سُرایش شاهنامه

اما این بار فردوسی کار را از کجا شروع می‌کند؟

فردوسی پس از این که به این نتیجه می‌رسد که پادشاه مورد نظرش را یافته است و باید کار شاهنامه را به نام او کلید زده و ادامه دهد، مجدداً به‌نظم‌کشیدن برخی از داستان‌ها را شروع می‌کند. اما پس از حضور در دربار غزنه کار خود را رسماً از پایان گشتاسپ‌نامهٔ دقیقی بلخی شروع می‌کند. این نکته مسلّم است که او این کار را پس از رفتن به دربار غزنه و بار یافتن از سوی سلطان محمود و در جریان قراردادن سلطان و کسب اجازه از او کلید می‌زند. چه بسا که ادامه دادن کار از پایان کار دقیقی، پیشنهاد خود سلطان محمود بوده باشد، چنان که در بخش «سلطان محمود و طرح به‌نظم‌کشیدن خدای‌نامه» به این موضوع پرداخته خواهد شد. وگرنه غیرمنطقی است که کسی در خلوت خود کاری را به نام پادشاه انجام بدهد و خود پادشاه خبر نباشد و بعد شخص مزبور تقاضای صله هم داشته باشد و در صورت برآورده‌نشدن خواسته‌اش برنجد و هجونامه بسراید.

نسخهٔ کامل شاهنامهٔ دقیقی در همان آغاز که فردوسی به دربار غزنه حضور می‌یابد و سلطان او را بار می‌دهد و رسماً او را به نظم شاهنامه مأموریت می‌دهد، به دسترس او قرار نمی‌گیرد. به دلیلی که در بخش نسخهٔ بخارا در عنوان «سلطان محمود و طرح به نظم کشیدن خدای‌نامه» شرح داده شده است. یعنی متن کامل شاهنامهٔ دقیقی بلخی پس از این که دو سال از فرمانروایی سلطان محمود می‌گذرد (در سال ۳۸۹ هـ) به دست فردوسی می‌رسد و در اختیارش قرار می‌گیرد و در آن زمان فردوسی شصت ساله است. فردوسی پس از آوردن آخرین بیت از داستان کی گشتاسپ بلخی، داستان را با این پیش‌زمینه و خطاب به شاه ادامه می‌دهد:

چو این نامه افتاد در دست من
به ماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم
بسی بیت ناتندرست آمدم
من این زان بگفتم که تا شهریار
بداند سخن‌گفتن نابه‌کار
دو گوهر بُد این با دو گوهرفروش
کنون شاه دارد به گفتار گوش[1]

از این بیت‌ها چنین برمی‌آید که نسخهٔ کامل شاهنامهٔ دقیقی بلخی از دربار غزنه در اختیار فردوسی قرار گرفته است. اگرچه او از همان ابتدا کار خویش را بر اساس شاهنامهٔ دقیقی و با الگوگیری از او آغاز کرده است، ولی چنان که می‌نماید ابیات پراکنده از شاهنامهٔ دقیقی در دست داشته و تا زمان حضور در دربار غزنه نسخهٔ کاملی از آن در اختیارش نبوده است. اگر فردوسی از قبل نسخهٔ کامل این کتاب را در اختیار می‌داشت، نمی‌گفت که زمانی که این کتاب به دستم رسید من شصت ساله بودم و در این ماجرا شاه را مخاطب قرار نمی‌داد. او در واقع با مخاطب قراردادن سلطان محمود می‌گوید که کتابی را که شما در اختیارم نهاده‌اید دارای نظم سست و ناتندرست است، حالا بقیه‌اش را من به نظم می‌کشم تا شما که گوهرخرید، تشخیص بدهید که کدام گوهر ارزنده‌تر و بی‌نقص‌تر است. فردوسی با این مفاخره خواسته است مهارت و استادی خویش را به شاه بنمایاند تا ارج و منزلتش در چشم پادشاه بیشتر شود.

با همهٔ این‌ها باز هم فردوسی در جریان کار، دقیقی را ستوده و او را راه‌بر و

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶۴۷./ همو، نامهٔ باستان، ج ۶، ص ۸۷، ۸۸.

رهنمای خویش می‌داند و کار خویش را در ادامۀ کار دقیقی قلمداد می‌کند.

گرفتم به گوینده بر، آفرین
که پیوند را راه داد اندر این
اگرچه نپیوست جز اندکی
ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راه‌بر
که بنشاند شاهی ابر گاه بر[۱]

تذکره‌ها نیز کار فردوسی را با الگوگیری از شاهنامۀ دقیقی بلخی و در ادامۀ کار او می‌دانند: «فردوسی که فردوس فصاحت را رضوان و دعوی بلاغت را برهان بود، مقتدای ارباب صنعت و پیشوای اصحاب فطنت و مصداق این معنی شاهنامه تمام است که ابتدای آن دقیقی کرده است.»[۲] لباب‌الالباب بیست‌هزار بیت شاهنامه را به دقیقی نسبت می‌دهد.[۳]

چه بخواهیم چه نخواهیم، شاهنامه کتابی است که به ترغیب، تشویق و حمایت سلطان محمود و به نام او نگاشته شده است و مدایح محمود در سراسر آن پراکنده است.

حتی اگر فردوسی این کتاب را به محمود عرضه هم نکرده بود و او از نوشتن چنین کتابی خبر هم نمی‌داشت، باز هم ما شاهنامه را مدیون سلطان محمود بودیم، چون فردوسی شهروند محمود بود و کتابش را در سایۀ امنیت و آرامی و فضای کلی فرهنگیِ که محمود ایجاد کرده بود نوشت. اگر این آرامش، امنیت و فضای فرهنگی بر قلمرو محمود ساری و جاری نبود و به جای آن وضعیت

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامۀ فردوسی، ص ۶۷۵./ همو، نامۀ باستان، ج ۶، ص ۸۸.
۲. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۳۲، ۳۳.
۳. همانجا.

دوران غزها حاکم بود، یا حداقل اوضاع ناآرام قبل از محمود بر منطقه حاکم بود، شاید امروز کتابی را به نام شاهنامه از فردوسی نداشتیم و سکوت بیست یا هژده‌سالهٔ فردوسی تا آخر عمر ادامه می‌یافت.

نقش صله در سرایش شاهنامه

درست است که فردوسی با نظم کردن شاهنامه هدف معنوی بزرگی را دنبال می‌کرده است که همانا زنده‌نگهداشتن زبان پارسی و فرهنگ آریایی بوده است، اما نمی‌توان نقش صلهٔ سلطان محمود را برای تحقق‌یافتن این آرمان نادیده گرفت.

فردوسی بارها خود در ابیاتی این خواستهٔ خویش را بی‌پرده و روشن بیان کرده است. او در جایی می‌گوید:

بپیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
بزرگی و دینار و افسر دهد[۱]

بنابراین اگر نه شاهنامه به دستور مستقیم سلطان محمود به نظم کشیده شده است[۲]، حداقل امید انعام و صلهٔ گران سلطان محمود محرک اصلی و انگیزه‌دهندهٔ فردوسی در طول راه و به ثمر نشانندهٔ این کار بوده است، چنان که خود فردوسی در جای‌جای شاهنامه از صلهٔ عظیمی که در انتظارش بود سخن گفته است و ما نمونه‌هایی را با هم مرور خواهیم کرد. «فردوسی امیدوار

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۱.
۲. این موضوع در بخش «سلطان محمود و طرح به نظم کشیدن خدای‌نامه» مفصل به بررسی گرفته شده است.

است که با گرفتن صله‌ای از سلطان بقیهٔ عمر را در آسایش و فراغ خاطر بگذراند.»[۱]

این موضوع از بیت‌هایی که فردوسی در وصف بخشندگی محمود در شاهنامه آورده‌است، آشکار است. شگردی که اکثری از شاعران با به کارگیری آن به‌گونهٔ غیرمستقیم طلب صله می‌کرده‌اند، طلب آبرومندانه، هنری و برانگیزندهٔ حس بخشندگی پادشاهان.

به تن ژنده‌پیل و به جان جبرئیل
به کف ابر بهمن، به دل رود نیل
سرِ بختِ بدخواه با خشم اوی
چو دینار خوار است بر چشم اوی[۲]

یا:

چه دینار در بزم پیشش، چه خاک
ز بخشش ندارد دلش هیچ باک[۳]

در جایی دیگر نیز با کمی تغیرات بیتی به این مضمون دارد:

چه دینار بر چشم او بر، چه خاک
به رزم و به بزم اندرش نیست باک
گه بزم، زرّ و گه بزم تیغ
ز خواهنده هرگز ندارد دریغ[۴]

هنرنمایی فردوسی در این نوع صله خواستن در مصرع دوم بیت دوم به

---

۱. محمدعلی اسلامی ندوشن، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، چاپ سوم، تهران: توس، [بی‌تا]، ص ۲۷.
۲. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۷./ همو، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۲۷.
۳. همو، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۲.
۴. همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶۵۷./ همو، نامهٔ باستان، ج ۶، ص ۸۹.

بسیار زیبایی و ظرافت متبلور شده است.

و یا:

برو مجاور دریا نشین مگر روزی
به دستت آید دُری کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا کو را کرانه پیدا نیست[۱]

این نوع صله‌خواستن از پادشاه شگرد هنرمندانه‌ای است که شاعران از آن به مصداق یک تیر و دو نشان استفاده می‌کردند، یعنی هم با ستودن پادشاه به سخاوت و دست‌ودل‌بازی، او را شادمان کرده و عِرق بخشندگی‌اش را برمی‌انگیخته‌اند و هم در این نوع ستایش طلب را خویش را غیرمستقیم و در لفافه به گوش پادشاه می‌رسانده‌اند که عزتِ نفس خویش را نیز نگه داشته باشند.

چنان که از این دست طلب غیرمستقیم صله از سلطان غزنه در شاهنامه بسیار است، طلب مستقیم از زبان فردوسی نیز در شاهنامه بسیار است که نمی‌توان به هیچ صورتی نقش صله را در شکل‌گیری این کتاب بزرگ انکار کرد، جز این که تمامی مدایح سلطان محمود را از شاهنامه به بهانهٔ الحاقی‌بودن بیرون بیندازیم.

جهاندار محمود خورشیدفش
به رزم اندرون شیر شمشیرکش

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، نگاشته‌شده در سال ۸۲۹ مهشیدی، ص ۴۰۰./ نیز: علی‌اکبر دهخدا، لغت‌نامه، نرم‌افزار، ذیل واژهٔ خجسته./ نیز: سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی، آثارالوزرا، ص ۶./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۹.

مرا از جهان بی‌نیازی دهد
میان گَوان سرفرازی دهد[۱]

در دو بیـت مزبـور فردوسـی بـه وضاحـت و بـه صورت مسـتقیم طلب صله کرده و آرزوی انعام و پاداش از سـلطان محمود در قبال کار خود دارد. فردوسـی می‌گویـد کـه به این امید دسـت بـه کار نظم شـاهنامه بردم که سـلطان غزنه مرا آنقـدر صلـه و انعـام دهد کـه از مادیـات دنیوی بی‌نیاز شـوم و هم‌چنـان میان بزرگان و نامداران مرا سرفراز گرداند. و یا به عبارت دیگر:

که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر[۲]

یعنی من به این دلیل دسـت به نظم کردن شـاهنامه بردم که به واسـطهٔ این کار سـلطان محمود و صله‌های گرانش دسـت‌گیر من باشد یا به اصطلاح دیگر عصای روز پیری‌ام شود.

خـود فردوسـی بـه ایـن نکتـه مقـر اسـت کـه زندگانـی‌اش را تا شسـت‌وپنج سالگی به فقر و رنج گذرانیده است:

چنین سال بگذاشتم شست و پنج
به درویشی و زندگانی به رنج[۳]

این که برخی‌ها مدعی‌اند که فردوسی چون دهقان‌زاده بود از سرمایهٔ زیادی برخوردار بود و نیازی به صله‌ای محمود نداشـت، دقیقاً خلاف بیتی اسـت که خود فردوسی در آن از گذشتن عمرش تا ۶۵ سالگی به تنگ‌دستی و رنج سخن می‌گوید. «فردوسی اثر معروف خود شاهنامه را به سلطان محمود غزنوی تقدیم کـرد تـا هـم خود از فقر رهایـی یابد و هم شـاهنامه را از دسـتبرد حوادث مصون

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۲.
۲. همانجا.
۳. همان، ص ۱۶۱.

نگه‌دارد.»[۱]

دلیل رنجیدن فردوسی از سلطان غزنه نیز ادانشدن صلهٔ گرانی بوده است که برای او قول داده شده بود، صله‌ای چنان که به تعداد هر بیت یک دینار رکنی (سکهٔ طلا). فردوسی پس از آن که آنچه دربار غزنه برایش قول داده بود، به هر دلیلی، پرداخت نمی‌شود، هجویه‌ای سروده و غزنه را ترک می‌گوید. نفس سرودن هجونامه خود تاییدکنندهٔ این نکته است که فردوسی شاهنامه را به امید صله سروده بوده است. چنان که در این دو بیت از هجونامه منعکس شده است:

به سی سال بردم به شهنامه رنج
که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
به جز خون دل هیچ‌چیزم نداد
نشد حاصل من از او غیرِ باد[۲]

فردوسی پس از آنکه از چشم سلطان محمود افتاد، ظاهراً پیش از سرودن هجونامه و ترک غزنه، به برادر سلطان، نصر بن ناصرالدین سبکتگین ـ که سپهسالار لشکر غزنه بوده است ـ متوسل شده است که نزد محمود از وی شفاعت کند تا پاداش وی پرداخته شود و رنجش ضایع نماند:

چنین شهریاری و بخشنده‌ای
به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندر این نامهٔ من نگاه
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد برِ شاه بازار من

---

۱. نادره جلالی، سرگذشت غزنویان، ص ۲۴. ۲. دولت‌شاه سمرقندی، تذکرةالشعرا، ص ۵۳.

چو سالار شاه این سخن‌های نغز
بخوانَد، ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کز او دور بادا بدِ بدگمان
وز آن پس کند یاد بر شهریار
مگر تخم رنج من آید به بار
که جاوید باد افسر و تخت اوی
ز خورشید تابنده‌تر بخت اوی[۱]

در بیت‌های مزبور که در آغاز داستان خسرو و شیرین درج اند، فردوسی نصر بن سبکتگین را به سالاری کشور و به پاکیزه‌مغزی ستوده است و در ضمن این که از او خواسته است تا واسطه شده و رابطهٔ وی را با سلطان ترمیم کند تا مزد کارش پرداخت شود و تخم رنجش به بار بنشیند، از خود نصر نیز جداگانه تقاضای صله و انعام دارد. آن دو بیت را دوباره مرور می‌کنیم:

چو سالار شاه این سخن‌های نغز
بخوانَد، ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کزو دور بادا بدِ بدگمان[۲]

با این همه وضاحت در گفتار و طلب صریح فردوسی و دست بر نداشتن و پی‌گیر بودن از برای پاداش کارش تا آخرین لحظاتِ وخیم شدن میانهٔ او با سلطان، آیا باز هم دلیلی برای رد کردن این موضوع ـ که امیدِ صلهٔ گران سلطان محمود محرک، انگیزه‌دهنده و به ثمرنشانندهٔ طرح نظم شاهنامه بوده است ـ

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۹، ص ۱۵۵.
۲. همانجا.

می‌ماند؟

فردوسی پیش از این قضیه نیز نصر بن سبکتگین (برادر سلطان محمود) را مدح کرده است:

نخستین برادرْش کهتر به سال
که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فرّ و نصر
زید شاد در سایهٔ شاه عصر[۱]

او هم‌چنان ارسلان جاذب را که از امرای لشکر سلطان محمود و دست‌نشاندهٔ او در نیشابور و طوس و تربت بوده است[۲] مدح کرده و از بخشندگی و صله‌دادن‌های او به شاعران یاد کرده است، که خود نشان می‌دهد خود نیز قبلاً از انعام و صلهٔ او بهره‌مند شده بوده است:

و دیگر دلاور سپهدارِ طوس
که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر
همی آفرین یابد از دهر بهر
به یزدان بوَد خلق را رهنمای
سرِ شاه خواهد که باشد به جای[۳]

همین ارسلان جاذب است که در همان آغاز مأمور می‌شود که فردوسی را به دربار بفرستد و فردوسی از او به عنوان سپهدار طوس یاد کرده است. در این مورد در بخش «سلطان محمود و طرح به نظم کشیدن خدای‌نامه» پرداخته

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۷.
۲. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۴۱۱.
۳. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۷.

خواهد شد.

درست است که نظم شاهنامه آرمان بزرگی بوده است که فردوسی در سر داشت، اما با توجه به بیت‌های استنادشده در این بخش به اطمینان می‌توان گفت که اگر بحث آن صلهٔ گران (هر بیت یک دینار رکنی) در میان نبود یا اصلاً فردوسی به این کار دست نمی‌یازید و یا در حالت خوش‌بینانه‌ترش اکنون با یک شاهنامهٔ مختصر و کم‌حجم روبه‌رو بودیم. احتمالاً کثرت دینارهای یادشده بر ازدیاد بیت‌های شاهنامه و تفصیل داستان‌ها و ماجراهای آن نقش داشته است.

البته فردوسی به دلایلی که خواهد آمد از ثمرات مادی کار خود محروم ماند. پس از رفع سوءتفاهم‌ها صلهٔ گران سلطان محمود به فردوسی می‌رسد، اما دیر، به مصداق ضرب‌المثل نوشدارو پس از مرگ سهراب. با رسیدن صلهٔ سلطان به توس و درگذشت فردوسی «آن را به عمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند.»[1]

---

۱. عبدالرحمان جامی، بهارستان، به تصحیح اسماعیل حاکمی، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۷، ص ۹۵.

حضور فردوسی در دربار غزنه

گذشته از موارد مورد تردید، ما حداقل دوبار شاهد حضور قطعی فردوسی در دربار غزنه هستیم؛ یک بار پیش از دست‌بردن به کار نظم شاهنامه به نام محمود، یک‌بار هم پس از به انجام رسیدن کار نظم شاهنامه.

در اینجا با شش دلیل حضور فردوسی در دربار غزنه را ثابت می‌کنیم: ۱، مدح‌شدن خواجه ابوالعباس اسفراینی در دوران وزارتش از سوی فردوسی در غزنه. ۲، قول و قرار فردوسی با سلطان محمود روی نظم شاهنامه و تعیین صلهٔ آن. ۳، قصیده‌سرایی‌های فردوسی در دربار غزنه. ۴، انتخاب تخلص فردوسی از سوی سلطان محمود برای او. ۵، اتمام نظم شاهنامه و عرضه‌کردن آن به سلطان محمود. ۶، سرودن هجویه و ترک غزنه.

۱. مدح‌شدن خواجه ابوالعباس اسفراینی در دوران وزارتش

فردوسی درست از همان آغازِ به تخت‌نشینی سلطان محمود در صدد ایجاد رابطه با سلطان و دربار غزنین می‌برآید و این رابطه به مدد خواجه ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی وزیر فرهنگ‌پرور سلطان محمود برقرار می‌شود.

اسفراینی پیش از محمود در خدمت امیر سبکتگین بود. او پس از

درگذشت امیر سبکتگین و تکیه‌زدن سلطان محمود بر اریکهٔ قدرت نخستین کسی است که به سمت وزارت سلطان محمود درمی‌آید و این شغل به مدت ده سال با او بوده است[۱]، از سال ۳۸۷ تا ۳۹۷ مهشیدی. «ظاهراً مشوق و حامی فردوسی، فضل بن احمد اسفراینی بوده و عزل او و روی‌کارآمدن میمندی مقدمهٔ محرومیت فردوسی شده است.»[۲]

شاهنامه نیز خود مؤید همین نکته است، چون در جای‌جای آن اسفراینی از سوی فردوسی مدح شده است. ولی از مدح میمندی در شاهنامه خبری نیست. گذشته از این بعید نمی‌نماید که خود میمندی که امید وزارت سلطان محمود را داشته است، در توطئهٔ خلع اسفراینی از وزارت دخیل بوده باشد.

با توجه به این دو نکته می‌توان گفت که خلع اسفراینی و به وزارت رسیدن خواجه احمد بن حسن میمندی مقدمهٔ محرومیت فردوسی از دربار غزنه است. با توجه به این که اسفراینی نخستین کسی است که از آغاز سلطنت محمود تا ده سال سمت وزارت او را داشته است، پس عده‌ای که بر این باورند که فردوسی پس از اتمام شاهنامه در سال ۴۰۰ مهشیدی به غزنه رفته است و به پایمردی اسفراینی آن را به سلطان عرضه کرده است، در اشتباه‌اند. چون اسفراینی عملاً در سال ۳۹۷ مهشیدی از وزارت خلع شده است. چطور ممکن است که فردوسی پس از سال ۴۰۰ مهشیدی یک وزیر خلع‌شده و مغضوب دربار را به عنوان وزیر برحال مدح کند؟ باید فرض کرد که فردوسی در آغاز سلطنت محمود به غزنه رفته و به پایمردی فضل بن احمد اسفراینی با سلطان و دربار غزنه ایجاد رابطه کرده و مؤظف به نظم شاهنامه به نام محمود

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۳۹، ۴۰./ نیز: سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۰./ نیز: غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۳۷./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ۳۸۶.

۲. محمدامین ریاحی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، ص ۲۲۸.

شـده اسـت. بعید نیسـت که پس از آن نیز در دوران این وزیر بارها فردوسـی به دربار غزنه رفت‌وآمد کرده باشـد و از عطایای این وزیر فرهنگ‌دوسـت بهره‌مند شـده باشـد. چنان که خود از ماجرای رفتن به غزنه در آغاز سـلطنت محمود و ایجاد رابطه با سـلطان و دربار به پایمردی این وزیر سـخن گفته است و در آغاز جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب طی بیت‌هایی او را ستوده است:

کجا فضل را مسند و مرقد است
نشستنگه فضل بن احمد است
که آرام این پادشاهی بدوست
خِرد در سرِ نامداران نکوست
نبُد خُسروان را چُنُو کدخدای
به پرهیز و دین و به رادی و رای
گشاده‌زبان و دل و پاک‌دست
پرستندهٔ شاهِ یزدان‌پرست
ز دستورِ فرزانهٔ دادگر
پراگنده رنج من آمد به بر
بپیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
بزرگیّ و دینار و افسر دهد[۱]

فردوسـی در بیت‌هـای مزبـور صریحـاً بیـان می‌کنـد که به واسـطهٔ ایـن وزیر فرزانه دوران رنج من به سـر رسـید و من به حمایت او نظم این نامهٔ باسـتان را به نام شاه یزدان‌پرست (محمود) بپیوستم یعنی شروع کردم.

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۱.

فردوسی جایی دیگر نیز فضل بن احمد اسفراینی را به پاکی، دادگری و دین‌داری می‌ستاید و او را در این موارد رهنمای پادشاه می‌داند:

یکی پاک دستور پیشش به پای
به داد و به دین شاه را رهنمای[1]

در این هر دو نمونه فردوسی از اسفراینی به عنوان وزیر برحال و به پای بودن پیش سلطان محمود سخن می‌گوید. او را رهنما و دستور شاه می‌داند و آرام و قرار این پادشاهی را مدیون او می‌شمارد. هم‌چنان از شروع نظم شاهنامه به نام محمود به حمایت و پایمردی او سخن می‌گوید. پس می‌شود گفت که فردوسی در همان آغاز سلطنت سلطان محمود به دربار غزنه حضور یافته و از حمایت و نوازش اسفراینی وزیر و سلطان و دربار غزنه بهره‌مند شده بوده است و **پراکنده رنج**اش به بر رسیده بوده است. استانلی لین‌پول نیز در کتاب طبقات سلاطین اسلام، غزنه را دارالعلم خوانده و حضور فردوسی در دربار سلطان محمود را تأیید می‌کند: «در عهد او غزنه حکم دارالعلم را داشت و جلال دربار او جالب بزرگ‌ترین نمایندگان ادبیات آن عصر بود و با بودن شاعری مثل فردوسی در دربار غزنه شاید بتوان گفت که هیچ‌یک از پایتخت‌های آسیا تا آن تاریخ مظهر چنان جلالی نشده بود.»[2]

۲. قول و قرار فردوسی با سلطان محمود روی نظم شاهنامه و تعیین صلهٔ آن

این که فردوسی شاهنامه را پس از اتمام کار بر محمود عرضه کرده باشد و از او صله چشم داشته‌است، کاری غیرمنطقی است. چطور از سلطانی که در جریان کار شاعر نیست و او را قول انعام و نوازش نداده است، چنان انتظار بلند و معین‌شده‌ای به حدود شصت‌هزار دینار می‌توان داشت؟ و فردوسی نیز

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۶.
۲. استانلی لین‌پول، طبقات سلاطین اسلام، ص ۲۵۸.

این قدر کوتاه‌فکر نبوده‌است که چنین چیزی را نداند. گذشته از این، ممکن بود در مدتی که فردوسی به امید تمام‌شدن کار و عرضهٔ آن به سلطان و دریافت صله بود، محمود درمی‌گذشت. آنگاه هرآنچه که در سراسر کتاب به مدح او رشته و شاهنامه را به نام او آورده بوده است، می‌گسست. با این حساب باید دربار غزنه در جریان کار فردوسی می‌بود، تا اگر اتفاقی پیش می‌آمد که سلطان محمود پیش از اتمام شاهنامه در می‌گذشت، ولیعهد و درباریان او در جریان ماجرا بوده و رنج فردوسی را ضایع نمی‌گذاشتند و صلهٔ تعیین‌شده را به شاعر می‌پرداختند.

پس می‌شود گفت که فردوسی پیش از دست‌به‌کار شدن برای به رشته‌کشیدن شاهنامه و آغاز مجدد سخن به خدمت محمود در دربار غزنه رسیده و این موضوع را در جریان گذاشته‌است و ماهانه مقرری‌ای به او بسته شده به مثل دیگر شاعران، و قول صلهٔ گرانی به میزان هر بیت یک دینار رکنی (سکهٔ طلا) به او داده شده‌است. فردوسی بار بار در شاهنامه از این صلهٔ عظیمی که در انتظارش بود سخن گفته و در آخر نیز به همین دلیل سخت می‌رنجد که آنچه برایش قول داده بودند پرداخت نمی‌شود. «پس چون سخن بدان قرار رسید که داده بودند، شصت هزار دینار زر رکنی می بایست گزارد، و به موجب قرار، شاهنامه شصت هزار بیت بود، و دادنی بود به موجب فرموده، سلطان.»[1]

عبارت‌های «چون سخن بدان قرار رسید»، «به موجب قرار» و «دادنی بود به موجب فرموده» در فقرهٔ بالا نشان می‌دهد که فردوسی با تفاهم دربار و با تعیین‌شدن مقدار صله در برابر هر بیت به سرودن شاهنامه شروع کرده بوده است.

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، نگاشته‌شده در اواخر قرن پنجم مهشیدی، ص ۱۹۶.

او در هجونامه نیز در بیتی این نکته را یادآور می‌شود:

نه زین گونه دادی مرا تو نوید
نه این بودم از شاه گیتی امید[۱]

یعنی قول و قرار ما این نبود و تو به گونهٔ دیگری مرا نوید و امید داده بودی.

سرانجام «با آن که قرار بود که سلطان در برابر هر بیت به وی یک دینار دهد یک درهم داد.»[۲]

۳. قصیده‌سرایی‌های فردوسی در دربار غزنه

به غیر از شاهنامه که در آن مدایح سلطان محمود بسیارند، لباب‌الالباب و هفت اقلیم بیت‌هایی را نیز از قصیده‌های فردوسی در مدح محمود نقل کرده‌اند.[۳] این قصیده‌ها نشان‌دهندهٔ آن است که جدا از بحث شاهنامه نیز فردوسی جزء مداحان محمود بوده است و رفت‌وآمدی داشته است به دربار غزنه. «فردوسی فصلی در مدح سلطان به نظم آورده بود، با خود برگرفت و به نزد سلطان رفت. چون در پای تخت حاضر شد آن مدح برخواند. سلطان را بغایت خوش آمد و نیک پسندیده داشت که چنان مدح از هیچ شاعر نشنیده بود. چون سلطان تحسین فرمود حکیمان و شاعران که حاضر بودند همه به یک‌بار تحسین کردند.»[۴]

فردوسی پس از ماجرای آزموده‌شدن خویش از سوی سلطان و شاعران دربار و پس از آن دوبیت بداهه‌ای که به وصف خط ایاز گفت «هر داستان که به نظم آوردی به عرض رسانیدی سلطان فرمودی که این حکایت بارها شنیده‌ایم، اما

---

۱. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۸.

۲. همانجا.

۳. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۳۳./ نیز: امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۶.

۴. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۲۰۴.

عبارت فردوسی را اثری دیگر است. در تقریر رزم، شجاعت و معاودت و دلیری و تهور مـی افزایـد، و در بزم سـماحت و مروت و عیش و طـرب می‌انگیزد، و در مقام ضعف و کسـر خشـیت و تحزن و رقت و تحنّن می‌آورد. و در همه احوال تسکین طبیعت و تسلی هموم و تشحیذ خاطر می‌کند.»[۱]

۴. انتخاب تخلص «فردوسی» از سوی سلطان محمود

شـاهد دیگر بر حضور فردوسی در دربار غزنه انتخاب تخلص **فردوسی** از سوی سلطان محمود به اوست. او پیش از حضور در دربار غزنین و باریافتن از سوی سلطان محمود به ابوالقاسم طوسی معروف بود.[۲]

فردوسـی پـس از نخسـتین حضـور خویـش در دربـار غزنیـن و باریافتـن در محضر سـلطان محمود، مورد آزمایش سلطان و شاعران دربار، به ویژه عنصری ملک‌الشـعرای دربار قرار می‌گیرد. «سـلطان گفت: اینک در پیش شـما نشسته اسـت. بـر وی امتحان کنید تا از فضل او آگاهـی یابید.»[۳] عنصری می‌گوید که سـه کس سـه مصرع شـعر بگوییم، مصرع چهارمش را ایشـان بگوید. این همان مشاعرهٔ معروفی است که میان عنصری، فرخی، عسجدی و فردوسی بار بار در جاهای مختلف به اشـکال مختلف روایت شـده اسـت. اما درسـت آن همان اسـت کـه در مقدمـهٔ دوم شـاهنامه آمـده اسـت و در محضـر سـلطان محمـود صورت گرفته اسـت، تا مهارت و چیره‌دسـتی او را بیازمایند که ممکـن اسـت از عهدهٔ نظم شـاهنامه برآید یا نه. آن سـه مصراع و مصراع فردوسـی به ترتیب ذیل است:

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۶، ۳۸۷.
۲. «دیباچهٔ شـاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، نگاشته‌شـده در سال ۶۱۴ مهشیدی، ۲۷۵ ـ ۲۸۰.
۳. همان، ص ۲۷۹.

عنصری گفت:

چون روی تو خورشید نباشد روشن

فرخی گفت:

هم‌رنگ رُخَت گل نبوَد در گلشن

عسجدی گفت:

مژگانْت همی گذر کند بر جوشن

فردوسی گفت:

مانند سنان گیو در جنگ پُشن[۱]

سلطان محمود با مشاهدهٔ این حال به وجد آمده و از شاعران مزبور می‌خواهد که یکی دو بیت بر خط ایاز که تازه در حال دمیدن بود بدیهه بگویند. جملهٔ شاعران حاضر به ابوالقاسم طوسی اشاره می‌کنند که ایشان بگوید. طوسی فی‌البداهه می‌گوید:

مست است بتا چشم تو و تیر به دست

بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست

گر پوشد عارضت زره، عذرش هست

کز تیر بترسد همه کس خاصه که مست[۲]

سلطان محمود چون این دو بیت را از فردوسی شنید در حال گفت: «شادباش ای فردوسی! که مجلس ما را چون فردوس کردی. و بسیار خلعت

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۹، ۲۸۰./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۵./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۹.

۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۰./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۶./ نیز: امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۵.

نیکو او را بداد. و بعد از آن او را فردوسی گفتندی.»[۱]

مقدمهٔ چهارم شاهنامه (مقدمهٔ بایسنغری) پس از نقل ماجرای مزبور می‌نویسد: «سلطان از فرط بهجت فرمود لله درّک یا فردوسی، که مجلس ما را چون فردوس گردانیدی. و از آن وقت باز در بارگاه سلطان به فردوسی منسوب شد. پس آنگاه او را به انواع نوازش و تربیت اختصاص فرمود، و به صیقل عنایت پادشاهانه زنگ جفای ایام از آینهٔ ضمیر او بزدود.»[۲]

حبیب‌السیر نیز پس از یاد کردن ماجرای فردوسی با آن سه شاعرِ دربارِ سلطان محمود می‌نویسد: «و به آن ترتیب به مجلس سلطان رسیده منظور عنایت نظر گشت و محمود او را گفت که مجلس ما را فردوس ساختی، بدان جهت فردوسی تخلص نمود.»[۳]

مولانا عبدالرحمان جامی در این مورد می‌نویسد: «بعد از آن به مجلس سلطان افتاد و مقبول نظر وی شد. و وی را گفت مجلس ما را فردوس ساختی. و بدان سبب فردوسی تخلص کرد.»[۴]

مقدمهٔ سوم شاهنامه می‌گوید: «سلطان فرمود تا سواد نثر جمله به وی دادند و او را فردوسی لقب کرد و خلعت داد و نزدیک سرای سلطان او را سرایی دادند نیکو با همه آلات و برگی تمام بر وی اجرا کردند و خدمت‌کاران بر وی گماشتند.»[۵]

پس بنا بر استنادهای بالا و شرح چگونگی ماجرای تخلص فردوسی،

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۰.

۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۶.

۳. غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۹.

۴. عبدالرحمان جامی، بهارستان، به تصحیح اسماعیل حاکمی، ص ۹۴.

۵. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، نگاشته‌شده در حدود قرن هشتم مهشیدی، ص ۳۳۴.

می‌توان گفت که فردوسی پیش از حضور به دربار غزنه و بار یافتن از سوی سلطان محمود، به **ابولقاسم طوسی** معروف بوده است و تخلص **فردوسی** را چنان که شرح داده شد سلطان محمود بر وی می‌گذارد.

این اتفاق تازه و عجیبی نیست. از این دست نمونه‌ها در تاریخ بسیار داریم که شاعری به لقب ممدوح خویش متخلص شده است و یا ممدوحش بر وی تخلصی برگزیده است. ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری یکی از شاعران نامدار دربار سلطان محمود و سلطان مسعود، تخلص خویش را از نام نخستین ممدوح خود فلک‌المعالی منوچهر بن قابوس بن وشمگیر پنجمین فرمانروای آل زیار گرفته است. افضل‌الدین ابوبدیل ابراهیم بن علی خاقانی شروانی، متخلص به خاقانی پس از آن که از سوی ابوالعلاء گنجوی شاعر بزرگ گنجه به خدمت **خاقان منوچهر شروان‌شاه** معرفی می‌شود، خاقان مزبور او را به سلک شاعران دربار خویش درآورده و او را به **خاقانی** متخلص می‌سازد.

۵. اتمام نظم شاهنامه و عرضه کردن آن به سلطان محمود

فردوسی پس از این که در سال ۴۰۰ مهشیدی کار نظم شاهنامه را به نام سلطان محمود تمام می‌کند، آن را در هفت جلد تنظیم کرده و رو به پایتخت می‌آورد و آن را به دربار غزنه پیشکش می‌کند. تاریخ دیالمه و غزنویان این سفر فردوسی را به غزنه در سال ۴۰۱ یا ۴۰۲ مهشیدی می‌داند.[۱] حالا چه این سفر در همان سال ۴۰۰ مهشیدی واقع شده باشد یا در سال ۴۰۱ و ۴۰۲، در زمان وزارت خواجه احمد بن حسن میمندی است. چون آن چنان که در آغاز این مبحث به آن پرداختیم، وزیر ممدوح فردوسی (ابوالعباس اسفراینی) که حامی فردوسی بوده است، پس از ده سال[۲] وزارت در سال ۳۹۷ مهشیدی مورد غضب سلطان

۱. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۸.

۲. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۳۹، ۴۰./ نیز:

محمود قرار گرفته واز وزارت عزل می‌شود.

شبانکاره‌ای پس از یادکردن جنگ بزرگ سلطان محمود با ایلک خان می‌گوید: «و این جنگ در سنهٔ سبع و تسعین و ثلاث مائه بود.»[۱] پس از آن در مورد عزل اسفراینی می‌گوید که «و در این سال سلطان وزیر خود خواجه ابوالعباس اسفراینی را معزول کرد.»[۲]

در همین سال خواجه میمندی به جای او به وزارت سلطان منصوب می‌شود. پس هنگامی که فردوسی کار نظم شاهنامه را تمام کرده و آن را به دربار غزنه ارائه می‌دهد، میمندی سمت وزارت سلطان را دارد.

اگر این سفر فردوسی در سال ۴۰۰ مهشیدی بوده باشد ۳ سال و اگر در سال ۴۰۱ بوده باشد ۴ سال از زمان نشستن میمندی به مسند وزارت گذشته بوده است. «چون فردوسی شاهنامه تمام کرد، نسّاخ او علی دیلم بود و راوی ابودُلَف و وشکر (؟) حیی قتیبه که عامل توس بود... پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد[۳] نبشت و فردوسی بودُلَف را برگرفت و روی به حضرت غزنین نهاد و به پایمردی خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد».[۴] اگرچه در متن مزبور آمده است که «قبول افتاد» ولی این مربوط همان روزهای نخست است که شاهنامه در هفت جلد به دربار پیشکش می‌شود، اما پس از مرور هیئتِ دربار و دل‌خوش نبودن میمندی از فردوسی و سنگ‌اندازی‌های

سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۰./ نیز: غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۳۷./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ۳۸۶.

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۵۱. ۲. همان، ص ۵۲.

۳. در میان منابع بر سر هفت مجلد و شش مجلد اختلاف است. مقدمهٔ دوم شش مجلد را تأیید کرده است. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۱./ اما مقدمهٔ سوم نیز مانند تاریخ طبرستان هفت مجلد گفته است. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، نگاشته‌شده در حدود قرن هشتم مهشیدی، ص ۳۳۵.

۴. بهاءالدین کاتب، تاریخ طبرستان، ص ۲۲.

دیگران این «قبول افتادن» می‌شود «ناقبول‌افتادن»، چون تازه زمان معرکه‌گیری میمندی و دیگر مخالفان خواجه اسفراینی و فردوسی رسیده بوده است و بهانه‌گیری‌ها و تخلیط‌کردن‌ها شروع شده بوده است. بنابراین «چون حامی وی فضل بن احمد معزول و مغضوب بود مورد قبول واقع نشد.»[۱] و صلهٔ وعده داده شده به همان قرار نخست ادا نگردید.

در حقیقت یکی از سفرهای فردوسی به غزنه و حضور به دربار سلطان محمود، همین سفر فردوسی است که تردیدی در آن نیست.

۶. سرودن هجویه و ترک غزنه

فردوسی پس از سنگ‌اندازی‌های زیاد مخالفان علیه خودش و وزیر ممدوحش (اسفراینی) و ادانشدن صلهٔ وی، به قراری که در نخست گذاشته شده بود، با سرودن هجویه‌ای برای سلطان محمود، غزنه را ترک گفته و راهی هرات می‌شود. چون در مورد هجویه در بخش «قضیهٔ هجونامه» مفصل سخن می‌گوییم، اینجا صرف به مرور چهار بیتی اکتفا می‌کنیم که فردوسی پیش از ترک غزنه بر دیوار مسجد جامع آن شهر نگاشته بوده است و آن ابیات بیشتر گلایه است تا هجو:

حکیم گفت کسی را که بختِ والا نیست
به هیچ روی مر او را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی
به دستت آید دُری کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا کو را کرانه پیدا نیست

---

۱. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۸.

شدم به دریا غوطه زدم، ندیدم دُر
گناه بخت من است این، گناه دریا نیست[۱]

در اینجا مراد از دریا «درگاه محمود زاولی» بیان شده است و عبارت‌های «مجاور دریا نشستن»، «شدن (رفتن) به دریا» و «غوطه‌زدن به دریا» نشان‌دهندهٔ این موضوع است که فردوسی نه تنها یکی دو بار، بل بار بار به دربار سلطان محمود در غزنه رفت‌وآمد داشته است و طی این سفرهای خویش مدت زمانی را مجاور آن بارگاه می‌مانده است، چنان که دولت‌شاه سمرقندی اقامت بار نخست فردوسی را در غزنه چهار سال می‌داند. «گویند که او را در سرابستان خاص فرمود تا حجره و مسکن دادند و مشاهره و وجه معاش مقرر کردند. مدت چهار سال دیگر در خطهٔ غزنین به نظم شاهنامه مشغول بود. و بعد از آن اجازت حاصل کرد که به وطن رود و به نظم شاهنامه مشغول باشد.»[۲]

مقدمهٔ نخست شاهنامه ـ که در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم نگاشته شده است و در دست‌نویس‌های شاهنامهٔ‌ابومنصوری ثبت است ـ نظم داستان «کین سیاوش خواستن» را پس از بار یافتن فردوسی از سوی سلطان محمود در غزنه می‌داند و اقامت او را در حضور نخستینش در دربار غزنه چند سال عنوان می‌کند.[۳]

عبارت «غوطه‌زدن به دریا» نیز در بیت‌های مزبور نشان‌دهندهٔ این موضوع است که شاعر با لایه‌لایهٔ دربار غزنه آشنا بوده است و شناخت عمیق از سلطان محمود و اطرافیان او داشته است. این شناخت عمیق با یکی دو بار

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، نگاشته‌شده در سال ۸۲۹ مهشیدی، ص ۴۰۰./ نیز: علی‌اکبر دهخدا، لغت‌نامه، نرم‌افزار، ذیل واژهٔ خجسته./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۶./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۹.
۲. دولت‌شاه سمرقندی، تذکرةالشعرا، ص ۵۱، ۵۲.
۳. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۱۹۵.

رفت‌وآمد در غزنه حاصل نمی‌شده است. خود شاعر نیز برای رفت‌وآمدهای کوتاه خویش عبارت «شدن (رفتن) به دریا» را به کار برده است و زمانی که از شناخت عمیق خویش از دربار غزنه سخن می‌گوید از عبارت «غوطه‌زدن به دریا» استفاده می‌کند و این غوطه‌زدن که فردوسی از آن شناخت همه‌جانبه و عمیق را اراده کرده است، درست پس از مدتی «مجاور دریا نشستن» به دست می‌آید که فردوسی با ظرافت تمام به این نکات اشاره کرده و هر یک را ـ چنان که از یک شاعر چیره‌دست بر می‌آید ـ درست به ترتیب و به جای خودش به کار برده است.

چگونگی حضور نخست فردوسی در دربار غزنه

نخستین حضور فردوسی به دربار غزنه را به سه شکل مختلف روایت کرده‌اند:

روایت نخست: روی آوردن فردوسی به غزنه به قصد نظم‌کردن شاهنامه به نام سلطان محمود

روایت نخست این گونه است که فردوسی به نیت نظم شاهنامه از طوس به قصد غزنین حرکت کرده و به دربار سلطان محمود رسیده است. این روایت با شواهدی که از شاهنامه در بخش «آفرینش شاهنامه و صلهٔ سلطان محمود» آورده‌ایم نیز کاملاً منطبق است و درست درمی‌آید. مقدمهٔ نخست شاهنامه که در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم نگاشته شده است و در دست‌نویس‌های شاهنامهٔ ابومنصوری ثبت است می‌گوید که «فردوسی چند روز به درگاه می‌رفت و او را بار نمی‌دادند و محروم باز می‌گشت. تا یک روز در نماز جمعه بود. خاصگی سلطان به مسجد درآمد و در پهلوی حکیم فردوسی نماز بگزارد. چون از نماز فارغ شد فردوسی را با خود به خانه برد و مجالست و محاورت او را بدید، به‌غایت خوش آمدش و شبانگاه با هم شراب خوردند و او را از

دست نگذاشت و بدان سبب از خدمت سلطان باز ماند. دیگر روز سلطان پرسید که "دوش چرا نیامدی؟" جواب داد که: "دوش عزیزی به ما رسیده بود و به سبب مصاحبت او از حضرت سلطان بازماندم" و هنرهای او بیان کرد. سلطان فرمود که مهمان را بیاری.»[1] فردوسی به این ترتیب به مدد خاصگی سلطان به حضور او رسیده و بار می‌یابد.

روایت دوم: پناه آوردن فردوسی از ظلم عاملان و حاسدان به دربار غزنه

روایت دوم این گونه است که فردوسی چون دهقان‌زاده بود و در آغاز زندگی مال و اموال فراوان به او به ارث رسیده بود، عاملان و حاسدان بر او ظلم می‌کردند و دست تعدی به اموال وی دراز می‌کردند. «وی را دوستی بود سخت موافق و یاری نیک عزیز. مشورت کرد و گفت: "کار خویش را هم‌چنین دست بازدار و به شهر غزنین رو و از سلطان محمود داد خواه، که او پادشاه عادل است و جور قوی بر ضعیف نپسندد، و خویشتن باز رهان تا این املاک بر تو قرار گیرد..." و عزم رفتن کرد.»[2]

برخی منابع، این **عاملان و حاسدان** را عوامل **عامل طوس** دانسته‌اند[3] که انگار حاکم مزبور با پدر فردوسی خصومت داشته است و پس از رحلت وی فرزندش را مورد آزار و اذیت قرار می‌داده است. چنان که از قراین پیداست این روایت از ریشه نادرست است. چون در آن زمانی که این روایت از آن سخن

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۲۰۳، ۲۰۴./ نیز: «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۵.

۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۵./ نیز: عبدالرحمان جامی، بهارستان، به تصحیح اسماعیل حاکمی، ص ۹۳.

۳. مقدمهٔ سوم شاهنامه، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی: ۳۳۰./ مقدمهٔ چهارم شاهنامه، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی: ۳۸۱.

می‌گوید، «والی طوس ابومنصور اسغتکین بود، از جمله موالی سلطان.»[۱]

اگر این ابومنصور اسغتکین همان ابومنصور عبدالرزاق باشد، لازم می‌آید که چند سطری در مورد عبارت «از جمله موالی سلطان بود.» روشنی انداخته شود.

آلپتگین حاجب مدت زمان طولانی عهده‌دار سمت سپهسالاری خراسان بوده است. به قول سیرالملوک او از آغاز فرمانروایی نوح بن نصر سامانی[۲] که به نوح یکم معروف است، یعنی از سال ۳۳۱ مهشیدی تا سال ۳۵۰ مهشیدی که میانه‌اش با دربار بخارا به هم می‌خورد، از سوی سامانیان سپهسالار خراسان است. ابومنصور عبدالرزاق در سال ۳۳۵ مهشیدی از سوی او به عنوان والی طوس مقرر می‌شود. ابومنصور بیشتر از ده سال از سوی آلپتگین والی طوس بود. پس از خراب‌شدن میانهٔ آلپتگین با دربار بخارا، زمانی که آلپتگین از نیشابور به عزم بخارا بیرون شد و در حقیقت راهی غزنه بود «از دوست خود ابومنصور که... اکنون حکومت طوس را داشت یاری خواست و با وی پیمان درست کرد و اعتماد نمود و او را به خراسان گماشت و خودش در ذی‌قعدهٔ ۳۵۰ هـ. ق، راه بخارا را پیش گرفت.»[۳] یعنی زمانی که آلپتگین نیشابور را به قصد غزنه ترک می‌کند، ابومنصور عبدالرزاق دوست و والی دست‌نشاندهٔ خود را در طوس، فراخوانده و او را به جای خویش منصوب کرده و مسئولیت خراسان را به او می‌سپارد. ولی این ابومنصور عبدالرزاق پیش از سال ۳۸۹ مهشیدی در جنگ‌ها و شورش‌های امرای یاغی سامانی و ناامنی‌ای که به دلیل این تاخت‌وتازها و ضعف سامانیان بر منطقه حکم‌فرما شده بود، درگذشته است، چنان که فردوسی می‌گوید:

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۷.
۲. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۵.
۳. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱.

نه زو زنده بینم نه مرده نشان
به دست نهنگان مردم‌کشان[۱]

اگر او پس از سال ۳۸۴ تا حدود سال ۳۸۹ مهشیدی زنده بوده است و به امر ولایت‌داری طوس مشغول بوده است، طبعاً از سوی محمود بر این سمت گماشته شده بوده است. چون از سال ۳۸۴ تا ۳۸۷ مهشیدی محمود عملاً از سوی سامانیان سپهسالار خراسان بود. پس از اعلام سلطنت محمود در این سال (۳۸۷ مهشیدی) نیز خراسان زیر فرمان او بود. اگر ابومنصور اسغتکین که مقدمهٔ چهارم شاهنامه از آن سخن می‌گوید همان ابومنصور عبدالرزاق باشد پیداست که او تا حدود سال ۳۸۹ مهشیدی زنده بوده است و از سوی سلطان محمود به ولایت‌داری طوس مأمور بوده است، چنان که مقدمهٔ چهارم نیز تصریح دارد که او از جمله موالی سلطان بود.

اگر این ابومنصور اسغتکین همان ابومنصور عبدالرزاق باشد که او یکی از حامیان و مشوقین محلی فردوسی بوده است و فردوسی از او در آغاز شاهنامه به عنوان حامی و مشوق خویش یاد کرده است. پس معقول نیست که کسی را که خود فردوسی به عنوان دوست، مشوق و حامی خویش ستوده است به عنوان دشمن خانوادگی وی تلقی کنیم و او را به ظلم و تعدی در حق فردوسی محکوم کنیم.

پس از ابومنصور نیز ارسلان جاذب از سوی سلطان محمود به ولایت‌داری طوس و مناطق اطراف آن تعیین می‌شود.[۲] سلطان محمود در ماه جمادی‌الاول ۳۸۹ مهشیدی «طوس را به زیر فرمان ارسلان جاذب گذاشت و بدو هدایت داد که بیکتوزون را تعقیب و از خراسان اخراج نماید.»[۳]

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵.
۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۷.
۳. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۴.

ارسلان جاذب همان کسی است که سلطان محمود را در جریان کارهای فردوسی قرار می‌دهد و مؤظف به فرستادن فردوسی از طوس به دربار غزنه می‌شود، که در روایت سوم از آن سخن رفته است. پس بسیار بعید می‌نماید که از جانب او بر فردوسی ظلم و تعدی‌ای رفته باشد. چون اگر این گونه بود، فردوسی او را در شاهنامه مدح نمی‌کرد و از بخشندگی و صله‌دادن‌های او به شاعران سخن نمی‌گفت.[۱]

پس نظر به دلایل مزبور بحث ظلم و تعدی رفتن به فردوسی از سوی عامل طوس و پناه آوردن فردوسی از این ناحیه به دربار غزنین مردود است. بر اساس این روایت فردوسی به همین دلیل به مشورهٔ دوستی به نام محمود لشکری، برای دادخواهی راهی غزنه می‌شود. او مدت زیادی در غزنه می‌ماند و به این دلیل که «[حاسدان] راه فرصت درگاه سلطان بر وی بسته می داشتند.»[۲] تا این که روزی حال خویش را به شاهک / ماهک بلعجب‌کار که ندیم خاص سلطان محمود بوده است[۳] عرضه داشت. این خاصگی سلطان پس از دریافتن حال فردوسی، او را به خانهٔ خود برده و خدمت می‌کند و به این دلیل آن روز از خدمت سلطان باز می‌ماند. بامداد فردا که به خدمت سلطان می‌رسد دلیل غیبت دیروز خود را بیان می‌کند و از دانش و فضل و ادب مهمانی که داشته است به سلطان می‌گوید. «سلطان در حال بفرمود تا این مرد را حاضر کنند. شاهک او را به خدمت سلطان آورد. و درستی چنان است چون ابوالقاسم در پیش تخت سلطان رسید سلطان را آفرین کرد. سی [تن] آنجا حاضر بودند که اهل این هنر بودند تحسین نمودند که در آن روزگار هیچ کس سلطان را چنان

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۷.

۲. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۳./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۲.

۳. شاهک یا ماهک بلعجب‌کار همان خاصگی سلطان است که در روایت نخست مرور کردیم.

آفرینی نگفته بود... پس ابوالقاسم از بهر شادکردن سلطان محمود تهنیت عید بگفت و کتابی بساخت نام آن ستایش نامه. چون سلطان این کتاب بدید پسندید و او را بنواخت همه تحسین‌ها بکردند.»[۱]

روایت سوم: خواسته‌شدن فردوسی از طوس به غزنه به دستور سلطان محمود

روایت سوم این است که فردوسی از سوی سلطان محمود به غزنه خواسته شده بوده است و دلیل سفر او اجابت امر سلطان بوده است. پس از این که سلطان محمود ادارهٔ امور مملکت را به عهده می‌گیرد، پس از مدتی ارسلان جاذب را به حکومت طوس و مناطق اطراف آن می‌فرستد. «در آن اوقات پیش سلطان نام فردوسی گذشته بود و هم در آن ایام حکم سلطان به نام ارسلان جاذب در باب طلب فردوسی به طوس رسید. ارسلان جاذب وی را بخواند و کیفیت حال به وی باز نمود، و فردوسی استعفا کرد و در تقاعد به معذرت توسل جست، مفید نیامد.»[۲]

مقدمهٔ نخست نیز خواسته‌شدن فردوسی از سوی سلطان محمود به غزنه را تأیید می‌کند: «تا روزگار بدان‌جا رسید که فردوسی را پیش تخت خواند و شهنامه بدو داد و فرمود که به نظم آورد.»[۳]

هفت اقلیم در این مورد می‌نویسد که «فرمان طلب به نام او صادر گردید، و فردوسی بسیج سفر کرده عازم غزنین گردید.»[۴]

---

۱. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۳، ۳۳۴./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۲.

۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۷، ۳۷۸.

۳. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۱۹۵.

۴. امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، به تصحیح و تعلیقات و حواشی سید محمدرضا طاهری حسرت، تهران، سروش، ۱۳۷۸، ص ۷۱۵.

بنابرایـن فردوسـی راهـیِ غزنـه می‌شـود و بـا همـهٔ کارشـکنی شـاعران دربار بـه حضـور سـلطان محمود بـار می‌یابـد. «حال معلـوم کـرد، و بدان فردوسـی را خواسـت. سـلطان محمود عتاب فرمود و گفت: "مردی بدین معنی چه واجب کند که از پیش تخت ما دور باشد و خویشتن را بر ما عرضه نکند".»[1]

ادامـهٔ ماجـرا پس از بار یافتن فردوسـی در محضر سـلطان محمـود در همهٔ منابع یک‌سان تعریف شده است.

آنچـه در هـر سـه روایت متفاوت اسـت، دلیـل حرکت فردوسـی از طوس به مقصد غزنه اسـت، اما پس از رسـیدن او به غزنه ماجرا در همهٔ منابع یک‌سـان اسـت. این دو نکته خود نشـان‌دهندهٔ حضور قطعی فردوسی در آغاز سلطنت سـلطان محمـود بـه دربـار غزنه اسـت. متفـاوت بـودن دلایل سـفر فردوسـی به پایتخت ایران آن زمان مصداق این ضرب‌المثل اسـت: «تا که نباشـد چیزکی، مردم نگویند چیزها»، اما خود فردوسی بنا بر ابیاتی در شاهنامه که در صفحات نخستین این بخش آورده شد روایت نخست را تأیید می‌کند، یعنی او به منظور نظم کردن شاهنامه به نام سلطان محمود، خود راهی پایتخت شده بوده است. «چون دایره بدر، غزنی مرکز نقطه امل سـاخت، و عصای اقامت **طلب‌اللرفاهیه** در آنجا بینداخت.»[2]

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۱۹۵.

۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۵.

سیر تاریخی خدای‌نامه

از میان پادشاهان متأخر ایران باستان، ساسانیان و از میان ایشان انوشیروان عادل از همه بیشتر به گردآوری اخبار گذشتگان و تصحیح و ضبط آن‌ها رغبت و اشتیاق داشته است. او برای نایل‌شدن به این مقصود مدام مأمورانی را به اطراف و اکناف دنیا می‌فرستاده است و اگر کتابی در مورد شاهان پیشین این سرزمین می‌یافته است به خزانهٔ خویش می‌افزوده است. تا زمان یزدگرد شهریار نسخه‌های بسیاری از اخبار و سیَر ملوکِ قدیم در خزانه گرد می‌آید. یزدگرد شهریار، دانشور دهقان را که از بزرگان مداین بوده است به ترتیب این کتاب مأمور می‌کند. او به خوبی از پس این امر برآمده و تاریخ شاهان ایران باستان را از زمان کیومرث تا زمان خسروپرویز از روی نسخه‌های موجود فهرست کرده و ترتیب می‌دهد. آنچه را که در نسخه‌های مزبور نبوده است از موبدان پرسیده و به آن الحاق می‌کرده است.

پس از انقراض دولت ساسانی توسط اعراب این کتاب از خزانهٔ یزدگرد سوم ساسانی به عنوان غنیمت توسط سعد بن ابی وقاص به مدینه برده می‌شود. خلیفهٔ مسلمین دستور ترجمهٔ آن را می‌دهد. او پس از این که توسط مترجم از متن کتاب آگاهی می‌یابد، می‌گوید این کتاب ارزش مطالعه را ندارد.

زمانی که غنایم سرزمین و خزانهٔ یزدگرد میان لشکر اسلام تقسیم می‌شد، این کتاب همراه با یک مقدار طلا و جواهر دیگر به مردم حبشه رسید. حاکم حبشه دستور برگردان آن را صادر کرد. این کتاب در بلاد حبشه و هند پخش شد. هم ملک و هم مردم آن نواحی به خواندن آن رغبت تمام نشان دادند.

چون قدرت به سامانیان می‌رسد، آنان به دنبال گردآوری متون پهلوی خدای‌نامه و برگردان آن می‌افتند. «و بفرمود ابو منصور عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ را که معتمدالملک بود، تا آنچه دانشور دهقان به زبان پهلوی ذکر کرده بود به پارسی نقل کند، و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هرچه واقع بود بدان کتاب الحاق گرداند.»[۱]

ابو منصور عبدالرزاق[۲] وکیل درِ خود ابومنصور المعمری را به اتفاق چهار تن دیگر به این کار مأمور کرد. آن چهار تن دیگر عبارت بودند از: باحه بن خراسان از هرات، یزدان‌داد بن شاپور از سیستان، ماهوی بن خورشید از نیشابور و شادان بن برزین از طوس. این کتاب در تاریخ «ستین و ثلث‌مائه هجری» تنظیم و ترتیب شده و نسخه‌هایی از آن در خراسان و عراق عجم پراکنده شد.[۳]

دقیقی بلخی از سوی دربار سامانی به نظم کردن این خدای‌نامه مأمور می‌شود. او به قولی یک‌هزار بیت، به قولی دو هزار بیت[۴] و به قولی بیست‌هزار بیت[۵] را از این کتاب به نظم می‌کشد و به دلیل این که در جوانی به دست غلام

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۰.
۲. مقدمهٔ چهارم شاهنامه ابومنصور عبدالرزاق را والی صفاریان می‌داند. (ص ۳۷۰) درست آن است که او از سوی سامانیان سپهسالار خراسان بود.
۳. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۰.
۴. همانجا.
۵. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۳۲، ۳۳.

خود کشته می‌شود، کار نظم شاهنامه معطل می‌ماند.

سلطان محمود و طرح به نظم کشیدن خدای‌نامه

پس از کشته‌شدن نابه‌هنگام دقیقی بلخی در زمان سامانیان کار نظم‌کردن شاهنامه متوقف می‌ماند، تا این که نوبت دولت به غزنویان می‌افتد. «چون سلطان محمود در زمان دولت سامانیان نشو و نما یافته بود، در مجموع امور اقتدا به طریقهٔ ایشان کردی، و اکثر اوقات به مذاکره علوم و حکم اشتغال نمودی. فی‌الجمله بر مطالعهٔ تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت، و خواست که در آن تصرفی کند که هیچ کس از لیثیان و سامانیان نکرده باشد. فرمود که آن را منظوم گردانند.»[۱]

در زمان امیر سبکتگین به اندازهٔ کافی به شعر و هنر و فرهنگ پرداخته شد و در حقیقت بنای این دولت فرهنگی با سبکتگین بود. او در همان آغاز کار تدبیر امور مملکت خویش را به دست دبیر و شاعر نامدار فارسی‌زبان ابوالفتح بُستی گذاشت و ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی دبیر فرزانه و پارسی‌گرا را از دربار سامانیان خواست و تدبیر امور فرزندش محمود را به او سپرد. اسفراینی بعداً در زمان سلطنت سلطان محمود به منصب وزارت او می‌رسد. در کنار آن امیر سبکتگین همیشه فرزندش را به پاسداشت اهل دانش و فضل و ادب تشویق و ترغیب می‌کرد. «چون سبکتگین فرمان یافت سلطان محمود به جای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملکانه از پدر آموخته بود و نویسنده و خواننده بود و پیوسته اخبار پادشاهان شنیدن دوست داشتی و همه سیرت‌های پسندیده بر دست گرفت.»[۲]

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۰، ۳۷۱.
۲. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۵۷، ۱۵۸.

شبانکاره‌ای در این مورد می‌نویسد: «سلطان محمود از طفولیت باز همتی عالی داشت... و تا وقتی که به سن شباب رسید همه روزه به کتاب بودی و پیش استادان علم آموختی و بحث و مناظرهٔ علمی دوست داشتی... و همه‌روزه مطالعهٔ اخبار و قصص انبیا و تواریخ ملوک ماضی کردی.»[۱]

چنان که در سطرهای مزبور آمده است، یکی از علایق سلطان محمود شنیدن و مطالعهٔ اخبار پادشاهان پیشین بود. از این رو حرص تمام در جمع‌آوری کتاب‌های سیرالملوک یا اخبار ملوک عجم یا خدای‌نامه داشت. «چون ریاض دولت آل ناصر ناضر گردید، سلطان محمود را به نظم آن کتاب میلی تمام به هم رسیده، عنصری به تکلیف و تکلّف هر چند وقت حکایتی انشا می‌کرد، و چون آوازهٔ خواهش سلطان به همه جا رسید، فردوسی که در خود استعداد آن می‌دید... بسیج سفر کرده عازم غزنین گردید.»[۲]

بیهقی این عادت سلطان محمود را که به دانش، ادب، مطالعهٔ اخبار ملوک عجم و نشست و برخاست شبانه‌روزی با اهل دانش و فضل اشتیاق داشته و مأنوس بوده است، با عادت شاهان ایران باستان مقایسه می‌کند: «در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمهٔ ابن مقفّع، که بزرگ‌تر و فاضل‌تر پادشاهان ایشان عادت داشتند پیوسته به روز و به شب تا آنگه که بخفتندی، با ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندتران روزگار، بر ایشان چون زمامان و مشرفان که ایشان را باز می‌نمودی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت رفتی از احوال و عادات و فرمان‌های آن گردن‌کشان که پادشاهان بودند.»[۳]

ماجرای طرح نظم شاهنامه در دربار غزنه از اینجا کلید می‌خورد که شبی

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۷.
۲. امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۵.
۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۱۱.

پیش از این که سلطان محمود بخوابد عنصری و کاراسی در مورد خدای‌نامه یا سیرالملوک با او مشغول صحبت بوده‌اند. در میان سخن، سلطان محمود خطاب به عنصری می‌گوید که «عجب است که شاهنامه را به نظم نیاورده اند!»، عنصری حکایت دقیقی و سرگذشت او باز گفت. سلطان محمود عنصری را بفرمود تا آن کتاب را به نظم آورد. عنصری گفت: «بنده را فراغ آن نباشد که آن را نظم تواند کرد که پیوسته از خدمت خالی نمی باشد.»[۱]

همین گفتگو سبب می‌شود که سلطان به فکر گردآوری نسخه‌های متعدد خدای‌نامه بیفتد تا نسخهٔ کاملی از آن تهیه شود و آن را به شاعران دربار بسپارد که به نظم بکشند و کار نیمه‌تمام دقیقی را تمام کنند.

نسخه‌های گردآورده شدهٔ خدای‌نامه در دربار غزنین

سلطان محمود به دلیل اشتیاقی که به مطالعهٔ تاریخ ملوک عجم داشت، پس از تکیه‌زدن به تخت سلطنت ایران و توران و هند و عراق عجم، به دنبال گردآوری اخبار گذشتگان می‌افتد و دستور می‌دهد که هر که نسخه‌ای از این کتاب دارد و یا می‌یابد به غزنه بیاورد. به همین دلیل نسخه‌هایی از اطراف و اکناف مملکت در خزانهٔ غزنه گرد می‌آید که از آن جمله است نسخهٔ سیستان، نسخهٔ فارس، نسخهٔ بخارا، نسخهٔ کرمان و نسخهٔ مرو.

الف. نسخهٔ سیستان

نسخهٔ سیستان ظاهراً نخستین نسخه‌ای بوده است که دربار غزنه در دست داشته است. در آغاز کار ارادهٔ سلطان محمود بر آن قرار می‌گیرد که تا گردآمدن نسخه‌های دیگر، کار را بر روی تنها نسخهٔ دست‌داشته آغاز کند.

به همین منظور شاعران دربار را فرامی‌خواند تا رایزنی کنند که این مسئولیت

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۱۹۵.

را به چه کسی بسپارند. «در این چند روز نسخه‌ای مشتمل بر بعضی از سنن ملوک از سجستان آورده اند. و سلطان عزایم بر آن تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در سلک نظم آورند. و ازدحام و انبوهیِ شعرا بر درِ بارگاه از این جهت است. امروز میعاد بود که شعرا دُرَر منظوم خود در نظام عرض آورند.»[۱] تا این که سر انجام پس از شنیدن نمونهٔ کار هر یک از شاعران مزبور «شعر عنصری در نظر خاطب ضمیر سلطان زیباتر آمد. او را آن تربیت فرمود.»[۲] پس برای نظم کردن نسخهٔ سیستان عنصری که ملک‌الشعرای دربار سلطان محمود بوده است انتخاب می‌شود.

ب. نسخهٔ فارس

نسخهٔ فارس دومین نسخه‌ای است که به دسترس دربار غزنه قرار می‌گیرد. این نسخه از خدای‌نامه یا سیرالملوک از سوی خورّفیروز در اختیار دربار غزنه قرار می‌گیرد. خورّفیروز یکی از ملک‌زادگان فارس بوده است از نژاد انوشیروان عادل[۳] و به دلایلی به ترک شهر و زادگاه خویش مجبور شده و به غزنه پناه می‌آورد. او به هر طریقی که است خود را به سلطان رسانیده و بار می‌یابد. می‌بیند که جمعی از شاعران و اهل فضل در دربار گرد آمده‌اند و روی گردآوری و نظم‌کردن کتابی سخن می‌گویند. «چون برسید شعرا را دید که شعری صفت طلوع کرده بودند

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۳./ نیز: «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۲.

۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۳.

۳. خورّ فیروز مردی بود که به سبب جرمی از شهر خویش گریخته و به غزنین پناه برده بود. پس از تحیر و سرگردانی زیاد «با خود اندیشه کرد که به سرای سلطان محمود روم و قصّه‌ای بنویسم و حال خویش به حضرت عرض کنم، تا مگر خدای تعالی به دست او مرا از این رنج خلاص دهد و به وطن خویش باز روم... و قصه‌ای بپرداخت که هنوز آن قصه در ولایت غزنین ترسّل کرده‌اند وکودکان در دبیرستان می‌آموزند. و این مرد را نام خورَّفیروز بود، دعوی کردی که نبیرهٔ نوشیروان عادل است.» «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۰، ۲۷۱.

و ثریاوار بر آستان فلک اقتدار مجمتع گشته... خورّفیروز از تحیر چهره چون خور برافروخت، و تا برحقیقت این حال فیروز شود در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز به مقال آن اشتغال ننموده مستحق این تربیت می‌شود؟ و عنصری هنوز اساس بنای ارکان آن ننهاده مستأهل چندین نوازش می‌گردد؟»[۱] حضور خورّفیروز در دربار غزنه درست در زمانی است که مراحل آغازین کار نظم نخستین نسخهٔ خدای‌نامه (نسخهٔ سیستان) در دربار جریان داشته است.

خورّفیروز بعداً این قضیه را از امام جماعت (پیش‌نماز سلطان) که میزبان وی بوده است جویا می‌شود. امام، او را در جریان ماجرای به نظم کشیدن نسخهٔ سیستانِ اخبار ملوک عجم قرار می‌دهد: «از ولایت سجستان بعضی از سیرالملوک فرستاده‌اند و او را هوس آن بگرفته است که به نظم آورند. و آن همه شاعران و فاضلان که بودند بدین کار بدانجا حاضر بودند تا هریک داستانی به نظم آورند تا هرکدام که پسندیده‌تر آید آن کس جمله به نظم آورد. امروز میعاد ایشان بود که شعر عرض کنند. چون عرض کردند از آنِ عنصری پسندیده‌تر آمده است و او را آن خلعت ارزانی داشته‌اند و فرمودند که هر آنچه از این معنی پیش آید او به شعر آورد. حال همین است.»[۲] پیش‌نماز سلطان هم‌چنان از ناقص بودن آن نسخه سخن به میان می‌آورد. خورّفیروز آه سردی از جگر کشیده و می‌گوید اگر بخت با من یار بود و از این نکته باخبر بودم، نسخهٔ کاملی از این کتاب در خانه داشتم، آن را با خود می‌آوردم. «این کتاب سیرالملوک که سلطان طلب می‌کند، به جمله در خانهٔ من است.»[۳]

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۲.
۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۲.
۳. همان، ص ۲۷۳.

سـخن به گوش سـلطان می‌رسـد و «سـلطان از فرط شـعفی که به تحصیل این کتاب داشـت، به احضار او مثال داد و گفت تا او را درآوردند و از کیفیت احضـار کتـاب از خورّفیـروز تفحص فرمـود.»[۱] خورّفیـروز پاسـخ می‌دهـد کـه به دلایل عرض‌شـده برگشـتن من به شـهرم محال می‌نماید، اما با فرسـتادن نامه و رسـول می‌شـود این کار را به انجام رسـاند. سـلطان موافقت می‌کند و خورّفیروز نامـه‌ای نگاشـته و بـه قاصدی که سـلطان معین کـرده بود می‌دهد تـا به فارس رفته و به قبیله و خانوادهٔ او بسـپارد و کتاب را گرفته بیاورد. قاصد طبق همین دسـتور کار را بـه انجام رسـانده و کتاب را به غزنه مـی‌آورد. «و خورّفیروز را بدین وسیله در حضرت سلطان قربت و منزلتی تمام حاصل شد.»[۲]

چنان که معلوم اسـت سـلطان محمود پیش از این نسـخه، نسـخهٔ ناقصی را از سیسـتان به دسـت آورده بوده اسـت که آن چنان که در بالا گذشت نسخهٔ سیسـتان «مشتمل بر بعضی از سـنن ملوک» بوده است. سلطان محمود پس از آن که نسـخهٔ کامل سـیرالملوک را از طریق خورّفیروز از فارس به دست می‌آورد، اراده‌اش بر آن می‌رود که دسـتور به‌نظم‌کشـیدن همین نسخهٔ آخر را صادر کند. «پس سـلطان از این سـیرالملوک هفت داسـتان انتخاب فرمود، به هفت شـاعر داد کـه هر یک داسـتانی نظم کنند.»[۳] در جریان نظم‌کردن این هفت داسـتان، ابوالقاسم فردوسی به غزنه می‌رسد.

پ. نسخهٔ بخارا

ایـن نسـخه که از سـوی امیران سـامانی بـه دربار غزنه فرسـتاده می‌شـود، ظاهراً از لحاظ زمانی سـومین نسـخه‌ای اسـت که در اختیار دربار غزنه قرار می‌گیرد. البته برای حصول آن از دربار بخارا، پیشـتر از دو نسـخهٔ دیگر اقدام شـده، اما

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۳، ۳۷۴.
۲. همان، ص ۳۷۴. ۳. همانجا.

نسخهٔ سیستان به دلیل نزدیکی زودتر از همه به خزانهٔ غزنه می‌رسد و در جریان مطالعه و اقدام به نظم‌کردن آن قضیهٔ خورّفیروز و نسخهٔ فارس پیش می‌آید. چون آن نسخه یک نسخهٔ شخصی بوده است، نیاز به طی مراحل اداری نداشته و به محض اقدام‌کردن، پس از چند روز به دربار سلطان می‌رسد.

چنان که از قرینه‌ها برمی‌آید این نسخه (نسخهٔ بخارا) سومین نسخه‌ای‌ست که به خزانهٔ غزنه می‌رسد. «یکی از ابنای کرام چند تحفه به نزد سلطان فرستاد. در آن جمله تحفه‌ها یک جزء شعر بود که دقیقی شاعر آن را به نظم آورده بود از بهر سامانیان... پس چون سلطان محمود این جزء بدید شادمانه شد و مکتوب فرستاد به سامانیان که هر چه در گنج تاریخ ملوک عجم به دست آید بفرستید. پس ایشان طلب کردند از پادشاهی کیومرث تا زوطهماسب جمع کردند و پیش سلطان فرستادند. پس خبر منتشر شد که سلطان محمود تاریخ پادشاهان عجم می‌طلبد.»[۱]

چنان که از سطرهای مزبور روشن است، سلطان محمود پیش از همه نسخه‌های دیگر، برای به دست‌آوردن این نسخه دست به کار می‌شود، اما بنا به دلایلی که در بالا گذشت، دو نسخهٔ دیگر زودتر از این نسخه به دربار غزنه می‌رسد. طبیعی است که نسخهٔ منظوم شاهنامهٔ دقیقی بلخی نیز که به دستور دربار سامانی به نظم درآورده شده بوده است نیز همراه این نسخه از بخارا به غزنه رسیده است، چنان که در سطرهای بالا از آن به گونه‌ای سخن رفته است که تا آن زمان در دربار غزنه نسخه‌ای از شاهنامهٔ دقیقی موجود نبوده است و بیتی از دقیقی از این شاهنامه دلیل می‌شود که سلطان محمود به سامانیان نامه نوشته و نسخه‌های اخبار ملوک عجم را از آنان بخواهد.

آقای ریاحی رسیدن نسخهٔ منثور خدای‌نامه و نسخهٔ منظوم شاهنامهٔ

۱. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۲۹، ۳۳۰.

دقیقی بلخی را از دربار بخارا به دربار غزنه به دلیل زیر افسانه خوانده و رد می‌کند: «این افسانه در هیچ منبع دیگری نیامده، و پردازندهٔ آن از این نکته غافل بوده که وقتی محمود به پادشاهی رسیده بود، سامانیان دیگر سلطنتی نداشتند که گنجی در اختیار داشته باشند.»[۱]

باید گفت که شخص ایشان از این نکته غافل بوده‌اند که سلطنت سامانیان تا سال ۳۸۹ هـ / ۹۹۹ م، پابرجا بود. در این سال است که انقلاب درباری بخارا به رهبری فائق و بکتوزون رخ می‌دهد و امیر ابوالحارث منصور بن نوح سامانی را در صحرای سرخس به بند کشیده و از قدرت بینایی محروم می‌سازند[۲] و برادرش عبدالملک دوم را که هنوز کودک است بر تخت می‌نشانند.[۳] به همین دلیل ضعف بر دولت سامانیان مستولی شده و ایلک خان را بر فتح بخارا وسوسه می‌کند. او از اوزگند به سمت بخارا لشکر کشیده و در اواخر همین سال (غرهٔ ذی‌القعدهٔ ۳۸۹ هـ / ۹۹۹ م) با تصرف بخارا به فرمانروایی سامانیان نقطهٔ پایان می‌گذارد.[۴]

ابن اثیر فروپاشی فرمانروایی سامانیان و چیرگی ترکان بر ماوراءالنهر را تحت عنوان «رویدادهای سال سیصد و هشتاد و نهم هجری (۹۹۸ میلادی)» ذکر می‌کند و می‌گوید که ایلک خان در «روز سه شنبه، دهم ذی‌قعده /

---

۱. محمدامین ریاحی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، ص ۳۲۸.

۲. ابوبکر نرشخی، تاریخ بخارا، ص ۱۳۷./ نیز: میرخوند بلخی، روضةالصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۵۷۸.

۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۲۴./ نیز: برتولد اشپولر، تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، چاپ هفتم، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۶، ج ۱، ص ۱۹۵./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۸۵.

۴. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۲۴./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۸۶./ نیز: ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۷.

بیسـت و چهارم اکتبر این سـال به بخارا اندر شـد. عبدالملک مانده بود که با شـمار اندک سـربازانی که داشـت در برابر ایلک خان چه کند. پس روی نهانید و ایلک خـان بـه دارالاماره درآمـد و دنبال گیران و انیشـگان در پی عبدالملک فرستاد تا بدو دست یافت و به زندانش افکند تا در همان جا بمرد. او فرجامین شهریار سامانیان بود.»[1]

البتـه پس از ایـن ماجـرا نیـز المنتصـر اسـماعیل بن نوح بـن منصـور برادر عبدالملـک نـوح از حبـس ایلک خـان فرار کـرد و مدتی حکومت بخـارا را نظم و نسـق داد تـا ایـن کـه پس از حملـهٔ دیگـر ایلـک خان بـه بخـارا به خراسـان و طبرسـتان متواری شـده و در سـال ۳۹۵ مهشـیدی به دسـت ابن بهیج اعرابی کشته می‌شود.[2]

ابن اثیـر در آغـاز بخش «رویدادهـای سـال سـه‌صد و نـودم هجـری (۱۰۰۰ میـلادی)» می‌نویسـد: «در ایـن سـال ابوابراهیم اسـماعیل بن نـوح از زندان رها شـد. ایلـک خـان هنـگام گرفتن بخـارا، او را با شـماری از بسـتگانش بـه زندان افکنـده بـود... چـون ابوابراهیـم از زندان گریخت... سـوی خـوارزم رفت و لقب منتصر یافت و مانده‌های سپهسالاران و سربازان سامانی پیرامون او گرد آمدند و لشـکرش کلان شـد. و سالاری از یارانش را با سپاهی سوی بخارا گسیلید و او به یاران ایلک خان در آنجا شـبیخون زد و آن‌ها را در هم شکسـت و شـماری را بکشـت و گروهی از بزرگانشـان همچون تکین و شماری دیگر را در هم کوفت و گریزندگان سـوی ایلک خان را تا مرزهای سـمرقند پی گرفت و در آنجا به سـپاه انبوه برخورد که ایلک خان برای پاسـداری سـمرقند گماشته بود. گریزندگان نیز بـه آن‌هـا پیوسـتند و با سـپاه منتصر در هم پیچیدند. سـپاه ایلک خـان نیز در

۱. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۸۸، ۵۳۸۹.

۲. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۶۵.

هم شکست و سپاه منتصر آنها را پی گرفت و کالاهای ایشان فروستاندند و هنجاری نکوتر یافتند و به بخارا بازگشتند و مردمان بخارا از بازگشت سامانیان شادمان شدند.»[1]

ایلک خان تجدید قوا کرده برای بار دوم بر بخارا یورش می‌آورد که در شعبان ۳۹۴ هـ / می ۱۰۰۴ م، از منتصر و یارانش شکست سختی خورده و به کاشغرستان برمی‌گردد.[2] ایلک خان پس از این شکست برای بار سوم نیرو گرد کرده و به بخارا می‌تازد و این بار منتصر هزیمت شده و متواری می‌گردد تا این که در سال ۳۹۵ مهشیدی به قتل می‌رسد.

بنابراین ابوابراهیم اسماعیل ملقب به منتصر که برادر عبدالملک بن نوح بن منصور (آخرین شاه سامانی) بود، پس از برچیده شدن حکومت سامانیان توسط ایلک خان در اواخر سال ۳۸۹ هـ / ۹۹۹ م، از زندان ایلک خان فرار کرده و از سال ۳۹۰ هـ / ۱۰۰۰ م، تا پایان سال ۳۹۴ هـ / ۱۰۰۴ م، بر بخارا و بقیهٔ سرزمین سامانیان حکم رانده است.

بنا بر استنادات فوق حتی اگر حکومت المنتصر اسماعیل بن نوح برادر عبدالملک دوم را نیز نادیده بگیریم، باز هم سامانیان تا حملهٔ ایلک خان و پایان حکومت امیر ابوالحارث منصور بن نوح سامانی تا اواخر سال ۳۸۹ مهشیدی ادامه داشته است و دربار بخارا هم‌چنان برقرار بوده است. این در حالی است که مطابق تمام تواریخ و متون کهن سلطان محمود در سال ۳۸۷ مهشیدی به اریکهٔ سلطنت در غزنه تکیه زده بوده است. پس حتی اگر حکومت المنتصر اسماعیل سامانی را هم نادیده بگیریم، باز هم دو سالِ اول سلطنت سلطان محمود هم‌زمان بوده است با دو سال آخر فرمانروایی

---

۱. عزّالدین ابن اثیر، تاریخ کامل، ج ۱۲، ص ۵۳۹۷.
۲. همان، ص ۵۳۹۹.

سامانیان در ورارود. با این حساب چطور می‌توان ادعایی به این گزافگی کرد که در زمان سلطان محمود، «سامانیان سلطنتی نداشتند که گنجی در اختیار داشته باشند»؟

سلطان محمود پس از اعلام پادشاهی «از غزنه به بلخ شد و از آنجا با سامانیان راه مراوده باز کرد و قضیهٔ وفات پدر و خلع برادر و اطاعت رعیت و لشکر را به سلطنت خود به دربار بخارا نوشت. امیر بخارا سید ابوالحسن علوی همدانی را به حضرت بلخ فرستاد و سلطان محمود را تهنیت‌ها گفت... بخارا و غزنی به تدبیر محمود متحد گردید و امیر سامانی از این که سابقاً خراسان را به بکتوزون سپهسالار خود داده بود تأسف کرد.»[1]

گذشته از این، چنان که در بخش‌های نخست این پژوهش مفصل به آن پرداخته شد، غزنویان تا آخرین لحظات عمر حکومت سامانیان با آنان روابط بسیار حسنه داشته‌اند و خودشان را به سامانیان که خداوندشان بودند وفادار می‌دانستند. به همین دلیل این نامه‌نگاری‌ها و خواستن یکی دو کتاب از دربار بخارا ـ آن هم زمانی که دربار بخارا رو به ضعف می‌رفت و دربار غزنه رو به قدرت ـ بسیار امر ساده و پیش پا افتاده‌ای است و افسانه خواندن آن با این همه شواهد تاریخی موجود، به صواب نیست.

چطور ممکن است که غزنویان بوعلی سیمجور را که زندانی سیاسی سامانیان بود از آنان بخواهند و آنان سیمجور را دست و بال بسته به غزنین بفرستند[2]، ولی فرستادن چند جلد کتاب ممکن نباشد؟

چطور ممکن است که غزنویان دبیر فرزانه ابوالعباس اسفراینی را برای پیشبرد امور محمود از سامانیان بخواهند و آنان اسفراینی را به دربار غزنه

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۲.

۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۷۲۴.

بفرستند[۱]، ولی فرستادن چند جلد کتاب ممکن نباشد؟

چطور ممکن است که سلطان محمود از سیستان، فارس، کرمان، مرو و دیگر شهرها نسخه‌هایی از سیرالملوک (خدای‌نامه) را بخواهد، ولی این خواسته از دربار بخارا ناممکن و نزدیک به افسانه باشد؟

ت. نسخهٔ کرمان

این نسخه ظاهراً چهارمین نسخه‌ای است که در اختیار دربار غزنه قرار می‌گیرد. نسخهٔ کرمان خدای‌نامه به همت حاکم کرمان از کتابخانهٔ شخصی آذر برزین به دست می‌آید و به غزنه فرستاده می‌شود. «چون خبر ولوع سلطان محمود به جمع کردن این کتاب شایع شد، ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود و دائم تحف و هدایا فرستادی. در آن ایام در کرمان از نژاد شاپور ذوالاکتاف یکی بود آذر برزین نام که دائم جمع اخبار ملوک عجم کردی. ملک کرمان بشنید و جمع او را پیش سلطان محمود فرستاد. سلطان آرنده را صلت نیکو داد و تحف بسیار جهت ملک کرمان فرستاد، و بنای محبت ایشان مستحکم شد.»[۲]

نژاد آذر برزین به شاپور ذوالاکتاف می‌رسیده است. او ظاهراً موبدی بوده است از موبدان کیش زردشتی در کرمان که اشتیاق جمع‌آوری اخبار ملوک عجم را داشته است. این نکته در مقدمهٔ سوم شاهنامه تصریح شده است: «در آن زمان ملک کرمان طلب دوستی محمود می کرد. چون بشنید در شهر کرمان اندر آن روزگار مردی بود آتش‌پرست از فرزندان شاپور ذوالاکتاف، نام او آذر برزین و پیوسته سیر ملوک عجم گرد می کرد. ملک کرمان را از این معنی آگاهی دادند. کسی پیش این آذر برزین فرستاد.... سلطان را عظیم خوش آمد

---

۱. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۶۰۲.

۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۵.

و آرندهٔ کتاب‌ها را هزار دنیار بداد.»[۱]

ث. نسخهٔ مرو

پنجمین نسخهٔ خدای‌نامه، نسخهٔ مرو است که به دربار غزنه می‌رسد. این نسخه توسط شخصی به نام سرو آزاد که از نژاد رستم بوده است به خزانهٔ غزنه اهدا می‌شود. «و دیگر در مرو، سرو آزاد نام شخصی از آل سام نریمان بود، و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت. این مجموع به محمود برد.»[۲]

مقدمهٔ سوم شاهنامه می‌گوید که او قبلاً این اخبار را در ضبط نداشت و پس از شنیدن گردآوری اخبار ملوک عجم از سوی سلطان محمود، دست به نوشتن برد و آنچه را که از خاندان رستم به یاد داشت نوشت و به سلطان هدیه آورد: «او را سرو آزاد گفتندی که نسب او به سام نریمان کشیدی و جنگ‌های سام و زال و رستم یادداشت که آن‌ها را بنوشت و پیش سلطان برد.»[۳]

□

به این ترتیب پنج نسخه از خدای‌نامه یا سیرالملوک یا اخبار ملوک عجم از پنج جای، سیستان، فارس، بخارا، کرمان و مرو به خزانهٔ غزنه رسیده و «القصه از این مجموع مواضع تاریخ ملوک عجم جمع شد.»[۴]

نسخه‌های مزبور، نسخه‌هایی بودند که به دستور سلطان محمود به صورت رسمی از اطراف و اکناف مملکت در غزنه گرد آمدند و در متون از آن‌ها سخن رفته است. اما نسخه‌های بسیاری دیگر نیز بوده است که طی این دستور سلطان محمود به هر نحوی به خزانهٔ غزنه رسیده است، ولی در منابع

---

۱. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۰.
۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۵.
۳. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۰.
۴. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۵.

به صورت صریح از آنان سخن نرفته است. از آنجا که این نسخه‌ها در ترتیب و تنظیم نسخهٔ جامع به عنوان منبع استفاده شده است، پس مسلّم می‌شود که نسخه‌های یادشده هنگام تنظیم و نگارش نسخهٔ جامع و هنگام به نظم کشیده‌شدن شاهنامه توسط فردوسی در خزانهٔ غزنین موجود بوده است. چنان که در بخش نسخهٔ جامع از آن سخن خواهیم گفت.

ج. نسخهٔ جامع

این نسخه همانا غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم یا شاهنامهٔ منثور ثعالبی اثر ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل ثعالبی نیشابوری است که به دلیل نگاشته شدن آن در دربار غزنین و سود بردن از منابع موجود خزانهٔ پایتخت، ما آن را در این پژوهش **نسخهٔ جامع** نام نهادیم. چنان که خود ثعالبی نیز در مقدمه‌ای که بر شاهنامه یا غرر اخبار ملوک فرس خویش نگاشته است به این نکته و این دلیلی که ما گفتیم مُقِر است.[1]

ثعالبی نیشابوری ـ چنان که شرح احوال او را مفصل در فصل «دبیران فارسی‌زبان غزنویان» آورده‌ایم ـ یکی از منشیان و شاعران دربار سلطان محمود بوده است. او شبیه عنصری بلخی توسط ابوالمظفر امیر نصر برادر و سپهسالار سلطان محمود به غزنه برده شده و به خدمت دربار سلطان گماشته شده بوده است. ثعالبی از برکشیدگان و پروردگانِ امیر نصر است. او غرر اخبار ملوک الفرس را نیز به دستور او و به نام او نگاشته و از منابع کتابخانهٔ غزنین و از کتابخانهٔ شخصی امیر نصر در نگاشتن آن بهره برده است.

ثعالبی در مقدمهٔ شاهنامهٔ خویش از دانش‌دوستی و ادب‌پروری امیر نصر یاد می‌کند و او را به جمع‌آوری کتب و نسخه‌های کهن اخبار ملوک عجم و متون دیگر می‌ستاید. چنان که تا هنوز در این بخش ما سلطان محمود را به

---

۱. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص ۱.

این صفات از زبان متون یاد کردیم. ثعالبی در مورد امیر نصر می‌گوید که او چنان حرص کتاب داشت که به جمع‌آوری نسخه‌های کهن راضی نمی‌شد و به منشیان و دانشمندان بارگاه خویش دستور می‌داد که با استفاده از متون کهن و نسخ‌های موجوده دست به تألیف کتاب‌های جدید نیز بزنند، که دلیل نگاشته‌شدن غرر اخبار ملوک فرس یا شاهنامهٔ ثعالبی نیز همین خصلت امیر نصر است. بهتر است که برای محکم‌شدن و مستندشدن سخنان مزبور بخش‌هایی از مقدمهٔ ثعالبی را بر غرر اخبار ملوک فرس یا نسخهٔ جامع مرور کنیم:

«چون مولای ما امیر جلیل سرور دانای دادگستر، سپهسالار نعمت‌گذار ابوالمظفر نصر بن ناصرالدین ابومنصور که خداوند ملکتش پایدار داراد و پیروزی‌هاش درخشان‌تر کناد و بر علم و فضل و بخشایش و شکوه او بیفزایاد، چونان فزونی آفتاب تابان بر قمر و فزونی دریا بر قطره، بخشی از کوشش‌های خود را به جمع‌آوری کتب مصروف داشت، کتاب‌هایی که جملگی بوستان‌هایی از علم و ادب و سرچشمه‌های مردانگی و نیک‌رفتاری‌اند، با این همه آنچه در گنجینه‌های او از کتب گران‌قدر و روشنگر و ثمرهای دل‌پذیر و نوآوری‌های دل‌نشین و بهترین ذخایر موجود است، او را خوشنود نساخته تا به نویسندگانی که در بارگاه او می‌زیند فرمان داد که به نوآوری روی آرند تا بر آن گنجینه‌ها و بر آنچه با نام او زینت یافته و درخور مجلس اوست بیفزایند و بر این بندهٔ خدمت‌گذار و برآوردهٔ شخص او که برای خدمت‌گذاری به او آفریده شده، آن که زندگانی از دست‌رفتهٔ خود را در نعمت او بازیافته، آن که در دریای پایمردی و کرم او غوطه‌ور است و آن که از پرتوفشانی‌ها و نیکویی‌های او بهره‌ور است، تکلیف کرد تا کتاب سودبخش و کافی از برجسته‌ترین اخبار شاهان و سرگذشت آنان، آیین‌ها، حکمت‌ها، تاریخ‌ها، سنت‌ها،

دستورها، پیکارها، رویدادها، پیروزی‌ها، نیکوکاری‌ها و زشت‌کاری‌ها و خصلت‌های زیبا و زشت‌شان و هر خوب و بدی که در آنان بوده است و دیگر چاره‌گری‌ها و حالات آنان تألیف کنم. فرمان بزرگ او را بر گردن نهادم که خداوند به بزرگی‌اش بیفزایاد، و بر انجامش همت گماشتم و کتاب را بر این بنیان گذاردم که آغاز آن از پادشاهان سرزمین کیومرث که او خود نخستین آنان بوده است، باشد... آنگاه به تاریخ امیر درگذشته، ناصرالدین والدنیا ابومنصور سبکتگین بپردازم که خدای از وی خشنود باد و خشنودش بداراد و بهشت را آرامگاه وی قرار دهاد، و آنچه را خداوند در روزگار او و در قلمرو او از برکت‌ها و گشادگی به سبب امن وامان بر مردم ارزانی داشت و همگان از مقام و منزلتش به برکات رسیدند، یاد کنم. پس از آن، گزارش سلطان بزرگ و پادشاه مشرق، ابوالقاسم محمود بن سبکتگین، یار امیرالمؤمنین را بیاورم که خداوند روزگارش را دراز کناد و بیرقش به پیروزی افراشته بداراد و هم‌چنین نیک‌آمدِ روزگارش و کارهای سترگش و ستودگی‌های منش و خویَش و ویژگی‌های آثارش را در غلبه بر شاهان و ناگسستگی در فتح و پیروزی‌هایش و کوشش‌ها و مراقبت‌های مدامش را در جنگ و تصرف در زمام امور ملک، چنان که پراکندگی‌های ممالک اسلامی را هرچه بیشتر از میان برداشت و دماغ دشمنان دین را بیشتر بر خاک مالید و از آنچه خداوند نصیب دولتش ساخته، چون استحکام بنیان‌ها و نموداری عزت و توان و پشت‌گرمی یاران و هواداران یاد کنم. آنگاه از مولایمان، امیر جلیل بزرگوار، سپهسالار و ولی‌نعمت که خداوند نامش را بزرگ‌تر داراد و گزارش‌های شادی‌افزای و خوی عنبربو و امتیازات شهره و ایستادگی نام‌بردار و بزرگواری‌های فراوان و رسوم محتشم و از روزگار فرخنده‌اش که موسوم خواجگی و کرم است و میدان شمشیر و قلم، سخن گویم تا نوشتهٔ خود را با عنبر مشکین و مشک عنبرین به پایان برم و با

نشانه‌هایی از یاقوت سرخ استوار سازم و با مروارید رخشان بر آن مهر گذارم.»[۱]

چنان که در متن مقدمه مرور کردیم، ثعالبی صریح و روشن از بهترین نسخه‌های موجود در خزانهٔ غزنه و در کتابخانهٔ شخصی امیر نصر سخن می‌گوید «آنچه در گنجینه‌های او از کتب گران‌قدر و روشنگر و ثمرهای دل‌پذیر و نوآوری‌های دل‌نشین و بهترین ذخایر موجود است»[۲] و واضح می‌گوید که این همه نسخه و گنجینهٔ عظیم «او را خوشنود نساخته»[۳] و حرص او را به کتاب و کتابت فرو ننشانده و دستور داد تا با استفاده از آن نسخه‌ها و گنجینهٔ موجود دست به نوآوری بزنند که همانا تألیف نسخهٔ جامع از نسخه‌های موجود خدای‌نامه یا سیرالملوک یا اخبار ملوک عجم است.

اینک از نسخه‌های موجود در خزانهٔ غزنین و کتابخانهٔ شخصی امیر نصر که ثعالبی از آن به عبارت «گنجینهٔ کتب گران‌قدر و روشنگر» یاد می‌کند تعدادی را برمی‌شماریم:

منابع نسخهٔ جامع (شاهنامهٔ منثور ثعالبی)

نظر به مقدمهٔ خود ثعالبی روشن است که او کتاب غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم را به دستور ابوالمظفر نصر برادر و سپهسالار سلطان محمود در غزنه نوشته است و طبیعی است که برای نوشتن این کتاب از منابعی که در کتابخانهٔ دربار غزنه و کتابخانهٔ شخصی امیر نصر موجود بوده است سود برده است. وگرنه نسخه‌های کتاب‌هایی به آن کم‌یابی که خود ثعالبی نیز در مقدمه به آن اشاره کرده است در اختیار شخصی یک نویسنده نبوده است. در شرایط آن زمان فراهم کردن این همه کتاب دست‌اول، کم‌یاب و قطور هزینهٔ گزافی داشته است و گردآوری آن نیز از نقاط مختلف کشور نمی‌توانسته است از

---

۱. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص ۱ ـ ۴.
۲. همان، ص ۱.
۳. همانجا.

توان یک شخص برآورده باشد. با این حساب می‌توان گفت که منابع را نیز دربار غزنه در اختیار او گذاشته است تا از نسخه‌های مختلف خدای‌نامه‌ها یا سیرالملوک‌ها یا اخبار ملوک عجم ـ که دولت غزنه به رهبری سلطان محمود برای گردآوری آن رنج زیاد کشیده بود ـ یک نسخهٔ معتبر و جامع درست شود.

خود ثعالبی در جلد نخست کتاب از برخی منابع خود نام می‌برد. این منابع در مقدمه‌ای که مترجم برای آن نگاشته است واضح‌تر و با جزئیات شرح داده شده است. برخی از آن منابع عبارت‌اند از:

خدای‌نامه: روشن نیست که این کدام خدای‌نامه بوده است اما آقای محمد فضائلی مترجم این کتاب به این باور است که معروف‌ترین خدای‌نامه‌ها در آن روزگار خدای‌نامه‌ای بوده است که بهروز پسر دادویه مشهور به عبدالله بن مقفّع آن را به تازی گردانده بوده است.[۱]

شاهنامهٔ منثور ابوالمؤید بلخی: شاهنامهٔ ابوالمؤید بلخی معروف به شاهنامهٔ بزرگ که تا اوایل نیمهٔ اول قرن چهارم در دسترس بوده است.

شاهنامهٔ منثور ابوعلی بن احمد بلخی: شاهنامهٔ ابوعلی بلخی نیز از جمله شاهنامه‌های نخستینی بوده است که در قرن چهارم در دسترس بوده است.

شاهنامهٔ منثور ابومنصور: شاهنامهٔ منثور ابومنصور محمد بن عبدالرزاق، سپهسالار خراسان است.

کتاب السکسیکین: این کتاب دربرگیرندهٔ اخبار پهلوانان سیستان، به ویژه رستم بوده است و به گفتهٔ فضائلی «ظاهراً کتاب بزرگی بوده است».[۲] این کتاب همان نسخهٔ سیستان است که در مورد آن مفصل سخن گفتیم.

کتاب‌الصور یا کتاب صورت پادشاهان ساسانی: فضائلی در مورد این

---

۱. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص شصت‌ودو.
۲. همان، ص شصت‌ودو، شصت‌وسه.

کتاب می‌نویسد: «کتاب بزرگی بود مشتمل بر بسیاری از اخبار ملوک و ابنیه و سیاسات پارسیان.»[۱]

کتاب آیین‌نامه و کتاب گاهنامه: «این دو کتاب حاوی اطلاعاتی راجع به رسوم و آداب در اسمار و اخبار و مراتب دولتی و درجات مختلف طبقات آنان و اسامی شهرداران و عمّال دولتی در عهد ساسانیان بوده است.»[۲]

داستان بهرام چوبین: این داستان را جبله بن سالم به عربی گردانده و در اخبار الطوال ابوحنیفه دَینوری و در ترجمهٔ تاریخ طبری و شاهنامهٔ فردوسی نیز از آن سود برده شده است.

داستان‌های کوچک دیگر: داستان‌های منثور «رستم و اسفندیار»، «نامهٔ تنسر» و «خسرو و شیرین» نیز قبلاً به عربی برگردانده شده بودند که بعداً در تألیف شاهنامهٔ ثعالبی از آنان سود برده شده است.

در مورد شاهان یونان و هند نیز دو کتاب زیر از منابع ثعالبی بوده است در دربار غزنه:

داستان اسکندر: این داستان از یونانی به پهلوی و از پهلوی به عربی ترجمه شده بوده است.

داستان بلوهر و بوذاسف: این داستان از سانسکریت به پهلوی و از پهلوی به تازی برگردانده شده بوده است که عوان بن اللاحق به زبان تازی به نظم کشیده بوده است.

جدا از منابع مزبور که به عنوان منابع دست اول و نسخه‌های کهن در دربار غزنه بوده است و ثعالبی از آنها به عنوان منبع کار خویش بهره برده است، منابع زیر نیز در قرن سوم و چهارم نگاشته شده بوده که دربار غزنه آن را در

---

۱. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص شصت‌ودو.
۲. همان، ص شصت‌وسه.

اختیار داشته و ثعالبی نیز در نوشتن کتاب خویش از آنها بهره‌مند شده است: اخبارالطوال ابوحنیفه دَینوری، عیون الاخبار از ابن قتیبه، التاج فی الاخلاق الملوک از جاحظ، تاریخ الرسل و الملوک از محمد بن جریر طبری، تاریخ بلعمی از محمد بن ابوالفضل بلعمی، سنی ملوک الارض و الانبیا از ابوعبدالله حمزه بن حسن اصفهانی.

با این همه معلوم نیست که ثعالبی این کتاب را دقیقاً در کدام سال از سال‌های سلطنت سلطان محمود نگاشته است. بنابراین نمی‌توان به یقین گفت که آیا فردوسی در کار نظم شاهنامهٔ خویش از این نسخه (نسخهٔ جامع ثعالبی) نیز سود برده است یا نه. چون ممکن است که نگارش نسخهٔ جامع (شاهنامهٔ منثور ثعالبی) به نثر عربی همزمان بوده باشد با مأموریت نظم شاهنامه توسط فردوسی. این در حالی است که فردوسی خود مقر است که از نسخه‌های بسیاری اعم از پهلوی و پارسی و تازی در کار خویش سود برده است:

بسی رنج بردم، بسی نامه خواندم
ز گفتار تازی و از پهلوانی[1]

سپردن نسخه‌های خدای‌نامه به شاعران دربار برای نظم آن

پس از جمع‌شدن چندین نسخه از تاریخ ملوک عجم (خدای‌نامه) در خزانهٔ غزنین، سلطان محمود از میان شاعران دربار خویش هفت شاعر را برگزید[2] و داستان‌هایی را از این کتاب برای آنان بخش کرد که به نظم آورند، تا «شعر هرکدام که خوب‌تر باشد تمام کتاب به عهدهٔ او کنند.»[3] از این میان داستان

۱. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۳۳.
۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ۲۷۹.
۳. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۱.

رستم و سهراب قسمت عنصری می‌شود. «شعرای سبعه که سیارات سپهر سخنوری بودند به امتثال امر سلطان مشغول شدند.»[۱]

مقدمهٔ چهارم شاهنامه (مقدمهٔ بایسنغری) این هفت شاعر را چنین نام می‌برد: عنصری، فرخی، زینبی، عسجدی، منجیک ترمذی، حرمی چنگ‌زن، ابوحنیفهٔ اسکاف.[۲] شاید این سه نام اخیر به ویژه آخرین نام که ابوحنیفهٔ اسکاف است زیاد دقیق نباشند. چون ابوحنیفهٔ اسکافی در زمان سلطان مسعود به شاعری نام‌بردار شد و قصیده‌هایی که از او در مدح سلطان محمود به تاریخ بیهقی آمده است، همه پس از مرگ سلطان محمود و در زمان سلطان مسعود به سفارش خود بیهقی سروده شده است تا به کتاب جا داده شود.

مقدمهٔ سوم نام دو تن از این هفت شاعر را ذکر نمی‌کند و به جای آن عبارت «و دو شاعر دیگر از معروفان» را می‌آورد، به این شکل: «عنصری و فرخی و عسجدی و منجیک ترمذی و شاهک و دو شاعر دیگر از معروفان بودند.»[۳]

در هر حال آنچه مسلم است این است که سلطان محمود برای به نظم کشیدن شاهنامه هفت تن از شاعران دربار خویش را برمی‌گزیند و داستان‌هایی از خدای‌نامه را میان آنان بخش می‌کند، تا ببیند نظم چه کسی در این مورد خوش‌تر است. می‌توان حدس زد که چهار تن از این هفت شاعر عنصری، فرخی، عسجدی و زینبی علوی بودند. «فردوسی... [درست زمانی] به غزنی آمده [که] در آن ایام سلطان محمود از تاریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و به هفت شاعر داده، که هر یک داستانی به نظم آورند.»[۴]

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۱.
۲. همانجا.
۳. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۰.
۴. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۱.

رسیدن فردوسی به دربار و سپرده‌شدن نظم خدای‌نامه به او

فردوسی پس از رسیدن به غزنه و مدتی اقامت در این شهر به میزبان خود ماهک / شاهک بازیگرِ بُلعجب‌کار که ندیم خاص سلطان محمود بوده است می‌گوید که «براندیش تا خود چگونه فرصت توانیم یافتن که حال من معلوم رأی سلطان گردانی.»[۱]

ندیم سلطان می‌گوید که امروز سلطان خالی نشسته است و نمونه‌شعرهای شاعرانی را که بخش‌هایی از سیرالملوک به آنان سپرده شده بود می‌شنود: «امروز شعرا در مجلس سلطان ثریاوار مجتمع بودند، و نجوم اوصاف سیرالملوک که از مطالع ضمایر هر یک طلوع کرده به سرانگشت عرض بدان حضرت نمودند.»[۲] بنابراین فردا حال تو را به عرض سلطان خواهم رساند.

این قضیه فردوسی را متعجب می‌کند و می‌پرسد که شعر چه کسی پسندیده‌تر آمد؟ ماهک / شاهک می‌گوید که دو بیت شعر عنصری که در داستان رستم و سهراب گفته بود، بیشتر از همه سلطان را مجذوب کرد. «و در درستی چنان بود که عنصری یازده بیت گفته بود.»[۳] اما دو بیت آن مورد توجه سلطان قرار می‌گیرد. فردوسی جویای آن دو بیت می‌شود و ندیم سلطان آن ابیات را با شرح زیر برای وی می‌خواند:

«بدان جایگاه که رستم بر سهراب ظفر یافت و او را بخواهست کشت، سهراب را باور نکرد که او را خواهد کشتن که رستم را زنهار داده بود. اندیشید که مگر او را نیز رستم زنهار دهد. چو کارد برکشست سهراب در زیر کارد نگاه

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۶./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۲، ۳۸۳.

۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۳./ نیز: «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۶.

۳. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۰.

کرد و چنین گفت:

هر آنگه که تشنه شدی تو به خون
بیالودی این خنجر آبگون
زمانه به خون تو تشنه شود
بر اندام تو موی دشنه شود[1]

این دو بیت بیش از همه توجه سلطان را جلب می‌کند و به طبع وی خوش می‌آید. بنابراین «چون ایشان جمله سخن خود بر سلطان عرض کردند، سلطان و ارکان دولت متفق شدند که جمع شاهنامه عنصری به نظم آورد.»[2]

فردوسی به مدت اندکی داستان رستم و اسفندیار را در غزنه به نظم کشیده[3] و به ماهک می‌گوید که من قبلاً بخش‌هایی از این سیرالملوک را به نظم آورده‌ام و داستان مزبور را به ماهک می‌سپارد. داستان به دست سلطان می‌رسد و سلطان محمود از آن شگفت‌زده می‌شود. فردوسی از سوی سلطان بار می‌یابد. «چون طوسی به حضرت سلطان رسید، آفرین کرد و دعاگفت. و سلطان او را گرامی کرد و بنواخت. بعد از آن سلطان او را گفت: احوال خود بر گوی تا خود چگونه است؟ ... ابوالقاسم طوسی بر پای خاست و گفت: این بنده چون از ماهک حال این کتاب بشنودم، این داستان بگفتم. اگر خداوند را پسند آمد، جملهٔ این کتاب را با شعر کنم. سلطان چون این سخن بشنید شادمانه شد و

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۶./ نیز: «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۰./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۳.

۲. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۰./ نیز: «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۷./نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۳.

۳. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۷./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۳.

بسیار ستایش خدای ـ عز و جل ـ کرد، به همه مرادی که یافت.»[۱]

سلطان محمود دستور می‌دهد که آن هفت شاعر را حاضر کنید.[۲] پس از جمع شدن شاعران مزبور در حضور سلطان، سلطان خطاب به آنان می‌گوید: «بدانید که این مرد شاعر است و دعوی مثنوی‌گفتن می کند. و اینک این داستان آورده است. کیست از شما، که شعر از این بهتر گوید، یا مقابل این تواند گفتن، که من این کتاب را به وی فرمایم؟»[۳] همه به اتفاق سخن سلطان را تأیید کردند. «پس سلطان محمود گفت داستان‌های شاهنامه می‌خواهم که به نظم آوری. فردوسی قبول کرد.»[۴] و کار بر وی قرار گرفت.[۵]

پس از این که فردوسی از سوی سلطان محمود و به تأیید درباریان به امر نظم شاهنامه انتخاب شد، «سلطان فرمود تا سواد نثر جمله به وی دادند و او را فردوسی لقب کرد و خلعت داد و نزدیک سرای سلطان او را سرایی دادند نیکو با همه آلات و برگی تمام بر وی اجرا کردند و خدمت‌کاران بر وی گماشتند. و هر چه خواستی از همه انواع جمله وی را بودی. و کار بدین‌گونه همی‌رفت که یاد کردیم.»[۶]

تذکرةالشعرا نیز پس از یاد کردن مأموریت عنصری به این امر پیش از رسیدن فردوسی به غزنه و سپس سپرده‌شدن این مأموریت به فردوسی پس از باریافتن نزد سلطان، موضوع اقامت چهارسالهٔ فردوسی در غزنه را یادآور می‌شود:

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۸، ۲۷۹./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۴.
۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۹.
۳. همانجا.
۴. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۴.
۵. غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ۳۸۹.
۶. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۴.

«و سلطان محمود عنصری را فرموده بود که تاریخ ملوک عجم را در قید نظم آورَد و عنصری از کثرت اشتغال بهانه‌ها می‌کرد. و می‌تواند بود که طبعش بر نظم شاهنامه قادر نبوده باشد و هیچ‌کس را در آن روزگار نیافته که اهل این کار بوده باشد»[۱] بنابراین با آمادگی فردوسی به این امر مهم «به عرض سلطان رسانید که... گمان بنده بر آن است که [فردوسی] از عهدهٔ نظم تاریخ عجم و شاهنامه بیرون تواند آمد... [سلطان محمود] فردوسی را فرمود تا بر نظم شاهنامه قیام نماید. گویند که او را در سرابستان خاص فرمود تا حجره و مسکن دادند و مشاهره و وجه معاش مقرر کردند. مدت چهار سال دیگر در خطهٔ غزنین به نظم شاهنامه مشغول بود. و بعد از آن اجازت حاصل کرد که به وطن رود و به نظم شاهنامه مشغول باشد.»[۲]

گویا که این اقامت چهار سالهٔ فردوسی به غزنی به این منظور بوده است که سلطان بر کار او نظارت داشته باشد و جریان کار را رصد کند. پس از چهار سال دیگر فردوسی دوباره به دربار غزنه باز می‌گردد، در حالی‌که چهار دانگ شاهنامه را به نظم آورده بوده است. «به عرض سلطان رسانید و مقبول نظر کیمیااثر سلطانی شد. باز به طریق اول به کار مشغول شد. سلطان گاه‌گاه او را نوازش و تفقدی فرمودی.»[۳]

در مقدمهٔ نخست[۴] شاهنامه که در اواخر قرن پنجم نگاشته شده است

---

۱. دولت‌شاه سمرقندی، تذکرةالشعرا، ص ۵۱.

۲. همان، ص ۵۱، ۵۲.　　۳. همان، ص ۵۲.

۴. چهار مقدمهٔ تاریخی شاهنامه: نخستین مقدمه از نظر تاریخی مقدمه‌ای است که پیوسته به دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری است و زمان نگارش آن اواخر قرن پنجم است، یعنی نزدیک‌ترین مقدمه به زمان شاعر. دومین مقدمه، مقدمهٔ دست‌نویس نسخهٔ فلورانس است که در محرم ۶۱۴ مهشیدی نگاشته شده است. سومین مقدمه از لحاظ تاریخی مقدمه‌ای است که در حدود قرن هشتم مهشیدی نگاشته شده است و پژوهشگران آن را مقدمهٔ اوسط نامیده‌اند. و چهارمین مقدمه، مقدمهٔ بایسنغری است که در سال ۸۲۹ مهشیدی نگاشته شده است.

و در دست‌نویس‌های شاهنامهٔ ابومنصوری ثبت است، آمده است که «پس از آن‌که از نثر، سلطان محمود بن سبکتگین، ابوالقاسم احمد الفردوسی را فرمود تا به زبان دری به نظم آورد.»[۱] هم‌چنان در این مقدمه از اقامت چند سالهٔ فردوسی در غزنه پس از مأمور شدنش به نظم شاهناه سخن رفته است: «بعد از آن سلطان بفرمود تا در جوار خودش خانه‌ای به فردوسی دادند، و به گفتن شاهنامه مشغول شد. و همگی ارکان دولت و امیران پیش فردوسی می‌رفتند و با وی ارادت داشتند.»[۲]

در مقدمهٔ دوم[۳] شاهنامه نیز این ماجرا شرح داده شده و آمده است که «اعتماد این کتاب بر طوسی کردند.»[۴] این مقدمه هم‌چنان در مورد این که فردوسی چگونه مورد نظر سلطان قرار گرفت، ماجرای مشاعرهٔ فردوسی با عنصری، فرخی و عسجدی را در دربار شرح داده و بداههٔ فردوسی در مورد خط ایاز را دلیل اصلی منظور نظر واقع‌شدن او می‌داند و می‌گوید پس از آن «کتاب سیرالملوک بدو داد تا به نظم آورد. پس فردوسی به شغل خویش مشغول شد.»[۵]

در مقدمهٔ سوم[۶] شاهنامه نیز شرح و تأیید همین ماجراست.[۷]

---

۱. محمدامین ریاحی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، ص ۱۹۳.
۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۲۰۴.
۳. مقدمهٔ دوم شاهنامه، در محرم سال ۶۱۴ مهشیدی نگاشته شده است که قسمتی از آن در آغاز نسخهٔ دست‌نویس فلورانس موجود است. این نسخه نخستین بار توسط آنجلو پیه‌مو نتسه دانشمند ایتالیایی شناسانده شده است. نسخهٔ کامل این مقدمه در دست‌نویس مورخ ۹۰۳ طوپقاپو سرای در استانبول موجود است.
۴. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ۲۸۰
۵. همانجا.
۶. مقدمهٔ سوم شاهنامه: این مقدمه که در حدود قرن هشتم مهشیدی نوشته شده است و از سوی پژوهشگران «مقدمهٔ اوسط» نام گرفته است، در آغاز برخی از دست‌نویس‌های شاهنامه فردوسی موجود است.
۷. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۲۹ ـ ۳۳۸.

به روایت مقدمهٔ چهارم[1] شاهنامه، نیز تسلسل کار خدای‌نامه در زمان سلطان محمود این گونه بوده است: «جمع‌آوردن باستان‌نامه که اصل شهنامه است، و جمعی شعرا که به نظم آن مشغول شدند تا آن زمان که بر فردوسی اتفاق کردند، و تمام‌کردن فردوسی شهنامه را.»[2]

مولانا عبدالرحمان جامی نیز، هم مأمور شدن فردوسی را به نظم شاهنامه از سوی سلطان محمود تأیید می‌کند و هم اقامت او را برای مدتی در غزنه و سرایش برخی داستان‌ها و عرضه‌داشتن آن به سلطان: «و چون [از بودن فردوسی در غزنه] چند گاه برآمد، به نظم شاهنامه مأمور شد و هزار بیت بگفت و پیش سلطان آورد و تحسین‌های فراوان یافت و هزار دینار زر سرخش انعام فرمود. پس در مدت سی سال شاهنامه را تمام ساخت و پیش سلطان آورد و به دستور آنچه پیشتر واقع شده بود، در مقابلهٔ هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع می‌داشت.»[3]

تذکرةالشعرا اما این بیت فردوسی را که در مدح سلطان محمود گفته است، دلیل منظور نظر قرار گرفتن او نزد سلطان می‌داند:

چو کودک لب از شیر مادر بشست
به گهواره محمود گوید نخست

دولتشاه سمرقندی پس از ذکر این بیت می‌نویسد: «سلطان را از این

---

۱. مقدمهٔ چهارم شاهنامه، آخرین و مفصل‌ترین مقدمهٔ قدیمی و دست‌نویس شاهنامه است، که به «مقدمهٔ بایسنغری» معروف است. این مقدمه در آغاز نسخه‌ای است که در سال ۸۲۹ مهشیدی به دستور شاهزاده بایسنغر نوادهٔ تیمور، با مقابلهٔ دست‌نویس‌های موجود شاهنامه به نام او تصحیح و تدوین شده است. نسخهٔ اصلی این شاهنامه در کتابخانهٔ کاخ گلستان در تهران نگهداری می‌شود. این مقدمه در سال ۱۳۵۰ با چاپ نفیس منتشر شد.

۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۶۸.

۳. عبدالرحمان جامی، بهارستان، به تصحیح اسماعیل حاکمی، ص ۹۴.

بیت به‌غایت خوش آمد و فردوسی را فرمود تا بر نظم شاهنامه قیام نماید.»[۱] اما درست‌تر همان می‌نماید که در مقدمه‌های شاهنامه شرح داده شده است.

آمده است که تا آن مدت که هنوز مأموریت به‌نظم‌کشیدن شاهنامه به فردوسی سپرده نشده بود، عنصری حدود هزار بیت از سیرالملوک (خدای‌نامه) را به نظم آورده بوده است. اما با محول‌شدن کار به فردوسی، عنصری چون قوت سخن او را دیده بود، آن هزار بیت خویش را سوختاند.[۲]

با رسیدن فردوسی به غزنه و بار یافتن از جانب سلطان محمود ـ چنان که شرح آن هم در سطرهای بالا، هم در بخش «حضور فردوسی در دربار غزنه» رفت ـ مسئولیت این کار به فردوسی سپرده شده و او از سوی سلطان، مأمور به نظم خدای‌نامه می‌شود و دیگر شاعران دربار که به این کار گماشته شده بودند از کار باز داشته می‌شوند. سلطان محمود به وزیر خویش ـ که در آن زمان فضل بن احمد اسفراینی بوده است ـ دستور می‌دهد که «هر هزار بیت را که به نظم آورد صد مثقال زر طلغم (؟) بدو دهند. و فردوسی به جد تمام و غایت سعی و اهتمام به گفتن شاهنامه مشغول گشت.»[۳]

خود فردوسی نیز این موضوع را تأیید می‌کند. او در آغاز شاهنامه پس از یاد کردن چگونگی گردآوری شاهنامهٔ منثور و اعلام آمادگی دقیقی بلخی برای نظم کردن آن می‌گوید:

جوانی بیامد گشاده‌زبان
سخن گفتن خوب و طبع روان

---

۱. دولت‌شاه سمرقندی، تذکرةالشعرا، ص ۵۲.

۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۲۰۴./ نیز: «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۴./ نیز: «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۰.

۳. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۷.

به شعر آرم این نامه را گفت من
از او شادمان شد دل انجمن
یکایک از او بخت برگشته شد
به دست یکی بنده بر کشته شد
دل روشن من چو برگشت از اوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر به گفتار خویش آورم[۱]

فردوسی به صراحت تمام بیان می‌کند که من به منظور ادامه‌دادن کار ناتمام دقیقی سوی تخت شاه جهان (محمود) روی آوردم و به غزنه رفتم تا دستور نظم شاهنامه و تلفیق کردن کار دقیقی را به کار خویش به دست آورم.

او در جای دیگر می‌گوید که:

یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخ بلند
که از باد و باران نیابد گزند
بر این نامه بر سال‌ها بگذرد
همی‌خواند آن کس که دارد خرد

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵.

کند آفرین بر جهاندار شاه
که بی او مبیناد کس پیشگاه[۱]

به راستی اگر کار ناتمام دقیقی بلخی به دستور سلطان محمود و زیر نظر او توسط فردوسی انجام نشده بود پس چرا فردوسی سرودن شاهنامه را عرض بندگی‌کردن برای سلطان محمود می‌داند؟ چرا این کاخ بلندش را پس از ابراز بندگی‌کردن خطاب به سلطان محمود وصف می‌کند؟ و چرا می‌گوید که سال‌ها پس از این هر صاحب‌خردی که شاهنامه را بخواند بر سلطان محمود آفرین خواهد کرد؟

همهٔ این نکته‌ها فقط یک چیز را نشان می‌دهد و آن این که فردوسی کار ناتمام دقیقی بلخی را به دستور سلطان محمود و زیر نظر او ادامه داده و به انجام رسانیده است. او «کتاب خود را به امر و فرمان شاهنشاه مشرق ابوالقاسم یمین‌الدوله محمود غزنوی در غزنه انشاد نمود.»[۲] پس او چند سالی در غزنه مقیم شده است و «هر داستانی که به نظم می‌آورد به نظر سلطان می‌رسانید.»[۳]

هیچ کسی نمی‌داند که فردوسی پیش از این مأموریت رسمی خویش از سوی دربار غزنه چه مقدار از شاهنامه را به رشتهٔ نظم کشیده بوده است، جز چند داستانی که در آغاز حضور خویش به غزنه می‌آورد و متون کهن از آن یاد کرده اند، که در میان این چند داستان یکی داستان جنگ فریدون و ضحاک است که مشخصاً از آن نام برده شده است.[۴] هم‌چنان هنگامی که فردوسی در نخستین سفر خویش در غزنه است، پیش از این که نزد سلطان محمود بار

---

۱. همو، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۲./ همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۸، ۵۳۹.
۲. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۹۱.
۳. امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۵.
۴. امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۵./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۴.

بیابد داستان رستم و اسفندیار را به نظم می‌کشد.[۱] و پس از بار یافتن «فردوسی هزار بیت از «کین سیاوش خواستن» بگفت و پیش سلطان برد و سلطان را به غایت خوش افتاد. بفرمود تا هزار دینار رکنی از خزانه بذل کنند.»[۲]

فردوسی پس از اتمام نظم شاهنامه، آن را در هفت مجلد[۳] ترتیب داده و همراه نسّاخ و راوی خویش علی دیلم و ابودُلَف و وشکر[۴] راهی غزنه می‌شود و کتاب را به دربار تحویل داده[۵] و پایان مأموریت خویش را اعلام می‌دارد. «چون به عرض رسید عظیم مستحسن و مقبول طبع پادشاه افتاد. خواجه [احمد بن] حسن را فرمود که پیلواری زر بدو دهند که از ابتدای ظهور صناعت نظم تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب و رزانت و سلاست سخن خوب نگفته، و هیچ جوهری، لآلی کلام موزون را به مثقب تفکر و تدبر بدین طرز نسفته.»[۶]

اما به دلایلی که در بخش بعدی خواهد آمد وزیر میمندی و برخی دیگر از مخالفان فردوسی و اسفراینی (وزیر ممدوحش) سلطان را بر او متغیّر می‌سازند و صله‌ای را که در آغاز سلطان محمود برای او قول داده بود تأدیه نمی‌کنند.

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۷./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۳./ نیز: امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۵.

۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۱۹۵./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۹./ نیز: عبدالرحمان جامی، بهارستان، به تصحیح اسماعیل حاکمی، ص ۹۴.

۳. در میان منابع بر سر هفت مجلد و شش مجلد اختلاف است. مقدمهٔ دوم شش مجلد را تأیید کرده است. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۱./ اما مقدمهٔ سوم نیز مانند تاریخ طبرستان هفت مجلد گفته است. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۵.

۴. بهاءالدین کاتب، تاریخ طبرستان، ص ۲۲.

۵. امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۵.

۶. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۹۷.

«پس چون سخن بدان قرار رسید که داده بودند، شصت هزار دینار زر رکنی می‌بایست گزارد، و به موجب قرار، شاهنامه شصت هزار بیت بود، و دادنی بود به موجب فرمودهٔ سلطان.»[۱]

کار نظم شاهنامه در سال ۴۰۰ مهشیدی به پایان می‌رسد و فردوسی پس از ترتیب‌دادن آن در نسخه‌ای که زیبندهٔ دربار سلطان باشد، بسیج سفر غزنین می‌کند. شاهنامه به سلطان محمود عرضه می‌شود. «چون سلطان مشاهده کرد شادمانه شد، چنانکه از خرمی پنداشتی که وحی بر او آمده است و حال بفرمود که او را یک پیلوار زر بفرستند و بفرمود که به تمامی کار او ساخته گردانم و حق او بگزارم.»[۲]

اما مخالفان و منازعان فردوسی بازی را چنان عوض کردند که نه تنها یک پیلوار زر به او داده نمی‌شود که همان شصت‌هزار دینار از قبل تعیین‌شده نیز به درم تبدیل می‌گردد. «چون حامی وی فضل بن احمد معزول و مغضوب بود مورد قبول واقع نشد و با آن که قرار بود که سلطان در برابر هر بیت به وی یک دینار دهد یک درهم داد.»[۳]

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۱۹۶.
۲. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۵.
۳. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۸.

دلایل تیره شدن میانهٔ سلطان محمود و فردوسی

وقتـی کار نظـم شـاهنامه بـه پایان می‌رسـد، فردوسـی روی بـه پایتخـت نهاده و کتاب را به خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر عرضه می‌کند و در آغاز قبول می‌افتـد. ظاهـراً هیئتی در دربـار به خوانش آن می‌پردازند تـا صحت و کیفیت کار را تأیید کنند. بیرون‌کشـیدن برخی از بیت‌ها از شـاهنامه از سـوی درباریان بـرای متهم‌کـردن فردوسـی مؤیـد این نکته اسـت. پس از مدتی که فردوسـی در غزنـه به سـر می‌برد تا شـاهنامه از زیر نظـر دربار بگذرد و صلهٔ وعده داده‌شـدهٔ سـلطان ادا گـردد، آن عـده از درباریـان به شـمول شـخص وزیر میمنـدی که از فردوسـی و وزیر حامی و ممدوحش اسـفراینی دل خوش نداشـتند، سـلطان را بـر آن می‌دارنـد که صلـه‌ای به این گرانی برای یک شـاعر زیاد اسـت، آن هم در زمانـی کـه سـلطان قصد بسـیج لشـکر و حمله بـر هنـد را دارد. به قول سـپهبد شـهریار کـه خطـاب به فردوسـی گفتـه بوده اسـت: «محمـود را بر آن داشـتند و کتاب تو را به شرطی عرضه نکردند و تو را تخلیط کردند.»[1]

بلاخـره بـه هـر طریقـی کـه اسـت میانهٔ خـوب سـلطان محمـود و فردوسـی

۱. بهاءالدین کاتب، تاریخ طبرستان، ص ۲۴.

را بـه هـم می‌زننـد و بـه جـای پرداخـت شـصت‌هزار دینـار رکنـی، بـه پرداخت شـصت‌هزار درم بـه فردوسـی اکتفا می‌کنند. فردوسـی در آغاز تـلاش می‌کند تا دوبـاره ایـن رابطه ترمیم شـود و به سـلطان بفهماند که در ایـن تصمیم او غرض چه کسـانی و به چه دلایلی دخیل اسـت. به همین سـبب طی بیت‌هایی برادر سـلطان نصر بن سـبکتگین را که سپهسـالار لشـکر بوده اسـت مدح کرده و از او می‌خواهد که واسـطه شـود تا این سـوءتفاهم برطرف شـود. اما پس از این که تلاش‌هایـش مفیـد واقع نمی‌شـود، از سـلطان رنجیده و با سـرودن هجونامه‌ای غزنـه را تـرک می‌کنـد. در زیر به مهم‌ترین دلایل متغیّر شـدن سـلطان محمود بر فردوسی و رنجش فردوسی از او اشاره خواهد شد:

I. عصبیت مذهبی سلطان محمود

چهارمقاله از خواجه میمندی به عنوان حامی فردوسـی یاد می‌کند و به‌هم‌زدن میانهٔ سلطان با فردوسی را کار منازعان او (میمندی) می‌داند. در مورد درستی و نادرسـتی آن در بخـش دلیـل دوم صحبـت خواهیم کرد. ولی یکـی از دلایلی که برای متغیّرشـدن سـلطان بر فردوسی نقل می‌کند، عصبیت مذهبی سلطان محمود اسـت. «اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشـت که پیوسـته خاک تخلیط در قـدح جـاه او همی انداختند. محمـود با آن جماعت تدبیر کرد که "فردوسـی را چه دهیم؟" گفتند: "پنجاه‌هزار درم، و این خود بسـیار باشـد، که او مرد رافضی اسـت و معتزلی‌مذهـب. و این بیت بر اعتـزال او دلیل کند... و بر رفض او این بیت‌ها دلیل اسـت... و سـلطان محمود مردی متعصب بود، در او این تخلیط بگرفـت و مسـموع افتاد.»[۱] انگار یکی از این منازعـان خواجه میمندی، ایاز بود که بسـیار مورد توجه سـلطان بود. عشـق سـلطان به ایاز نُقلِ مجلسِ اکثر متون

---

۱. نظامی عروضی سـمرقندی، چهار مقاله، ص ۷۷، ۷۸./ نیز: بهاءالدین کاتب، تاریخ طبرستان، ص ۲۲، ۲۳.

کهن است، تا جایی که به متون عرفانی نیز راه یافته‌است. بنا به قول عروضی ایاز «از روی معادات در مجلس خاص به عرض سلطان رسانید که فردوسی رافضی است و سلطان محمود در دین و مذهب به غایت متعصب بوده‌است و در نظر او هیچ طایفه دشمن‌تر از رفضه نبوده است. خاطر سلطان از این سبب بر فردوسی متغیّر شد.»[۱]

البته عصبیت مذهبی سلطان محمود بیش از این که اعتقادی بوده باشد، سیاسی بود، بدین گونه که «سلطان محمود از تعصبات دینی رایج برای بسیج همگانی بهره می‌جست تا هر گروه مذهبی را که در هواداری از قدرت سلطان و یا نسبت به اقتدار خلافت عباسی مشکوک می‌دید، سرکوب کند و مورد آزار و اذیت قرار دهد، چرا که سلطان از نظر سیاسی به این کار نیاز داشت.»[۲]

این مقوله را به روشنی تمام در سوزاندن خلعت فاطمیان مصر که به حسنک فرستاده شده بود[۳] و گردن‌زدن رسول مصری می‌توان دید. چون سلطان وانمود می‌کرد که «مصریان بددین و زندیق اند.»[۴] این قضیه در همین‌جا تمام نمی‌شود. کار به جایی می‌رسد که حسنک وزیر را که سلطان محمود اقرار داشت که چونان فرزندان و برادران خویش پروریده است و دوست دارد، در زمان سلطان مسعود به همین اتهام بر دار می‌کنند[۵] و جسدش را ماه‌ها بر آن دار نگاه می‌دارند تا آینهٔ عبرتی باشد برای دیگران. در همچون وضعیتی طبیعی است که برجسته‌کردن آن همه نشانه‌های رفض و قرمطی‌گری که سلطان و اطرافیانش به دنبال آن بودند و پیدا شدن آن از شاهنامه، محمود

---

۱. دولت‌شاه سمرقندی، تذکرة‌الشعرا، ص ۵۲.
۲. کان کاگایا، «گروه‌های مذهبی در خراسانِ عهد غزنوی»، ص ۶۱۱.
۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۰۳.
۴. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۰.
۵. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۰۸.

را بر فردوسی بددل می‌کند. با این همه باز هم می‌بینیم از روی حرمتی که محمود به فردوسی قایل است، او را مواخذه نمی‌کند. صرف صله را از آنچه که در آغاز قرار داده بودند بسیار کم می‌دهد و از این طریق خشم خویش را فرو می‌نشاند. بیت‌هایی از این قبیل را در شاهنامه به عنوان محرّک برانگیختن خشم محمود به وسوسهٔ درباریان نمی‌توان نادیده گرفت.

اگر چشم داری به دیگر سرای
به نزد نبیّ و وصی گیر جای
گرت زین بد آید، گناه من است
چنین است و این دین و راه من است
بر این زادم و هم بر این بگذرم
چنان دان که خاکِ پیِ حیدرم
دلت گر به راه خطا مایل است
تو را دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جز از بی‌پدر دشمنش
که یزدان به آتش بسوزد تنش
هر آن‌کس که در دلْش بغض علی است
از او زارتر در جهان زار کیست؟[1]

در مقدمهٔ نخست شاهنامه آمده است که این ابیات «سلطان محمود را سخت ناخوش آمد و سیاست خواست فرموده و جمله ندیمان پایمردی

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۱، ص ۲۳./ این ابیات اگرچه ضعیف اند و استحکام سخن فردوسی را ندارند، با آن هم نمی‌دانم چرا در شاهنامه‌ها الحاقی دانسته نشده است، در حالی که بسیاری از بیت‌های محکم فردوسی به غرض‌هایی، به بهانهٔ الحاقی بودن از شاهنامه بیرون انداخته شده‌اند.

کردند، تا او را از آن سیاست خلاص دادند.»[۱]

این تعصب مذهبی ولو سیاسی، تنها نکتهٔ ضعف غزنویان بود و عده‌ای به همین خاطر از آنان آزرده و فراری شدند. سلطان محمود در مورد فردوسی ناخواسته به چاهی افتاد که خودش کنده بود. او را بر این داشتند و خشمش را برافروختند. وگرنه «اگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزادمرد را محروم و مأیوس نگذاشتی.»[۲]

در آغاز داستان پادشاهی اسکندر نیز چنین می‌خوانیم:

سرِ انجمن بُد ز یاران علی
که شیعیش خواند علی ولی
نباشد به جز بی‌پدر دشمنش
که یزدان به آتش بسوزد تنش[۳]

فردوسی در هجونامه‌ای که به سلطان محمود سروده است نیز خود یکی از دلایل تیره‌شدن میانه‌اش را با سلطان محمود، همین عصبیت مذهبی سلطان عنوان کرده است:

مرا غمز کردند کان پر سخن
به مهر نبی و علی شد کهن[۴]

ابن اسفندیار نیز در تاریخ طبرستان از زبان سپهبد شهریار خطاب به فردوسی آورده است که: «و دیگر تو مرد شیعی‌ای و هرکه تولّی به خاندان پیامبر کند او را دنیاوی به هیچ کار نرود که ایشان را خود نرفته است.»[۵]

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۱۹۶.
۲. نظامی عروضی سمرقندی، چهار مقاله، ص ۴۶.
۳. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۷، ص ۳۴۰.
۴. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۲۱.
۵. بهاءالدین کاتب، تاریخ طبرستان، ص ۲۴.

مقدمهٔ چهارم شاهنامه ـ مقدمهٔ بایسنغری ـ ابیات زیر را آورده است که درباریان سلطان محمود برای اثبات اعتزال او به سلطان عرضه داشته بودند:

به بینندگان آفریننده را
نبینی، مرنجان دو بیننده را

و

نگه کن بدین گنبد پر ز گرد
که درمان از اوی است و زوی است درد

«او را معتزلی گفتند. یعنی ظاهر این بیت بر آن دلالت می کند که رؤیت ممکن نیست. همچنان که مذهب اعتزال است.»[1] و درمان و درد هر دو از سوی خداوند است، چنان که معتزلیان بر این باورند. بنابراین «جمعی حسّاد طعن حکیم فردوسی می کردند و او را به فلسفه و رفض و اعتزال و هر عیبی دیگر که توانستند نسبت کردند.»[2]

II. چشم‌هم‌چشمی (سیال‌داری) درباریان غزنه

در مورد به هم خوردن میانهٔ سلطان محمود و فردوسی نمی‌توان رقابت‌های ناسالم درباریان غزنه با یکدیگر و با فردوسی را نادیده گرفت. به عنوان نمونه می‌توان از بدبینی خواجه احمد بن حسن میمندی در مورد وزیر پیش از او (خواجه ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی) که ممدوح فردوسی بوده است و رقابت‌های ناسالم شاعران دربار را با فردوسی که با بودن وی در دربار جایگاه خودشان را در خطر می‌دیدند، نام برد. هر دو گزینه را به ترتیب بررسی می‌کنیم:

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۹./ نیز: امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۵.

۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۹.

الف. چشم‌هم‌چشمی میمندی با اسفراینی

اگرچه در برخی منابع میمندی را حامی فردوسی معرفی کرده‌اند، نه تنها میمندی حامی فردوسی نبوده است که بدون شک سردستهٔ مخالفان فردوسی در دربار همین خواجه میمندی وزیر بوده است، به پنج دلیل ذیل:

۱. اسفراینی حامی و ممدوح فردوسی بوده است

فردوسی درست در آغاز سلطنت محمود به غزنه حضور یافته است. در آن زمان ابوالعباس اسفراینی منصب وزارت سلطان را داشته است. فردوسی از نوازش‌ها و حمایت همه‌جانبهٔ این وزیر فرهنگ‌دوست برخوردار شده و بیت‌هایی در مدح او سروده است، که نمونهٔ آن را در بخش «حضور فردوسی در دربار غزنه» با هم خواندیم. از آنجا که خواجه احمد بن حسن میمندی برای رسیدن به سمت وزارت سلطان محمود، تنها مانع خویش (اسفراینی) را باید کنار می‌زد، این بدبینی و کدورت می‌تواند ناشی همان تنش‌های پیدا و پنهان میان این دو وزیر باشد.

یکی از دلایلی که می‌تواند نشان‌دهندهٔ تنش و بدبینی میان اسفراینی و میمندی باشد این است که اسفراینی به محضی که به مسند وزارت نشست، اعلام کرد که تنها زبان رسمی دیوان و دربار فارسی است و همهٔ مکاتبات باید بلااستثنا به زبان پارسی صورت گیرد[۱]، اما به محض رسیدن میمندی به منصب وزارت، تمام دستورهای قبلی لغو شده و به دستور میمندی برای مدت کوتاهی زبان مکاتبات دربار به عربی گردانده می‌شود.[۲] بعید نیست که عوامل درباری میمندی در بدگویی اسفراینی و متغیّرکردن سلطان محمود بر او نقش اساسی را داشته باشند و سبب خلع او از وزارت شده باشند. چنان

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۱، ۴۲.
۲. همان، ص ۴۲.

که عوامل درباری حسنک (وزیر بعدی) زمینه‌ساز عزل خود میمندی شدند. میمندی در نامه‌ای که به ابونصر مشکان می‌نویسد و از او می‌خواهد که در حضور سلطان جانب او را نگهدارد، جایی در کنار آلتونتاش خوارزم‌شاه از حسنک نیز به عنوان دشمن خویش یاد می‌کند: «و حسنک خود خصم بزرگ است، آن سخط‌ها می‌گوید.»[1]

پس با این حال طبیعی است که میمندی با هر آن که با اسفراینی میانهٔ نیکی داشته بوده است بد بوده باشد. برخی پژوهشگران نیز به این باورند که فضل بن احمد اسفراینیِ وزیر حامی و مشوق فردوسی بوده است و با خلع او از سمت وزارت و روی کار آمدن میمندی، محرومیت فردوسی از دربار غزنه آغاز شده است.[2]

۲. مدح نکردن فردوسی میمندی را

پس از برقرارشدن میمندی به وزارت سلطان محمود، تا آخرین لحظه هرگز فردوسی او را مدح نگفت، در حالی که وزیر قبلی را که مخالف میمندی بود مدح گفته بود. «و [فردوسی] ستایش سلطان محمود گفت و چند کس را در اول کتاب یاد کرد، مگر خواجه [احمد بن] حسن میمندی که وزیر خاص محمود بود. و از آن سبب میان ایشان موافقت نبود.»[3]

وفاداری فردوسی به ممدوح پیشینش (اسفراینی) سبب شد که هرگز میمندی را مدح نکند. شاید فردوسی در جریان این نکته بوده است که این میمندی و عاملانش در دربار بودند که برای اسفراینی پاپوش دوختند تا سبب عزل او شوند. پس نمی‌توانسته است کسی را مدح بگوید که عامل عزل حامی

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۶.

۲. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۸./ نیز: محمدامین ریاحی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، ص ۲۲۸.

۳. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۰.

بـزرگ او و از دربار شـده اسـت. «پس فردوسـی خواص سـلطان را هـر وقت ذکری کـردی بـه نظـم و نثر مگر خواجه حسـن میمندی که وزیر سـلطان بـود، هرگز او را ذکـری نکـردی، چون ذکر او برآمدی مَسـاوی او گفتی. و حسـن میمندی با او خصومت نمی توانسـت کرد که سـلطان را با وی بر سر عنایت می‌دید. تا بدین حکایت سی سال بر آمد.»[1]

ظاهـراً ایـن عدد «سـی» برای نشـان‌دادن سـال‌های کار شـاهنامه اسـت نه نشـان‌دهندهٔ مـدت وزارت میمنـدی و درسـت نیـز چنان اسـت. چنـان که در مقدمـهٔ نخسـت به جای «حکایت سـی سـال برآمد»، «شـهنامه را تمـام به نظم آورد» درج است.[2]

مقدمهٔ چهارم شـاهنامه نیز یکی از دلایل تیره‌شـدن روابط سـلطان محمود و فردوسـی را همین نکته برمی‌شـمارد. «فردوسـی مجموع ارکان دولت و اعیان حضرت محمود را مدح گفتی و با ایشان اختلاط نمودی و ملازمت کردی مگر خواجه حسـن میمندی که وزیر بزرگ بود. و فردوسـی هرگز بدو ملتفت نشـدی و مدح نگفتی و ملازمت نکردی. و بدین واسـطه غبار نقاری میان ایشـان پیدا شد و صرصر معاداتی در تحرک و جنبش آمد و هر روز ازدیاد می‌پذیرفت.»[3]

خـود فردوسـی نیـز در هجونامـه صریحـاً از میمنـدی نـام بـرده و او را بـه ناجوانمـردی نکوهـش کرده و اعتراف کرده اسـت که هرگـز او را مدح نکرده و بر سر نام او قلم کشیده است:

که ناپاک‌زاده بوَد خصم شاه
وگر چند باشد بر ایوان و گاه

---

۱. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۴، ۳۳۵.
۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۲۰۴، ۲۰۵.
۳. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۸.

ز میمندی آیین مردی مجوی
ز نام و نشانش مکن جست‌وجوی
قلم بر سر نام او زن چو من
که گم باد نامش به هر انجمن[۱]

۳. بدگویی علنی فردوسی از میمندی در محافل و مجالس

ابراز جانب‌داری فردوسی از اسفراینی و بدگویی از میمندی در محافل و مجالس، به گوش میمندی نیز رسیده بوده است. «میمندی که وزیر سلطان بود با فردوسی حسد می‌ورزید. از آن سبب که هرگاه که سخن حسن میمندی پیش فردوسی می گفتند بر آن دق می گرفت و به گوش حسن میمندی می رسید و هیچ نمی توانست گفت. سبب آن‌که سلطان با فردوسی به‌غایت نیک بود. پس چون حکیم فردوسی شهنامه را تمام به نظم آورد و با بیاضی برد و به خدمت سلطان آورد سلطان آن را مطالعه کرد و بپسندید و بفرمود تا شصت هزار دینار رکنی به وی دهند. حسن میمندی جمعی را در کار کرد تا سلطان را گفتند که این مبلغ بسیار باشد و...»[۲]

فردوسی همواره در محافل و مجالس می‌گفت که «مرا به جاه وزیر حاجت نباشد... و هر سخن که فردوسی می‌گفت با وزیر می رسانیدند، و او فرصت نگاه می‌داشت، تا کی مکافات او باز کند.»[۳] تا این که «به آخرالامر آنچه توانست به جای آورد.»[۴]

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۹.
۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۲۰۴، ۲۰۵.
۳. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۱.
۴. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۹.

۴. اقدام نکردن میمندی برای ترمیم رابطهٔ سلطان محمود با فردوسی

اگر میمندی سردستهٔ مخالفان فردوسی در دربار غزنه نبود و آن تخلیط‌گران که از آن در تذکره‌ها و مقدمه‌های شاهنامه سخن رفته است مأموران خود او نبودند، پس آیا وزیر با آن همه جایگاهی که داشت نمی‌توانست در میانه درآید و این رابطه را درست کند و سوءتفاهم را از میان بردارد؟ «ذکر سببی چند که مزاج سلطان بدان جهت بر فردوسی متغیر شد، یکی از آن جمله بی‌عنایتی وزیر بود با فردوسی.»[1]

مقدمهٔ چهارم شاهنامه به دلیل این رفتار خواجه میمندی از او به عنوان «حسن قبیح الفعال» یاد می‌کند.[2]

۵. بد شدن سلطان محمود با میمندی بر سر قضیهٔ فردوسی و عزل و حبس او

یکی از دلایلی که نشان می‌دهد میمندی سردستهٔ مخالفان فردوسی در دربار بوده است این است که پس از ماجرای رنجیدن فردوسی از دربار غزنه و تیره‌شدن روابط سلطان با او، سلطان محمود متوجه می‌شود که قضیه از کجا آب می‌خورده است. بنابراین با میمندی بد می‌شود و آهسته‌آهسته رابطه‌اش با او به سردی می‌گراید تا این که پس از ماجرای رسیدن صلهٔ سلطان به توس و درگذشت فردوسی، سلطان محمود بر میمندی خشم گرفته و او را از سمت وزارت خلع و محبوس می‌سازد. چون این مقوله را در بخش «دل‌جویی سلطان محمود از فردوسی» مفصل به بحث خواهیم گرفت، نیاز به شرح بیشتر این ماجرا در اینجا نیست و خوانندگان را به عنوان مزبور ارجاع می‌دهیم.

□

بالاخره میمندی که دل خوشی از فردوسی نداشت و دنبال فرصت بود

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۸.

۲. همان، ص ۳۹۷.

و «آن کین در دل داشت. در آن وقت فرصت یافت. سلطان را گفت: "رای خداوند از آن عالی‌تر است که این شعر که گفته است به اضعاف آن مال بدهد و لیکن این یک پیل‌وار زر به‌تدریج به وی شایددادن..." سلطان را خشم آمد و گفت: "در خزانهٔ من چندان زر نیست که به وی دهی؟ حسن میمندی گفت: "اگر به دولت پادشاه هزار چندین صلت فرماید در خزانه هست و هیچ خلل نیابد. ولیکن آدمی چنان‌که از غم و ناکامی بمیرد از شادی و بی‌خبری هم‌چنین بمیرد و هم خداوند را ناخوش آید که حیف باشد که این چنین مردی تلف شود."[1] در ضمن سفر هندوستان و هزینهٔ لشکر را پیش کشیده و می‌گوید حداقل در این شرایط نباید هزینه‌ای به این گرانی را یک‌باره پرداخت کرد: «بدان که تو لشکر به جنگ هندوستان خواهی بردن. البته اخراجات لشکر باشد. چون زر نباشد همه را از دشمن مرگ مفاجا رسد.»[2]

سلطان نیت او را نیک پنداشته و کار را به خودش وا می‌گذارد تا هر گونه که صلاح می‌بیند دل فردوسی را به دست آورد. «گفت: اکنون تو دانی چنان‌که مصلحت‌دید تو باشد دنیای وی حاصل کن، حسن میمندی شصت هزار درم سیم در بدره ها کرد و به فردوسی داد. چون فردوسی آن بدره‌ها بدید پنداشت که زر است. چون بدید، سیم بود. دانست که حسن میمندی کرده است.»[3]

مقدمهٔ سوم شاهنامه این ماجرا چنین نقل می‌کند: «وزیر با خویشتن گفت که هنگام تلافی‌کردن است از این مرد. پس [درم‌ها را در بدره کرد و به کسانش داد] و گفت به خانه فردوسی شاعر برید و بگویید که سلطان عذر می‌خواهد و می‌گوید که: مرا سفری در پیش است. به سومنات خواهیم رفتن و در خزانهٔ

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۱، ۲۸۲./ نیز: «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۵.
۲. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۵.
۳. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۱، ۲۸۲.

من چیزی نیست و آنچه هست در تصرف لشکر خواهد رفت، هر چند در آن حق همت توست. اما چون از سفر بازگردم حق تو بگزارم و تو را از جهان بی‌نیاز گردانم.»[۱]

فردوسی پس از رد کردن بدره‌های درم یا تقسیم‌کردن آن میان حمامی و فقاعی از غزنه به مقصد هرات خارج می‌شود. خبر به گوش سلطان محمود می‌رسد و او «میمندی را بخواند و سخن‌های زشت گفت که: این فتنه‌ها تو انگیختی و از خزانهٔ من بخیلی کردی و مرا در زبان شاعران فکندی و نام ما را به بد برآوردی.»[۲]

مولانا جامی دلیل تیره‌شدن روابط سلطان محمود و فردوسی را به گونهٔ سرکور «غرض حاسدان» بیان می‌کند، اما از فحوای کلامش معلوم است که این حاسدان شامل شاعران نمی‌شده است چون از زبان حاسدان به شاعران می‌تازد به این شکل: «حاسدان خوض کردند و گفتند: شاعری را چه قدر آن‌که وی را بدین قدر عطا سرافراز گردانند و صلهٔ وی را بر شصت‌هزار درم قرار دادند. فردوسی از آن برنجید.»[۳] پیداست که منظور جامی از این حاسدان درباریان است به غیر از شاعران، وگرنه جمله‌اش را این‌گونه بیان نمی‌کرد. ظاهراً جامی آن جمله‌اش را از این جمله‌های مقدمهٔ نخست گرفته باشد. «سلطان را گفتند که: "شصت‌هزار دینار رکنی را به یک شاعر دادن چه واجب کند؟ اگر نیز شصت‌هزار درم (سیم) بود هم بسیار بود و خزینه بر نتابد که لشکر بسیار است و خرج بسیار" و سلطان را بر آن داشتند تا شصت‌هزار درم صله کرد و

---

۱. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۵.

۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۲./ نیز: «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۵./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۹۸.

۳. عبدالرحمان جامی، بهارستان، به تصحیح اسماعیل حاکمی، ص ۹۴.

بدو فرستاد.»[۱] برخی‌ها میمندی و ایاز را شامل این حاسدان می‌دانند.

هفت اقلیم می‌گوید که «سلطان را جمعی بر این داشتند که رضای تو نجست.»[۲] این جمع می‌تواند شامل شاعران دربار نیز باشد.

ب. چشم‌هم‌چشمی شاعران دربار با فردوسی

یکی از دلایلی که سبب شد فردوسی از سلطان محمود محروم شود و صلهٔ گرانی که برایش وعده داده شده بود ادا نشود، همین مقولهٔ سیال‌داری (چشم‌هم‌چشمی) شاعران دربار با فردوسی بوده است. زیرا آنان از مقرب‌شدن فردوسی به سلطان و متزلزل‌شدن جایگاه خودشان در هراس بودند.

از سه روایتی که در مورد «چگونگی حضور فردوسی در دربار غزنه» سخن گفتیم، دو روایت آن قابل تأمل بود، یکی «روی آوردن فردوسی به غزنه به قصد نظم کردن شاهنامه به نام سلطان» و دوم «خواسته‌شدن فردوسی از طوس به غزنه به دستور سلطان محمود». نظر به هر دو روایت شاعران دربار از حضور فردوسی در غزنه ابراز نگرانی می‌کنند. نظر به روایت نخست فردوسی پس از این که به غزنه می‌رسد، شاعران باخبر می‌شوند و او را از راه‌یافتن نزد سلطان باز می‌دارند و نظر به روایت دوم زمانی که فردوسی از طوس حرکت می‌کند شاعران دربار از همان آغاز ابراز نگرانی می‌کنند.

نظر به روایت نخست، زمانی که فردوسی به غزنین می‌رسد حاسدان «راه فرصت درگاه سلطان بر وی بسته می داشتند. و درستی چنان است که ابوالقاسم هشتاد روز در غزنین بود و به بارگاه سلطان راه نیافت. سبب آن بود که عنصری پرده‌دار را گفته بود که مردی بدین صفت و بدین نشان به درگاه آید که پیش سلطان راه نیابد.»[۳] در این سطرها صریحاً از عنصری نام برده شده است

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۱۹۶.
۲. امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۶.
۳. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۳.

که به پرده‌دار می‌گوید کسی را با این مشخصات به دربار راه ندهد. «فردوسی چند روز به درگاه می‌رفت و او را بار نمی‌دادند و محروم بازمی‌گشت.»[۱] جایی دیگر از شاعران دربار به صورت جمعی نام برده شده است که در مورد فردوسی کارشکنی می‌کردند. «چون ادبا و شعرای غزنی ارتقای ابوالقاسم بر مدارج فنون هنر معلوم کردند، راه مداخلت مجلس سلطان و راه معرفت او با حُجّاب مسدود می‌داشته.»[۲]

جایی هم از فرخی و عسجدی در کنار عنصری نام برده شده است که در مورد فردوسی و حضور او به دربار کارشکنی می‌کردند. «و او در باب عنصری و فرخی و عسجدی چیزی نگفت در باب آن منع، که ایشان نیز از اعتقاد او آگاه شدند و قصد وی نکردند.»[۳]

در روایت دوم شاعران دربار پس از خواسته‌شدن فردوسی از طوس به دربار غزنه با خود گفتند: «در اشارت نظم این کتاب به فردوسی فایده‌ای تصور نمی‌توان کرد. چرا که اکنون سلطان به یقین دانست که این خدمت مقدور ملازمان آستانهٔ او نیست و این معنی موجب تنقیص مقدار این طایفه است... اکنون با سلطان نمی‌توان گفت که فردوسی را از راه باز گرداند. فی‌الجمله، شعرای غزنی را هنوز فردوسی نارسیده، به تصور آن که اگر فردوسی به پایتخت رسد و سخن او بهتر از سخن ایشان باشد اعتبار او زیادت گردد ایشان را در مقام فروتری باید بود، آتش حسد - که قبیح‌ترین امراض و شنیع‌ترین شرور است - زبانه‌زدن گرفت، و از طلب فردوسی و رسیدن او به حضرت سلطان پشیمان شدند و گفتند که: «این تعبیه خود کرده‌ایم، خودکرده را تدبیر چیست؟ اکنون در معاودت او به مسکن خود هیچ بحثی با سلطان نمی‌توان

---

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۲۰۳.
۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۲.
۳. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۴.

کرد. حالا به صلاح اقرب آن است که تدبیری اندیشیم و منصوبه‌ای سازیم که در عزیمت فردوسی فتوری پیدا شود و در متخیلهٔ او مصور گردد که از ملازمت غزنی و شعر گفتن در پیش سلطان او را نفعی نخواهد بود؛ ترک عزیمت این جانب کند و به عذری متمسک شود.»[۱]

آنچه از هر دو روایت به دست می‌آید هراس شاعران دربار از متزلزل‌شدن جایگاه خودشان است با حضور فردوسی در دربار غزنه. بعید نمی‌نماید که نگاه بالا به پایین فردوسی نیز در این امر مؤثر بوده باشد و سخنان او که در مقایسهٔ شعر خود و عنصری به شاهک / ماهک بلعجب‌کار گفته بوده است به گوش عنصری رسیده باشد. «طوسی گفت: من داستانی دارم از جمله این کتاب، که نیکوتر است از شعر عنصری.»[۲] و یا «ابوالقاسم گفت: داستانی از آن کتاب پیش من است که جوهر منظوم مطبوع آن از واسطةالعقد در کلام عنصری گران‌بهاتر، و پیکر آن مجموعه افکار از صورت دلربای مخدرهٔ خاطر او زیباتر [است].»[۳]

برتری فردوسی در حیطهٔ خودش از شاعران دربار غزنه مثل خور روشن است و خود شاعران دربار نیز به شمول ملک‌الشعرا عنصری خود به این نکته مُقِرّند. «عنصری چند بیت به نظم آورده بود چون فردوسی آغاز کرد، هزار بیت که به نظم آورده بود بسوزانید... عنصری گفت "بقای خدایگان عالم باد، تا شعر این مرد به سمع این بنده رسیده است طبع بنده چون سنگ خارا گشته است".»[۴] اما نمی‌توان گفت که چون شاعران دربار به برتری فردوسی اقرار کردند، دیگر با او مخالفت نکنند و چشم‌هم‌چشمی نداشته باشند. اتفاقاً نفس ثابت‌شدن

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۷۸.
۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۷.
۳. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۳۸۳.
۴. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۴.

همین برتری خود رقابت‌آور است. چنان که جای دیگر اعتراف توأم با دگرگونی چهرهٔ عنصری در برابر پرسش سلطان محمود در مورد شعر فردوسی را شاهدیم: «چون عنصری این داستان بدید، در ساعت رنگ رویش متغیر گشت و سستی در زبانش آمد و گفت: نشاید که در این زمانه کسی باشد که شعر از این بهتر گوید، و یا مقابل این شعر تواند گفتن... بر پای خاست، و بوسه بر دست ابوالقاسم طوسی داد و گفت: مقر گشتیم که از این بهتر سخن کس نگوید. و شعرها که خود گفته بودند، همه پیش سلطان محمود بدریدند و بینداختند.»[۱]

نمونهٔ بارز این رقابت‌های درباری و سیال‌داری و چشم‌هم‌چشمی شاعران دربار همانا خشم‌گرفتن عنصری از بلندرفتن جایگاه غضایری در نزد سلطان محمود است. غضایری رازی که از شاعران دربار دیلمی است، چون بازار شعر و ادبیات را در دربار دیلمیان کساد می‌بیند و خویش را مفلس می‌یابد، روی به حضرت غزنین می‌گرداند و از ری به دربار غزنه قصیده می‌فرستد. او طی قصیده‌هایی سلطان محمود را ستوده و صله‌های گران می‌یابد، چنان که خودش در قصیده‌ای خطاب به سلطان محمود می‌گوید بس است که دیگر توان جمع‌کردن این همه صله را ندارم و به یک‌باره از کوخ‌نشینی به کاخ‌نشینی رسیده‌ام.[۲] شاعران دربار نتوانستند با این قضیه کنار بیایند چون می‌دیدند سلطان محمود یک شاعر بیگانه را که خود در دربار حضور ندارد و صرف از راه دور قصیده‌های خویش را می‌فرستد این همه ارج و منزلت می‌نهد. پس دست به کار شدند که او را از چشم سلطان بیندازند. عنصری که ملک‌الشعرا بود جرئت به خرج داد و او را نزد شاه نکوهش کرد و طعنه زد یا به عبارت

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۷۹، ۲۸۰.
۲. این قصیدهٔ غضایری در روی‌های ۱۷۴ تا ۱۷۹ دیوان عنصری بلخی ثبت شده است و بیت‌هایی از آن در بخش «اتهام خساست سلطان محمود» خواهد آمد.

قدیمی که خاک در قدح تخلیط او کرد و به عبارت امروز او را نزد شاه تخریب کرد. عنصری تعریضی بر قصیدهٔ «بس ای ملک» غضایری سروده و او را به نصیحت‌کردن سلطان، کبر نعمت و از همه مهم‌تر به بدمذهبی (غالی‌بودن) سرزنش می‌کند. چند بیت از این قصیدهٔ عنصری[1]:

تو را نصیحت کرده است کز کفایت و جود
کرانه گیر و به تقدیر سال بخش اموال
اگر خدای بخواهد نگفت و آن بتر است
که گفت وصف تو را در روایت جهّال
ملک‌فریب نهاده است خویشتن را نام
که‌ش از عطای تو ای شاه، خوب گشت احوال
غلط کند که کس اندر جهان تو را نفریفت
نرفت و هم نرود در تو حیلت و محتال
ایا غضایری، ای شاعری که در دل تو
به جز تو هر که بوَد جمله ناقص اند و نکال
نگاه دار تو در خدمت ملوک زبان
به جِد بکوش و مده عقل را به هزل و هزال
زیادتی چه کنی کان به نقص باز شود
کز این سبیل، نکوهیده گشت مذهب غال
سخن فرستی خام و نبشته بر سر شعر
به جای تاج نهی بیهُده همی خلخال[2]

---

۱. تعریض عنصری بر قصیدهٔ «بس ای ملک» غضایری رازی به صورت کامل در دیوان عنصری در روی‌های ۱۸۰ ـ ۱۸۸ ثبت است.

۲. ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، ص ۱۸۳ ـ ۱۸۸.

چون غضایری از ماجرا آگاه می‌شود قصیده‌ای در پاسخ عنصری سروده و به غزنه می‌فرستد. او در این قصیده، عنصری را حاسد، طاعن، خصم و سگ خطاب کرده است[1]:

چو جای طعنه نباشد چه گفت باید خصم؟
چو پا نباشد کی جنبش آید از خلخال؟
اگر سگی بود از بس حسد چرا بتپد
وگر ز سنگ بود پس چگونه یابد هال
نخست طعنه مرا گفت، بس خطا گفتی
به جِد بکوش و مده عقل را به هزل و هزال
فریب خصم بوَد عیب شهریاران را
نه دل فریفتن نیکوان مشکین خال[2]

او در پاسخ این که از سوی عنصری غالی و بدمذهب خوانده شده‌است می‌گوید:

بگفت آنچه پسندیده نیست ملکانی
نگفت آنچه نکوهیده نیست مذهب غال
ز فرض داد یک انگشتری ز بهر نماز
نتیجه مذهب غال آمد و چنان اشغال
وگر سوار گرفت و حصار کفر گشاد
نه خیبر است چو بدکر نه عمرو چون چیپال[3]

وقتی شاعران دربار از روی حسد و چشم‌هم‌چشمی به غضایری رازی که

۱. جوابیهٔ غضایری در روی‌های ۱۸۹ ـ ۱۹۲ دیوان عنصری ضبط افتاده است.
۲. ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، ص ۱۸۹، ۱۹۰.
۳. همان، ص ۱۹۰.

شـاعر متوسـطی بوده است این همه برچسـپ و تهمت می‌زنند تا او را از چشم سلطان محمود بیندازند، پس طبیعی است که با فردوسی با آن مقام شعری نیز همان کاری را بکنند که با غضایری کرده بودند.

فردوسـی پس از آنکه از چشـم سـلطان محمود افتاد، به برادر سـلطان، نصر بـن سـبکتگین متوسـل شـد تا نزد محمـود از وی شـفاعت کند که پـاداش وی را بپـردازد. در خـلال همین مدیحه طـی بیت‌هایی خاطرنشـان می‌کند که این حاسدان و بدگویان بودند که بازار مرا بر شاه تباه کردند.

نکرد اندر این نامهٔ من نگاه
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد برِ شاه، بازار من[1]

او در هجونامه نیز بی‌مهری سـلطان را ناشـی از بدگویی حاسدان می‌داند و از قول و قرار قبلی سخن می‌گوید:

نکردی در این نامهٔ من نگاه
به گفتارِ بدگوی گشتی ز راه
هر آن کس که شعر مرا کرد پست
نگیرْدش گردون گردنده دست
بداندیش که‌ش روز نیکی مباد
سخن‌های نیکم به بد کرد یاد
برِ پادشه پیکرم زشت کرد
فروزنده اختر چو انگِشت[2] کرد[3]

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۹، ص ۱۵۵.
۲. انگِشت: چوب یا زغال سوخته‌شـده که بتوان با دوباره آتش‌زدن آن کباب پخت و یا صندلی را در زمستان گرم کرد.
۳. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۸.

III. زاویهٔ دید سلطان محمود به شاهنامه

یکـی از دلایـل تیره‌شـدن میانـهٔ سـلطان محمـود و فردوسـی کـه تـا کنـون به آن پرداختـه نشـده اسـت «زاویهٔ دیـد سـلطان محمود به شـاهنامه» اسـت. چنان که سـلطان محمود به شـاهنامه به عنوان یک دیوان شـعر نگاه می‌کرده اسـت،ماننـد دیگـر کتاب‌های ادبی و دیوان‌های شـعر، ولی فردوسـی که شـاهنامه را برتـر از دیگـر کتاب‌هـای شـاعران و دانشـمندان دربـار غزنه می‌دانسـت، وقتی چنیـن زاویـهٔ دیـدی را از سـلطان محمود نسـبت به شـاهنامه متوجه می‌شـود، از سـلطان و دربار غزنه می‌رنجد. «تیره شـدن میانهٔ سـلطان محمود و فردوسـی مربوط می شـود به دو نظام فکری میان سلطان غزنه وحکیم ابوالقاسم فردوسی بدین گونه که حکیم که شـاهنامه را به سـلطان غزنه تقدیم کرد همان‌گونه که از بخش‌های سـتایش‌های محمود پیداست او را زنده‌کنندهٔ ایران می‌داند و شاه ایـران خطـاب می‌کنـد و... کتاب خویش را نه به عنوان کتاب شـعر، بلکه اثری هم‌پایـه، بلکـه فراتر از کتاب‌های دیگر آثار عالمان و حکیمان می‌شـمارد. ولی محمـود به آن اثر به عنوان اثری شـعری می‌نگـرد. اصلاً بحث تعصب مذهبی و امثال آن که گفته و نگاشته‌اند مطرح نیست. دو نگاه متفاوت مطرح است.»[۱]

البتـه ایـن نـگاه متفـاوت را نمی‌توان نفی صورت مسـئله عنوان کـرد و آن را حربـه‌ای سـاخت بـرای بیرون‌راندن حریف از میـدان، چنان کـه نمی‌توان نگاه متفاوت سلطان محمود را به شاهنامه، ایران‌ستیزی او عنوان کرد. زیرا گفتمان ایران‌شـهری در زمـان غزنویـان چنان مسـلط اسـت کـه نمی‌توان نـگاه متفاوت سـلطان محمود را به شـاهنامه به عنوان دشـمنی او با شـاهان و پهلوانان ایران باستان قلمداد کرد.

---

۱. محمدسـرور مولایی، یادداشت شخصی به نگارندهٔ این سـطرها، دیده‌شده در روز سه‌شنبه، ۴ آبان ۱۴۰۰.

مولایی در شرح نظریهٔ بالا می‌نگارد: «از دیدگاه فوکو هر نظام قدرتی **رژیم حقیقت** خود را خلق می کند و متون ادبی و فرهنگی هر دوره یا از این رژیم متأثر است و آن را قوام می‌بخشد و یا خیال دگرگونی و تغییر آن را در سر می‌پروراند، یا بخشی از هژمونی رژیم می‌شود، یا در مقابل آن می‌ایستد. این گفتمان‌های سیاسی را در متون تاریخی و منابع دیگر هر دوره می‌توان یافت مانند آنچه در تاریخ بیهقی، تاریخ گردیزی و غرر اخبار ملوک‌الفرس که در دورهٔ غزنوی به دستور امیر نصر برادر محمود نگاشته شده است پیامی ویژه از گفتمانی را در بر دارد که می‌تواند در کنار شاهنامهٔ فردوسی در تاریخ سیاسی و فرهنگی غزنویان قابل ملاحظه باشد. هم‌چنین نقش سکه‌های دورهٔ غزنویان گفتمان دیگری را در این دوره نشان می‌دهد.

ظاهراً گفتمان ایرانشهری و توجه به شاهان و پهلوانان باستانی که در غرر اخبار ملوک‌الفرس و شاهنامه آمده است با برپایی جشن‌های ایرانی با تمام جزئیات در دورهٔ حکومت محمود و محمد و مسعود بوده باشد، ولی گفتمان شریعت‌محور (خلیفهٔ عباسی و مشروعیت‌بخشی با نوشتن منشورهای کذایی) بر آن غالب می‌شود و در سکه‌های شاهان غزنوی نام و القاب آن‌ها ثبت می‌شود. در دورهٔ سامانیان و غزنویان میان سنت‌های دینی و برپایی آیین‌های باستانی تقابل یا دوگانگی‌ای دیده نمی‌شود. دیوان‌های عنصری و فرخی و منوچهری و... تاریخ بیهقی از برگزاری جشن‌های باستانی انباشته است با گستردگی و تفصیلی که در هیچ دوره مانند آن یافت نمی‌شود. آیا این گفتمان نمی‌تواند گفتمان غالب بخشی از عصر غزنویان باشد؟»[۱]

---

۱. محمدسرور مولایی، یادداشت شخصی به نگارندهٔ این سطرها، دیده‌شده در روز چهارشنبه، ۵ آبان ۱۴۰۰.

اتهام خساست سلطان محمود

عده‌ای دلیل تیره‌شدن میانهٔ سلطان محمود و فردوسی را خساست سلطان عنوان می‌کنند. چون این مقوله بیشتر از این که یک دلیل باشد یک اتهام است، زیر عنوان جداگانه‌ای به آن پرداخته شد.

خلیل‌الله خلیلی در مورد کرامت و سخاوت سلطان محمود و اتهام خساست و امساک به او، می‌نگارد: «سلطان بزرگ غزنه هم‌چنان که مملکتی بزرگ و پهناور در فرمان او بود، دست فراخ و دلی مهربان داشت. جوانمردی و بزرگ‌منشی وی را تاریخ‌نگاران و نویسندگان محقق ستوده و از آن داستان‌ها نگاشته‌اند. کوته‌نظرانی نیز بوده‌اند که سلطان بزرگ را به بخل و امساک نکوهش کرده‌اند.»[1]

او داستان امساک سلطان محمود را ناشی از دو جا می‌داند: یکی روایاتی که مؤلف حبیب‌السیر و روضة‌الصفا به سلطان محمود جعل کرده‌اند و دیگران از آن دو اقتباس کرده‌اند، دوم هجونامهٔ فردوسی.[2]

شبانکاره‌ای در مجمع‌الانساب در مورد صله‌های گران سلطان محمود می‌نویسد: «هر عطایی که دادی، قاعدهٔ او بالاترش هزارهزار درم بودی و میانه پانصدهزار و از صدهزار به زیر نبودی.»[3]

باید گفت که سلطان محمود بار اولش نبوده که چنین انعام‌های بزرگی به شاعران داده باشد، چنان‌که در بخش «دانش‌دوستی و ادب‌پروری غزنویان» مفصل به آن پرداخته شد. با آوردن چند شاهدمثال دیگر در باب بخشندگی و سخاوت سلطان محمود و شعردوستی وی، درِ این بحث را می‌بندیم.

روزی سلطان محمود در شراب خوردن است که یکی از پیش‌خدمتانش

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۱۱. ۲. همانجا.

۳. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۸.

کاغذپاره‌ای به دست وی می‌دهد که این دو بیت بر آن نوشته بوده است:

بنفشه داد مرا لعبت بنفشه‌قبای
بنفشه‌بوی شد از بوی آن بنفشه‌سرای
بنفشه هست و نبید بنفشه‌بوی خوریم
به یاد دولت محمودشاه بازخدای

سلطان می‌پرسد که "این شعر از کیست؟" می‌گویند "مال شاعری است از اهالی مرو."[۱] سلطان می‌گوید ده‌هزار دینار (سکهٔ طلا) انعام برایش بنویسید و به کسی بدهد که به مرو برساند و به او تسلیم دهد. و اگر آن شاعر وفات کرده باشد، این مال را به ورثهٔ او بدهند. درباریان قضیه را جدی نمی‌گیرند و می‌گویند "چرا باید این همه پول را به خاطر دو بیت شعر به یک شاعر ناشناس بخشید؟" می‌پندارند که سلطان در شراب است و از سرِ مستی چنین دستوری داده و فردا این قضیه از یادش خواهد رفت. روز دیگر می‌پرسد که "برات زر آن شاعر مرغزی چه شد؟" درباریان آنچه را اندیشیده بودند با سلطان در میان می‌گذارند. سلطان به خشم آمده «جملهٔ دبیران را بخواند و تأدیب کرد و خیلی را سیاست فرمود و زر به بیست‌هزار کرد و نقد از خزانهٔ غزنین بداد و در بار کرد و به مرو بفرستاد.»[۲]

پادشاهی که به یک شاعر ناشناس به خاطر دو بیت چنین مال عظیم می‌بخشد، آیا واقعاً کتابی به آن بزرگی (شاهنامه) را ارج نمی‌نهاده است؟ مگر فردوسی در شعر از عمارهٔ مروزی کمتر است؟ مگر فاصله‌ی طوس از مرو بیشتر است؟

پس از غضب‌گرفتن سلطان محمود بر میمندی، طرف‌داران فردوسی

---

۱. خلیلی این شاعر را عمارهٔ مروزی می‌داند. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۹۰.
۲. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۶۹.

در دربار غزنه به این نتیجه رسیدند و پیش‌بینی کردند که بعدها این قضیه برای ما داستان خواهد شد و مغرضان آن را به شیوه‌های گوناگون بازگو کرده و پیراهن عثمان خواهند ساخت و حمل بر بخل و خساست و دنائت سلطان و دربار غزنه خواهند کرد.[۱] چنان که این پیش‌بینی محقق شده است.

این در حالی است که خود فردوسی نیز، هم در هجونامه و هم در شاهنامه بارها به بذل و بخشندگی و دست‌ودل‌بازی سلطان محمود اشاره کرده است. بنابراین اتهام خساست به سلطان محمود، اتهام نچسپی است. فردوسی پیش از ترک غزنه چند بیتی به دیوار مسجد جامع غزنه می‌نگارد که در یکی از آن بیت‌ها درگاه سلطان محمود را از لحاظ بخشندگی و بزرگی به دریا تشبیه می‌کند، دریایی که پر از دُر و گوهر است:

خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا کو را کرانه پیدا نیست[۲]

فردوسی در این ابیات بخت و چانس خودش را دلیل برخوردارنشدن از این دریا می‌داند.

او در شاهنامه نیز درگاه سلطان محمود را به همین مناسبت به دریا تشبیه کرده است:

که در بزم، دریاش خواند سپهر
به رزم اندرون شیر خورشیدچهر
گواهی دهد بر زمین خاک و آب
همان بر فلک چشمهٔ آفتاب

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۴۰۹.
۲. همان، ص ۴۰۰/ نیز: علی‌اکبر دهخدا، لغت‌نامه، نرم‌افزار، ذیل واژهٔ خجسته./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۶./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۹.

که چون او ندیده‌ست شاهی به جنگ
نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ[۱]

جای دیگر سلطان محمود را از نظر بخشندگی و دست‌ودل‌بازی به ابر بخشنده تشبیه می‌کند که گل و خار و باغ و دشت همه از بارندگی او سیراب می‌شوند:

که آرایشِ چرخِ گردنده اوست
به بزم اندرون ابرِ بخشنده اوست[۲]

جای دیگر نیز او را به آسمان خروشان تشبیه می‌کند که به جای باران از او گوهر می‌بارد:

به رزم آسمان را خروشان کند
چو بزم آیدش گوهر افشان کند
به رزم اندرون ژنده‌پیل بلاست
به بزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم رخشان شود جای اوی
همی موجِ زر خیزد از پای اوی[۳]

فردوسی خود می‌گوید که بخشندگی سلطان محمود بزّنده‌تر از شمشیر اوست. او بیان می‌دارد که سلطان محمود دنیا را به بخشش گرفته است و مردم را به این صفت بندهٔ خویش کرده است و به این دلیل است که از همهٔ شاهان برتری دارد:

به داد و به بخشش گرفت این جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان[۴]

---

۱. ابوالقاسم فردوسی، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۰./ همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۷.
۲. همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۷. ۳. همو، نامهٔ باستان، ج ۷، ص ۳۴۰، ۳۴۱.
۴. همو، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۱، ۱۶۲./ همو، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۸.

این درسی است که امیر سبکتگین در پندنامهٔ خویش به محمود داده است و محمود آن را چنان که بایسته و شایسته بود در طول دوران سلطنت خویش عملی کرد. «باید که البته سخاوت و جوانمردی پیشه کنی که فرماندهٔ بخیلِ ممسک به هیچ کار نیاید. اگر هر هنر دیناری باشد چون بخیل باشد هرگز نام نگیرد و مردمان نام و آوازه به سخاوت گیرند.»[1]

بیت‌های زیر نیز در آغاز جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب در وصف بخشندگی و دست‌ودل‌بازی سلطان محمود است:

خداوند نام و خداوند گنج
خداوند شمشیر و خفتان و رنج
به گیتی به کان اندرون زر نماند
که منشورِ جود ورا برنخواند
به بزم اندرون گنج بپراگنَد
چو رزم آیدش رنج بپراگنَد
چو او مرز گیرد به شمشیر تیز
برانگیزد از گنج‌ها رستخیز
ز دشمن ستاند، ببخشد به دوست
خداوند پیروزگر یار اوست
از آن تیغ‌زن دست گوهرفشان
ز گیتی نجوید همی جز نشان[2]

چند نمونهٔ دیگر نیز از سخاوت و بخشندگی سلطان محمود را با هم مرور می‌کنیم:

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۴۰.

۲. ابوالقاسم فردوسی، شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۳۷/. همو، نامهٔ باستان، ج ۵، ص ۱۶۰.

عنصری در وصف سخاوت سلطان محمود، او را با شاهان سامانی و خود را با رودکی مقایسه کرده و می‌گوید که شاه سامانی چهل‌هزار درم به رودکی صله داد و رودکی این صله را گران دانسته به پیراهن خود جا نمی‌شد. اگر رودکی اکنون می‌بود و صله‌های گران سلطان محمود را مشاهده می‌کرد، از بازگوکردن آن چهل‌هزار درم خجالت می‌کشید.

وگر سخاوت گویی، برِ سخاوت او
بود سخاوت ابر و مطر هبا و هدر
هزار مثقال اندر ترازوی شعرا
کسی جز او ننهاد اندر این جهان یک‌سر
چهل‌هزار درم رودکی ز مهتر خویش
بیافته است به توزیع از این در و آن در
شگفتش آمد و شادی فزود و کبر گرفت
ز روی فخر بگفت این به شعر خویش اندر
گران عطاش بزرگ آمد و شگفت همی
کنون کجاست بیا گوی عطای شاه نگر
به یک عطا سه‌هزار از گهر به شاعر داد
از آن خزینگی زردچهرهٔ لاغر[۱]

خاقانی در مورد صله‌های گران سلطان محمود در قطعه‌ای می‌گوید که دیگدان‌های عنصری از نقره و آلات خوانش از طلا بود و این بخشش‌ها و صله‌های گران زمان غزنویان را با زمان خویش می‌سنجد و می‌گوید که این دوره، دورهٔ بخل است و اگر عنصری زنده می‌بود از دربارهای کنونی جز استخوان نصیبش نمی‌شد.

---

۱. ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، ص ۱۲۵، ۱۲۶.

به دور کرم بخششی نیک دید
ز محمود کشورستان عنصری
به ده بیت صد بدره و برده یافت
ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی در این دور بخل
خسک ساختی دیگدان عنصری
نخوردی ز خوان‌های این مردمان
پری‌وار جز استخوان عنصری[۱]

خاقانی در قصیدهٔ دیگری ابوالمظفر جلال‌الدین شروان‌شاه اخستان را به سلطان محمود تشبیه کرده و دولتش را به ایاز (غلام سلطان محمود) مثال می‌زند و می‌گوید من به چنین پادشاهی و چنین دولتی به جایگاه عنصری رشک می‌برم.

پور سبکتگین تویی، دولت ایازِ خدمتت
بنده به دور دولتت رشک روان عنصری[۲]

فرخی سیستانی می‌گوید که از صله‌های گران سلطان محمود حال ما چنان است که خیمه‌های ما شبیه کاشانهٔ مانی شده است و خانه‌های ما چون بتخانهٔ فرخار، و میران و شاهان جهان بر ما رشک می‌برند.

کاری است مرا نیکو و حالی است مرا خوب
با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار

---

۱. افضل‌الدین خاقانی شروانی، دیوان خاقانی شروانی، به تصحیح و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرّسولی، تهران، وزارت فرهنگ، ۲۵۳۷ شاهنشاهی، ص ۶۸۰.
۲. افضل‌الدین خاقانی شروانی، دیوان خاقانی شروانی، ص ۴۳۲.

از فضل خداوند و خداوندی سلطان
امروز من از دی بِه و امسال من از پار
با ضیعت بسیارم و با خانهٔ آباد
با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم با رمهٔ اسبم و هم با گلهٔ میش
هم با صنم چینم و هم با بت تاتار
ساز سفرم هست و نوای حذرم هست
اسبان سبک‌بار و ستوران گران‌بار
از ساز مرا خیمه چو کاشانهٔ مانی
وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار
میران و بزرگان جهان را حسد آید
زین نعمت و زین آلت و زین کار و از این بار
محسود بزرگان شدم از خدمت محمود
خدمتگر محمود چنین باید هموار[1]

و جای دیگر می‌گوید که از بس که از سلطان صله گرفته‌ایم طلا به چشم ما مانند خاک خوار می‌آید:

چندان که او دهد به زمانی به سال‌ها
در کوه زر نروید و گوهر به هیچ کان
هر بخششی که او بدهد، چون نگه کنی
گنجی بود بزرگ‌تر از گنج شایگان
در خانه‌های ما ز عطاهای کفّ او
زرّ عزیز، خوارتر از خاک رایگان[2]

---

۱. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۸۱
۲. همان، ص ۲۶۴.

غضایـری رازی که از شـاعران دربار دیلمیان بود، به دلیل خریدار نداشـتن شـعر پارسـی در آنجا به دربار غزنه روی آورده و قصیده سروده از ری به خدمت سلطان می‌فرستاد و به قول مسعود سعد در بدل هر قصیده هزار دینار دریافت می‌کـرد.[1] بـاری هـم در بدل دو بیت به غضایری دو بـدره زر و دو هزار درم صله داده بوده است که غضایری از آن به عبارت دو بیت‌المال یاد می‌کند. تا جایی کـه در قصیده‌ای خطاب به سـلطان می‌گوید بس اسـت ایـن همه صله که من دیگر توان جمع‌کردن آن را ندارم.

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم
بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال
بس ای ملک که از این شاعری و شعر مرا
ملک‌فریب بخوانند و جادوی محتال
بس ای ملک که جهان را به شبهت افکندی
که زرّ سرخ است این یا شکسته سنگ و سفال
بدین بها که تو یک بیت من خریدستی
سریر و ملک نخرّند و تاج و جاه و جمال
مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان
بر آن صنوبر عنبرعذار مشکین‌خال
دو بدره زر بفرستاد و دو هزار درم
به رغم حاسد و تیمار بدسگال نکال
چو آفتاب شدم در جهان گشاده‌زبان
بدل چه داد دو بیت مرا دو بیت‌المال[2]

---

۱. مسعود سعد سلمان، دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۳۰۹.
۲. به نقل از ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، ص ۱۷۴ ـ ۱۷۸.

عنصری این قصیدهٔ غضایری را چنین پاسخ می‌گوید:

«بس ای ملک» ز عطای تو خیره چون گویند
که «بس» نشان ملامت بود ز کبر و دلال
فغان کنند ز جودت، فغان نباید کرد
فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال[1]

اتهام ایران‌ستیزی سلطان محمود

یکی دیگر از اتهاماتی که از سوی برخی‌ها به عنوان دلیل تیره‌شدن میانهٔ سلطان محمود و فردوسی اقامه شده است، اتهام ایران‌ستیزی سلطان غزنه است. از آنجا که در بخش «اتهام‌های وارد شده بر غزنویان» یا «چرا ایرانیان کنونی غزنویان را بد می‌بینند؟» به این اتهام و اتهامات دیگر مفصل پرداخته شد، از ذکر مجدد آن درمی‌گذریم و خوانندگان را به عنوان مزبور در همین کتاب ارجاع می‌دهیم.

---

۱. ابوالقاسم عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، ص ۱۸۲، ۱۸۳.

دل‌جویی سلطان محمود از فردوسی

نظامی عروضی سمرقندی می‌گوید که در سنهٔ اربع عشره و خمس‌مائه در نیشابور از امیر معزی شنیدم که او از زبان امیر عبدالرزاق می‌گفت: که وقتی محمود از هندوستان رو به جانب غزنین داشت (۴۱۷ مهشیدی)، روز دیگر مسیرش به حصار مستحکمی می‌خورد که حاکم آن به محمود تن در نمی‌داد. محمود به جانب او پیکی فرستاد که باید فردا به خدمت من برسی و ابراز بندگی کنی و خلعت پوشیده برگردی. روز دیگر که پیک بازگشته بود و به سوی سلطان می‌آمد، محمود از وزیر[۱] خویش می‌پرسد که "چه جواب داده

۱. عروضی سمرقندی در اینجا از شخصی که در راه هندوستان، فردوسی را به یاد سلطان محمود می‌اندازد، خواجه احمد بن حسن میمندی را نام می‌برد، ولی درست آن است که این شخص حسنک بوده است. چون به دلایلی که در بخش «دلایل تیره‌شدن میانهٔ سلطان محمود و فردوسی» ارائه شد، میمندی خود سردستهٔ مخالفان فردوسی در دربار غزنه بوده است. میمندی در سال ۴۱۶ مهشیدی مغضوب سلطان محمود شده و از وزارت عزل و در قلعهٔ کالنجر ـ واقع در شمال رود جیلم در هندوستان ـ زندانی می‌شود. دستورالوزرا مدت وزارت او را هژده سال (ص ۱۴۰) و نسائم‌الاسحار و آثارالوزرا نوزده سال ذکر می‌کنند. (نسائم‌الاسحار، ص ۴۲)/ (آثارالوزرا، ص ۱۵۳) و درست همان نوزده سال است، چون میمندی درست پس از عزل ابوالعباس اسفراینی در سال ۳۹۷ مهشیدی به وزارت سلطان محمود گماشته شد. (مجمع‌الانساب، ص ۵۱، ۵۲) اگر مدت وزارت او را هژده سال بدانیم، سال عزل و حبس او می‌شود ۴۱۵ مهشیدی که نادرست است

باشد؟" وزیر این بیت فردوسی را می‌خواند:

و اگر نوزده سال بدانیم درست در می‌آید، چون از سال ۳۹۷ تا سال ۴۱۶ مهشیدی درست ۱۹ سال می‌شــود. پس از عزل میمندی مدت کوتاهی ســلطان محمود وزیر ندارد، ولی سرانجام ابوعلی حســن معروف به حســنک را به جای میمندی به وزارت خویش می‌گمارد. حالا ممکن است که این اتفاقی که در راه هندوســتان افتاده اســت در زمانی باشد که هنوز میمندی عزل نشده است، ولی حســنک نیز چنان که در بســیاری از جنگ‌ها در کنار سلطان بوده است در این سفر جنگی نیز در کنار ســلطان بوده و ممکن اســت این گفتگو میان او وســلطان اتفاق افتاده باشد، ولی چون در زمان وزارت میمندی بوده است به اشتباه این گفتگو به نام میمندی ثبت شده باشد.
بعید نیســت که این گفتگو وشــبیه این گفتگوها میان حســنک و ســلطان و عوامل حسنک و ســلطان زمینهٔ عزل و حبس میمندی را مهیا کرده باشــد. چنان که خود میمندی در نامه‌ای که به ابونصر مشــکان می‌نویسد و از او می‌خواهد که در حضور سلطان جانب او را نگهدارد، جایی در کنار آلتونتاش خوارزمشــاه از حســنک نیز به عنوان دشــمن خویش یاد می‌کند: «و حسنک خود خصم بزرگ است، آن سخط‌ها می‌گوید.» (آثارالوزرا، ص ۱۵۶) می‌توان گفت که یکی از این سخط‌ها بالاشدن دوبارهٔ قضیهٔ فردوسی در دربار بوده است. قضیه‌ای که سبب آبروریزی سلطان محمود شــده بود و مسبب اصلی آن میمندی بود. پس هیچ دســت‌اندازی محکم‌تر از این برای حسنک نمی‌توانسته است باشد که با اتکا به آن زمینهٔ عزل میمندی و وزارت خویش را مهیا کند. چنان که عزل و حبس میمندی را روی همین قضیه در بخش «قضیهٔ هجونامه» بیان کرده‌ایم.
آنچه مســلّم اســت این اســت که این گفتگو پیش از درگذشت فردوســی اتفاق افتاده است که ممکن اســت در اوایل ۴۱۶ مهشیدی باشد. فردوسی در یکی از ماه‌های همین سال درمی‌گذرد و حسنک در اواخر همین سال و اوایل سال ۴۱۷ مهشیدی به وزارت سلطان محمود می‌رسد. پس روشن است که این گفتگو در زمان وزارت حسنک اتفاق نیفتاده است، ولی ممکن است که طرف گفتگو با ســلطان، حسنک باشد، چون با دلایلی که برای مخالفت میمندی با فردوسی آورده‌ایم می‌توان گفت که طرف گفتگوی ســلطان، میمندی نیست، هرچند این گفتگو در زمان وزارت او اتفاق افتاده باشــد. تقی‌زاده نیز به این باور اســت که طرف گفتگوی ســلطان در راه هندوستان در مورد فردوسی حسنک بوده است. (سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، ص ۲۳۰) دلیل دیگر این است که میمندی درست پس از درگذشت فردوسی در این سال مورد غضب سلطان قرار می‌گیرد و عزل می‌شــود، چنان که در متن به آن پرداخته خواهد شد. تنها یک راه می‌ماند که نشان دهد که طرف گفتگوی ســلطان، میمندی باشــد و آن ابراز پشــیمانی میمندی از کرده‌اش باشد که به سبب آن کرده از چشم سلطان نیز افتاد. اما از ابراز پشیمانی میمندی در هیچ جا سخن به میان نیامده است.

اگر جز به کام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب

«محمود گفت: "این بیت که راست که مردی از او همی‌زاید؟" گفت: "بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست، که بیست‌وپنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمر ندید." محمود گفت: "سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده‌ام. آن آزادمرد از من محروم ماند، به غزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم." خواجه چون به غزنین آمد بر محمود یاد کرد. سلطان گفت: "«شصت‌هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و با شتر سلطانی به طوس برند و از او عذر خواهند." خواجه سال‌ها بود تا در این بند بود. آخر آن کار را چون زر بساخت و شتر گسیل کرد.»[۱] اما عمر فردوسی کفاف نداد. در حالی‌که شتران سلطانی از دروازهٔ رودبار وارد می‌شد، جنازهٔ فردوسی را از دروازهٔ رزان بیرون می‌بردند. پس از این‌که آن مال را دختر فردوسی نپذیرفت، آن را به دستور سلطان به ابوبکر اسحاق کرّامی سپردند، تا رباط چاهه را که بر سر راه نیشابور و مرو است در حد طوس، آباد کنند و رباط چاهه را از آن مال ساختند.[۲] هم‌چنان فقیهی که مانع دفن‌کردن فردوسی در قبرستان عمومی

---

۱. نظامی عروضی سمرقندی، چهارمقاله، ص ۸۰، ۸۱./ نیز: دولت‌شاه سمرقندی، تذکرةالشعرا، ص ۵۴./ نیز: بهاءالدین کاتب، تاریخ طبرستان، ص ۲۴، ۲۵./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۹./ نیز: «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۸./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۴۱۴، ۴۱۵.

۲. حکیم ناصرخسرو بلخی در سفرنامه خویش آورده است که: «در تاریخ چهارصد و سی و هفت هجری از راه سرخس به طوس می رفتم. چون به قریهٔ چاهه رسیدیم رباطی نو بود و بزرگ، گفتند این رباط از وجه صله فردوسی است که سلطان محمود بدو فرستاد، چون رسید او وفات یافته بود، وارث او قبول نکرد، به سلطان عرضه داشتند، فرمود که هم آنجا عمارتی سازند. و این رباط چاهه از آن وجه است». به نقل از بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۴۱۵.

شده بود را به دستور سلطان از طوس تبعید کردند.[۱]

وقتی خبر درگذشت فردوسی[۲] به سلطان رسید «سلطان بسیار جزع کرد و زاری نمود و بعد از آن شاهنامه در پیش خود نهاد. و هر پادشاهی و بزرگی رغبت کردند به خواندن و نبشتن آن»[۳]

□

بی‌انصافی است که به خاطر یک خطا همهٔ خدمات‌شایان فرهنگی‌ای را که دودمان غزنوی برای فارسی‌زبانان و آریاییان انجام داده‌اند، نادیده بگیریم. حداقل سلطان محمود همان قدر جرئت و مردانگی‌اش را داشت که به خطای خویش اعتراف کند و از آن پشیمان شود و هیئتی را برای رساندن صله و جوایز فردوسی به طوس بفرستد و هم‌چنان از او به دنبال عذرخواهی باشد. این خود نشانهٔ بزرگی‌ست و دلیل ارج گذاشتن محمود به اهل فضل و ادب.

گذشته از این سلطان محمود بر سر قضیهٔ فردوسی با وزیر خویش (میمندی) بد شد و پس از مدتی میمندی که مغضوب سلطان شده بود به همین دلیل از وزارت عزل و زندانی شد. این عزل و زندانی‌شدن میمندی به احتمال زیاد پس از مرگ فردوسی و ضایع ماندن صلهٔ فرستاده‌شدهٔ سلطان به طوس است. زمانی که خبر هجونامهٔ فردوسی پخش می‌شود و بیت‌هایی از هجونامه به دست سلطان محمود می‌افتد «سلطان این بیت‌ها تمام خواند، خواجه [احمد بن] حسن میمندی را گفت که: ای سگ بدفعل، نام نیکوی مرا

۱. نظامی عروضی سمرقندی، ص ۸۱./ نیز: بهاءالدین کاتب، تاریخ طبرستان، ص ۲۵./ نیز نگان شود به: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۹.

۲. جز دولت‌شاه سمرقندی، دیگران درگذشت فردوسی را در ماه‌های سال ۴۱۶ مهشیدی گفته‌اند. غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۹./ نیز: بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۴۱۸.

۳. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۸.

بر زمین افکندی و مرا در همه عالم زشت گردانیدی. اگر من سزای تو ندهم، نه از پشت سبکتگین باشم.»[۱]

این متن (مقدمهٔ سوم شاهنامه) دلیل برکناری میمندی را همین نکته عنوان می‌کند و می‌گوید که حتی محمود قصد هلاک او را داشت اما «فرزندان و کسان او در پیش ابو المظفر ملک ترمذ رفتند و از او استعانت طلبیدند، تا در حق او شفاعت نامه نویسد. امیر ترمذ به خدمت محمود نامه‌ای نبشت و خواجه حسن میمندی از حضرت سلطان بخواست. و سبب عدل وی این بود.»[۲]

مقدمهٔ دوم شاهنامه نیز دلیل بد شدن سلطان محمود با میمندی را همین نکته دانسته و تأیید می‌کند که نه تنها تصمیم عزل او را گرفت که حتی می‌خواست او را هلاک کند: «چند روز نقیبان لشکر می‌گشتند و هیچ جایی نشان فردوسی نیافتند. از این سبب سلطان محمود با حسن میمندی بد شد و در حق او بدی فرمود و در حق او سعی هلاک کرد.»[۳]

نسائم‌الاسحار نیز عتاب سلطان محمود را با میمندی با کلمات رکیک و مطالبات عنیف می‌داند: «خواجه احمدِ حسن را معزول فرمود و به انواع مطالبات عنیف او را تعرض رسانیدند و مال و مکنت و اسبابش در حوزهٔ تغلب دیوانی و تملک سلطانی گرفتند و مقید به قلعهٔ کالنجار از قلاع هندوستان موقوف و محبوس داشتند.»[۴]

مقدمهٔ چهارم شاهنامه نیز این برخورد شدید سلطان محمود را با میمندی و دیگر کسانی که در قضیهٔ رنجاندن فردوسی و تیره‌کردن روابط سلطان با

---

۱. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۷.
۲. همان، ص ۳۳۷، ۳۳۸.
۳. «دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم شاهنامه)»، ص ۲۸۴.
۴. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۳.

او دست داشتند، یادآور شده است: «سلطان بر آن طایفه که آن خباثت به نسبت فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و به تخصیص میمندی را به مخاطبات عنیف مخاطب داشت، بلکه نام آن بدفرجام بر جریدهٔ اموات نگاشت.»[۱]

مقدمهٔ نخست شاهنامه می‌نویسد که سلطان پس از این که فردوسی غزنه را ترک کرد و ابیاتی را بر دیوار مسجد جامع غزنه نگاشت و یا کاغذپاره‌ای به ایاز داده بود که به سلطان برساند «سلطان مردان پی او به خراسان فرستاد تا او را بیارند و عذر خواهند. او را نیافتند. سلطان پشیمانی خورد.»[۲] بعداً به همین سبب «میمندی و دیگران را بگرفت و در بند کرد و زر بسیار از ایشان بستد و گفت: شما مرا بدنام کردید به غرضی که با فردوسی داشتید، لاجرم او چیزی گفت که تا جهان باشد نویسند و خوانند.»[۳]

پس از غضب‌گرفتن سلطان محمود بر میمندی و دارودسته‌اش که در قضیهٔ رنجاندن فردوسی دخیل بودند «جمعی از مقربان حضرت که معتقد فردوسی بودند و در این مدت مجال سخن نمی یافتند فرصت غنیمت دانسته عرضه داشتند که از حسد آن جماعت ظلمی عنیف و مکابره‌ای صریح به نسبت فردوسی واقع شد. و شک نیست که ذکر این تا انتهای ایام باقی ماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت به داستان‌ها باز گویند و حمل بر بخل و خست و دنائت همت کنند و سود شصت‌هزار دینار در خزانه ـ که چندین هزار تومان باشد ـ هرگز تدارک این زیان نتواند کرد.»[۴]

از قضا پیش‌بینی همین جماعت طرف‌دار فردوسی در دربار درست از

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۴۰۹.
۲. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۲۰۶.
۳. همانجا.
۴. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۴۰۹.

آب در می‌آید و مغرضان از همین یک حکایت، داستان‌ها درست کردند و بازگفتند و به سبب آن نه تنها اتهام بخل و خساست و دنائت که ده‌ها اتهام دیگر را نیز بر سلطان محمود و در کل سلسلهٔ غزنویان بستند و تا توانستند به آنان بد و بی‌راه حواله کردند.

ابیات زیر نیز در تأیید غضب‌گرفتن سلطان محمود بر میمندی و عزل و حبس او بر سر قضیهٔ فردوسی است:

چو فردوسی آن مرد والاگهر
غمی شد ز میمندی بی‌هنر
اذیت بسی زان فرومایه دید
وز او بی‌سبب رنج و حرمان کشید
طبیعت مکافات آغاز کرد
سرش با دم تیغ انباز کرد[1]

پس از درگذشت فردوسی، ارسلان جاذب ـ که یکی از ممدوحان فردوسی نیز بوده است ـ و از سوی سلطان محمود والی طوس و نیشابور بود بر مرقد فردوسی قبه‌ای ساخت و آن را از زمین بلند کرد. این قبه تا زمان گورگوز خان مغول که از سوی منکو قاآن به ولایت خراسان گماشته شده بود بر جای بوده است. «ارسلان جاذب بر مرقد فردوسی قبه‌ای ساخت، و تا زمانی که گورگوز را منکوقاآن به حکومت خراسان فرستاد و در طوس مقام گرفت آن قبه باقی بود. چون گورگوز به طوس قلعه‌ای بنیاد نهاد، اندک خرابی بدان راه یافته بود، مردمی که از اطراف جهت عمارت قلعه آمده بودند، آن را ویران کردند و آلات به حصار بردند.»[2]

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۴۰۹.
۲. همان، ص ۴۱۶، ۴۱۷.

این بنا نخستین بنایی است که پس از درگذشت فردوسی بر مرقد او اعمار می‌شود و ظاهراً ارسلان جاذب به دستور مستقیم سلطان محمود به این مهم اقدام می‌کند. «بعد از آن در زمان پادشاه عادل غازان، امیر ایسن قُتلُغ که حوالی طوس سیورغال او بود، بر سر تربت فردوسی به عمارتی اشارت فرمود و گفت اول، تا خانقاهی متصل مرقد او بنا کردند. هنوز خانقاه به اتمام نرسیده بود که ایسن قتلغ وفات یافت، و آن عمارت در توقف ماند.»[۱]

پس در نتیجهٔ استنادات مزبور به سه دلیل سلطان محمود را از اتهاماتی که بر او می‌زنند می‌توان مبرا دانست:

۱. عذرخواهی سلطان محمود از فردوسی و فرستادن صلهٔ گران برای او به طوس، اگرچه رسیدن صله و هیئت پوزش‌طلب سلطان محمود هم‌زمان است با روز مرگ فردوسی.

۲. خشم گرفتن سلطان محمود بر خواجه احمد بن حسن میمندیِ وزیر و عزل و حبس او به این مناسبت.

۳. ساختن نخستین بنای آرامگاه بر روی مرقد فردوسی.

به راستی اگر سلطان محمود، فردوسی را بد می‌دید و به قول متون او را در کار فردوسی تخلیط نکرده بودند آیا برای سرزنش کردن خود و ابراز پشیمانی به هیچ یک از این سه کار یادشده تن می‌داد؟

---

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۴۱۷.

قضیهٔ هجونامه

چون خاطر سلطان محمود بر فردوسی گران شده‌بود «او را صلهٔ کتاب شاهنامه شصت‌هزار درم نقره قرار دادند که هر بیتی را درمی نقره باشد. و فردوسی به‌غایت این انعام را در نظر خود حقیر دانست.»[1] فردوسی آن صله را گرفته و به بازار می‌رود و به گرمابه رفته و پس از برآمدن آن شصت‌هزار درم را میان گرمابه‌بان و فُقّاعی و مستحقان تقسیم می‌کند و چون سیاست محمود را می‌دانست و می‌فهمید که به زودی این حرف به گوش او خواهد رسید، در همان شب از غزنین به سمت هرات می‌رود. اما پیش از رفتن خویش چهار بیت به عنوان گلایه[2] بر دیوار مسجد غزنین بر آن موضع که سلطان محمود می‌نشسته است، می‌نویسد که دو بیت آن این است[3]:

خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا کو را کرانه پیدا نیست

---

۱. دولت‌شاه سمرقندی، تذکرة‌الشعرا، ص ۵۳.

۲. به این دلیل این ابیات را گلایه گفتیم که هیچ نشانی از هجو در آن نیست. نهایتاً شاعر محروم‌شدنش از دربار محمود را، گناه بخت و اقبال خودش می‌داند.

۳. نسخهٔ کامل این ابیات در بخش «حضور فردوسی در دربار غزنه» درج شده است.

شدم به دریا غوطه زدم، ندیدم دُر
گناه بخت من است این، گناه دریا نیست[1]

فردوسی در هرات به دکان اسماعیل ورّاق پدر ازرقی هروی فرود می‌آید. او شش ماه در خانهٔ ورّاق هروی متواری بود، تا فرستندگان محمود به طوس رسیدند و بازگشتند. فردوسی چون خاطرش از جانب محمود آسوده شد، روی به طوس نهاد و از آنجا به دربار سپهبد شهریار ـ که از خاندان آل باوند بود ـ در طبرستان رفت و هجویه‌ای را که به محمود سروده بود برای شهریار خواند و گفت این کتاب را از نام محمود به نام تو در می‌آورم. «شهریار او را بنواخت و نیکویی‌ها فرمود و گفت: «یا استاد! محمود را بر آن داشتند، و کتاب تو را به شرطی عرضه نکردند، و تو را تخلیط کردند... محمود خداوندگار من است. تو شاهنامه به نام او رها کن و هجو او به من ده تا بشویم و تو را اندک چیزی بدهم. محمود خود تو را خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند.»[2] شهریار آن هجویه را در بدل صدهزار درم صله از فردوسی گرفته و می‌شوید، که اکنون چند بیتی از آن در تذکره‌ها باقی مانده است. «دیگر روز صدهزار درم فرستاد و گفت: هر بیتی به هزار درم خریدم. آن صد بیت به من ده و با محمود دل خوش کن. فردوسی آن بیت‌ها فرستاد، بفرمود تا بشستند. فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت.»[3]

۱. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، نگاشته‌شده در سال ۸۲۹ مهشیدی، ص ۴۰۰./ نیز: علی‌اکبر دهخدا، لغت‌نامه، نرم‌افزار، ذیل واژهٔ خجسته./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۶./ نیز: عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۵۱۹.
۲. نظامی عروضی سمرقندی، چهار مقاله، ص ۷۹./ نیز: بهاءالدین کاتب، تاریخ طبرستان، ۲۴./ نیز: امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۵، ۷۱۶.
۳. نظامی عروضی سمرقندی، چهارمقاله، ص ۷۹./ نیز: امین‌احمد رازی، تذکرهٔ هفت اقلیم، ص ۷۱۶.

اکنـون بیت‌هـای بسـیاری از هجونامـه در برخی متون ضبط اسـت. از این ابیـات جـز چنـد بیـت آن کـه از هجونامـهٔ فردوسـی در حافظـهٔ جمعـی مانـده بـوده اسـت، بقیـه نمی‌تواند از فردوسـی باشـد. چـون عروضی صریحاً می‌گوید که هم سـپهبد شـهریار آن ابیات را شسـت و هم خود فردوسـی نسـخه‌ای را که از آن هجونامـه داشـت شسـت و ایـن هجونامه مندرس گشـت. پـس هجونامهٔ طولانـی‌ای که اکنون در دسـت اسـت می‌تواند اضافات کسـان دیگر باشـد که پس از فردوسی با کمک برخی از ابیات شاهنامه آن را انکشاف داده اند. چنان که از سسـتی برخی ابیات آن کاملاً این سـخن مشـهود اسـت. «حدس من این اسـت که ابیات هجونامه بعد از فردوسـی از طرف هم‌فکران او یعنی شـیعیان و شعوبیه و مخالفان محمود، جعل شده است و به نام او رایج گردیده و شاید در زمان نظامی عروضی بیش از همین شش بیت بر سر زبان‌ها نبوده و بعد کسان دیگـر ابیاتـی را جابه‌جا از خود شـاهنامه گرفته و بـر آن افزوده‌اند و عدد آن را به صد یعنی همان رقمی که در چهارمقاله ذکر شده رسانیده‌اند.»[۱]

خلیلی در مورد ابیات موجود هجونامه می‌گوید: «به فرض محال این ابیات از آن فردوسـی و در هجـو سـلطان بـزرگ غزنـه باشـد، باز هم عقیدهٔ شـخصی و نتیجـهٔ عصبانیـت و کدورتـی اسـت که شـاعر بـزرگ خراسـان در بارهٔ سـلطان نسبت به ندادن صله اظهار کرده.»[۲]

ایـن هجونامـه در چهارمقاله شـش بیت، در مقدمهٔ نخسـت شـاهنامه ۳۹ بیـت و در مقدمهٔ چهارم شـاهنامه ۶۶ بیت اسـت. پیداسـت که بـه مرور زمان ابیاتی به سبک شاهنامه به آن اضافه شده است.

با این حال نمی‌توان نفس سـرایش هجونامه از سـوی فردوسـی را انکار کرد،

۱. محمدعلی اسلامی ندوشن، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، ص ۳۲.
۲. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۱۱۱.

چنـان کـه برخی‌ها مطابق با میل و غرضی که دارند انکار کردن صورت مسئله را به نفع می‌بینند.[۱] حالا چه هدفشـان از این کار نفع‌رسـاندن به فردوسی باشد، چه به خود و یا کشور کنونی خود. اما این نوع نفع رساندن به فردوسی نه تنها که دفـاع خوبـی از او نیسـت، بل مصداق بـارز «دفاع نکردن بهتـر از بد دفاع کردن اسـت». چون تنها دلیلی که با آن می‌توان رنجیدن فردوسـی از سـلطان محمود را اثبـات کـرد هجونامه اسـت. اگرچـه بیت‌هایی در شـاهنامه نیـز در این مورد موجـود اسـت، ولـی در شـاهنامه بیشـتر شـبیه گلایه اسـت تا هجـو. هم‌چنان بیت‌های گلایه‌آمیز شـاهنامه نشـان می‌دهد که فردوسـی هنوز کاملاً از سلطان محمود ناامید نشـده بوده و امید ترمیم مجدد رابطه را داشـته اسـت. به همین دلیل به مدح نصر برادر سـلطان پرداخته و از او چنین خواهشـی کرده اسـت. پس بیت‌هایی که در شـاهنامه موجود اسـت رنجیدن دایمی و قطعی فردوسی از سـلطان محمود را نشـان نمی‌دهد. با این حسـاب تنها هجونامه می‌ماند که همهٔ اتهامات موجوده نسـبت به غزنویان، با اسـتناد و اتکا به آن ابراز می‌شـود. پـس اگـر هجونامـه‌ای در کار نباشـد هیـچ دلیلـی نیسـت کـه این همـه اتهام و کینه‌توزی را بتوان بر آن استوار کرد.

چند بیت از هجونامه‌ای که در مقدمهٔ نخست شاهنامه ثبت شده است:

ایا شاه محمود کشورگشای!
ز کس گر نترسی بترس از خدای
به سی سال بردم در این نامه رنج
که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
مرا از جهان بی‌نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد

---

۱. محمدامین ریاحی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، ص ۶۷.

به پاداش من گنج را درگشاد
مرا جز بهای فقاعی نداد[۱]

چند بیت از هجونامه‌ای که در مقدمه چهارم شاهنامه ثبت است:

جهاندار اگر نیستی تنگ‌دست
مرا بر سر گاه بودی نشست
چنان پادشاهی و بخشنده‌ای
ز شاهان گیتی درخشنده‌ای
نکرد اندر این نامه از بن نگاه
ز گفتار بدگویش آمد گناه
به سی سال بردم به شهنامه رنج
که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
مرا از جهان بی‌نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد[۲]

عروضی سمرقندی می‌نویسد که محمود به دلیل آن که سپهبد شهریار هجونامه را شسته و فردوسی را از مخالفت بیشتر باز داشته است خود را مدیون او می‌دانست. «محمود از او منت‌ها داشت.»[۳] این جمله نشان می‌دهد که محمود از هجو خبر داشته است. هم‌چنان مقدمهٔ سوم شاهنامه خبر می‌دهد که هجونامه یک ماه پس از رفتن فردوسی از غزنه به دست سلطان محمود می‌رسد.[۴] با این همه وقتی سلطان محمود فردوسی را سلامت می‌گذارد از بزرگی محمود است. وگرنه با قدرتی که سلطان محمود داشت، اگر

۱. «دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست شاهنامه)»، ص ۱۹۷ ـ ۱۹۹.
۲. بایسنغر میرزا، «دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم شاهنامه)»، ص ۴۰۳ ـ ۴۰۵.
۳. نظامی عروضی سمرقندی، چهار مقاله، ص ۷۹.
۴. «دیباچهٔ سوم شاهنامه (مقدمهٔ اوسط)»، ص ۳۳۷.

قرار بود فردوسی را مؤاخذه کند بلاخره او را به دست می‌آورد، اگر شش ماه بعد نه یک سال بعد که به این کار موفق می‌شد. اما چنان که معلوم است سلطان محمود به دلیل حرمتی که به فردوسی داشته است از کنار این قضیه که ـ در حقیقت برای او آبروریزی بوده است ـ با اغماض می‌گذرد و آسیبی به فردوسی نمی‌رساند.

با آن هم، هجونامه‌ای که به دلیل نرسیدن صله از پادشاهی سروده شده باشد و در عوضِ صله به پادشاه دیگری فروخته و شسته شده باشد چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟

فصل یازدهم

وزیران و دبیران فارسی‌زبان غزنویان

وزیران فارسی‌زبان غزنویان

دبیران فارسی‌زبان دربار غزنوی

وزیران فارسی‌زبان غزنویان

در زمان غزنویان نظام دولت‌داری و تشکیلات اداری با الگوگیری از سامانیان، بر اساس فرمانروایی‌های ایران باستان استوار شده بود و اهالی دانش و ادب و هنر در آن دوره قدر و عزت و حرمت خاصی داشتند و کار به اهل کار سپرده می‌شد. از این میان در انتخاب وزیر از همه بیشتر دقت می‌کردند و وسواس داشتند تا وزیر دانشمند، کاردان و دل‌سوز به دولت و ملت برگزینند. بنیاد این دولت بر این اساس از زمان امیر سبکتگین گذاشته شد و پس از او نیز شاهان غزنوی مطابق پندنامهٔ او پیش رفتند. در بخشی از پندنامهٔ امیر سبکتگین به محمود در مورد چگونگی انتخاب وزیر و عزل و نصب‌های دولتی آمده است: «کسی که شایستهٔ کاری نباشد مفرمای که طباع مختلف افتاده باشد. چنان که کسی را که استعداد وزارت باشد اگر او را فراشی فرمایی بر وی ظلم کرده باشی و اگر وزارت به فراش فرمایی هم ظلم کرده باشی. هر کس را امتحان کن آنچه سزاوار باشد بفرمای و نیز کار برحسب هنر و استحقاق فرمای. مثلاً اگر وزیرزاده‌ای باشد و او را عقل وزیران نباشد مگوی که پسر فلان وزیر است و نیز اگر خربنده‌زاده‌ای را عقل وزیران باشد وزارت مده، بنگر تا وقتی که اصیل هنرمند باشد ایشان را پیشتر دار تا هم اصل باشد و هم هنر و اگر هنر باشد و

اصل نباشد او را تربیت کن که به تدریج اصیل شود، اما به قدر هنر کار فرمای. و تربیت مردمان اصیل کن.»[1]

این در حالی است که در حکومت‌های خاندان‌های دیگر بر خراسان و ورارود و عراق عجم چنین نظام‌مندی و شایسته‌سالاری‌ای را در امور دولت‌داری سراغ نداریم. به عنوان مثال بیهقی ماجرایی را از نارضایتی اهالی عراق عجم از دیلمیان نقل می‌کند که مردم آنجا در پاسخ سلطان مسعود ابراز می‌کنند. آنان این دو خانواده را با هم مقایسه می‌کنند. دیلمیان را به ستم و بی‌توجهی به امنیت و آسایش مردم نکوهش می‌کنند و غزنویان را به عدل و رحمت و توجه به امنیت و آسایش و شادی مردم می‌ستایند. «پس اعیان را گفت: سیرت ما تا این غایت بر چه جمله است؟ شرم مدارید و راست بگویید و محابا مکنید. گفتند زندگانی خداوند دراز باد. تا از بلا و ستم دیلمان رسته‌ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد، بر ما نشسته‌است، در خواب امن غنوده‌ایم و شب و روز دست به دعا برداشته که ایزد عزّ ذکرهُ سایهٔ رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند، چه اکنون خوش می‌خوریم و خوش می‌خُسبیم و بر جان و مال و حرم و ضیاع و املاک ایمنیم که به روزگار دیلمان نبودیم.»[2]

خاندان‌های ترک که پس از غزنویان روی کار آمدند نیز هیچ کدام اصلی به نام شایسته‌سالاری در عزل و نصب‌های دولتی را در فرمانروایی خویش نداشتند که به آن پایبند باشند. به همین دلیل از مردم عام تا اهالی فضل و دانش تا خود وزیر در زمان آنان از بیداد می‌نالیدند.

خاندان ترک سلجوقی که پس از غزنویان روی کار آمدند، دولت را بر اساس همان اصل قبیلوی صحرانوردی بومی‌شان اداره می‌کردند و قانونی که بر اساس

---

۱. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۴۱.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۹.

آن انسان‌های شایسته و کاردان بدون در نظرداشت تعلقات قومی و قبیلوی به سمت‌های دولتی گماشته شوند، وجود نداشت. تا جایی که این نکته حتی سروصدای خواجه نظام‌الملک وزیر نامدار سلجوقیان را بلند کرده و شکایت سر می‌دهد: «امروز مردم هست که بی‌هیچ کفایتی که در او هست ده عمل دارد و اگر شغلی دیگر پدیدار آید هم بر خویشتن زند و اگر سیمش بذل باید کرد، بذل کند و بدو دهند و اندیشهٔ آن نکنند که این مرد اهل این شغل هست یا نه، کفایتی دارد یا نه، و چندین شغل که در خویشتن پذیرفته است به سر تواند برد یا نه؟ و باز مردان کافی و شایسته و جَلد و معتمد و کارها کرده محروم گذاشته‌اند و در خانه‌ها معطل نشسته‌اند.»[1]

در سطرهای بعدی خواجه نظام‌الملک غزنویان را به صفاتی که ما در بالا یاد کردیم ستوده و سلجوقیان را به **ترک بودن** و **ندانم‌کاری** نکوهش می‌کند: «امروز این تمییز برخاسته است... اگر جهودی به عمل آید و به کدخدایی ترکان آید، ترکان را می‌شاید... غفلت بر ایشان مستولی گشته است. نه بر دین حمیت‌شان هست و نه بر مال شفقت و نه بر رعایا رحمت. دولت به کمال رسیده است و بنده از چشم بد می‌ترسد، نمی‌داند که این کار به کجا خواهد رسید.»[2]

چنان که در این دو فقره مرور کردیم، اوضاع دولت‌داری در زمان سلجوقیان بسیار به هم ریخته و ناکارآمد بوده است. چنان که میان دانشمند و بی‌سواد فرقی قایل نبوده‌اند. افراد به دلایل قرابت و یا دادن پول به شغلی گماشته می‌شده‌اند. حتی یک تن می‌توانسته‌است به میزان نزدیکی‌ای که با هستهٔ قدرت داشته است و یا پول بیشتری که پرداخت کرده بوده است چندین شغل دولتی را در قبضهٔ خویش بگیرد. تا جایی که حتی مسند وزارت را نیز با پول

۱. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۲۱۴. ۲. همان، ص ۲۱۵.

می‌خریده‌اند. به عنوان نمونه می‌توان از ماجرای خریده‌شدن بَست وزارت از سوی نظام‌الدین تغاربیک محمد بن سلیمان کاشغری در زمان سلطان سنجر سلجوقی یاد کرد. «او از طایفه و متمولان دیار ترک بود و به زعارت شرارت و سوء خُلق و فرط معروف»[۱] بود.

تغاربیک در آغاز متصدی وزارت یکی از خانان ترکستان (آل افراسیاب) بود. پس از مدتی خان ترک به او بدبین شد و مال زیادی از او مصادره کرد و او را با هتک حرمت از سمت وزارت بیرون انداخت. تغاربیک از آنجا به پایتخت سلطان سنجر (مرو) آمده و با بذل مال و هدایای بسیار به درگاه سنجر راه می‌یابد. پس از آن عزم حج کرده به سمت حجاز راهی می‌شود و در کنار آن مالی را برای تجارت با خود به آن سو می‌برد. از این سفر سود بسیاری حاصلش می‌شود و از سفر حج با ثروت زیاد و آوازهٔ بلند به مرو برمی‌گردد. او پس از مدتی از سوی سنجر به ولایت‌داری بلخ منصوب می‌شود. او «قوانین ناپسندیده و رسوم ذمیمه و معاملات قبیحه و اجعال عنیفه ابلاغ کرد و به رشوت وافر جانب اعیان حضرت و أعوان دولت، خصوصاً از آن عمادالدین امیر قماج که قرم مقدم مملکت و نائب ارشد سلطنت بود معمور گردانید».[۲] تغاربیک چون سمت یادشده را خریده بود، بنابر این باکی از شکایت مردم و عزل شدن از این مقام از سوی دولت نداشت. کار او در بلخ بالا گرفت و از ناحیهٔ مالیات سنگینی که بر مردم آن شهر وضع کرده بود ثروت عظیمی به هم زد. بنابراین از ولایت‌داری خسته شده و در صدد آن برآمد تا وزارت سلطان سنجر را بخرد. «و وزارت سلطان سنجر را به هزار هزار دینار نیشابوری بخرید و در محرم سنه عشر و خمس‌مائه به اجتباب خلعت وزارت، مخصوص شد و به آیین و

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۶۱.
۲. همانجا.

تمکین موفور در صدر و مسند تدبیر ممالک بنشست و بر در سراپردهٔ او سه نوبت طبل و دمامه زدند و دو سال و کسری در وزارت بماند.»[۱]

اینک با این پیش‌زمینه می‌رویم به سراغ وزیران غزنویان. از دوازده تن از وزیران غزنویان در تواریخ و متون نام برده شده‌است که قرار ذیل اند:

ابوالفتح بُستی

صدرالافاضل و الکُتّاب ابوالفتح بُستی، شاعر و دبیر نامدار فارسی‌زبان، نخستین وزیر دربار غزنویان است که در زمان امیر سبکتگین به این سمت گماشته می‌شود. او «وزیر و مشیر و صاحب‌تدبیر سبکتگین بوده است.»[۲] یا به عبارت دیگر «فاما تعلق بخدمته اعتمد علیه فی أموره، و أسر إلیه بأحواله.»[۳]

سلسله‌نسب بُستی را از روی مقدمهٔ دیوان او چنین نگاشته‌اند: ابوالفتح علی بن محمد بن حسین بن یوسف بن محمد بن عبدالعزیز بلخی.[۴]

عوفی در لباب‌الالباب از او چنین تعریف می‌کند: «صاحب تحسین و بلاغت و والی هنر و براعت نَور حدیقهٔ کفایت و نور حدقهٔ درایت، نظم خوب او ذوق آب حیات داشت و نثر روان او محبوب روان بود... اشعار تازی او که در لطافت از آب زلال و در سلاست از باد شمال حکایت می‌کند... و او را دو دیوان است به دو زبان، یکی تازی و دیگری پارسی و من هر دو دیده‌ام.»[۵]

در یتیمة‌الدهر ثعالبی در ستایش او آمده است: «صاحب الطریقة فی التجنیس الانیس. البدیع التأسیس، و کان یسیمه المتشابه، و یأتی فیه بکل

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۶۱.
۲. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۴۸.
۳. ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۶.
۴. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۵۲.
۵. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۶۴.

طریقة لطیفه، و قد کان یعجبنی من شعره العجیب الصنعت البدیع الصیغت قولـه.»[۱] هم‌چنـان از تسـلط او بر شـعر پارسـی و تازی و دانش‌هـای دیگر چنین می‌گویـد: «فزاد العین علی الأثـر، والاختبار علی الخبر. و رأیته یغرف فی الأدب مـن البحـر، و کأنمـا یوحـی الیـه فـی النظـم و النثـر، مع ضربـه فی سـائر العلوم بالسـهم الفائـز، و أخـذه منهـا بالحفظ الوافـر، و جمعته و أیـای لحمت الأدب، التی هی أقوی من قربت النسب.»[۲]

محمـد فضائلـی مترجم کتاب غـرر اخبار ملـوک الفرس و سـیرهم اثر دیگر ثعالبـی، در مقدمـهٔ آن، ایـن متن و باقی سـطرهایی را که ثعالبی در باب ششـم یتمة‌الدهـر دربـارهٔ ابوالفتح بسـتی نگاشـته اسـت، چنین برگردان کرده اسـت: «ابوالفتـح علـی بن محمـد الکاتب البُسـتی، از خداوند بقای او را می‌خواسـتم تـا دیـدارش نصیبم گـردد که آرزومند بودم نزدیک او باشـم آن چنان که بهشـت را آرزو کننـد، هرچند آن را ندیده باشـند. تا این که به حک قضا و قدر به آرزوی خـود رسـیدم. ابوالفتـح بسـتی بـر نیشـابور چـون مـاه پرتـو افکنـد و چشـم‌ها را روشـن سـاخت. او را دیـدم کـه دریـای ادب بـود. گویی نظـم و نثر بـر او وحی و الهـام می‌شـد و ایـن همه همراه بود با علوم بسـیار که از آن سـهمی بی‌شـمار با خـود داشـت و بهرهٔ فـراوان از آن می‌گرفت. پیوند ادب و هنر مـا را با هم نزدیک ساخت که از خویشاوندی و نسب نیرومندتر است... چون در نزد او بودم گویی از نعیـم بهشـت برخـوردار بـودم و از میوه‌هـای بی‌همتـای درخت پربـار هنرش برمی‌چیـدم و از نکته‌پردازی‌هـای او بهره‌مند می‌گشـتم. و چون از نیشـابور دور می‌شـد نامه‌های خود را از من دریغ نمی‌داشـت و هرگز از نشـانه‌های مهرش و

۱. ابی‌منصور عبدالملک الثعالبی النیسـابوری، (المتوفی ۴۲۹ هجریه)، یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل‌العصـر، شـرح و تحقیـق مفیدمحمد قمیحه، الجـزء الرابع، بیـروت: دارالکتـب العلمیه، ۱۴۰۳ هـ / ۱۹۸۳ م، ص ۳۴۵.

۲. عبدالملک الثعالبی النیسابوری، یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل‌العصر، ج ۴، ص ۳۴۵.

کرامت وفایش تهی‌دست نبودم.»[۱]

ابوالفتح بُستی در آغاز دبیر بایتوز حاکم بُست بوده است.[۲] پس از این که میانهٔ سیاسی امیر سبکتگین و حاکم بُست به هم می‌خورد و کار به جنگ می‌کشد، بایتوز شکست می‌خورد و به کرمان فرار می‌کند و ابوالفتح دبیر وی در شهر بُست متواری می‌شود. این اتفاق در سال نخست پادشاهی امیر سبکتگین است. چون امیر سبکتیگین را از دانش و کاردانی و کفایت او آگاه کردند، دستور به احضار او داد. مأموران سبکتگین، ابوالفتح را می‌یابند و به خدمت او می‌آورند. تاریخ دیالمه و غزنویان از افتادن ابوالفتح به دربار امیر سبکتگین به عنوان غنیمت بزرگ یاد می‌کند: «یکی از غنایم و فواید بزرگی که در سفر بُست نصیب امیر سبکتگین شد وجود گران‌بهای ابوالفتح بُستی دبیر و منشی معروف است که شغل کتابت و ترسل را پیش بایتوز داشت.»[۳] ظاهراً این جمله نقل به مضمون جملهٔ زیر است: «و کان من جملة فتوحاته ناحية بُست، و كان من جملة ما استفاده من صفاياها أبوالفتح علی بن محمد البستی الشاعر المقدم ذكره، فإنه كان كاتبا لملك الناحية المذكورة، و اسمه

۱. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، به مقدمه و برگردان محمد فضائلی، [بی‌جا]، نقره، ۱۳۶۸، ص سی.

۲. از آنجا که بایتوز حکومت بُست را با کودتا از نزد طغان گرفته بوده است، دایم بر سر این مسئله کشمکش‌هایی میان این دو تن بوده است، تا این که در نهایت طغان شکست خورده و به امیر سبکتگین پناه می‌آورد و به او می‌گوید که اگر مرا در بازگیری ولایتم یاری کنی تمام خزینه و نفایس موجودهٔ ولایت خود را به تو ارزانی می‌دارم. امیر سبکتگین با او بر سر مبلغی که پس از پایان کار باید سالانه به غزنه بپردازد به توافق می‌رسند. «چون طغان بر ملک از دست رفتهٔ خویش تسلط یافت، در ایفای وعده نسبت به امیرسبکتگین راه سستی و مماطله پیمود و در تهیهٔ خراج تساهل و تغافل ورزید.» عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۵۶. بنابراین امیر سبکتگین در صدد گوشمالی او برآمد و بست را از او خلاص کرد و در تصرف خویش آورد.

۳. عباس پرویز، تاریخ دیالمه و غزنویان، ص ۱۵۷.

بابی نور [در پاورقی بای‌توز ذکر شده است]»[1]

چون ابوالفتح به خدمت امیر سبکتگین رسید، امیر او را عزت و احترام زیاد روا داشت، زیرا «اذ کان محتاجاً ألی مثله فی آلته و کفایته، و معرفته و هدایته، وحنکته و درایته.»[2] و از او خواست که آن گونه که در خدمت بایتوز بوده است، آن شغل را در دربار غزنه به عهده گیرد. اما ابوالفتح دلیل می‌آورد که اکنون امیر با بایتوز بر سر جنگ است و هنوز مجادلهٔ میان طرفین پاک نشده و کار یک‌سره نگشته است، بنابراین اگر اکنون من به این شغل در خدمت امیر بنشینم، حرف و حدیث‌های زیادی بالا خواهد شد و حاسدان و بدگویان مرا به هم‌دستی با بایتوز و جاسوسی و خیانت متهم خواهند کرد. پس بهتر آن است که تا زمان یک‌سره شدن کار بایتوز او را به شهر دیگری بفرستند که از قضیه دور باشد و پس از پاک شدن این مجادله و قرار گرفتن مملکت بر امیر سبکتگین، او را بخواهند که بی هیچ تشویشی به این مهم اقدام کند. «امیر را این سخن به غایت موافق آمد. اشارت فرمود که تو را به ناحیت رخج باید رفت و منتظر مثال ما بود.»[3] ثعالبی به نقل از عبدالجبار عتبی از زبان ابوالفتح آورده است که «و أشار علی بناحیت الرخج»[4]

ابوالفتح مطابق فرمان امیر به رخج (حوالی قندهار کنونی) می‌رود و مدتی را آنجا به سر می‌برد تا این که فرمان موشح به توقیع امیر سبکتگین به او می‌رسد و ابوالفتح مطابق این فرمان به غزنه می‌رود و به سمت وزارت و دبیری امیر سبکتگین قیام می‌کند. این منصب تا آخرین روز حیات امیر سبکتگین

---

۱. ابی‌العباس ابن خلکان، وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان، ج ۵، ص ۱۷۵، ۱۷۶.
۲. عبدالملک الثعالبی النیسابوری، یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل‌العصر، ج ۴، ص ۳۴۶.
۳. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۴۸.
۴. عبدالملک الثعالبی النیسابوری، یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل‌العصر، ج ۴، ص ۳۴۶.

به او مفوض بود.[۱]

در آغاز سلطنت سلطان محمود ریاست دیوان رسائل به او سپرده می‌شود. فتح‌نامه‌های سال‌های نخست سلطان محمود همه به انشای او بوده است. هم‌چنان «پندی که امیر سبکتگین به پسر خود سلطان محمود نوشته است به خط اوست و به غایت فایده‌مند است.»[۲] او تا سال ۴۰۰ مهشیدی در خدمت سلطان محمود بود و سمت دیوان رسالت را به عهده داشت.[۳] ظاهراً در این سال از سمتش عزل شده و به ورارود فرستاده می‌شود و سرانجام «فانتقل بها إلی جوار ربه فی سنه اربعمائه من الهجرت النبویه علی صاحبها أفضل الصلات والسلام.»[۴]

نمونه‌ای از شعر پارسی ابوالفتح بُستی

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن
که از نصیحت، سود آن کند که فرمان کرد
همه به صلح گرای و همه مدارا کن
که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوّت داری و عدّت بسیار
به گرد صلح گرای و به گرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید کرد
نه هرکه دارد پازهر، زهر باید خوَرد[۵]

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۴۸./ نیز: عبدالملک الثعالبی النیسابوری، یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل‌العصر، ج ۴، ص ۳۷۷.
۲. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۴۹.
۳. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۵۲.
۴. عبدالملک الثعالبی النیسابوری، یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل‌العصر، ج ۴، ص ۳۴۷.
۵. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۶۴، ۶۵.

نمونه‌ای از شعر تازی ابوالفتح بُستی

یومٌ له فضلٌ علی الأیّام
مزَجَ السحابُ ضیاءه بظلامِ
فالبرق یخفق مثل قلبِ هائمٍ
و الغیم یبکی مثل طرفِ هامی
و کأن وجه الأرض خدُّ متیَّمٍ
وصلت دموع سحابه بسجام
فاطلب لیومک أربعاً هنّ المنی
و بهنَّ تصفو لذَّتُ الأیام
وجه الحبیب، و منظراً مستشرفاً
و مغنّیاً غداً، و کأس مدام[1]

پس از امیر سبکتگین، سلطان محمود به تخت سلطنت ایران و توران و هند و عراق عجم تکیه می‌زند. او در ۳۴ سال فرمانروایی خویش سه وزیر داشته است که همه از فضلا و فرزانگان زمانهٔ خویش بوده‌اند. «هر سه وزیر سلطان محمود غزنوی، ایرانی و پارسی زبان بودند: ابوالعباس اسفراینی، خواجه احمد بن حسن میمندی و ابوعلی حسن بن میکال مشهور به حسنک.»[2]

ابوالعباس اسفراینی

خواجه ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی در آغاز از دبیران عمیدالدوله فایق بود.[3] چون خیانت فایق و ابوعلی سیمجور چندین بار به دربار بخارا

۱. عبدالملک الثعالبی النیسابوری، یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل‌العصر، ج ۴، ص ۳۵۳.
۲. جلال متینی، «زبان فارسی و حکومت‌های ترکان»، ص ۶۰۶.
۳. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۳۹./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۰./ نیز: غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۳۷.

ثابت شـد. امیر نوح بن منصور سامانی به هم‌دستی امیر سبکتگین و فرزندش محمود آنان را برانداخته و به سزای اعمالشان رسانیدند.

اسـفراینی «پس از آن صاحب برید سـامانیان در مرو گردید»[۱] پس از آن امیر سبکتگین او را از امیر نوح سامانی برای تدبیر امور فرزندش محمود درخواست کـرد[۲] و دربـار بخـارا بـا این خواسـته موافقت کـرده، اسـفراینی را به دربـار غزنین فرستاد. «و سبکتکین رقم اعتماد بر صفحهٔ حال او کشید».[۳]

پـس از درگذشـت امیـر سـبکتگین و به تخت نشسـتن محمود، اسـفراینی نخسـتین کسـی اسـت که به سمت وزارت سـلطان محمود گماشـته می‌شود و «ده سال آن منصب را تصدی نمود».[۴]

اسـفراینی وزیـری فرهنگ‌دوسـت و پارسـی‌گرا بـود. او از همان آغـاز وزارت خویش دسـتور داد که تمام نامه‌ها و مکاتبات داخلی و بیرونی دربار بلااسـتثنا به فارسـی باشـد، حتی مکاتباتی که با خانان ترکستان و خلافت بغداد صورت می‌گیرد.[۵] او «در ضبط امور و اقامت مراسم رونق دیوان دستی تمام داشت.»[۶]

---

۱. میرخوند بلخی، روضة‌الصفا، جلد یکم تا ششم، ص ۶۰۲.

۲. همانجا.

۳. ناصرالدین منشـی کرمانی، نسائم‌الاسـحار من لطائم‌الاخبار (در تاریـخ وزرا)، ص ۳۹./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۰./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ۳۸۶.

۴. ناصرالدین منشـی کرمانی، نسائم‌الاسـحار مـن لطائم‌الاخبار (در تاریـخ وزرا)، ص ۴۰./ نیز: سـیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۰./ نیز: غیاث‌الدین خوندمیر، دسـتورالوزرا، ص ۱۳۷./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ۳۸۶.

۵. میرخونـد بلخـی، روضة‌الصفا، جلد یکم تـا ششـم، ص ۶۰۲./ نیز: غیاث‌الدیـن خواندمیر، حبیب‌السـیر، ج ۲، ۳۸۶./ نیز: سـیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۳./ نیز: ناصرالدین منشـی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۱، ۴۲.

۶. ناصرالدین منشـی کرمانی، نسائم‌الاسـحار مـن لطائم‌الاخبار (در تاریـخ وزرا)، ص ۴۰./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۰.

اسفراینی پسری داشت به نام ابوالحسن حجاج علی که فاضل و ادیب بود که «دیوان اشعار عربی او بر کمال و متانت فضلش دال است.»[۱] فرخی در مدح این وزیرزادهٔ دانشمند و ادیب قصیده‌ای دارد با مطلع:

پیچان درختی نام او نارون

چون سرو زرین پر عقیق یمن[۲]

هم‌چنان خواجه اسفراینی دختری داشت که در علم حدیث از سرآمدان دوران بود «چنانچه کبار محدثان اسناد أحادیث بسیار بدو کرده اند.»[۳]

اسفراینی پس از ده سال[۴] وزارت در سال ۳۹۷ مهشیدی[۵] از مقامش عزل می‌شود. آثارالوزرا در مورد دلیل عزل او می‌نویسد: «تا آن که یک سال عمّالی که وزیر تعیین کرده بود در ولایات زیادتی بسیار نموده بودند و جمع زیاد آوردند و رعایا در ادای آن عاجز شدند و آن مال به وصول نمی‌رسید، بدان جهت سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد و فرمود که: من بر او ظلم نمی‌کنم، آنچه عمال او به قلم داده بودند جواب گوید.»[۶]

ظاهراً در متغیّر کردن سلطان محمود بر او، میمندی و عواملش در دربار دخیل بوده‌اند، چنان که در عزل خود میمندی، حسنک و عوامل درباری‌اش دخیل بودند.

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۰.
۲. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۳۱۵.
۳. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۰.
۴. همان، ص ۳۹، ۴۰./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۰./ نیز: غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۳۷./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ۳۸۶.
۵. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، ص ۵۱، ۵۲.
۶. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۱.

احمد بن حسن میمندی

شمس‌الکفاة خواجه ابو القاسم احمد میمندی یا میوندی[۱] پسر حسن میمندی است. حسن میمندی در زمان امیر سبکتگین از سوی او عامل و نایب ولایت

---

۱. میمند روستایی است از روستاهای بُست قدیم یا لشکرگاه کنونی که خاندان میمندی از آنجا برخاسته‌اند. معجم‌البُلدان در شرح موقعیت میمند نگاشته است: «رستاق بفارس و بنواحی غزنه ایضاً میمند؛ و الی هذه ینسب المیمندی وزیر السلطان محمود بن سبکتگین.» ابی‌عبدالله یاقوت بن عبدالله الحموی الرومی البغدادی، مجمع‌البلدان، ج ۵، ص ۲۴۵. میمند امروزه به شکل «میوند» تلفظ می‌شود و در پهنهٔ همان بُست قدیم یعنی در سر راه قندهار و گرشک واقع است. خلیلی نیز میوند امروزی را دیگردیسی همان میمند کهن می‌داند و جغرافیای آن را چنان که گفتیم تأیید می‌کند. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۵۵. میمند یا میوند در تاریخ معاصر از زمان تجاوزهای انگلیس بر خراسان بر سر زبان‌ها افتاده است، از آن جا که یک رویارویی مهم میان انگلیس و مردم خراسان در سال ۱۲۵۹ ش در این منطقه رخ داده است. فرخی در قصیده‌ای که سفر خویش از زرنج به بُست را شرح می‌دهد، خاطرنشان می‌کند که این راه را با کشتی از روی آب هیرمند رفته است و زمانی که نزدیکی بُست می‌رسد و وزیدن باد میمند او را نوازش می‌دهد به یاد خواجه میمندی افتاده و او را در چند بیتی مدح می‌کند:

باد میمند آمد و ناگه به رویم بر وزید
خال و زلف از بوی او هم‌شکل شد با مشک و بان
چون مرا دید ایستاده بر کنار رودبار
گفت ای بی‌معنیِ سنگین‌دلِ نامهربان
خواجه آن خوبی که در میمند با تو کرد باز
چون نباشی بر سنایش این زمان هم‌داستان
گفتم: ای باد! اینک آنجا رفت خواهم پیش او
تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان
باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی
آفرین و یادکرد خواجه هر یک بر زبان
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین

آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان/ فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۳۳۵.

بُست بود.[۱] به اثر خیانتی که از او در اموال دولتی ظاهر شد و این خیانت در رفتار او روز به روز بیشتر به مشاهده می‌رسید، امیر سبکتگین او را برای عبرت دیگران بر درخت صلب کرد و پسرش احمد میمندی را که رضیع و هم‌درس سلطان محمود بود برکشید و او را گرامی داشت.[۲]

ابونصر مشکان خطاب به امیر سارغ که پس از عزل میمندی مؤظف به حبس و بازجویی از او شده بود، می‌گوید: «بدان و آگاه باش! که [میمندی] مردی‌ست محتشم و خداوند [سلطان محمود] او را همیشه بر خود مبارک داشته است و در دبیرستان با هم بوده‌اند و صحبت دراز دارد.»[۳]

احمد میمندی در آغاز سلطنت سلطان محمود به سبب دانش و کاردانی‌ای که داشت به ریاست دیوان انشا و رسالت مقرر شد. او به اثر لیاقت و کفایتی که از خود نشان داد به منصب مستوفی اعتلای درجه داد و بعداً دیوان عرض نیز ضمیمهٔ کار او شد. مدتی بعد که از عهدهٔ این امور به خوبی برآمد شغل عمل بلاد خراسان به او واگذار شد.[۴] و «رعایای خراسان بر اخلاص و هواداری او منطبق شدند و زفان را به ثنا و شکرش منطلق گردانیدند.»[۵]

میمندی پس از عزل فضل بن احمد اسفراینی به جای او به مسند وزارت سلطان محمود نشست.[۶] او «به سجاحت شیم و رجاحت کرم و فصاحت قلم و علو همم و احتقار دینار و درم بر وزرا و کبرای عالم فائق آمد و در حلیت

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۰.
۲. همان، ص ۴۱./ نیز: غیاث‌الدین خواندمیر، حبیب‌السیر، ج ۲، ۳۸۶./ نیز: غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۳۹.
۳. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۷۴.
۴. همان، ص ۱۵۲، ۱۵۳./ نیز: ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۱.
۵. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۱.
۶. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۲.

مکارم و فضائل و معالی بر معاشر اکارم و افاضل و اعالی مجلّی و سابق، خورشید جهان افروز را در ازاء شعاع رأی عالم آرایش به مثابهٔ ذرهٔ ثائره می‌دیدند و دنیا را به حذافیرها در جنب همت آسمان رفعتش نقطه موهوم از نقطه دایره تصور می‌کردند، سدهٔ رفیعش میقات اهل فضل و مجمع ارباب ادب و علم، شعرای مفلق و ادبای متقن بضاعت هنر خود نظم و نثر به روز بازار دولتش می‌آوردند و به اغلای اثمان می‌فروختند، مشرب انصاف به حسن سیرتش صفا پذیرفت و نهال عدل به یمن بصیرتش نماگرفت.»[۱]

در فضل و کاردانی و کفایت میمندی همین نکته بس که سلطان محمود پس از عزل وی با ابونصر مشکان می‌گوید: «مرا وزیر چون احمد دیگر نباشد که مرد کافی و مشفق بود.»[۲]

میمندی در آغاز وزارت خویش، شاید به دلیل مخالفت و چشم‌هم‌چشمی‌ای که با اسفراینی داشت، دستور داد که مکاتبات داخلی و بیرونی دربار را به عربی درآورند.[۳]

ظاهراً این دستور میمندی (گرداندن دیوان از فارسی به عربی) صرف در حد دستور باقی می‌ماند و هیچ‌گاه عملی نمی‌شود و اگر هم عملی می‌شود برای چند صباحی بیش نیست، چون در زمان وزارت میمندی، ابونصر مشکان رئیس دیوان رسالت است. ابونصر مشکان و بیهقی و بقیه شاگردان و دبیرانش سرسخت فارسی‌گرا بودند و همهٔ مکاتبات به جز مکاتبه با خلیفه را به فارسی می‌نوشتند، چنان که تاریخ بیهقی گواه این مطلب است و بارها از فارسی‌نگاری در دربار غزنویان سخن رانده است و متن فارسی برخی از نامه‌ها

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۱.
۲. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۷۵.
۳. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۲./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۳.

را نیـز ضبط کرده اسـت. خود میمندی نیز نامه‌هـای میان درباری خویش را به فارسـی می‌نگاشـته اسـت. به عنـوان نمونه نامه‌ای کـه به ابونصر مشـکان برای روی‌انداختن به سلطان جهت تبرئه شدن خویش نوشته است به فارسی است و متن این نامه در متون آمده است.[1]

خواجـه میمنـدی در نثر و نظم پارسـی و تازی از سـرآمدان روزگار خود بود. «فصاحـت و بلاغـت او بسـیار اسـت.»[2] چنـان کـه «توقیعـات فصاحـت کردار و رسـالات بلاغـت آثـار و مکتوبـات براعـت شـعار آن خواجـه نامدار و دسـتور بلندمقـدار در اقطـار امصـار و بـلاد و دیـار چون لطائـف امثال و اشـعار طیار و سیار شد.»[3]

لُباب‌الالبـاب در مـورد فصاحـت و بلاغـت او در نظـم و نثر پارسـی و تازی نگاشـته اسـت: «به فصاحت قلم و سـماحت شـیم از اقران و اکفا درگذشته... در فضـل بـه مثابتـی کـه صاحـب عبّـاد را با او امـکان عناد نمـودی و صابی در خدمت او صبی نمودی... او را به پارسـی و تازی ابیات اسـت و ابیات تازی او در یتیمة‌الدهر مسطور است.»[4]

خواجـه میمنـدی ۱۹ سـال سـمت وزارت سـلطان محمـود را داشـت.[5] دسـتورالوزرا این مدت را ۱۸ سـال ذکر می‌کند.[6] ولی از سـال ۳۹۷ مهشیدی که او به جای اسـفراینی به وزارت نشسـت تا زمان عزل او در سـال ۴۱۶ مهشـیدی درسـت ۱۹ سـال می‌شـود. «خواجه احمدِ حسـن را بعد از نوزده سـاله تمکن در صدر وزارت دشـمنان قوی خاسـتند و آغاریدند. عثرات او را راسـت و دروغ به

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۶، ۱۵۷. ۲. همان، ص ۱۵۳.
۳. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۲.
۴. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۶۳.
۵. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۳. ۶. غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۰.

سلطان عرضه داشتند و اصحاب وقیعت و متظلمان را بر رفع او آغالیدند.»[۱]
نسائم‌الاسحار از این دشمنان قوی که می‌گوید، آلتونتاش خوارزم‌شاه، علی حاجب و خاتون حرّهٔ ختّلی خواهر سلطان را نام برده و بقیه را با عبارت «اکثر اعیان دولت و اعوان حضرت از ندما و امرا و کتّاب و حجّاب و اصحاب و نوّاب» خلاصه می‌کند.[۲] از این عبارات معلوم است که بیشترین بخش دربار در اواخر عمر وزارت میمندی با او مخالف بودند. اما نسائم‌الاسحار از سردستهٔ مخالفان او که حسنک باشد چیزی نمی‌گوید. در حالی که خود میمندی در نامه‌ای که به ابونصر مشکان می‌نویسد و از او می‌خواهد که در حضور سلطان جانب او را نگه‌دارد، جایی در کنار آلتونتاش خوارزم‌شاه از حسنک به عنوان دشمن بزرگ خویش یاد می‌کند: «و حسنک خود خصم بزرگ است، آن سخط‌ها می‌گوید.»[۳]

از آنجا که عزل و حبس خواجه میمندی پس از درگذشت فردوسی در سال ۴۱۶ مهشیدی و ضایع‌ماندن صلهٔ سلطان که به طوس فرستاده بود اتفاق افتاده است، این احتمال می‌رود که این گفتگوها و سخط‌ها بر ضد وی با اتکا به قضیهٔ رنجیدن فردوسی و آبروریزی هجونامه بوده باشد. آثارالوزرا نیز دلیل عزل او را به گونهٔ سربسته پیداشدن دشمنان قوی در آخر عهد وزارتش می‌داند که خاطر سلطان را بر او مکدر و تیره گردانیدند.[۴]

میمندی پس از عزل شدن از سوی سلطان محمود در سال ۴۱۶ مهشیدی به قلعهٔ کالنجر ـ واقع در شمال رود جیلم در هندوستان ـ زندانی می‌شود. در عهد سلطان مسعود غزنوی دوباره به وزارت می‌رسد.

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۲.
۲. همانجا.
۳. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۵۶.
۴. همان، ص ۱۵۳.

نمونه‌ای از شعر فارسی خواجه احمد بن حسن میمندی

این جوانی مرا نگر که چه گفت
گفت: ای پیر من چه فرمایی؟
گفتم: ای دوست ساعتی بنشین
گفت: من رفتم و تو زود آیی
به شراب و کباب و رنگِ خضاب
باز ناید گذشته برنایی[۱]

نمونه‌ای از شعر تازی میمندی

و مُهَفهَفِ لَدنِ المَعَاطِفِ نصبه
فی حُسنِ طاوُسِ یَدورُ بِکاسِ
عانَقتُهُ مُتَمَنطِقًا بِوداعِنا
لحسن به مِن زینَةِ و لِباسِ
فَتَمایَلَت اَعطافُهُ مُتَسَخِّرًا
فَوَقَعتُ بِالوَسواسِ فی الوَسواسِ[۲]

از جملات قصار میمندی خطاب به سلطان محمود

«زر را دشمن گیر تا مردمان تو را دوست گیرند.»[۳]

ابوعلی حسن (مشهور به حسنک)

ابوعلـی حسـن بـن محمـد بن عباس مشـهور به حسـنک سـومین وزیـر فرزانه و فارسی‌زبان سلطان محمود است. پس از عزل و حبس میمندی مدت کوتاهی زمان می‌برد تا دل سـلطان بر کسـی قرار بگیرد و او را به مسـند وزارت بنشاند، تا

۱. سدیدالدین محمد عوفی، لباب‌الالباب، ج ۱، ص ۶۴.
۲. همانجا.
۳. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۶۵.

این که در اواخر سال ۴۱۶ و اوایل سال ۴۱۷ مهشیدی دلش بر حسنک قرار می‌گیرد و خلعت وزارت را به دوش او می‌اندازد.

نام پدر حسنک در منابع به دو شکل ذکر شده است، در نسائم‌الاسحار و دستورالوزرا «محمد بن عباس»[۱] و در آثارالوزرا «احمد بن عباس»[۲] ضبط است. او از قبیله‌ای معروف به آل میکال از خاندان‌های نامدار و مورد احترام نیشابور بوده است. حسنک از کودکی به خدمت سلطان پیوسته و زیر نظر سلطان محمود پرورش یافته است. سلطان محمود در مورد وی می‌گوید: «وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است.»[۳]

از روی محبت «سلطان او را حسنک خواندی و بدین اسم تا وزارت یافت و معزول و مقتول شد مدعو و مشهور آمد.»[۴]

حسنک پیش از این که به وزارت برسد مال بسیار اندوخت و ولایت نیشابور را از چنگ میمندی بیرون کرد و نواب و قائم‌مقام خود را به آنجا فرستاد و به سبب کاردانی و مدیریت خوبی که از خود نشان داد مورد توجه سلطان قرار گرفت.[۵] او هم‌چنان پیش از وزارت خود عازم حج شد و در راه برگشت به مصر رفت و با خلیفهٔ فاطمی مصر ملاقات کرد و از او خلعت یافت. ظاهراً این ملاقات به دستور شخصی سلطان محمود به منظور زیرفشار قرار دادن خلفای عباسی صورت می‌گیرد، وگرنه با سیاستی که سلطان محمود

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۳./ غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۱.
۲. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۸۶.
۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۲۰۲، ۲۰۳.
۴. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۲./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۸۶، ۱۸۷./ نیز: غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۱.
۵. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۲.

داشـت هیچ‌یک از گماشـتگان او جرئت دسـت از پا خطا کردن نداشتند، چه رسـد به اقدام به چنین ملاقات مهم سیاسـی. پس از برگشـت حسنک به غزنه، حرف و حدیث‌هـا بـالا می‌گیـرد و خلافت بغداد نیز پیام نهفتـه در این حرکت را دریافت می‌کند. بنابراین سـلطان محمود برای خواباندن غائلهٔ عوام خلعت مصریـان را در چاربـازار غزنیـن آتـش می‌زنـد و «بدین صنیع که سـلطان کرد باز بـه رضـا آمـد فی‌الجمله صـورت و سـیرت و خلق و خلق حسـنک در حضرت سلطنت رواج و قبولی تمام پذیرفت.»[۱]

دسـتورالوزرا حسـنک را بـه حـلاوت گفتـار و لطافـت کردار و حدّت طبع و جودت ذهن می‌سـتاید.[۲] سـلطان محمود نیز زمانی که برای انتخاب جانشـین میمندی رایزنی داشـت حسـنک را به صفات زیر می‌سـتاید: «حسـنک به علو نسـب و کمـال حسـب و وقـوف بـر دقایـق امـور کفایت بـر همه فایق اسـت.»[۳] سـلطان محمـود پـس از رایزنـی بـا درباریـان و برشـمردن اشـخاصی چنـد کـه شایستهٔ مسند وزارت بودند، سرانجام دلش بر حسنک قرار می‌گیرد «و حسنک را پسـندیده داشـت.»[۴] درباریان نیز «به‌اتفاق گفتند از وی شـایان‌تر و مستعدتر وزارت را کسـی نیسـت و سـلطان را موافـق آمـد و سـه دیگر روز خلعـت وزارت پوشـیده به مهمات دیوان و ممالک اشـتغال نمود.»[۵] سلطان محمود، حسنک را بر این شغل چنان گرامی داشت که تا کنون کسی را نداشته بود. «او را خلعتی پوشـانید کـه در هیچ روزگار به هیچ وزیر نپوشـانیده بودنـد و وزارت بدو ارزانی داشت.»[۶]

حسـنک تـا پایـان عمـر سـلطان محمـود بـر این سـمت برقـرار بـود و پس از

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۳.
۲. غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۱. ۳. همان، ص ۱۴۲.
۴. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۳.
۵. همان، ص ۴۴. ۶. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۱.

درگذشت سلطان محمود نیز بنا بر وصیت او جانب فرزند کهترش محمد را گرفت و او را از گوزگانان (جوزجان) خواسته و به هم‌دستی خواجه علی قریب حاجب بزرگ دربار و بقیه درباریان به تخت پادشاهی نشاند. محمد نیز او را در وزارت برقرار گذاشت. حسنک «در هواداری سلطان محمد جانب سلطان مسعود را که در این وقت در عراق بود فرو گذاشت، چنانچه برملا روزی بر زبان راند که "هرگاه مسعود پادشاه شود حسنک را بر دار باید کرد".»[۱]

چون سلطان مسعود بر محمد غالب شد و تاج و تخت را تصاحب کرد، به موجب این کینه که از حسنک در دل داشت، او را به بهانهٔ قرمطی‌شدن و ستاندن خلعت مصریان در بلخ به دار کشید.[۲] و میمندی را که از زمان عزلش تا کنون در قلعهٔ کالنجر هندوستان زندانی بود از زندان رها کرده و وزارت خویش را به او مفوض داشت.

خواجه میمندی پس از آن نوزده سال وزارت در زمان سلطان محمود، دو و نیم سال دیگر در زمان سلطان مسعود نیز وزارت کرد تا این که رخ به عالم خاک کشید.[۳]

احمد بن عبدالصمد

سلطان مسعود، پس از درگذشت خواجه میمندی، خواجه احمد بن عبدالصمد را از خوارزم می‌طلبد و بر مسند وزارت می‌نشاند.[۴] خواجه ابونصر

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۲./ نیز: ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۴./ نیز: غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۳.
۲. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۴./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۲.
۳. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۴.
۴. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۳./ نیز: ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۵.

احمد بن عبدالصمد شیرازی الکاتب پیش از آن در خوارزم از سوی دربار غزنه منصب وزارت آلتونتاش خوارزم‌شاه را داشت. او در طول این مدت چنان از پس تدبیر امور خوارزم‌شاه برآمد که زبانزد خاص و عام شد. حتی سلطان محمود که برای جانشینی میمندی با درباریان رایزنی داشت، «خواجه احمدِ عبدالصمد را بستود ولایق شمرد، فامّا گفت که او کدخدای آلتون تاش خوارزم‌شاه است و اگر به وزارت ملک مشغول گردد ولایت خوارزم بی‌مدبّر و ضابط ماند، و آن ثغر مضطرب شود.»[۱]

چون خواجه احمدِ عبدالصمد بر مسند وزارت نشست «بر نیکوترین وجهی بدان شغل قیام نمود.»[۲] یا به قول نسائم‌الاسحار «آن خواجهٔ بزرگ بر وجهی تهذیب اشغال دولت و تدبیر امور مملکت فرمود که دستور وزرای جهان و قانون مدبر آن زمان شد.»[۳]

خواجه احمدِ عبدالصمد را در فصاحت و کتابت و در شجاعت و تیراندازی و کار با تیغ و سنان بی‌نظیر توصیف کرده‌اند.[۴]

او مدت هشت سال یعنی تا پایان سلطنت مسعود متصدی امر وزارت بود و پس از مسعود نیز در زمان سلطان مودود بن مسعود دو سال وزارت کرد.[۵] در اواخر، سلطان مودود با او متغیّر شده و او را عزل و زندانی می‌کند و «دشمنان او زهر در شربتی تعبیه کردند و بدو دادند و از آن وفات یافت.»[۶]

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۳.
۲. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۳.
۳. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۵.
۴. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۳./ نیز: ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۵.
۵. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۵./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۳./ نیز: غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۴.
۶. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۳./ نیز: ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۵.

طاهر مستوفی

سلطان مودود پس از خواجه احمد بن عبدالصمد، طاهر مستوفی را به وزارت خویش می‌گمارد. «و به واسطهٔ ضعف رأی و سوء تدبیر و عجز نفس بعد از دو ماه اشتغال بدان استعفا شد.»[1]

عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی

پس از استعفای طاهر مستوفی از شغل وزارت، سلطان مودود، خواجه عبدالرزاق فرزند احمد بن حسن میمندی را به وزارت خویش برگماشت. و او در «افاضت سجال نیکوکاری و تدبیر امور مملکت‌داری به مقتضای مصراع "الفی أبا بذالک الکسب یکتسب" به اقصی الغایه برسید. جمال اصلش به کمال عقل آراسته آمد و نباهت قدرش به وجاهت ذکر پیراسته»[2]

او هفت سال در مسند وزارت سلطان مودود بود. پس از فوت مودود، عبدالرشید بن محمود را از بند رها کرد و به تخت نشاند و خود به وزارتش منصوب شد.[3] و چهار سال این سمت را در زمان او متصدی بود و با روی کار آمدن سلطان فرخ‌زاد بن مسعود از وزارت خلع می‌شود.[4]

جرجیز یا خرخیز

جرجیز که به احتمال زیاد دیگردیسی واژهٔ جرجیس است، کسی است که به تحریک او طغرل غاصب از سلطنت برافتاد. جرجیز مدتی در زمان سلطنت فرخ‌زاد متصدی امر وزارت بود. «وی یکی از مردان نامی، جنگجو، وطن‌خواه و شاه‌دوست عهد خود بود.»[5]

---

۱. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۵.
۲. همانجا.
۳. غیاث‌الدین خواندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۵.
۴. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۵، ۴۶.
۵. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۶۸.

حسین بن مهران

چون سلطان فرخ‌زاد بن مسعود به سلطنت نشست، وزارت خویش را به حسین بن مهران تفویض کرد. حسین ظاهراً پس از عزل جرجیز به وزارت گماشته شده است. حسین بن مهران در زمان سلطان محمود نائب و کدخدای پسرش محمد بود. زمانی که محمد به سلطنت رسید، او جانب احتیاط را رعایت کرده و در کشمکش میان مسعود و محمد دخیل نشد. بنابراین زمانی که سلطان مسعود غالب شد، او را گرامی داشته و امور خزانهٔ پایتخت را به او سپرد. بنا بر همین پیشینه، زمانی که سلطان فرخ‌زاد بن مسعود به تخت می‌نشیند او را وزارت می‌دهد. حسین بن مهران دو سال وزارت سلطان فرخ‌زاد را عهده‌دار بود و سپس عزل شد.[۱] او به «شیوهٔ کفایت و درایت و غنا و دها وزارت کرد.»[۲]

ابوبکر بن ابی‌صالح

ابوبکر بن ابی‌صالح پس از عزل حسین مهران، به جای او به وزارت سلطان فرخ‌زاد قیام می‌کند.[۳] پیش از آن او به مدت سی سال در بلاد هند از سوی غزنویان حاکم و وزیر و متصدی بود. او در ضمن داشتن کفایت در تدبیر امور کشور و کشورداری، به آداب سواری و تیراندازی و مبارزه آراسته بود. او پس از سلطان فرخ‌زاد در آغاز سلطنت سلطان ابراهیم بن مسعود نیز متصدی وزارت بود، تا این که به دست غلامان ترک کشته شد.[۴]

---

۱. غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۵، ۱۴۶./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۴، ۱۹۵.

۲. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۶.

۳. غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۶.

۴. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۶./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۵.

ابوسهل خجندی

ابوسهل خجندی پس از کشته‌شدن ابوبکر بن ابی‌صالح به وزارت سلطان ابراهیم بن مسعود رسید.[۱] خجندی پیش از این دبیر بارگاه پدر، کاکا (عم) و برادر سلطان ابراهیم بود و «از فحول افاضل عصر و قرون مصاقع دهار تقریر کرد.»[۲] پس از مدتی سلطان ابراهیم بر او متغیّر شده و او را عزل می‌کند.[۳]

عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد

عبدالحمید فرزند احمد بن عبدالصمد شیرازی کاتب ـ وزیر فرزانهٔ سلطان مسعود ـ بود. او پس از ابوسهل خجندی در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود وزارت یافت.[۴] عبدالحمید «به غایت فاضل و عاقل و عادل بوده است.»[۵] او بیست‌ودو سال متصدی وزارت سلطان ابراهیم بود و شانزده سال نیز در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم وزارت کرد.[۶] دستورالوزرا به این باور است که او در زمان ارسلان‌شاه برادر سلطان ابراهیم نیز وزارت کرده است.[۷] شاید به همین دلیل است که نسائم‌الاسحار مدت وزارت او را پس از سلطان ابراهیم سی‌وهفت سال ذکر می‌کند.[۸] در حقیقت او بیشتر از هر وزیری در زمان غزنویان وزارت کرده است و در طول عمر و عیش و عشرت معروف بوده است. او «در نشر معدلت و انصاف و قطع مواد جور و اعتساف و اعلای معالم امن و امان و احیای مراسم مبرت و احسان بر پدر نامدار بیفزود.»[۹]

---

۱. غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۷.
۲. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۶.
۳. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۵.
۴. غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۷.
۵. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۵.
۶. همانجا.
۷. غیاث‌الدین خوندمیر، دستورالوزرا، ص ۱۴۷.
۸. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۶.
۹. همان، ص ۴۷.

ابوالفرج رونی در وصف او گفته است:

ترتیب فضل و قاعدهٔ دین و رسم داد
عبدالحمید احمدِ عبدالصمد نهاد[۱]

وزیر عبدالحمید سرانجام در زمان بهرام‌شاه بن مسعود به شهادت رسید.[۲] دلیل شهادت او را ذکر نکرده‌اند.

---

۱. سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۶./ نیز: ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۷.

۲. ناصرالدین منشی کرمانی، نسائم‌الاسحار من لطائم‌الاخبار (در تاریخ وزرا)، ص ۴۷./ نیز: سیف‌الدین عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۹۶.

دبیران فارسی‌زبان دربار غزنوی

ابوالفتح بُستی

ابوالفتح بُستی نخستین دبیر و وزیر نامدار غزنویان است. از آن جا که در بخش «وزیران فارسی‌زبان غزنویان» مفصل به او پرداخته شده است، اینجا صرف به یادآوری از وی بسنده کردیم.

ابونصر عتبی

ابونصر محمد بن عبدالجبار عتبی از نخستین دبیران برجستهٔ خاندان غزنوی است. یتیمة‌الدهر زادگاه او را شهر ری دانسته است.[1] دهخدا او را «رازی‌الاصل خراسانی النشأه» می‌خواند.[2]

ظاهراً او در عنفوان جوانی از زادگاه خود به مقصد خراسان حرکت کرده و نزد ماما (دایی)اش ـ که عمل دولتی در خراسان داشت و از اهالی فضل زمان خویش بود ـ رحل اقامت می‌افکند و او محمد را چون فرزند خویش عزیز

۱. عبدالملک الثعالبی النیسابوری، یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل‌العصر، ج ۴، ص ۴۵۸.
۲. علی‌اکبر دهخدا، لغت‌نامه، نرم‌افزار، ذیل واژهٔ عتبی.

می‌دارد و به تربیت و آموزشش همت می‌گمارد. تا این که ابونصر محمد در سلک دبیران ابوعلی سیمجور درمی‌آید. سپس به خدمت امیر سبکتگین می‌رود و به واسطهٔ ابوالفتح بُستی به دیوان رسالت جذب شده و به شغل دبیری در دربار غزنه مشغول می‌شود. او «شاعر بزرگ و نویسندهٔ مفلق بود.»[1]

عتبی در زمان سلطان محمود غزنوی به خواهش جلال‌الدوله محمد (ولی‌عهد سلطان محمود) به نگاشتن تاریخ خاندان غزنوی همت گماشت. او تاریخ غزنویان را از زمان امیر سبکتگین تا عهد سلطان محمود به زبان عربی به نگارش درآورده و به سبب لقب **یمین‌الدولة و امین‌الملة** سلطان محمود آن را به تاریخ یمینی مسمّی می‌کند. «هو لمحاسن الأدب و بدائع النثر و لطائف النظم و دقائق العلم کالینبوع للماء، و الزند للنار، یرجع معها إلی أصل کریم، و خلق عظیم.»[2]

به تاریخ یمینی بعداً تکمله‌هایی اضافه می‌شود که دربرگیرندهٔ حکومت کوتاه محمد و پادشاهی سلطان مسعود است. این کتاب در کنار پردازش با شرح و تفصیل در مورد غزنویان اشاره‌های ارزنده‌ای به خاندان‌های سامانیان، فریغونیان، غوریان، شاران، خانیان، آل زیار، دیلمیان سیمجوریان و خوارزم‌شاهیان دارد. تاریخ یمینی در سدهٔ هفتم مهشیدی توسط ناصح بن ظفر بن سعد جرفادقانی به فارسی برگردان شده است.

اصل کتاب او برای نخستین بار در مصر و هندوستان به چاپ رسید. از سوی علما چند شرح نیز بر تاریخ یمینی نگاشته شده است که از آن جمله شرحی است به نام «فتح‌الوهبی» از احمد بن علی بن عمر منینی که در سال ۱۱۱۴ م، به نگارش آمده است.

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۳۲۷.
۲. عبدالملک الثعالبی النیسابوری، یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل‌العصر، ج ۴، ص ۴۵۸.

عتبی در اواخر عمر خود در کنج و رستاق ولایت بادغیس به وظیفهٔ بَریدی مشغول بود. او با احمد بن حسن میمندیِ وزیر میانهٔ خوبی داشت و از سوی او مورد نوازش قرار می‌گرفت. عتبی باری از طرف سلطان محمود به سفارت نزد شارهای غرجستان مأمور شد.[۱]

عتبی سرانجام در سال ۴۲۷ مهشیدی درگذشت.[۲]

ثعالبی نیشابوری

ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل ثعالبی نیشابوری از جمله منشیان و نویسندگان و شاعران دربار سلطان محمود غزنوی بوده است. از آنجا که ابن خلکان، ابن کثیر و ابوالفداء سال درگذشت عبدالملک ثعالبی را ۴۲۹ هـ / ۱۰۳۸ م، نگاشته‌اند و عمر او را قریب به هشتاد سال گفته‌اند[۳] پس او در سال ۳۵۰ هـ / ۹۶۱ م زاده شده است.

از پدر و پدرکلان ثعالبی جز نامی در تواریخ نیامده است و این نشان می‌دهد که پیش از ابومنصور عبدالملک کسی در این خانواده در علم و ادب نام‌بردار نبوده است. «محمد و اسماعیل پدر و جد عبدالملک نه در کتب تاریخ و نه در آثار ثعالبی معرفی نشده‌اند و شناخته نیستند جز آن که به قرینهٔ «ثعالبی» گفته می‌شود که فراء یعنی پوستین‌دوز و به گونهٔ خاص پوستِ روباه‌دوز بوده‌اند و اگر تنها نام‌شان در تواریخ آمده به سبب اعتباری است که فرزندشان عبدالملک در فرهنگ و ادب و شعر کسب کرده است.»[۴]

ثعالبی برکشیده و پرورده‌شدهٔ نصر بن سبکتگین برادر سلطان محمود

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۳۲۷.
۲. علی‌اکبر دهخدا، لغت‌نامه، نرم‌افزار، ذیل واژهٔ عتبی.
۳. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص پنجاه‌وسه.
۴. همان، ص هفده.

بوده است. چنان که خودش در مقدمهٔ غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم می‌گوید:

«چون مولای ما امیر جلیل سرور دانای دادگستر، سپهسالار نعمت‌گذار ابوالمظفر نصر بن ناصرالدین ابومنصور که خداوند ملکتش پایدار داراد و پیروزی‌هاش درخشان‌تر کناد... بر این بندهٔ خدمت‌گذار و برآوردهٔ شخص او که برای خدمت‌گذاری به او آفریده شده، آن که زندگانی از دست‌رفتهٔ خود را در نعمت او بازیافته، آن که در دریای پایمردی و کرم او غوطه‌ور است و آن که از پرتوفشانی‌ها و نیکویی‌های او بهره‌ور است.»[1]

امیر نصر برادر و سپهسالار سلطان محمود از داناترینان صاحب‌دانشان غزنویان است. او از آغاز جوانی خویش دنبال مجالست با شاعران، دانشمندان و اهالی فضل بوده و در حمایت و برکشیدن این جماعت از هیچ کمکی مضایقه نمی‌کرده است. او هر جا آوازهٔ دانشمند و شاعر و دبیر نامداری را می‌شنید، برای جلب او در دربار غزنه تلاش می‌کرد تا بتواند هرچه بیشتر دربار غزنه را به دانش و ادب و هنر مزیّن کند. عنصری بلخی ملک‌الشعرای دربار سلطان محمود یکی از برکشیدگان و پروردگانِ همین امیر خردمند و بادانش است، نمونهٔ برجستهٔ دیگر آن همین عبدالملک ثعالبی است که در دانش و ادب از سرآمدان روزگار خود بود. «امیر نصر بن ناصرالدین در میان امرای غزنوی به ادب‌پروری و خوش‌رفتاری با دانشمندان و گویندگان شهره بود. حتی فردوسی شاعر بزرگ ایران که از دربار محمود رمیده و رنجیده‌خاطر بود از امیر نصر انتظار داشت تا اثر شگرف او را به برادرش محمود بشناساند.»[2]

امیر نصر هم‌چنان که در برکشیدن و پروردن دانشمندان و شاعران و

---

۱. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص ۱، ۲.
۲. همان، ص سی‌وشش.

مجالست با آنان اشتیاق داشت، در جمع‌آوری کتاب و نسخه‌های کهن متون علاقهٔ وافر داشته است و کتابخانه‌اش از لحاظ داشتن نسخه‌های متون کم‌یاب و ارزشمند زبانزد خاص و عام بوده است.[۱]

ثعالبی شعرهای زیادی در مدح امیر نصر دارد، چنان که بیشترین بخش محتوای دیوانش را مدح تشکیل داده است، شبیه این دو بیت:

تبلجت الایام عن غره الدهر
وحلت باهل الدهر قاصمة‌الدهر
فقد جاء نصرالله و الفتح مقبلا
الی الملک المنصور سیدنا نصر[۲]

او هم‌چنان در کتاب خاص‌الخاص خود حکایتی از قول امیر نصر نقل می‌کند که «حدثنی الامیر صاحب‌الجیش ابوالمظفر نصر بن ناصرالدین»[۳] و این نکته بیان‌گر آن است که ثعالبی در خلوت امیر نصر راه داشته و از هم‌نشینان و هم‌صحبتان خاص او بوده است.

امیر نصر در دانش و ادب به زبان پارسی و تازی دست تمام داشت، از این رو اهل قلم و فضل از هر دو زبان در محضر او حضور داشتند و او را به هر دو زبان مدح می‌کردند و کتاب‌ها به نام او می‌نگاشتند. چنان که «ثعالبی در تتمهٔ یتمة‌الدهر (قسمت چهارم، ص ۳۳) در نقل اشعار ابوالحسن العبدالکانی از زوازنه (زوزنی‌ها) پدر ابومحمد عبدالکانی که خود شاعری بزرگ بوده، می‌گوید که شعر او همواره بر زبان دو امیر می‌رفته است، یکی مأمون بن مأمون خوارزم‌شاه و دیگر امیر صاحب‌الجیش ابوالمظفر نصر بن ناصرالدین رضی‌الله تعالی عنهما و این خود نشانهٔ شعردانی و شعرخوانی امیر نصر در

---

۱. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص ۱.
۲. همان، ص سی‌وهفت.
۳. به نقل از همانجا.

زبان عرب بوده است.»[۱]

ثعالبی هم‌چنان در دربار سلطان مسعود فرزند سلطان محمود نیز حضور داشته و او را خدمت کرده است، چنان که کتاب تتمة‌الیتیمهٔ خود را به نام او نگاشته و به او پیشکش کرده است. این کتاب بین سال‌های ۴۲۴ تا ۴۲۹ به نگارش درآمده است.

آثار ثعالبی را به روایتی بیش از ۸۰ کتاب و به روایاتی بیش از ۱۶۰ کتاب خوانده‌اند که همه به زبان عربی است و یکی از دلایلی که کتاب‌های او در کشورهای فارسی‌زبان زیاد اقبال چاپ نیافته است همین نکته است.

عبدالوهاب الحلو در مقدمه‌ای که بر التمثیل و المحاضرهٔ ثعالبی نگاشته است، حدود هشتاد کتاب او را نام برده است و دلیل کثرت کتاب‌های ثعالبی را چنین می‌نگارد: «کتاب‌های ثعالبی دارای حجم بسیار نیست. رسم ثعالبی این بوده است که کتاب‌های کوچک و کرّاسه‌های موجز می‌نگاشت و از مطالب مشکل و دور از فهم آن‌ها را نمی‌انباشت. به همین جهت تألیفات او نزد همه کس پسندیده و دل‌پذیر بود. عبدالملک ثعالبی را جز یتیمة‌الدهر کتاب پرحجم نیست.»[۲]

ثعالبی چنان که دست تمام در نثر عربی داشت، در نظم عربی هم از نامداران زمان خویش بوده است. دیون شعری از او به زبان عربی مانده است. باخرزی در دمیة‌القصر که به سبک یتمیه نوشته بوده است، گلچینی از سروده‌های او را آورده است. این دیوان توسط محمود عبدالله الجادر، استاد ادبیات دانشگاه بغداد گردآوری و تصحیح شده است. چاپ نخست این

---

۱. به نقل از عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص نوزده.

۲. به نقل از همان، ص پانزده و شانزده.

کتاب در بیروت است. الجادر خود در سال ۱۹۹۰ میلادی در بغداد این کتاب را تجدید چاپ کرد.

عبدالوهاب الحلو در مقدمهٔ مزبور در مورد شعر ثعالبی نگاشته است: «وی شعر را به رسم ادیبان و نویسندگان و منشیان می‌سرود. به قالب شعر و هنر و فن و قوانین شاعری توجه خاص داشت و کمتر از الهامات شاعرانه بهره‌مند بود. به همین سبب در اشعار او صنعت و هنر سخنوری و محسنات لفظی بسیار دیده می‌شود.»[1]

ابن الانباری در کتاب نزهة‌الالباء فی طبقات الادبا در بارهٔ ثعالبی می‌گوید: «ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل الثعالبی ادیبی فاضل و فصیح و بلیغ بود.»[2]

از استادان او زیاد سخن نرفته است، اما یکی از استادان ثعالبی ابوبکر محمد بن عباس خوارزمی (متوفای ۳۸۳ هـ. ق) بوده است، که ثعالبی علم ادب را نزد او فرا گرفته بوده است.

ابن بسام صاحب کتاب ذخیره در مورد ثعالبی گفته است که «وی در زمان خود ستارهٔ اول دانش بود و گردآورندهٔ آثار نظم و نثر پراکنده، سرور مؤلفان و پیشرو مصنّفان عصر خویش بود و نام او مانند ضرب‌المثل بر سر زبان‌ها و دیوان‌های او در شرق و غرب چون ستارگان آسمانی پرتوافکن، تألیفات او مشهور و از حد وصف بیرون است.[3]»

به غیر از غرر اخبار ملوک فرس، یتمة‌الدهر، تتمة الیتیمه و خاص‌الخاص که از آن سخن رفت، کتاب‌های ذیل نیز از ثعالبی مشهور است: التمثیل و

---

۱. به نقل از عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص شانزده.

۲. به نقل از همان، ص چهارده.

۳. به نقل از همان، ص چهارده و پانزده.

المحاضره، سحرالبلاغه و سرالبراعه، فقه‌اللغه. ثمارالقلوب فی‌المضاف و المنسوب، اجناس التجنیس، بدائع البلغاء، أنس الشعرا، الکاتب فی آداب الصاحب، خصائص الفاضل، سجع المنثور، سرّ البیان، الکشف و البیان، امثال و التشبیهات، اعجاز الایجاز، سرّ الادب فی مجاری کلام العرب، سرّ الوزارة، صفة الشعر و النثر، الفصول الفارسیة، نوادر البوادر، یواقیت المواقیت، الظرف من شعر البُستی، ماجری بین المتنبی و سیف‌الدوله.

پیداست که ثعالبی کتاب ماجری بین المتنبی و سیف‌الدوله را به نام سلطان محمود و برای او نگاشته بوده است. چنان که بیهقی نیز از علاقهٔ وافر سلطان محمود در هنگام جوانی و نوجوانی که دوران دانش‌اندوزی و آموزش و پروش اوست به اشعار متنبی سخن می‌گوید. خود بیهقی نیز بارها از اشعار متنبی در تاریخ خویش به عنوان شاهدمثال استفاده کرده است.

از جمله کتاب‌هایی که ثعالی در دربار سلطان محمود نگاشته بوده است یکی همین کتاب غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم است که به شاهنامهٔ ثعالبی نیز مشهور است. او این کتاب را به دستور امیر نصر برادر و سپهسالار سلطان محمود نوشته بوده است و در نوشتن آن از کتابخانهٔ دربار غزنه ـ یعنی نسخه‌هایی از خدای‌نامه یا اخبار ملوک عجم یا سیرالملوک که به دستور سلطان محمود به غزنه گردآورده شده بود ـ و هم‌چنان از کتابخانهٔ شخصی امیر نصر سود فراوان برده است و از نسخه‌های موجود در این کتابخانه‌ها به عنوان منبع استفاده کرده است.

کتاب غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم در چهار جلد نگاشته شده بوده است که اکنون دو جلد آن در دسترس است، از این دو جلد موجود، جلد یکم آن در مورد تاریخ ایران باستان است که از کیومرث شروع شده است تا پایان دورهٔ ساسانیان. جلد دوم شامل پیامبرانی که در بنی‌اسرائیل پادشاهی

کرده‌اند، فرعونیان، پادشاهان حَمیِر و شام و عراق تا دورهٔ اسلام و نیز شامل تاریخ پادشاهان روم، هند، ترک و چین و اخبار شروع اسلام تا رحلت پیامبر اسلام است. و اما آن دو جلد دیگر که در دست نیست شامل تاریخ خلفا و پادشاهان سرزمین‌های اسلامی تا زمان سلطان محمود غزنوی بوده است که با ذکر فتوحات و مردانگی‌های امیر نصر، سپهسالار و برادر سلطان محمود ختم شده بوده است. چنان که خود ثعالبی در مقدمهٔ کتاب می‌گوید:

«بر این بندهٔ خدمت‌گذار... تکلیف کرد تا کتاب سودبخش و کافی از برجسته‌ترین اخبار شاهان و سرگذشت آنان... تألیف کنم. فرمان بزرگ او را بر گردن نهادم که خداوند به بزرگی‌اش بیفزایاد، و بر انجامش همت گماشتم و کتاب را بر این بنیان گذاردم که آغاز آن از پادشاهان سرزمین کیومرث که او خود نخستین آنان بوده است، باشد... آنگاه از مولایمان، امیر جلیل بزرگوار، سپهسالار و ولی‌نعمت که خداوند نامش را بزرگ‌تر داراد... سخن گویم تا نوشتهٔ خود را با عنبر مشکین و مشک عنبرین به پایان برم و با نشانه‌هایی از یاقوت سرخ استوار سازم و با مروارید رخشان بر آن مهر گذارم.»[1]

دو نسخهٔ اصلی به صورت کامل از جلد نخست این کتاب یکی در کتابخانهٔ ابراهیم پاشا داماد در قسطنطنیه (استانبول) و یکی در کتابخانهٔ ملی فرانسه و هم‌چنان چند فصلی از آن در کتابخانهٔ بادلیان آکسفورد نیز موجود است.

جلد نخست این کتاب برای نخستین بار توسط زتنبرگ[2] مستشرق فرانسوی تصحیح شده و اصل آن همراه با ترجمهٔ فرانسوی آن در سال ۱۹۰۰ م، در پاریس منتشر شد.

---

۱. عبدالملک ثعالبی نیشابوری، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)، ص ۱ ـ ۴.

2. H. Zotenberg

خواجه بونصر مشکان

بونصر مشـکان درسـت پس از عزل ابوالفتح بُسـتی در سـال ۴۰۰ مهشـیدی به خدمت سـلطان محمود درمی‌آید و ریاسـت دیوان رسالت را به عهده می‌گیرد. او پس از ابوالفتح بُسـتی و محمد بن عبدالجبار عُتبی سـومین دبیر برجسـته و نامدار خاندان غزنوی است.

برخی‌هـا مشـکان را نـام پـدر او می‌داننـد و برخـی هـم بـه ایـن بـاور انـد که مشـکان نـام محـل اسـت. خلیلی از محلـی به نام مشـکان و موشـکی در غزنه خبر می‌دهد که اکنون نیز به همین نام موجود است و از دره‌ای به نام **مژگان** در غور نیز سخن می‌گوید.[۱]

مشـکان پس از سـلطان محمود در زمان سلطان مسـعود نیز ریاست دیوان رسالت را به عهده داشت. او سی سال[۲] این سمت مهم را در دربار غزنه چنان اداره کرد که دانش و کاردانی‌اش شهرهٔ آفاق شد.

سلطان محمود و سلطان مسعود بونصر مشکان را از معتمدین و دل‌سوزان خویـش می‌دانسـتند و در کارهـای بـزرگ با او مشـوره می‌کردند. ایـن اعتماد به رأی‌های خردمندانهٔ بونصر در دربار غزنه به حدی بود که حتی سلطان محمود در امور خانگی و مسائل فرزندان خویش نیز با او مشوره می‌کرد. سلطان مسعود نیز با تمام خودسـری و اسـتبداد رأی خود، فقط از او حرف‌شـنوی داشـت و او را مجـال مـی‌داد کـه آزادانه سـخن بگویـد و سـلطان را نصیحت کنـد. «در کار وزیـران و امـور بـزرگ دیگـر در جنگ و صلـح، در شـادی و انـدوه رأی وی تأثیر بزرگ داشت.»[۳]

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۶۹.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۷۵.
۳. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۶۹.

مشکان دست تمام در نظم و نثر پارسی و تازی داشته است و هم‌چنان به خوش‌نویسی معروف بوده است. چنان که در سراسر تاریخی بیهقی از او سخن رفته است، کمتر دبیری در دربار غزنویان به دانش، کاردانی و کیاست او بوده است. نثر فارسی او به شیرینی و سلاست و صلابت زبانزد بوده است و «به زبان عرب نیز اشعار نیکو سروده است و ثعالبی در خاص‌الخاص بعضی از آن‌ها را آورده و ابن اثیر در وقایع سال ۴۳۱ گوید که خط وی را در غایت نیکویی دیده است.»[۱]

ابوالفضل بیهقی صاحب تاریخ بیهقی نوزده سال شاگردی بونصر را کرده و او را چونان پدری مهربان دوست داشته است. بیهقی این محبت را بارها در تاریخ خویش ابراز کرده است. «مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیزتر از فرزندان وی، و نواخت‌ها دیدم و نام و مال و جاه و عِز یافتم.»[۲]

ضمن این که ابونصر مشکان یکی از راویان ثقهٔ بیهقی در امر تاریخ نوشتن است، بیهقی کتابی نیز جداگانه به نام او دارد با عنوان مقامات ابونصر مشکان[۳]. این کتاب تا قرن هشتم مهشیدی نیز در دسترس بوده است، زیرا سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی در کتاب آثار الوزرا، برخی مطالب را از آن نقل کرده است.

ابونصر مشکان در ۲۱ محرم ۴۳۱ مهشیدی / ۲۶ مهر ۴۱۸ خورشیدی در هرات درگذشته است.[۴]

سلطان مسعود را از لقوه و فالج و سکته‌ای که ابونصر به آن گرفتار شده بود آگاه کردند. سلطان گفت: «"نباید، که بونصر حال می‌آرد که تا با من سفر

---

۱. کیکاووس بن قابوس، قابوس‌نامه، حاشیهٔ ص ۲۷۴، ۲۷۵.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۷۵.
۳. همانجا.
۴. محمد دهقانی، حدیث خداوندی و بندگی، ص ۱۳۷.

نیایـد." بوالقاسـم کثیر و بوسـهل زوزنی گفتنـد: "بونصر نه از آن مردان باشـد که چنیـن کنـد." امیر، بوالعلا را گفت تا آنجا رود و خبری بیارد. بوالعلاء آمد؛ و مرد افتـاده بود. چیزها که نگاه بایسـت کرد، نگاه کـرد و نومید برفت و امیر را گفت: "زندگانـی خداونـد دراز بـاد! بونصـر برفـت و بونصر دیگـر طلب باید کـرد." امیر آوازی داد با درد و گفت: "چه می‌گویی؟" گفت: "این است که بنده گفت. و در یک روز و یک سـاعت سـه علت صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جَست. و جان در خزانهٔ ایزد است تعالی؛ اگر جان بماند نیم تن از کار بشود." امیر گفت: "دریغ بونصرا!" و برخاسـت. و خواجگان به بالین او آمدند و بسـیار بگریسـتند و غـم خوردنـد. و او را در محملِ پیل نهادند و پنج شـش حمّال برداشـتند و به خانه باز بردند. آن روز ماند و آن شب، دیگر روز سپری شد، رحمه‌الله علیه.»[1]

سلطان مسعود طبیب مخصوص خویش ابوالعلا را به علاج بونصر موظف می‌کنـد، امـا کارگـر نمی‌افتـد و او از ایـن مـرض درمی‌گـذرد. سـلطان مسـعود «بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد تا بنشینند و حق تعزیت را بگذارند... تابوتش را به صحرا بردند و بسیار مردم بر وی نماز گزاردند و آن روز سپاه‌سالار و حاجب بزرگ آمده بودند با بسـیار محتشـمان. و از عجایب و نوادر، رباطی بود نزدیک آن دو گور[2] که بونصر آن را گفته بود که کاشکی سوم ایشان شدی، وی را در آن ربـاط گـور کردند و روزی بیسـت بماند. پس به غزنیـن آوردند و در رباطی که به لشکری ساخته بود در باغش دفن کردند.»[3]

بیهقـی در مرگ او می‌نـگارد: «ختمت الکفایة و البلاغة و العقل به» و بیت

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۷۴.

۲. منظور از دو گور، همان دو گور گچ‌کرده است که بونصر در سال ۴۳۰ مهشیدی به بوسهل زوزنی نشـان داده و گفته بود که کاش سـوم این‌ها من بودم تا این همه بلا و مصیبتی که دامنگیر این دولت خواهد شد نمی‌دیدم.

۳. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۷۸.

زیر را می‌آورد:

الم تر دیوان الرسایل عطلت

بفقدانه اقلامه و دفاتره[۱]

و در وصف او هم‌چنان می‌نویسد که «چه بود که این مهتر نیافت از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن‌رایی و علم.»[۲]

بیهقی می‌گوید بقیهٔ تاریخ را چگونه بنویسم که روایتی از بونصر در آن نیست، بنابر این باید «در این تألیف قلم را لختی بر وی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است باز نمایم.»[۳]

ابن اثیر در مورد او می‌گوید:

«او از نویسندگان مفلق بود و کتابتی در کمال جودت داشت.»[۴]

ابوسهل حمدوی

ابوسهل احمد بن حسن حمدوی یا حمدونی از تربیت‌یافتگان و برکشیدگان احمد بن حسن میمندی بود. حمدوی مدتی صاحب دیوان غزنویان در هندوستان بود. او پس از عزل میمندی از جمله کسانی که بود که سلطان محمود برای منصب وزارت در نظر داشت. حمدوی در زمان سلطان مسعود صاحب دیوان ری بود.[۵]

بوسهل زوزنی

زوزنی یکی از بزرگان دربار سلطان محمود غزنوی بود. پس از محمود و به تخت

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۷۵.

۲. همان، ص ۶۴۷.

۳. همان، ص ۶۷۵.

۴. به نقل از خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۷۰.

۵. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۴۴۲.

نشستن محمد او نخستین کسی بود که به مسعود پیوست و خود را تا دامغان به استقبال مسعود رسانید. تا برقرار شدن مسعود به سلطنت، زوزنی همه‌کارهٔ او بود. پس از این که مسعود به سلطنت برقرار شد، خواجه میمندی را از حبس رها کرده و وزارت خویش را به او تفویض کرد و بوسهل زوزنی را به سمت دیوان عرض (رسیدگی به امور لشکر) گماشت. پس از مدتی سلطان به او بدگمان شد و در سال ۴۲۳ مهشیدی او را از وظیفه خلع کرد و به زندان فرستاد. پس از دو سال یعنی در سال ۴۲۵ مهشیدی دوباره از زندان رها شده و به جمع ندیمان سلطان مسعود پیوست. زوزنی پس از ابونصر مشکان رئیس دیوان رسالت شد. بیهقی می‌نویسد که پس از درگذشت بونصر مشکان «شغل دیوان رسالت وی را امیر داد در خلوتی که کردند به خواجه بوسهل زوزنی، چنان که من نایب و خلیفت وی باشم.»[۱]

کار بر بوسهل قرار می‌گیرد و سلطان او را در روز چهارشنبه یازدهم صفر سال ۴۳۱ مهشیدی[۲] خلعت داده به ریاست دیوان رسالت می‌گمارد.

اما از آنجا که بوسهل زوزنی سابقه‌ای به دبیری نداشت و بیشتر به شغل لشکری پرداخته بود، نمی‌توانست چنان که باید از عهدهٔ کارها برآید. به قول بیهقی «سخت بیگانه بود در شغل»[۳] از این رو آنچه از دست بیهقی ساخته بوده است می‌کوشیده تا کارهای این رئیس جدید را سامان بدهد و حشمت و جاه وی را نگهدارد. اما پس از این که به بیهقی ثابت می‌شود که او با بونصر مشکان مخالف بوده و اکنون نیز یاد بونصر او را می‌آزارد، دیگر دست از یاری کردن او برمی‌دارد و استعفای خویش را به سلطان پیشکش می‌کند. «چون لختی حال شرارت و زعارت وی دریافتم و دیدم که ضد بونصر

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۷۸.
۲. همان، ص ۶۷۹.
۳. همان، ص ۶۷۹.

مشکان است به همه چیزها، رقعتی نبشتم به امیر رضی‌الله عنه چنان که رسم است که نویسند در معنی استعفا از دبیری. گفتم: بونصر قوّتی بود پیش بنده و چون وی جان به مجلس عالی داد، حال‌ها دیگر شد. بنده را قوتی که در دل داشت برفت و حق خدمت قدیم دارم، نباید که استادم [استاد جدیدم] ناسازگاری کند که مردی بدخوی است، و خداوند را شغل‌های دیگر است که اگر رأی عالی بیند بنده به خدمت دیگر مشغول شود.»[۱] بیهقی می‌گوید که این استعفاخط خود را به آغاجی دادم به خدمت سلطان برد و باز پس آورد و سلطان بر سر آن با خط خود نوشته بود که «اگر بونصر گذشته شد ما به جاییم و تو را به حقیقت شناخته‌ایم. این نومیدی بهر چه است؟»[۲] بیهقی به این پاسخ سلطان دل‌گرم شده، کارش را به زیردستی بوسهل زوزنی ادامه می‌دهد. «بزرگی و چاکرداری او تا بدان جای بود که در خلوت که با وزیر داشت، بوسهل را گفت: "بوالفضل شاگرد تو نیست. او دبیر پدرم بوده است و معتمد، وی را نیکو دار، اگر شکایتی کند هم‌داستان نباشم".»[۳] سلطان مسعود هم‌چنان به وزیر خویش خواجه احمدِ عبدالصمد توصیه کرده بود که «بوالفضل را به تو سپردم، از کار وی اندیشه دار.»[۴]

درکل بیهقی دل خوشی از زوزنی ندارد و خوی و خصلت او را نکوهش می‌کند. خلیلی نیز زوزنی را مرد به هم‌انداز معرفی می‌کند.[۵]

ابوالفضل بیهقی

ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی از اهالی بیهق نیشابور است. «بیهقی

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۷۹.
۲. همانجا.
۳. همانجا.
۴. همانجا.
۵. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۷۴.

از علما و بزرگان روزگار بود.»[۱] چنان که از نشانه‌ها در لابه‌لای تاریخ بیهقی پیداست او در سال ۳۸۵ مهشیدی/ بهمن ۳۷۳ خورشیدی به دنیا آمده است. او هنگامی که ۲۶ و یا ۲۷ سال سن داشته است (۴۱۱ یا ۴۱۲ مهشیدی) به دربار غزنه پیوسته و در دیوان رسالت به شاگردی بونصر مشکان مشغول شده است. او با نوزده سال شاگردی بونصر مشکان به دبیری ورزیده و بی‌نظیر تبدیل می‌شود.

پس از درگذشت بونصر مشکان، یکی از نامزدان ریاست دیوان رسالت و نشستن به جای بونصر، بیهقی بوده است. ظاهراً استادش نیز پیش از مرگ چنین توصیه‌ای کرده بوده است، چنان که خودش از زبان سلطان مسعود می‌گوید: «در خلوت گفته بود که اگر بوالفضل سخت جوان نیستی آن شغل به وی دادیمی، چه بونصر پیش تا گذشته شد در این شراب‌خوردن بازپسین با ما پوشیده گفت که من پیر شدم و کار به آخر آمده است، اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت.»[۲]

درگماشتن بیهقی به جای بونصر به ریاست دیوان رسالت، خواجه احمدِ عبدالصمد وزیر سلطان مسعود نیز هم‌داستان بوده است. «وزیر نیز سخنان نیکو گفته بود و من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم، به درگاه بود. شکرش کردم، گفت: "مرا شکر مکن، شکر استادت را کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر در خلوت می‌بازگفت و من دعا کردم هم زندگان را و هم مرده را".»[۳]

بیهقی در زمان سلطان عبدالرشید غزنوی به سمت ریاست دیوان رسالت گماشته می‌شود. ظاهراً بیهقی کتابی را که در فن بیان نوشته بوده است در

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۷۵.
۲. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۶۷۸.
۳. همان، ص ۶۷۸، ۶۷۹.

همیـن زمـان نگاشـته و بـه سـبب لقـب **زین‌الملـه** سـلطان عبدالرشـید آن را زینة‌الکتاب نام نهاده اسـت. چنان که نام کتاب زین‌الاخبار گردیزی به همین دلیـل انتخـاب شـده اسـت. در کودتـای طغرل غاصب بـر علیه عبدالرشـید و برانـدازی او بیهقی مدتی زندانی می‌شـود.[1] او چند سـال پیش از مرگ سـلطان فرخ‌زاد (۴۵۱ هـ./ ۴۳۸ خ) از شـغل دولتی دسـت کشـیده و به نگاشـتن تاریخ مشـغول می‌شـود. بیهقی تاریـخ خویش را از آغـاز فرمانروایی سـبکتگین تا آغاز سـلطنت سـلطان ابراهیـم بـا جزئیات و روزبـه‌روز در سـی مجلد نگاشـته بوده اسـت که اکنون کمتر از شـش مجلد آن در دسترس اسـت. هم‌چنان کتابی به نام مقامات بونصر مشکان از او تا قرن هشتم مهشیدی در دسترس بوده است.

بیهقـی سـرانجام در صفر سـال ۴۷۰ هـ / شـهریور یا مهـر ۴۵۶ خ، به ابدیت می‌پیوندد.

ابوسعید گردیزی

ابوسـعید عبدالحـی بن ضحـاک بن محمود گردیـزی از مورخان و نویسـندگان بزرگ دربار غزنه اسـت. شـرح احوال او درسـت روشـن نیسـت. تنها نکته‌ای که روشن است این است که او از اهالی گردیز بود.

کتابی از او مانده است به نام زین‌الاخبار که اول و آخر آن افتاده است. این کتاب از روی دو نسـخهٔ موجوده، یکی نسـخهٔ کینگز دانشـگاه کمبریج و دیگر نسـخهٔ کتابخانـهٔ بادلیان آکسـفورد توسـط عبدالحی حبیبی اسـتاد دانشـگاه کابل در سـال ۱۳۴۶ خورشـیدی تصحیح شـده و به چاپ رسـیده است. ثبت واقعـات ایـن کتـاب از زمـان آفرینـش جهان شـروع می‌شـود و به واقعـات زمان شـهاب‌الدوله مودود بن مسـعود غزنوی ختم می‌شـود، چون آخرین واقعه‌ای که در این کتاب از آن سخن رفته است مربوط سال ۴۳۲ مهشیدی است.

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۲۷۴.

زین‌الاخبار در دربار عبدالرشید بن سلطان محمود بین سال‌های ۴۴۱ تا ۴۴۴ مهشیدی نوشته شده است، چون هرجا نام عبدالرشید برده شده است، نویسنده جملهٔ «ادام‌الله دولته» و یا «ادام‌الله ثباتها» را جلو نام او اضافه کرده است. و جایی او را به این عبارات دعا کرده است: «خداوند عالم، سلطان معظم، عزّالدوله و زین‌المله، سیف‌الدوله، معزّالدین‌الله ابومنصور عبدالرشید بن یمین‌الدوله و امین‌المله ابی‌القاسم محمود بن ناصرالدین والدوله ـ اطال‌الله بقاؤه و ادام سلطانه و ثبت ملکه و کب اعداه»[1] چند سطر بعد به فارسی می‌گوید: «که همیشه دولت او ثابت باد و رایت او منصورر باد و دشمن او مقهور باد و دوست او مسرور باد و همهٔ بلاها از ساحت او دور باد!»[2]

هم‌چنان نام کتاب او نیز برگرفته از لقب سلطان عبدالرشید است. «زیرا سکهٔ سلطان عبدالرشید در موزیم کابل موجود است که بر آن **عزّالدوله و زین‌الملة سیف‌الله عبدالرشید** و نام **القایم بامرالله** خلیفه نوشته شده.»[3] پس می‌شود گفت که نام زین‌الاخبار از همین لقب **زین‌الملة** سلطان عبدالرشید غزنوی آمده است.

گردیزی از جوانی به دربار غزنه پیوسته بوده است و در خدمت سلطان محمود حضور داشته است. این نکته از آنجا روشن است که در فرجام باب هفتم اخبار امرای خراسان، وقتی به شرح احوال سلطان محمود می‌پردازد از مشاهدات عینی خویش در نیمروز، خوارزم، هند و عراق عجم در عهد سلطان محمود سخن می‌گوید و حوادث آن ایام را از حافظهٔ خویش نقل می‌کند. «این اخبار بیشتر از روی آن بوده است که به رأی‌العین خویش بدیدیم، که امیر محمود رحمه‌الله اندر هندوستان چه کرده است و به نیمروز و به خراسان و به خوارزم و به عراق چگونه قلعه‌ها گشاده است، و بر چه جمله بیابان‌ها و کوه‌ها

---

۱. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۷۹.

۲. همان، ص ۳۷۹، ۳۸۰.

۳. همان، مقدمهٔ مصحح، ص ۲۰.

و راه‌های مخوف گذشته است و حرب آن چگونه کرده است و پادشاهان بزرگ را چگونه قهر کرده است.»[۱]

به همین دلیل می‌توان حدس زد که او در اواخر عهد سلطان محمود به خدمت دربار غزنه درآمده است. حبیبی می‌گوید: «اگر عمرش را در این وقت ۲۰ سال بدانیم، پس تولدش را در حدود ۴۰۰ هـ. تخمین کرده می‌توانیم، که حین نوشتن کتاب باید چهل و اند ساله باشد.»[۲]

حبیبی در مورد سبک نگارش گردیزی می‌نویسد: «انشای دری او مانند نوشته‌های آن عصر، روان و ملیح و لطیف است و گاهی لغات و تعابیر شیرینی را به کار می‌برد که از نظر لغت و تاریخ و دستور خیلی مغتنم‌اند.»[۳]

نصرالله منشی

ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالمجید منشی غزنوی از دبیران نامدار غزنویان در قرن ششم مهشیدی بوده است.

او در آغاز جوانی به دربار بهرام‌شاه غزنوی به خدمت مشغول شد. در زمان سلطنت خسروشاه غزنوی به سمت دبیری وی رسید و در زمان خسروملک آخرین پادشاه غزنوی به مدت کوتاهی به منصب وزارت تکیه زد (۵۵۵ مهشیدی). مخالفان او خسروملک را بر وی متغیّر کرده و سبب عزل و حبس وی می‌شوند.

منشی از زندان این رباعی را به امید کارگر افتادن برای رهایی‌اش به خسرو ملک می‌فرستد:

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو
روزی که تو دانی و نترسند از تو

---

۱. ابوسعید عبدالحی گردیزی، زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)، ص ۳۷۹.
۲. همان، مقدمهٔ مصحح، ص ۲۰
۳. همان، مقدمهٔ مصحح، ص ۲۲.

خرسند نه‌ای به ملک و دولت ز خدای
من چون باشم به حبس خرسند از تو؟[۱]

اما خواندن رباعی از سوی پادشاه مؤثر واقع نشده و مخالفان منشی سلطان را به کشتن او ترغیب می‌کنند. منشی هنگام جان دادن رباعی زیر را زمزمه می‌کند:

از مسند عِز اگرچه ناگه رفتیم
حمداً لله که نیک آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و شوند
ما نیز توکلت علی‌الله رفتیم[۲]

نصرالله منشی، دبیری توانا و فاضل بود. او با چیره‌دستی‌ای که در نثر مصنوع داشت و از دانش کافی در ادب پارسی و تازی بهره‌مند بود، کتاب کلیله و دمنه را از عربی به نثر مصنوع پارسی برگردان و بازنویسی کرده و آن را به بهرام‌شاه غزنوی پیشکش کرد. یا به عبارت دیگر او کلیله و دمنه را به نام بهرام‌شاه غزنوی برگردان و بازنویسی کرد. کلیله و دمنه «یکی از متون برگزیده و شیوای زبان دری است که در عزوبت لفظ و جزالت معنی نظیر آن کمتر دیده شده.»[۳]

خلیلی به این باور است که انوار سهیلی ملاحسین واعظ کاشفی که در قرن نهم مهشیدی نگاشته شده است، در حقیقت درآمدن مفاهیم کتاب کلیله و دمنه است به عبارات آن عصر.[۴]

---

۱. خلیل‌الله خلیلی، سلطنت غزنویان، ص ۳۲۸.
۲. همانجا.
۳. همانجا.
۴. همانجا.

رویکردها

کتاب

ابن اثیـر، عزّالدیـن؛ **تاریخ کامل**؛ برگردان سـید حسـین روحانی، ج ۱، چاپ سـوم، تهران: اساطیر، ۱۳۸۴.

ابن اثیـر، عزّالدیـن؛ **تاریـخ کامل**؛ برگردان حمیدرضـا آژیر، تهران: اسـاطیر، جلد دوازدهم ۱۳۸۳، جلد سیزدهم ۱۳۸۵.

ابن اسـفندیار، بهاءالدیـن محمـد بـن حسـن؛ **تاریـخ طبرسـتان**؛ نگاشته‌شـده در ۶۱۳ مهشیدی، به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، به اهتمام محمد رمضانی، چاپ دوم، تهران: پدیدهٔ خاور، ۱۳۶۶.

ابن زیـار، عنصرالمعالـی کیـکاوس بن اسـکندر بن قابـوس بـن وشـمگیر؛ **قابوس‌نامه**؛ به تصحیح سعید نفیسی، با مقدمه و مقابلهٔ حسین آهی، چاپ پنجم، تهران: خزوعی، ۱۳۶۲.

اسـترآبادی، میرزا مهدی؛ **جهانگشـای نادری**؛ نسـخهٔ برقی، مرکز تحقیقـات رایانهٔ قائمیه اصفهان، [بی‌تا].

اسـلامی ندوشـن، محمدعلـی؛ **زندگی و مرگ پهلوانان در** شـاهنامه؛ چاپ سـوم، تهران: توس، [بی‌تا].

اشـپولر، برتولـد؛ **تاریـخ ایران در قرون نخسـتین اسـلامی**؛ جلد یکم چـاپ هفتم، جلد دوم

چاپ پنجم، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۶.
افتخاری آریان‌پور، محمدعلی؛ **هزاره و تاجیک در تاریخ**؛ به کوشش غلام‌حسین حیدری خواتی، [بی‌جا]: خراسان باستان، ۱۳۹۳.
انجو، میر جلال‌الدین حسین؛ **فرهنگ جهانگیری**؛ ویراستهٔ رحیم عفیفی، جلد دوم، چاپ دوم، مشهد: دانشگاه مشهد، ۱۳۵۹.
انوری، حسن؛ **اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی**؛ تهران: کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۷۰.
باسورث، ادموند کلیفورد؛ **تاریخ غزنویان**؛ ترجمهٔ حسن انوشه، چاپ دوم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
بایسنغر میرزا؛ «**دیباچهٔ شاهنامهٔ بایسنغری (مقدمهٔ چهارم** شاهنامه)»؛ نگاشته‌شده در سال ۸۲۹ مهشیدی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، محمدامین ریاحی، تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی پژوهشگاه، ۱۳۷۲، صص ۳۶۴ _ ۴۱۸.
بلخی، ناصرخسرو؛ **سفرنامهٔ حکیم ناصرخسرو، روشنایی‌نامه و سعادت‌نامه**؛ با مقدمهٔ محمود غنی‌زاده، [بی‌جا]: کاویانی، ۱۳۴۱ هـ . ق.
بیهقی، ابوالفضل؛ **تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)**؛ به تصحیح علی‌اکبر فیاض، به کوشش عبدالحسین احسانی، چاپ نخست، تهران: ایران‌مهر، ۱۳۵۸.
پرویز، عباس؛ **تاریخ دیالمه و غزنویان**؛ چاپ دوم، تهران: علمی، ۱۳۶۳.
تاریخ سیستان؛ نگاشته‌شده در حدود ۴۴۵ _ ۷۲۵، به تصحیح محمدتقی بهار، چاپ نخست، تهران: معین، ۱۳۸۱.
ثعالبی نیشابوری، عبدالملک بن محمد بن اسماعیل؛ **غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالبی)**؛ به مقدمه و برگردان محمد فضائلی، [بی‌جا]: نقره، ۱۳۶۸.
جامی، عبدالرحمان؛ **بهارستان**؛ به تصحیح اسماعیل حاکمی، تهران: اطلاعات، ۱۳۶۷.
جلالی، نادره؛ **سرگذشت غزنویان**؛ تهران: مؤسسهٔ فرهنگی اهل قلم، ۱۳۸۱.
جوزجانی، منهاج‌السراج؛ **طبقات ناصری**؛ به تصحیح عبدالحی حبیبی، چاپ سوم، کابل: بنیاد فرهنگی جهانداران غوری، ۱۳۹۱.
حدودالعالم من المشرق الی المغرب؛ نوشته‌شده در قرن چهارم، به کوشش منوچهر ستوده، تهران: کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۶۲.

خاقانی شروانی، افضل‌الدین ابراهیم بن علی؛ **دیوان خاقانی شروانی**؛ به تصحیح و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرّسولی، تهران: وزارت فرهنگ، ۲۵۳۷ شاهنشاهی.

خلیلی، خلیل‌الله؛ **سلطنت غزنویان**؛ چاپ نخست انجمن تاریخ (۱۳۳۳ خ)، چاپ دوم به کوشش محمدسرور مولایی، کابل: امیری، ۱۳۹۰.

خُنجی، امیرحسین؛ **یعقوب لیث سیستانی پادشاه عدالت‌گرای خوارجی‌مذهب**؛ بی‌جا: وبگاه ایران‌تاریخ، [بی‌تا].

خواندمیر، غیاث‌الدین بن همام‌الدین الحسینی؛ **حبیب‌السیر**؛ زیر نظر محمد دبیر سیاقی، به مقدمهٔ جلال‌الدین همایی، جلد دوم، چاپ دوم (افست)، تهران: خیام، ۱۳۵۳.

________________؛ **دستورالوزرا**؛ به تصحیح و مقدمهٔ سعید نفیسی، چاپ دوم، تهران: اقبال، ۲۵۳۵ شاهنشاهی.

________________؛ **مآثرالملوک**؛ به تصحیح میر هاشم محدث، [بی‌جا]: رسا، ۱۳۷۲.

دهقانی، محمد؛ حدیث خداوندی و بندگی؛ چاپ دوم، تهران: نی، ۱۳۹۵.

«**دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مقدمهٔ نخست** شاهنامه)»؛ نگاشته‌شده در اواخر قرن پنجم مهشیدی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، محمدامین ریاحی، تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی پژوهشگاه، ۱۳۷۲، صص ۱۹۳ ـ ۲۰۶.

«**دیباچهٔ شاهنامهٔ فلورانس (مقدمهٔ دوم** شاهنامه)»؛ نگاشته‌شده در سال ۶۱۴ مهشیدی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، محمدامین ریاحی، تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی پژوهشگاه، ۱۳۷۲، صص ۲۷۰ ـ ۲۸۷.

«**دیباچهٔ سوم** شاهنامه **(مقدمهٔ اوسط)**»؛ نگاشته‌شده در حدود قرن هشتم مهشیدی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، محمدامین ریاحی، تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی پژوهشگاه، ۱۳۷۲، صص ۳۲۹ ـ ۳۳۸.

رازی، امین‌احمد؛ **تذکرهٔ هفت اقلیم**؛ به تصحیح و تعلیقات و حواشی سید محمدرضا طاهری حسرت، تهران: سروش، ۱۳۷۸.

ریاحی، محمدامین؛ **سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی**؛ تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی پژوهشگاه، ۱۳۷۲.

زامباور، ادوارد ریتر فون؛ **نسب‌نامهٔ خلفا و شهریاران و سیر تاریخی حوادث اسلام**؛ ترجمه و تحشیهٔ محمدجواد مشکور، چاپ افست، تهران: خیام، ۲۵۳۶ شاهنشاهی.
زمچی اسفزاری، معین‌الدین محمد؛ **روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات**؛ با تصحیح و حواشی و تعلیقات سید محمدکاظم امام، تهران: دانشگاه تهران، جلد یکم ۱۳۳۸، جلد دوم ۱۳۳۹.
سعدی، مصلح بن عبدالله؛ **کلیات سعدی**؛ به اهتمام محمدعلی فروغی، چاپ سوم، تهران: امیر کبیر، ۱۳۶۲.
ـــــــــــــــــــــ؛ **گلستان سعدی**؛ به اهتمام محمدعلی فروغی، چاپ دوم، تهران: امیر کبیر، ۱۳۵۷.
سعد سلمان، مسعود؛ **دیوان مسعود سعد سلمان**؛ به تصحیح رشید یاسمی، چاپ دوم، تهران: امیر کبیر، ۱۳۶۲.
سمرقندی، دولت‌شاه؛ **تذکرة‌الشعرا**؛ نوشته‌شده در قرن نهم، به تصحیح ادوارد براون انگلیسی، لیدن: بریل، ۱۹۰۰ م.
سیفی هروی، سیف بن محمد بن یعقوب؛ **تاریخ‌نامهٔ هرات**؛ به تصحیح محمدزبیر الصدیقی (استاد دانشگاه کلکته)، به سعی و اهتمام خان بهادر خلیفه محمد اسدالله (ناظم کتابخانهٔ شاهی کلکته)، چاپ دوم، تهران: خیّام، ۱۳۵۲.
شبانکاره‌ای، محمد بن علی بن محمد؛ **مجمع‌الانساب**؛ به تصحیح میر هاشم محدث، تهران: امیر کبیر، ۱۳۶۹.
طوسی، محمد بن محمود؛ **عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات**؛ به اهتمام منوچهر ستوده، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.
ظهیر فاریابی، طاهر بن محمد؛ **دیوان ظهیرالدین فاریابی**؛ به تصحیح و تحقیق و توضیح امیرحسین یزدگردی، به اهتمام اصغر دادبه، تهران: قطره، ۱۳۸۱.
عقیلی، سیف‌الدین حاجی بن نظام؛ **آثارالوزرا**؛ به تصحیح و تعلیق میر جلال‌الدین حسینی ارموی محدث، چاپ دوم، تهران: اطلاعات، ۱۳۶۴.
عنصری بلخی، ابوالقاسم حسن بن احمد؛ **دیوان عنصری بلخی**؛ به تصحیح و مقدمهٔ سیّد محمد دبیر سیاقی، چاپ دوم، تهران: ایران‌مهر، ۱۳۶۳.
عوفی، سدیدالدین محمد؛ **لباب‌الالباب**؛ نوشته‌شده در قرن هفتم، به تصحیح ادوارد

براون انگلیسی، ج ۱ و ۲، لیدن: بریل، ۱۹۰۳ م.
ـــــــــــــــــ؛ گزیدهٔ جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات؛ به کوشش جعفر شعار، چاپ سوم، تهران: انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۰.
غبار، میر غلام‌محمد؛ **افغانستان در مسیر تاریخ**؛ چاپ سوم، [بی‌جا]: مرکز نشر انقلاب، ۱۳۶۲.
فرای، ریچارد نلسون؛ **تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (تاریخ ایران کمبریج)**؛ برگردان حسن انوشه، جلد چهارم، تهران: امیر کبیر، ۱۳۶۳.
فرخی سیستانی، ابوالحسن علی بن جولوغ؛ دیوان حکیم فرخی سیستانی؛ به کوشش محمد دبیر سیاقی، چاپ دوم، تهران: زوار، ۱۳۴۹.
فردوسی، ابوالقاسم؛ **شاهنامهٔ فردوسی**؛ به کوشش سعید حمیدیان، چاپ سوم، تهران: قطره، ۱۳۸۳.
ـــــــــــــــــ؛ **نامهٔ باستان**؛ ویرایش و گزارش میر جلال‌الدین کزازی، تهران: سمت، جلد یکم، چاپ هشتم ۱۳۹۲، جلد دوم، چاپ ششم ۱۳۹۰، جلد چهارم، چاپ چهارم ۱۳۹۰، جلد پنجم، چاپ سوم ۱۳۹۰، جلد ششم، چاپ چهارم ۱۳۹۱، جلد هفتم، چاپ دوم ۱۳۸۸، جلد نهم، چاپ دوم ۱۳۹۰.
فروزانی، سید ابوالقاسم؛ **غزنویان از پیدایش تا فروپاشی**؛ چاپ دوم، تهران: سمت، ۱۳۸۶.
گردیزی، ابوسعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود؛ **زین‌الاخبار (تاریخ گردیزی)**؛ به تصحیح و مقابلهٔ عبدالحی حبیبی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۶۳.
لسترنج، گی؛ **جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خلافت شرقی**؛ برگردان محمود عرفان، چاپ سوم، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۷.
لین‌پول، استانلی؛ **طبقات سلاطین اسلام**؛ برگردان عباس اقبال، چاپ دوم، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳.
مجتهدزاده، پیروز، عسگری، سهراب؛ **جغرافیای سیاسی و ژئوپولیتیک**؛ چاپ دوم، تهران: دانشگاه پیام نور، ۱۳۸۵.
مجمل‌التواریخ و القصص؛ نوشته‌شده در قرن ششم، به تصحیح محمدتقی بهار، تهران: خاور، ۱۳۱۸.

مقدسی، بوعبدالله محمد بن احمد؛ **احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم**؛ نگاشته‌شده در قرن چهارم مهشیدی، برگردان علی‌نقی منزوی، [بی جا]: شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۱.

ملکم، سِر جان؛ **تاریخ کامل ایران**؛ ترجمهٔ میرزا اسماعیل حیرت؛ به کوشش علی‌اصغر عبداللهی، تهران: افسون، ۱۳۸۰.

منشی کرمانی، ناصرالدین؛ **نسائم الاسحار من لطائم الاخبار (در تاریخ وزرا)**؛ نگاشته‌شده در سال ۷۲۵ مهشیدی، به تصحیح، مقدمه و تعلیق میر جلال‌الدین حسینی ارموی محدث، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۸.

میرخوند بلخی، محمد بن خاوندشاه؛ **روضة‌الصفا**؛ به تهذیب و تلخیص عباس زریاب، جلد یکم تا ششم، تهران: علمی، ۱۳۷۳.

نرشخی (برسخی)، ابوبکر محمد بن جعفر (۲۸۶ ـ ۳۴۸)؛ **تاریخ بخارا**؛ برگردان ابونصر احمد بن محمد بن نصر القباوی، تلخیص محمد بن زفر بن عمر، تصحیح و تحشیهٔ مدرس رضوی، چاپ دوم، تهران: توس، ۱۳۶۳.

نظام‌الملک طوسی، خواجه ابو علی حسن؛ **سیرالملوک**؛ به اهتمام هیوبرت دارک، مجموعهٔ متون فارسی زیر نظر احسان یارشاطر، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۲۵۳۵ شاهنشاهی.

نظامی سمرقندی، احمد بن عمر بن علی؛ **چهار مقاله**؛ نوشته‌شده در قرن ششم، به تصحیح محمد قزوینی، به کوشش محمد معین، لیدن: بریل، ۱۳۲۷ هـ. ق.

یمین، محمدحسین؛ **افغانستان تاریخی**؛ کابل: کتاب، ۱۳۸۰.

منابع عربی

ابن خلکان، ابی‌العباس شمس‌الدین احمد بن محمد بن ابی‌بکر (۶۰۸ ـ ۶۸۱ هـ)؛ **وَفَیات الاعیان وأنباءُ أبناءِ الزّمان**؛ حققه احسان عباس، بیروت: دارصادر، ۱۳۹۷ هـ / ۱۹۷۷ م.

الثعالبی النیسابوری، ابی‌منصور عبدالملک (المتوفی ۴۲۹ هجریه)؛ **یتیمة‌الدهر فی محاسن اهل العصر**؛ شرح و تحقیق مفید محمد قمیحه، الجزء الرابع، بیروت:

دارالکتب العلمیه، ۱۴۰۳ ه / ۱۹۸۳ م.
الحموی الرومی البغدادی، ابی عبدالله یاقوت بن عبدالله؛ **معجم البلدان**؛ ج ۱ و ۵، بیروت: دار صادر، ۱۳۹۷ ه / ۱۹۷۷ م.

نسخهٔ خطی

عتبی، ابونصر عبدالجبار؛ **ترجمهٔ تاریخ یمینی**؛ نسخهٔ خطی محفوظ در کتابخانه مجلس شورای اسلامی به شمارهٔ ثبت ۱۲۹۳۵۸.

مقاله

بیات، حسین‌علی، جمیله یوسفی؛ «**روند بازنمایی هویت خودی و دیگری در تاریخ بیهقی**»؛ مطالعات تاریخ فرهنگی، سال هفتم، شمارهٔ بیست‌وششم، تهران: انجمن ایرانی تاریخ، ۱۳۹۴، صص ۲۹ - ۵۹.

فلاح رستگار، گیتی؛ «**آداب، رسوم و تشریفات دربار غزنه از خلال تاریخ بیهقی**»؛ یادنامهٔ بیهقی، به کوشش محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، صص ۳۲۷ - ۳۶۴.

کاگایا، کان؛ «**گروه‌های مذهبی در خراسانِ عهد غزنوی**»؛ یادنامهٔ بیهقی، به کوشش محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، صص ۶۰۹ - ۶۱۴.

لوتر، کِنِت آلن؛ «**بررسی تطبیقی تاریخ بیهقی و آثار مورخان دورهٔ سلجوقی**»؛ یادنامهٔ بیهقی، به کوشش محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، صص ۶۱۵ - ۶۲۵.

متینی، جلال؛ «**سیمای مسعود غزنوی در تاریخ بیهقی**»؛ یادنامهٔ بیهقی، به کوشش محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، صص ۴۰۷ - ۴۵۵.

ــــــــــــــ؛ «**زبان فارسی و حکومت‌های ترکان**»؛ ایران‌شناسی، سال پنجم، شماره ۱۹، تهران: بنیاد ایران‌شناسی، ۱۳۷۲، صص ۵۹۶ ـ ۶۲۶.

مولایی، محمدسرور؛ «**این که در شهنامه‌ها آورده‌اند**»؛ کتاب صبح، محمدرضا لاهوتی، سال چهارم، شماره یازدهم، تهران: دفتر نشر آثار هنری، ۱۳۷۰، صص ۱۷ ـ ۳۴.

مینوی، مجتبی؛ «**ترک و تازیک در عصر بیهقی**»؛ یادنامهٔ بیهقی، به کوشش محمدجعفر یاحقی، چاپ چهارم، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۸، صص ۵۲۵ - ۵۳۴.

یوسف بن عبداللطیف؛ «**تاریخ مجدول عالم از آغاز تا عصر صفوی**»؛ پیام بهارستان، سال دوم، شمارهٔ پنجم، تهران: کتابخانهٔ موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸، صص ۶۸۵ ـ ۷۳۰.

دست‌نوشته

مولایی، محمدسرور؛ **یادداشت شخصی به نگارندهٔ این سطرها**؛ دیده‌شده در روز سه‌شنبه، ۴ آبان ۱۴۰۰.

______________؛ دیده‌شده در روز چهارشنبه، ۵ آبان ۱۴۰۰.

سایت و نرم‌افزار

دهخدا، علی‌اکبر؛ **لغتنامه**؛ (نرم‌افزار).

http://fa.m.wikipedia.org

پیوست‌ها

پیوست ۱

پندنامهٔ امیر سبکتکین رحمة‌الله علیه[1]

چنین گفت امیرسبکتکین مر فرزند خود را محمود، گفت: ای پسر بدان که

۱. متن کامل این پندنامه که دربردارندهٔ نسب‌نامهٔ امیر سبکتگین نیز است در مجمع‌الانساب درج است. محمد شبانکاره‌ای، مجمع‌الانساب، صص ۳۶ ـ ۴۱.
هم‌چنان تواریخ و متون ذیل بخشی از پندنامه را نقل کرده و آن را تأیید کرده است: منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۲. (ر. ک. صفحهٔ ۶۶ کتاب)
هم‌چنان طبقات ناصری به نقل از بخش‌های گم‌شدهٔ تاریخ بیهقی که در زمان جوزجانی در دسترس بوده است، بخشی از نسب‌نامهٔ سبکتگین را نقل کرده و به این صورت نسب‌نامه را از زبان بیهقی تأیید می‌کند. همان، ص ۲۵۱./ در تاریخ بازماندهٔ بیهقی نیز از نژاد و تبار غزنویان با عبارت «اصل بزرگ» یاد می‌شود، که خود مؤید همان نقل قول جوزجانی از بخش‌های گم‌شدهٔ آن است. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۳.
تاریخ مجدول ـ تألیف محمدعلی ابوالقاسم عمادی ـ نیز تبارنامهٔ کاملی از امیر سبکتگین ارائه می‌دهد که بر اساس آن نسب جهانداران غزنوی به یزدگرد سوم می‌رسد. منهاج‌السراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۵۲./ نیز: ادموند کلیفورد باسورث، تاریخ غزنویان، ص ۳۸.
سیرالملوک نیز با «بزرگ‌زاده» خواندن سبکتگین از زبان آلپتگین، غیرمستقیم محتوای پندنامه را تأیید می‌کند. نظام‌الملک طوسی، سیرالملوک، ص ۱۴۲.
فرخی در دیوان خویش از نسب غزنویان سخن گفته و آن را مطابق پندنامه تأیید می‌کند. فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص ۳۵۵.

این سخن‌ها که با تو خواهم گفت مرا غرض آن است که تو بدانی من از حد طفولیت تا امروز که حاکم مملکتی‌ام به استقلال، خدای تعالی بر سر من چه حالات گذرانید و چگونه به بندگی افتادم و بازچگونه به پادشاهی رسیدم و نیکو گوش دار. و بدان که من در ترکستان از قبیله‌ای‌ام که ایشان را **برسخانیان** گویند. و گویند این نام از آن سبب بر آن قبیله افتاد که از قدیم همانا یکی از ملوک فارس به ترکستان افتاده بود و ملک شده و او را **بارس خان** خواندندی و به کثرت استعمال برسخان شد و پدر من نامش **راجوق** بود و در آن قبیله هر کس که بهادر باشد او را توابحکم گفتندی و پدر من به غایت زورآور و قوی بود چنان که استخوان پیل به دست بشکستی و همه جوانان آن قبیله سپر از وی بیفکندندی، از کمان سخت‌کشیدن و کشتی‌گرفتن و امثال این.

و رسم قبایل ترکان آن است که قبیله بر قبیله تاختن کنند، و پدر من تنها برفتی و بر قبایل بیگانگان زدی و ایشان را غارت کردی. و او را فرزندان بودند و پسر سومین من بودم.

و او را میهمان عجب دوست بودی. روزی جمعی میهمانان رسیدند، در میانهٔ ایشان پیرمردی کاهن بود و من با دیگر طفلان در گوشهٔ خرگاه نشسته بودم. پیر چون چشم برمن افکند مرا پیش خود خواند و در کف دست من نگاه کرد و گفت: ای پسر بسا شگفتا و عجایب که بر سر تو خواهد گذشت و تو را دولتی بزرگ می‌نماید و نسل تو، همه پادشاهان خواهند بود، و آن سخن در دل من اثر کرد و در دل گرفتم و همت در آن بستم.

آثارالوزرا نیز از محتوای پندنامه سخن گفته و به صورت قطعی آن را تأیید می‌کند. سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۴۹.
ریچارد نلسون فرای نیز بارسخانی بودن امیر سبکتگین را تأیید می‌کند و این به صورت غیر مستقیم تأیید محتوای پندنامه است. ریچارد نلسون فرای، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه (تاریخ ایران کمبریج)، ج ۴، ص ۱۴۵.

و قضا چنان بود که در آن هفته قومی که ایشان را **بخسیان** گویند بر بنگاه پدر من تاختن آوردند و غارت کردند و جملهٔ مال و کودکان و زنان ببردند و پدرم در آن روز به شکار رفته بود. چون بیامد هیچ نتوانست کرد که از آن جایگاه تا مقام بخسیان مسافتی دور بود و سه روزه راه رفته بودند و پدرم تنها بود. رفتن متعذر آمد، حالیا نرفت و حال پدر ندانستم که بعد از این به چه رسید.

اما مرا با دیگر طفلان به خیل‌خانهٔ بخسیان آوردند و مدتی مرا به دنبالهٔ گوسفندان کردند و در آن کوه‌ها و صحراها گوسفند چرانیدمی. و آن قوم همه بت‌پرست بودند و در صحرایی سنگی نهاده بود بر مثال آدمی و آن را سجده کردندی و همه وقت قربانی‌ها در پای بت کردندی و جمعیت بدان موضع بردندی و هر روز گذر من بدان بت بودی و هرگاه که من آن بت بدیدمی اگرچه کودک بودم درخاطر من بگذشتی که این مردمان بر هیچ‌اند.

روزی می‌گذشتم از آن رود، کانی‌ها و نجاست‌ها که از قربانی‌ها افتاده بود برگرفتم و همه در آن بت پیچیدم و همه را به وحل و سرگین بیالودم. با دل گفتم اگر این سنگ را خاصیتی هست مرا مکروهی رسد و اگر هیچ خاصیت ندارد این جماعت همه گمراه‌اند و خود را از آن سنگ چه مکروه رسیدی. علی‌هذا روز دیگر آن ملاعین بیامدند و تعجب کردند گفتند که را زَهره بوده است که با خدای ما چنین کرده؟ من ایستاده بودم و هیچ نمی‌گفتم.

و چون چهارسال ببود که من در میان ایشان بودم مرا با چندین غلام دیگر به شهرهای ماوراءالنهر آوردند و بفروختند. بازرگانی بود مسلمانِ نیکواعتقاد، نام او نصر چاچی، از شهر چاچ سمرقند بود. مرا با ده غلام دیگر بخرید و عزم کرد که ما را از شهر نخشب به بخارا آورد و من هم در نخشب رنجور شدم، رنجوری صعب چنانچه نصر طمع از من ببرید و مرا به پیرزنی سپرد و خرج به وی داد و گفت اگر بمیرد تجهیز کن.

و نصر برفت و من مدتی رنجور بودم و آن پیرزن عورتی صالحه بود و به من

شفیق بود و مرا نمی‌گذاشت که به غیر از مداوایی که طبیب گفتی چیزی دیگر خوردمی و من به غایت ضعیف بودم.

روزی آن زن از خانه غایب شـد و من قدری زر داشـتم و آن زن را پسـری بود با من دوسـت و برادر بود و دسـت برادری مرا داده، او را گفتم از برای من پاره‌ای گوشـت و قـدری خبـزات بیار. او برفت گوشـت و خبـزات بیاورد. بخـوردم. آن روز بهتـر بـودم. پـس قریـب یـک هفته آن مـرد می‌رفت و گوشـت مـی‌آورد و من می‌خـوردم تـا قـوت گرفتـم و حال بـا آن زن بگفتـم و مرا بـه تمامی بِه شـد. و آن مرد که با من برادر بود پیشهٔ او سلاح‌شـوری بودی و میدانی بر درِ خانه داشـت هرروز جمعی از بزرگ‌زادگان بیامدندی و از وی سلاح‌گری آموختندی و من نیز چـون چنـدان قـوت یافته بودم که کمانی می‌کشـیدم مرا نیز تعلیـم می‌داد تا که سلاح‌شوری نیک شدم و هیچ چیز از من دریغ نداشت.

و نصـر در آن سـال بـاز آمد و مرا به بخـارا آورد و به امیـر البتکین فروخت با نُـه غـلام دیگـر و امیر البتکین مرا نیکو داشـتی و بر سـر هر نُه غـلام مهتر کرد و مـن هـر روز شـفقت خداوند خـود در دل زیادت می‌داشـتم و خدمت می‌کردم و البتکیـن هر کاری که دشـوارتر و خطیرتر بودی مـرا فرمودی و هر کجا برفتمی مظفر باز آمدمی تا امروز که می‌بینی که خدای تعالی مرا به امیری رسانید.

اکنون تو را نصیحت می‌کنم. بدان و آگاه باش ای پسر! که حکم بر بندگان خدای تعالی کردن کاری کوچک نیست و پادشاهی کاری خطری است و خطر جـان در اوسـت. بایـد که از خدای بترسـی و چـون تو از خدای بترسـی بندگان و زیردسـتان از تو بترسـند. و باید که پارسـا باشـی که پادشـاه و امیر نا پارسـا را حرمـت و حشـمت نباشـد. و بدان که حکومت میسـر نشـود الّا آن کـه خزانه پُر باشـد و اگـر مـال نباشـد کس مطیع تـو نشـود. و مال جمع نشـود الّا بـه مردمان عاقل با دیانت که بر تو مشـفق باشـند و مردم را با خود مشفق‌گردانیدن چاره‌ای نیکوسـت که با ایشـان می‌کنی هم به زبان و هم به مال. و این خصلت‌ها همه

محتـاج همت بلند اسـت زیرا کـه اگر همت بلند نباشـد این خصایل حاصل نشـود و همـت در آدمی همچون آتش و باد اسـت که میـل بلندی کنند و لهو و بازی، مزاج خاک دارد که میل در شـیب دارد. پس مهم‌تر کاری تو را جمع مال است از وجهی جمیل.

و من تو را نمی‌گویم که مال از رعیت بستان یا مردمان را مصادره کن چرا که مالی که به ظلم و ناحق بستانی و در خزانه نهی دشمن دنیا و آخرت تو خواهد بـود و نیـز نمی‌گویم که مالی که بر مردمان مواجب اسـت که بدهند مَسِـتان که آن حق حاکم اسـت باید که مالی که دانی که حق دیوان اسـت به اسـتمالت و خوش‌دلی بستانی و در وجه خزانه نهی.

و هـر قضایایـی کـه تعلق بـه سیاسـت دارد در آن اهمال نـورزی و به طریق عـدل و شـرع بیـرون روی. و جایی که شمشـیر باید تازیانـه را کار نفرمایی و اگر تازیانه باید شمشیر نزنی.

و در مملکـت خـود غافل مباش که کسـانی باشـند که سـال‌ها عاملی ولایات کرده باشـند و چون کسـی از ایشان شـکایت کند مال‌هایی که به سال‌ها به ظلم از رعایا سـتده باشـند بعضی پیش زیردستان و کسان تو بر کار کنند تا آن مال ببرند. و عاملی که دو سـه سـال عاملی کرده باشـد از حال او بپرس و شمارش برگیر آنچه بر وی درست شود که به ناحق از رعایا ستده باشد از وی بستان و به صاحب حق بـاز ده، و ایـن مال را به هیچ حـال در خزانه منه. و به گناه اول عامل را معزول مکن باز سر کار فرست که بسیار مردمان باشند که بدین مالش نرم شوند و بیدار گردند و مِن‌بعد راست‌زبان و راست‌قلم باشند و کسانی که دیگر باره تخلیط کنند ایشان را معزول کن و هرگز عمل مفرمای که هرگز راستی از ایشان نیاید.

و از کار لشـکر و سـپاه و سلاح ایشان و مواجب ایشان باخبر باش و جریدهٔ عـرض را بایـد که همچون قل‌هوالله حفظ تو باشـد و باید که همه مردمان سـپاه خود را شناسـی و نام دانی و اوجاور (؟) و نسـب و شـکل برابر تو باشـد. وخوی

و طبـع هـر قومـی معلوم خود کنـی. و مردمان مردانـه را نیکو دار و بنـواز، تا بر تو مشفق باشند.

و راه‌هـا ایمـن دار کـه مهم‌تـر کاری ایـن اسـت، و هـر مالـی کـه در بیابان از بازرگانـی ببرنـد چنان دان که مال از خزانهٔ تو برده‌اند و تا دزد را نکشـی و مال به صاحب حق باز نرسـانی خواب مکن، و به دیوان مظالم خود بنشـین و در این کار نیکو احتیاط کن که بسیار کس باشند که ظلم کرده باشند و پیش تو چنان نمایند که مظلوم‌تر از او نیست. البته به حق در تظلم‌ها بنگر، مبادا سهوی رود و تو در قیامت گرفتار شوی.

و از کار معاملات و بازار و اسعار و داد و ستد باخبر باش و مردمان امین را بگمار تا در بازارشـان مردم راسـت دارند که هم‌چنان که امروز زیردسـتان هرچه کننـد، لابـد پیـش تو بایسـتند و بازخواسـت آن کنی تـو را نیز هرآینـه در قیامت پیش خالق بباید ایسـتاد و از تو بپرسـد و اگر نیم شـب در مملکت تو جانوری گُشنه خفتد خدای تعالی مکافات تو بکند.

و گنـاه فاحـش مکن که اگر تو فاسـق باشـی مردمان را از برای فسـق و فجور تأدیب نتوانی کردن. و به هرحال ظلم روا مدار و اگر کسـی چیزی از مال بر سـر ولایتی برد و گوید تا فایدهٔ خزانه باشد، قطعاً جایز مدار، که آن مال از خانهٔ خود بیـرون نمـی‌آورد و اگر او را مال در خانه بودی خود این عهده نکردی. پس بدان که از رعایا خواهد ستد و چون رعیت درویش شدند ولایت خراب شود و نام بد بر تو و مال در دست غاصب بماند.

و بایـد کـه دو گناهـکار را هرگـز عفو نکنی: یکی کسـانی که طمـع در مُلک توکننـد و قصـد کننـد کـه تـو را از مُلـک بیـزار کننـد. ایشـان را اسـتیصال ببـر و اگرخـود پسـر تو باشـد، و یکی آن کـه به مال مردمان دسـت دراز کند، ایشـان را بکش و مال باز خداوند رسان و باقی گناه‌کاران را به قدر گناه تأدیب کن. و عفو از همه‌چیزی بهتر اسـت و صفتی اسـت از صفات خدای تعالی اگر مجرمی را

عفو کنی خدای تعالی تو را نیکویی بخشد.

و باید که البته سخاوت و جوانمردی پیشه کنی که فرمانده بخیلِ ممسک به هیـچ کار نیایـد. اگر هر هنر دیناری باشـد چون بخیل باشـد هرگز نام نگیرد و مردمـان نـام و آوازه به سـخاوت گیرند، و نیز باید که اسـراف روا نداری تا همه خزانه را بی‌فایده به باد ندهی. عطا به حق و به وقت ده و به مردمانی مسـتحق رسـان و کسانی که سـزاوار صلا و بخشش نباشند مده که جواهر بر گردن خرک بسته باشی.

و کسـی که شایسـتهٔ کاری نباشـد مفرمای که طباع مختلف افتاده باشـد. چنان که کسـی را که اسـتعداد وزارت باشـد اگر او را فرّاشـی فرمایی بر وی ظلم کرده باشی و اگر وزارت به فرّاش فرمایی هم ظلم کرده باشی. هر کس را امتحان کن، آنچه سـزاوار باشـد بفرمای و نیز کار برحسب هنر و استحقاق فرمای. مثلاً اگر وزیرزاده‌ای باشد و او را عقل وزیران نباشد مگوی که پسر فلان وزیر است و نیز اگر خربنده‌زاده‌ای را عقل وزیران باشـد وزارت مده، بنگر تا وقتی که اصیل هنرمند باشـد. ایشـان را پیشتر دار تا هم اصل باشد و هم هنر و اگر هنر باشد و اصل نباشد او را تربیت کن که به تدریج اصیل شود، اما به قدر هنر کار فرمای.

و تربیـت مردمـان اصیل کن و کسـانی که دولت از ایشـان انتقال به تو کرده باشـد شکسـته دار که اگر چه دانند که سبب نکبت ایشان نه تو بوده‌ای ایشان از حسـد خود نایسـتند. و از خویشان و برادران خود نیز غافل مباش که مردمان مفسد هر وقت در ایشان دهند که طلب ملک باید کردن.

و باید که جاسوسـان و منهیان برجملهٔ ممالک خود بگماری تا روز و شـب از احوال‌ها تو را آگاه کنند که هر خلل که پادشاهان را افتاده از غفلت و اهمال بوده. و باید که این سخن‌ها که من تو را گفتم بر دل نقش کنی و از آن نگردی تا خدای تعالی تو را نیک‌بخت دو جهان گرداند. ان شاء الله تعالی.

پیوست ۲

مواضعه نگاری خواجه احمد بن حسن میمندی با سلطان مسعود هنگام گماشته‌شدنش بر سمت وزارت[1]

المواضع من الجواب

این مواضعه‌ای است که بنده نوشته تا فصول آن را بر رأی عالی ـ زاده‌الله علوّاً ـ عرضه کنند و در زیر هر فصل جوابی باشد تا بنده شغل وزارت را به دل قوی پیش گیرد و آن چون امامی باشد که به آن رجوع می‌کند که به هر وقت ممکن نگردد و به هر حالی مجلس عالی را ـ ادام‌الله اشرافه ـ دردسر آوردن والله ولیّ الخیر یهدی لما فیه الصّلاح بمنّه وسعته و فضله.

المواضعه

بر رأی عالی خداوند سلطان بزرگ ولیّ‌النّعم ـ اطال‌الله بقائه ـ پوشیده نمانده است که اختیار بنده آن بود که باقی عمر به دعوت‌خواندن مشغول

---

۱. متن کامل این مواضعه‌نگاری در آثارالوزرا درج است و بیهقی نیز از آن مفصل سخن گفته است. سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی، آثارالوزرا، ص ۱۸۰ ـ ۱۸۶./ نیز: ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، ص ۱۶۷، ۱۶۸. (ر.ک. صفحهٔ ۲۴۰)

باشـد و دولت عالی را ـ حرسـهاالله ـ که بر بنده رحمت کرده‌اند و از چنگ محنتی بدان بزرگی خلاص کرده، چون بنده پیر و ضعیف گشته است و گاه توبه و دست‌کشـیدن از شـغل دنیا آمده، اما چون فرمان عالی بر این جمله است که ناچار به شغل وزارت قیام باید کرد، بندگان را جز فرمان‌برداری چه چـاره اسـت، بدیـن خدمت مشـغول گشـت و آنچـه جهد بندگی اسـت اندر ایـن کار بـزرگ بـه جای آورد که اگر تقصیری رود در بعضی از کارها که وی را اندر آن گناهی نباشد با وی عقاب نرود.

الجواب

مـا خواجـهٔ فاضل را ـ ادام‌الله تأییده ـ نه امروز می‌شناسـیم، چه روزگار دراز است که ما وی را می‌بینیم و می‌دانیم و حق‌های وی بر این دولت پوشیده نیست، دل به چنین ابواب مشغول نباید داشت و آنچه جهد است می‌باید کرد که وی را جز امانت و مناصحت نیامده اسـت و به هیچ وقت و به هیچ حال ما با وی عتاب نفرماییم به کاری که وی را اندر آن سبیلی نیست.

المواضعه

بر رأی عالی ـ زادهاالله علوّاً ـ پوشیده نیست که وزیر صنیعت پادشاه است و وی را در همه کارها مثال ناچار باید داد، خداوند عالم ـ ادام‌الله سلطانه ـ ملک و فرمانده اسـت، اما خبرها باشـد که مگر آن را بر رأی عالی پوشـیده بکننـد و بنـده بـه هیچ حال خیانـت نتواند کرد و ناچار آن را بـاز باید نمود و حاسدان و دشمنان بنده صورتی نگارند که بنده بر رأی‌های عالی اعتراض می‌کند و بدان بازاری جویند و حیلتی سازند در تغیر صورت، باید که بنده از ایـن ایمـن باشـد و مقرّر گردد که آنچـه باز نماید از چنیـن ابواب، صلاح اندر آن است.

الجواب

در ایـن ابـواب دل قوی باید داشـت کـه چنین حال‌ها بر ما پوشـیده نتوانند کرد، به دل قوی کار می‌باید کرد و پیوسته صلاح و صواب ما را باز می‌باید نمـود، هـم در بـاب اولیـا و حشـم و اصناف و هـم در باب اعمـال و اموال و هـم در بـاب فرزندان عزیز و مهمّات ملک، که می‌دانیم آنچه وی بازنماید صلاح در آن است و کس را زَهره نه که در چنین ابواب مداخله باشد تا دل ساکن آن داشته آید.

المواضعه

بنـده می‌بینـد که هر کسـی گسـتاخی می‌کند پیـش تخت ملـک در باب اعمـال و امـوال سـخن می‌گویـد و مردمـان را عمل‌هـا می‌سـازد و مثال‌ها و توقیع‌هـا می‌سـتانند در بـاب اموال و آنگه توفیر می‌نماید، ضرر آن سـخت بزرگ است، چه آن حال چنان سازد که رأی عالی را نیکو نماید و سودمند، اما بباید دانسـت که سربه‌سـر زشتی و زیان است. این را واجب چنان است که دسـت همگنان بسـته گردیده، هر کس که توفیری نماید باید که با بنده انـدر آن رجـوع کـرده آید تـا صواب و صـلاح آن بازنماید که اگر بـر آن جمله که اکنون هست بماند بسیار خلل ظاهر گردد نه امروز بلکه فردا، تا در این باب نیکو نگاه کرده آید.

الجواب

مـا چـون از سـپاهان روی بدیـن طـرف آوردیـم، دل‌مشـغولی‌های بسـیار در پیـش بـود کـه آن وقـت چنان می‌بایسـت کـه هر کـس پیش ما گسـتاخی می‌کـرد و سـخن می‌گفت مـا نیز مثالی می‌دادیم که کارها قـرار نگرفته بود. امـروز حال‌هـا دیگر اسـت ـ بحمـدالله ـ بـر قاعـدهٔ اول نظام گرفـت و همه دل‌مشـغولی برخاسـت و فرمـان دیگرگونـه گشـت و نیز کسـی را آن تمکین

نباشـد کـه پیش ما سـخنی گویـد جز در باب شـغل خویش؛ دل فـارغ باید داشـت که فرمان ما راسـت و چون از ما گذشـته خواجهٔ فاضل را و دیگران بنـدگان ما اند و شـاگردان وی، اگر کسـی خواهد که از انـدازهٔ محلّ خویش و شـغل خود بیرون شـود آن بشـنویم تـا بدانیم، به هیچ حال رضـا داده نیاید و اگر تلبیسـی کنند بر مجلس و به گوش خواجه رسـد بدان رضا داده نیاید و اگـر بـه سـوی راسـت ما را بـاز نماید تا آنچـه رای واجب کنـد در تلافی آن فرموده شود.

المواضعه

دیوان عرض و دیوان وکالت دیوان بزرگ است و متولّیان آن کسانی باید که خداوند عالم ـ ادام‌الله سلطانه ـ اختیار کند. کسانی که ایشان را نام و جاه و حشمت باشد. اما چنان باید که بر احوال حساب‌های کسان، بنده واقف باشد که اندر این دو شغل گزاف‌ها رود که رأی عالی به سرّ آن بتواند رسید. فرمان باید در این معنی تا متولّیان این دو شـغل بر حدّ اندازهٔ خود بایسـتند و گوش از فرمان عالی و به مثال‌های بنده دارند تا خللی نیفتد والله الهادی الی طریق الرّشاد.

الجواب

رسـم چنان رفته اسـت که سـخن در چنین ابـواب با وزیر گوینـد و ما چنان دیده‌ایـم پـدر بر پدر از زمان ماضـی ـ انـارالله برهانهم ـ و آن دو دیوان را هنوز ترتیبی داده نیامده است و متولّیان نامزد کرده نشده، چنان که آمدیم تا این غایت کاری می‌راندیم و خواستیم که سخن کار وزارت انتظام داده شود که دیگـر دیوان‌هـا تبع آن اسـت. اکنون چـون کار قرار گرفت، بـا خواجهٔ فاضل در این باب رأی زنیم تا بدین دو شغل هم دو مرد کارآمد باید تا نام ستانده هر کس بدان کار قیام کند، هرچند ایشـان چاکران و برکشـیدگان ما باشـند

از شاگردان وی اند، بر مثال وی کار می‌باید کرد و خواجهٔ فاضل را از دخل و خرج و حل و عقد و قبض و بسط ایشان آگاه می‌باید بود تا خللی نیفتد و تضییعی نرود، که اگر نه بر این جمله باشد و خواجهٔ فاضل مشاهده نکند، به هیچ حال بدان رضا داده نیاید و با وی عتاب رود و اولیای حشم ـ نصرهم‌الله ـ همگنان ولایت و نعمت بسیار و مشاهره‌های گران دارند و از حسن رأی عالی او ـ زاده‌الله علوّاً ـ ایشان را از بهر آن راه داده می‌آید تا دست کوتاه باشند و حمایت بگیرند و بر مردمان ستم نکنند و با عمّال ایشان را کار نباشد، دست‌ها فرو بندد در چنین ابواب، تا هر کس بدانچه دارد اقتصار کند که اگر روا داشته باشد که ایشان دست‌ها برگشایند و تصرف‌ها کنند، ضرر آن به بیت‌المال باز گردد و سخت بزرگ باشد. حسب‌الامر در حمایت‌گرفتن فرزندان پس بر جملهٔ اولیاء حشم بسته است و به هیچ حال رضا داده نیاید که یکی به دست زمین حمایت گیرد. خواجهٔ فاضل را در این باب اندیشه نباید داشت و هم‌داستان نباید بود که حمایت گیرند و آنکه واجب است به تمامی در این باب به جای باید آورد و به هیچ وجه الفاظ مسامعت نباید کرد و اگر در باب قومی راست نیاید بی‌حشمت ما را باز باید نمود تا آنچه رأی واجب کند فرموده آید.

المواضعه

رسم چنان رفته است که صاحب بریدی‌ها و مترقّبی‌ها خداوند عالم ـ ادام‌الله سلطنته ـ ارزانی دارد به بندگان و خدمت‌کاران؛ ایشان از دیوان بنده باید که روند تا کسانی باشند امین و معتمد که بنده ایشان را که مطّلع است اختیار کند تا اقتصار کنند و زیادتی نستانند. بنده منابع ایشان بگوید که تمامی بدیشان رسانند تا به کار برند.

الجواب

خواجۀ فاضل ـ ادام‌الله تأییده ـ بدین اجابت فرمودیم و آنچه رسم است نوشتیم.

همی‌گوید ابوسعید مسعود بن محمود که: «والله الطّالب الغالب الرّحمن الرّحیم» که با ابوالقاسم احمد بن الحسن بر این جمله نگاه داریم تا از وی در ملک خیانت آشکارا و پیدا نیاید، رأی نیکوی خویش را در باب وی نگردانیم و سخن مفسدان و حاسدان و دشمنان او را در باب وی نشنویم و خدای عزّوجلّ را بر این گواه گرفتیم، و کفی بالله شهیداً بخطّه و تاریخه، بر زبان راند:

بسم‌الله الرحمن الرحیم. انّ الّذین یشترون بعهدالله و أیمانهم ثمناً قلیلاً اولئک لاخلاق لهم فی‌الخره، و لا یکلمهم الله و لا ینظر الیهم یوم القیامه و لا یزکّیهم و لهم عذاب الیم. به ایزد و به زینهاری ایزد که بدان خدای که نهان و آشکارای خلق می‌داند و بدان خدا که پیغمبران صلوات‌الله علیهم اجمعین را به راستی به خلق فرستاده، من که ابوالقاسم احمد بن الحسن‌ام با خداوند عالم سلطان بزرگ ابوسعید مسعود بن محمود ـ اطال‌الله بقائه ـ راست باشم و به دل و نیت با دوستان او دوستی و با دشمنان او دشمنی کنم و به هر چیزی که به صلاح تن وی و فرزندان وی و اولیا و حشم وی و اصناف لشکر و مال و ملک وی بازگردد اندر آن سعی تمام کنم و به مضایعت و مداهنت مشغول نگردم و در این شغل وزارت که بر من اعتماد کرده است راست روم و خیانت نکنم، بر آن که خویش را مالی ستانم به رشوت و مالی را از آن وی نیست گردانم و در تحسیب اموال و دخل آلات و اثاث وی آنچه جد و جهد است تمامی به جای آرم و با فرزندان و سپه‌سالاران و حشم وی مطابقت بکنم و هر چیزی که ضرر آن به وی

و ملـک وی بـاز گـردد اندر آن سـعی تمام کنم کـه رفع نمایـم و هم‌چنان با دشـمنان و مخالفان دولت وی، و اگر با کسـی از مخالفان یا موافقان چون خانان و ملوک اطراف سخن باید گفت یا مکاتبتی باید کرد به فرمان عالی کنـم و به پوشـیدگی کاری نپیوندم که از آن فسـادی به تـن و ملک وی باز گـردد و اگـر ایـن شـرایط را یکان‌یکان به جای نیـارم از خـدای عزّوجل و از حـول و قـوت وی بیزارم و بر حول و قـوت خویش اعتماد کردم و هر نعمت و خواسته که دارم از صامت و ناطق تا آخر عمر سبیل اگر این سوگند را دروغ کنـم و هـر بـرده کـه دارم تا آخـر عمر و هر زن کـه دارم رقی کنم و تـا آخر عمر بر این کنم از رقی من سـه طلاق شـده اگر این سوگند را دروغ کنم، سه حج بـر مـن لازم آید چنان که به مکه ـ حرسـهاالله ـ بروم و فریضـهٔ آن را بگزارم و ثواب چشـم ندارم اگر این سـوگند را دروغ کنم، و هرگاه که از ایـن سـوگندان رخصتـی جویـم تا اسـتفای کنم این سـوگندان از سـر مرا لازم آیـد و نیت من اندر این سـوگندان که خوردم خداوند عالم سـلطان معظم ابوسعید مسعود بـن محمود اسـت ـ اطـاالله بقائه ـ و خدای عزّوجل را بر ایـن سـوگندان گواه گرفتم. و کفی بالله شهیداً و ذالک فی یوم کذا.

نمایه

۱. نام کسان و دودمان‌ها

۲. نام جای‌ها

cient Persian elegance, during the ceremony of appointing the Ghaznavids' crown prince. For example, they organized a celebration of joy and wine, held poetry and music assembly, including they patronized a poet. In the Ghaznavids dynasty, the crown prince was also appointed like ancient Persia and they mourned their demise in the same way. They were very generous towards poets, scholars, and artists, giving them unlimited expensive gifts. They called themselves King of Persia despite conquering many territories and lands in the region. The Ghaznavids loved Persian civilization, language, and culture as their ancestors' heritage. Surely, they considered the Turkic tribes as their enemies, and uncivilized and uneducated people. Their hatred towards the Turkic tribes was revealed verbally and practically. There are many quotations from Sultan Mahmood and Sultan Masood in which they called Turkic tribes their enemy and blamed them for what they did. The kings, in their whole lives, fought to the end to suppress them. As history shows most of Ghaznavid's conflicts were against Turkic tribes.

The great Persianate, Persianism and anti-Turkism in the Ghaznavid era demonstrate that The Ghaznavids Dynasty must have been of Persian and Aryan descendants if culture is considered as their identity. They also must have been Persian due to their background reaching Barskhan tribe through Sabuktigin and Yazdgerd the Sassanid King.

dren and ended up in the slave market. He was bought by Nasr Chachi the trader during the era of Abdul Malik Samani from the Tukhsian tribe and was sold again in Neishabour to Alpetgin Hajib who was the warlord of Khorasan at that time. Alptigin later included him in his personal guards. With his lightness, tact and high intelligence, Sabuktigin was soon able to gain a name and position in the Samanid court.

Sabuktigin married the daughter of Zabulistan's governor and Mahmoud was born to them, who was known as Mahmood Zavoli.

The Ghaznavid government's official language was Persian, and its administrative structure modeled from the ancient Persia. Of course, the Samanid government role to form this structure cannot be ignored.The Ghaznavids continued the Eastern Renaissance that emerged during the Samanid period, and brought it to excellence. Persian poems and literature reached the peak of their richness in the Ghaznavid era. In this era, powerful and great poets emerged in the history of Persian literature as well as the great works were produced. The "Ode" format of poetry, one of the high-capacity formats of poetry in Persian, in which many Persian poets tested their talent, appeared and reached the peak of maturity, in the Ghaznavid era.

The Ghaznavids decorated their court aiming ancient Persian style and preferred Pishdadian and Kayanian Kings' administration. They put a great effort to celebrate glorious Aryan festivals. All festivals, ceremonies, and performances took place in an an-

Fragments of the book:

The Ghaznavid dynasty's rule begins with Sabuktigin and ends with Khosraw Malek, was of Aryan origin and was mistakenly considered Turks in the later chronicles. That is because Sabukatigin was captured and sold by the Turkic tribe and a Turkish Samani slave bought him, and he served this Turkic master. The only thing that was not taken into account in this determination of identity was the identity of Sabuktigin himself and his family and tribe.

Sabuktigin was from the Barskhan Vararud tribe. Barskhan is referred to a tribe that was one of the relatives and survivors of the Sassanid Yazdgerd in Merv. Because they spoke in Persian and wrote in Persian, they became known as Parsikhan and Parskhan, and the words Barskhan and Ba'rskhan are the transformed words of Parskhan. This area (Barskhan) is now located in Issyk-kul province of Kyrgyzstan.

One day, in a surprise attack by the Tukhsian tribe, Sabkatgin was captured along with a large number of other women and chil-

اگرچه جوهر و هنر شخص مهم است نه اصل و نسب و قوم، ولی پرداختن مفصل به این موضوع به این دلیل بود تا یک حقیقت تاریخی را برملا و روشن کرده باشیم، حقیقتی که تا کنون یا باغرض یا بی‌غرض، وارونه جلوه داده شده است. وگرنه ایران‌گرایی و فرهنگ‌پروری و رشد و گسترش زبان و ادبیات پارسی در دوران جهان‌داری غزنویان، خود برای بزرگیِ شأن و مرتبت این دودمان کافی است. (فقره‌ای از کتاب حاضر)

Ghaznavids

the Persian oriented or the Turckic essence?

Research on the identity, history, and culture of Ghaznavids

Secend Release

Sayyed Noor Tahmasbi Khorasani

انجمن ادبی هشت بهشت